

تسخیر شدگان

جن زدگان

LES POSSÉDÉS

اثری که برخی از منتقدان آنرا شاهکار داستایوسکی میدانند

نام کتاب . تسخیر شدگان (جن زدگان)

نویسنده - داستایوسکی

مترجم - دکتر علی اصغر خبره زاده

نوبت چاپ - پنجم

تیراژ - ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار - اسفند ماه ۱۳۶۱

چاپخانه - خیام نو

ناشر - انتشارات آسیا

مؤسسه انتشارات آسیا

تهران - خیابان جمهوری اسلامی

مقابل سینما حافظ تلفن ۳۹۲۰۱۴

شعبه بازار جعفری تلفن ۵۲۷۲۱۷

داستایوسکی

F. M. Dostoïevsky

تسخیرشدگان

جن زدگان

ترجمہ: دکتر علی اصغر خیرہ زادہ

فهرست مندرجات کتاب

قسمت اول

فصل اول ۱۳ - ۴۲

مختصری در شرح احوال و زندگانی استبان ترو فی موویچ

فصل دوم ۴۲ - ۷۸

شاهزاده هاری - درخواست ازدواج

فصل سوم ۷۸ - ۱۱۸

گناهان یکتفر دیگر

فصل چهارم ۱۱۸ - ۱۵۰

زن لنگ

فصل پنجم ۱۵۰ - ۱۹۵

زیرك همچون مار

قسمت دوم

۱۹۹ - ۲۴۷	فصل اول
	شب
۲۴۷ - ۲۷۱	فصل دوم
	شب (قسمت دوم)
۲۷۱ - ۲۸۲	فصل سوم
	دوئل
۲۸۲ - ۳۰۷	فصل چهارم
	همه مردم با انتظار
۳۰۷ - ۳۳۲	فصل پنجم
	پیش از جشن
۳۳۲ - ۳۷۷	فصل ششم
	اندیشه‌ها و نگرانی‌های پتر استپانوویچ
۳۷۷ - ۴۰۳	فصل هفتم
	در جمع «افراد ما»
۴۰۳ - ۴۱۵	فصل هشتم
	سزاروویچ ایوان
۴۱۵ - ۴۸۶	تکمله
	در محضر تیخون - اعتراف استاوروگین
۴۸۶ - ۴۹۶	فصل نهم
	تفتیش خانه استپان تروفی موویچ
۴۹۶ - ۵۱۸	فصل دهم
	طرادان - صبح شوم

قسمت سوم

۵۵۰ - ۵۴۱	فصل اول
	جشن (قسمت نخست)
۵۷۸ - ۵۵۰	فصل دوم
	پایان جشن
۶۰۱ - ۵۷۸	فصل سوم
	پایان يك داستان
۶۳۶ - ۶۰۱	فصل چهارم
	يك تصميم بزرگ
۶۵۸ - ۶۳۶	فصل پنجم
	يك زن مسافر
۶۹۰ - ۶۵۸	فصل ششم
	يك شب پر حادثه
۷۳۴ - ۶۹۰	فصل هفتم
	آخرين سفر استپان تروفي مويچ
۷۳۶ - ۷۳۴	فصل هشتم
	پایان

ضمائم

۷۷۵ - ۷۳۷	نگاهی و اشاره ای
۷۸۱ - ۷۷۵	داستایوسکی ونیهیلیسم و عاقبتش
۷۹۱ - ۷۸۴	«عالمی از نو بیاید ساخت وز نو آدمی»

داستایوسکی . . . تنها
کمیت که از روانشناسی
چیزی بهمن آموخته است.

زیچ

و در آن نزدیکی کله بزرگ خوکی بود که در کوهستان می چرید ؛ و آنان (اجانین) از او (عیسی) خواهش کردند که بدیشان اجازت دهد تا در جسم خوگها داخل شوند ؛ و او بآنها اجازت داد . اجانین از جسم آن مرد بیرون آمدند و در خوگها داخل شدند ، کله بخت و خیر درآمد و بدیابچه پرید و غرق شد . خوگبانان چون ماجرا بدیدند ، گریختند و در شهر و قصبه آن واقعه را نقل کردند . پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا را ببینند ؛ و ، نزد عیسی رسیدند و مردی را که اجانین از جسمش بیرون آمده بودند ، مشاهده کردند که لباس بتن نموده و عاقل گشته و در زیر پای عیسی نشسته است ؛ و حشت آنانرا فرا گرفت . و آناتکه این واقعه را دیده بودند ، برای دیگران حکایت نمودند که چگونه جن زده ای نجات یافت .

انجیل لوقا - باب هشتم - آیدهای ۳۲-۳۷

الْجِنُّ يَتَشَكَّلُ بِأَشْكَالٍ مُّخْتَلِفَةٍ حَتَّى الْكَلْبِ وَالْخِنْزِيرِ .

(مترجم)

کار از چهر گذشته ، جایی را نمیتوان دید ،
ما راه را هم کرده ایم .

اجانین باید ما را راهبر گردند ،
تا همیشه سرگردانمان کنند

.

آنان بسیارند ؛ پس ما را بکجا می کشانند ؟
از سرود ما تمزایشان چه میتوان فهمید ؟
آیا يك دومووی ' Domovoï را بخاك می سپارند ؟
یا غریبه ایست که ازدواج می کند ؟

آ . پوشکین

قسمت اول

فصل اول

مختصری در شرح احوال و زندگانی استپان تروفی موویچ
ورخوونسکی Stépan Trophimovitch Verkhovensky
بزرگوار .

۱

پیش از اینکه شرح و توصیف حوادث تازه و عجیبی که در شهر ما اتفاق افتاده و تا امروز کسی بکم و کیف آن پی نبرده است ، آغاز نمایم ، چون از هنر دانستانسرای بهره ای ندارم ، ناگزیرم شمه‌ای از حالات و زندگانی « استپان تروفی موویچ ورخوونسکی » بزرگوار و هنرمند شهر خودمان را بیان نمایم . این جزئیات بجای مقدمه این داستان بشمار میرود ؛ و حکایتی را که قصد دارم نقل کنم ، از آن بسیار فاصله دارد . باید تذکر داد که « استپان تروفی موویچ » در شهر ما ، همیشه يك نقش خاص را بازی کرده بود ؛ بدین معنی که او خود را چون يك فهران علی میدانست و با عشق و علاقه مفرط این نقش خود را دوست میداشت ، بعدی که بنظر میرسید بی وجود آن نمیتواند زندگی کند . از این مطلب نباید چنین نتیجه گرفت که من میخواهم او را با يك هنر پیشه تأثیر مقایسه کنم . خداوند مرا از این لغزش مصون دارد ، زیرا پیش از حد تصور باو احترام می گزارم . شاید خوی نقش بازی کردن برایش حادث شده بود ، یا روشنتر بگوئیم ، تمایلی بود که از او آن کودکی در او راه یافته بود و در نتیجه میخواست همیشه نقشی را بمهده گیرد و بازی کند ، البته نقشی پسندیده و شرافتمند . مثلاً او بسیار دوست میداشت که خود را « چون يك » مرد خطر ك سیاسی مو « تبمیدی » تصور و قلمداد کند ؛ این دو صفت برایش چنان درخشنده کی

مقدسی داشتند که یکباره او را مجنوب خویش کردند و اندک اندک مرتبهٔ اعزاز و اکرامش را بالا بردند و پس از گذشتن سالیان دراز چنین نتیجه شد که او گمان برد که شخصیتش به مقامی بس رفیع و جاذبه انگیز ارتقاء یافته است. در يك داستان انتقادی انگلیسی که يك قرن پیش منتشر شده، «گولیور» *Gulliver* نامی، پس از بازگشت از کشور «للیلی پوتها» *Lilliput* که بلندی اندام آنها از دو «ورخوک» *Verchok* تجاوز نمی کرده است، باین عادت دچار می شود که خود را چون غولی بیندارد و هنگامی که درخیا بانهای لندن گردش می کرده، علیرغم میل باطنی خویش بامبران و درشکهچی ها پر خاش می نموده که از سر راه او دور شوند تا در زیر دست و پایش نابود نشوند، او همیشه تصور می کرده است که میان کوتاه قدان بسر میبرد و همچون غولی بشمار میرود. مردم ریشخندش می کردند و ناسزایش می گفتند و حتی درشکهچی های قویبیکل، غول را با شلاق میزدند، آریا چنین رفتاری شایسته بود؟ تنها نیروی عادت موجب شده بود که این توهم ایجاد گردد. همین عادت، گریبا تکیه داستان تروفا مویچ،^۱ ما شد. و تقریباً او را به همین مرحله رسانیده بود. و شاید بتوان ادعا کرد که آثار و بروزات عادت او بی ضرر و بی آزارتر بود، زیرا او مردی بود شریف و نجیب.

در عین حال باید بگوئیم که بالاخره مردم، اندکی در همه جا، اوزرافراش کرده بودند، اما حقیقهٔ نمیتوان ادعا کرد که هرگز سرشناس نبوده است. بی هیچ شك و تردید، او سابقاً از زمرهٔ مردان مشهور و فعال بوده، مردانی که نماینده و معرف پرافتخار نسل پیش بوده اند، زمانی، هر چند که مدتش بسیار کوتاه بود و قطب يك لحظه بطول انجامید، برخی از مردمان عجول ناشر را در ردیف کسانی چون «چادایف» *Tchadaiev*، «میلنسکی» *Bielinsky*، «گرانوفسکی»^۲ *Granovsky* و «هرزن» *Herzen* ذکر نمودند و این شهرت از کشور بیگانه شروع گردید.

۱ - يك ورخوک ۴ سانتیمتر و ۴۴ میلیمتر است.

۲ - پ. ژ. چادایف (متوفی ۱۸۵۶) فیلسوفی مشهور و طرفدار اتحاد کلیساها بود و در سال (۱۸۳۶) «نامهای فلسفی» را منتشر کرد.

۳ - و. ژ. میلنسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) بزرگترین متفردوسی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بود. مقالات فاضلانه اش اهمیت آثار نویسندگان بزرگی چون پوشکین و گوگول و لرمانتوف را بر مردم آشکار ساخت. او هواخواه متعصب مغربزمین و تعامی و نزدیکی با اروپا را طالب بود. وی مخالف سرسخت طرفداران تزار اسلاو بود و با متعصبین دشمنی میورزید و این دو تعامیل در سالهای ۱۸۴۸ در برخی محافل ادبی پیدا شده بود.

۴ - ت. ن. گرانوفسکی (۱۸۵۵-۱۸۱۳) استاد مشهور دانشگاه سن-پترزبورگ و همچنین طرفدار اروپا بود. بقیه حاشیه در صفحه بعد.

اما فعالیت «استپان تروفی موویچ» پس از بروز حوادث ناگوار، در همان لحظه‌ای که آغاز شده بود، پایان یافت، بعداً دانسته شد که نه تنها «حوادث ناگوار» بلکه حتی «حوادثی» هرگز وجود نداشته است. با کمال تعجب از يك منبع کاملاً موثق فهمیدم که برعکس عقیده عموم مردم، نه تنها «استپان تروفی موویچ» به ایالت ما «تبعید» نشده بود، بلکه هرگز پلیس هم در تعقیب او نبوده است. نیروی تخیل تا باینحد میتواند پیش برود.

«استپان تروفی موویچ» در سراسر زندگانش، با سادگی یقین داشت که در بعضی محافل او را چون موجودی خطرناک میدانند و ناچیزترین رفتارش را کمین کرده آنرا دنبال می‌کنند و مراقب هستند و هر يك از سه فرمانداری که در بیست سال اخیر یکی پس از دیگری در رأس ایالت عاقرار گرفته بودند، بهنگام ورود در مورد او عقاید قبلی داشتند و از او ناراحت بودند؛ این عقاید از مقامات بالا با آنها تلقین شده بود و این امر بهنگام دست‌بست شدن قدرت محسوس‌تر بود. هرگاه شخصی بوسیله مدارک غیر قابل انکار برای «استپان تروفی موویچ» بزرگوار تا بتبعینمود که ترس و هراسش بیمورد است، او این تذکرها، توهین تلقی می‌کرد. با اینوجود، او مردی با ذکوت و صاحب قریحه و حتی بهتر بگوئیم اهل بحث و مطالعه و تحقیق بود ... هرچند که در زمینه تحقیق کار مهمی انجام نداده بود و حتی بنظر می‌آمد که در این راه هیچ‌گام برنداشته است. اما در کشور ما روسیه اغلب برای محققان چنین مسأله‌ای اتفاق می‌افتد.

«استپان تروفی موویچ» پس از بازگشت از کشورهای بیگانه، با جلال و جبروت کرسی‌ریزی را در دانشگاه اشغال کرد، گمان می‌کنم، فرصت نیافت که بهر چند سخنرانی در مورد اعراب سخنرانی‌های دیگر ایراد کند، و هم چنین فراغت یافت و از عقیده موقفیت‌آمیز اتحاد دمها و نصیبات آلمانی شهر «هانو» Hanau در سالهای ۱۴۲۸-۱۴۱۳ با صراحت دفاع نمود و هم چنین در این مورد اوضاع و حوادث بسیار ناچیز و نادر و ناخوشایند را که اتفاق افتاده بود و هرگز چیزی از آن عاید نمیشد، بیان داشت. ابراز این عقیده، برخی از طرفداران نژاد اسلام‌آزمان را ناراحت کرد و چنین نتیجه شد که از میان آنان مخالفین بیشمار سرسختی برای او بوجود آمد. پس از اینکه کرسی خود را از دست داد، (بمنوان انتقام، و برای اینکه خود را بهتر بشناساند) در يك مجله ماهانه و بسیار مشرقی ترجمه هائی را از «دیکنسن»

۴- آ. ای. هرزن (۱۸۷۰-۱۸۱۲)، نویسنده سیاسی، رهبر يك گروه مهاجر بود که در ممالک بیگانه مستقر شده بودند. او کولوکول Kolokol «ناقوس» را که ارگان این دسته و حزب بود منتشر کرد و پیوسته به روش حکومت روسیه حمله و اعتراض مینمود. بوسیله مقالاتش به آزادی بردگان (۱۸۶۱) کمک شایانی نمود. او افکار «مشروطه خواهی» را ترویج نمود و چند داستان که تمایلات آزادیخواهی در آن نهفته بود منتشر کرد مانند «چه باید کرد» و غیره.

Dickens منتشر کرد و عقاید «زردساند» را ترویج نمود، و یک بررسی و تحقیق بسیار عمیق در علل نجات ذاتی شوالیه‌های گمنام اعصار نامعلوم و مطالبی نظیر آنرا آغاز کرد. اما در عین حال از یک فکر و عقیده بسیار وسیع و عالی و مترقی گفتگو میکرد. بعداً چنین می‌گفتند که انتشار دنباله این بررسی و بحث سریعاً قدغن گردید و حتی مجله مذکور بخاطر انتشار قسمت اول این بحث به اشکالاتی دچار شد؛ از اینها گذشته، چنین اتفاقی کاملاً امکان داشت. در آن ایام، چیزهای عجیب و غریبی دیده میشد. اما در باره این مسأله مورد بحث ما بسیار محتمل است که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد و نویسنده شخصاً فراموش کرده که بحث خود را ادامه دهد و تمام کند. از طرف دیگر، گفتارهای مربوط باعرایش را، میبایست قطع می‌کرد، زیرا شخصی (محتملاً یکی از دشمنان مرتجعش) نامه‌ای را که او بکسی نوشته بود و معلوم نبود که در آن از چه «حوادثی» بحث شده، غفلتاً بدست آورده بود. نتیجه از او توضیح خواستند. من از این موضوع چیزی نمیدانم، اما چنین شایع بود که در همین ایام در «سن پترزبورگ» یک جمعیت سری «علیه طبیعت و دولت» را کشف کرده بوده‌اند؛ این جمعیت سی‌عضو داشت و قصد داشتند که نظم موجود را برهم زنند. حتی این اشخاص خود را آماده می‌کردند تا اثر «فوریه» Fourier را ترجمه کنند.

بر حسب اتفاق در این هنگام در «مسکو» منظومه‌ای از «استیان تروفی موریچ» و بخط او بهجتک آمد که شش سال قبل، هنگام جوانی در برلین آنرا سروده و در گروهی که از دو طرفدار هنر و یک دانشجو تشکیل یافته بود، دست‌بدست می‌گشت. این منظومه امروز روی میز تحریر من است؛ آنرا از «استیان تروفی موریچ» در سال گذشته نه در سالهای قبل دریافت کردم؛ او با خط خوش آنرا مزین و بمن اهدا نموده و در یک تیماج قرمز لفاف کرده است. از اینها گذشته، این منظومه از فضاغت و حتی از هنر خالی نیست. موضوع آن تازه و عجیب است، اما در آن زمان (یعنی در سالهای ۱۸۴۰-۱۸۳۰) بسیاری در این زمینه شعر سروده بودند؛ برایم دشوار است که موضوع آنرا نقل کنم و حقیقت را بگویم، از آن چیزی درک نمیکنم. موضوع آن کتابه‌ایست شاعرانه و دراماتیک که قسمت دوم «فاوست» را بخاطر می‌آورد. قهرمانان این منظومه عبارتند از یکدسته زن خواننده که بدسال آنان یکدسته مرد خواننده روانست، و بدنبال آنها یکدسته خوانندگان که نمیدانم از چه جنس و «جوهری»‌اند و بالاخره یکدسته ارواح آوازه خوان که هنوز حیات با آنان ارزانی نشده است، اما بسیار خواهان زیستن میباشند. تمام خوانندگان چیز مبهمی را زمزمه می‌کنند؛ زمزمه آنان اغلب لمن و نفرین است اما آمیخته با نیش و هزل. منظره ناگهان عوض میشود و ما در یک «جشن و سرور زندگانی» شرکت میکنیم، که حتی حشرات با آوازه خوانی درآمده‌اند؛ یک سنگ‌پشت پدیدار می‌گردد و چند جمله قصار و قاطع به لایتین بیان می‌کند و بالاخره یک سنگ هم (یعنی یک شیئی کاملاً بیجان) آوازی میخواند. بطور کلی، همه بدون درنگ و پی‌درپی میخوانند

و اگر احیاناً صحبتي بمیان آید تنها برای نامزد گرفتن و دشنام دادن است ، اما همیشه با اختلاف قابل توجهی این امروا ق می گردد .

بالاخره باز صحنه عوض میشود ، منظره عجیبی را می بینیم ، مرد جوانی « معتمد » در میان تنگه سنگها پرسه میزند . مرد جوان شاخه های علف را می چیند و در برابر تعجب شدید يك پری آنرا می مکد ، پری علت و فلسفه اینکار را می پرسد او جواب میدهد ، باین علت که در این شاخه ها نیروی اضافی حیات را می یابد و فراموشی را در شیره نباتات میجوید ، علاوه بر آن بزرگترین آرزویش اینست که هر چه زودتر عقل و شعور را از دست بدهد (بنظر می آید ، کمال آرزوئی زائداست) . بعد تازه جوان بسیار زیبایی هویدا میگردد که بر اسب سیاهی سوار است و گروه انبوهی در پی او روانند ، تازه جوان « مرگ » را مجسم می کند و تمام جمعیت ملنزمان رکب اویند ، زیرا خواهان مرگه اند . و بالاخره صحنه آخر پدیدار می شود ، برج « پابل » است که معلوم نیست کدام قهرمانانی ساختن آنرا بانجام می رسانند و سرود « امید تازه » را میخوانند ، هنگامی که بمنها اله آن میرسند این مکان مقدس را رها می کنند و با شتابی خنده آور آنها را ترك میکنند و جای خود را به بشریت پیروز واگذار می نمایند ، و در همان لحظه بشریت زندگانی تازه ای را که بر اساس درك تازه جهان بنیاد شده است ، آغاز می کند .

این منظومه است که آنرا خطرناك تشخیص داده بودند . سال گذشته به « استپان تروفی موویچ » پیشنهاد کردم تا آنرا انتشار دهد ، زیرا در زمان ما این منظومه کمالا هادی و بی ضرر بنظر میرسد ، اما او این پیشنهاد را با نارضائی و ناراحتی رد کرد . عقیده من در مورد هادی و بی ضرر بودن این منظومه برایش خوش آیند نبود و حتی جلس میز نم بهمین علت بود که تقریباً دو ماه بمن روی خوش نشان نداد . و آنگاه ، ناگهان تقریباً مقارن همین زمان ، منظومه فوق الذکر را منتشر کردند ، بدین ترتیب که در يك کشور بیگانه در يك مجله انقلابی و کمالا بدون اطلاع « استپان تروفی موویچ » چاپ شد . او ابتدا وحشت کرد ، با شتاب نزد فرماندار رفت و حتی برای تبرئه خویش نامه ای به « سن پترزبورگ » نوشت که با عزت نفس توأم بود ، دوبار این نامه را برایم خواند ، اما آنرا نفرتناز ، نمیدانست برای کی بفرستد . خلاصه ، مدت یکماه بیهوده ناراحت بود ، اما مطمئنم که در نفس خویش از این موضوع بسیار بر خود می یابید . با این شماره قیمتی مجله که همان روز برایش فرستاده بودند ، تقریباً همیشه میخوانید ، آنرا در زیر تشكاش مخفی کرده بود و بخند متکبر اجازه نمیداد رختخوابش را مرتب کند . هر چند که هر روز در انتظار رؤیت تلگراف مبهمی بود ، همچنان حالت مناعت و سرفرازی خویش را حفظ می کرد . در این هنگام بود که با من بر سر صلح و صفا آمد ، و این امر برداشت و علوفت زاید الوصف باطنی اش که از هر گونه حس بشعرو کینه مبری بود ، دلالت داشت .

۲

قصد ندارم ادعا کنم که «استپان تروفی موویچ» هیچگاه ناراحتی و تشویش نداشته است، اما اکنون مطمئنم که او تا هنگامی که میخواست میتوانست عطاالتش را درباره اعراب ادامه دهد، بشرط اینکه هیچ کس حق نداشته باشد، توضیحات بیشمار و مفصل از وی بخواهد. با اینوجود، راه اختصارآمیز را برگزید و با جمله برای همیشه پذیرفت که نردبان ترقیاش بواسطه «بروز حوادث ناگوار» درهم شکسته است. حقیقت را بخواهید، آنچه که باعث گردید تصمیم «تغییر شغل» را اتخاذ نماید، ارجاع کاری بود که سابقاً با او پیشنهاد شده بود و اکنون توسط «واروارا پتروونا استاوروگین» *Varvara Pétrovna Stavroguine*، زوجه یک سرهنگ، تجدید میگردد. این زن بسیار متمول بی اینکه از مواجبه سرشاری صحبت بمیان آورد، از او میخواست تا تعلیم و تربیت و رشد فکری تنها فرزندش را بصورت یک مری و دوست بعهده بگیرد. این پیشنهاد را نخستین بار در «برلین» دریافت داشت، هنگامی که اولین زنتش را از دست داده بود. این زن یکی از دختران جوان ایالت ما بود ووی دختری سبک و جلف بشمار میآمد و «استپان تروفی موویچ» بدون تعمق در عفتوان شباب با او ازدواج کرده بود. او، بعلت عدم وسایل ضروری زندگانی و مخصوصاً بعلت مسائل بسیار خصوصی، از این دختر زیبا و جوان بیزارنچ دید. این زن، پس از سه سال متارکه با او، در هارسی مرد و یک پسر پنجساله برایش باقی گذاشت، «میوه نخستین عشقشاداد و بی شایه و بدون بدگمانی» - خودش در یک لحظه ناراحتی و غم افندوه برایم چنین توصیف کرده بود. کودک به یکی از ایالات روسیه فرستاده شد و توسط زنان خویشاوند بسیار دور تربیت گردید. «استپان تروفی موویچ» در آن هنگام این پیشنهاد «واروارا پتروونا» را رد کرد و بدون هیچگونه لزوم ظاهری، تقریباً بیدرنگ، در همانسال با یک دختر برلنی سر بزر دو باره ازدواج کرد. با اینوجود، دومین ازدواج تنها دلیل امتناع وی از پذیرفتن شغل معلمی نبود. در آن زمان، او در آتش حسرت پیروزی یک استاد معروف میسوخت، و با شتاب در صدد برآمد تا کرسی استادی را اشغال کند، خود را برای اینکار آماده کرده بود و در هوای جامطلبی بیرواز درآمد. پس از اینکه بال و پرش سوخت طبیعت آن پیشنهاد جاذبه انگیز را که یکبار دیگر سد راه تصمیم او شده بود، بظاظر آورد. مرگ ناگهانی همسر دومش که بیش از یکسال با او نزیسته بود، بطور قاطع سر نوشت همه چیز را تعیین نمود. این نکته را باید اقرار کنیم، از لطف و عنایت علاقه پرشور و دوستی ارزشمند یا بهتر بگوئیم پر هیبت و وقاری که «واروارا پتروونا» با او بر زمین داشت، همه چیز سر و سامان یافت. او خود را با خوش این دوستی و محبت تسلیم نمود و

سر نوشت امور دست کم تا بیست سال مشخص گردید. الآن گفتیم « او خود را با غرض این دوستی و محبت تسلیم نموده، ولی خداوند از تقصیرات شما نگذرد اگر تمیزی زشت و موهن از آن پنهانید. از این اصطلاح تنها يك معنى كلاً اخلاقی را نتیجه بگیرید. يك دوستی بسیار بی ثوابه و لطیف، این دو موجود برگزیده را همیشه بهم پیوست.

همچنین این شغل را باینجهت پذیرفته بود که ملك محقرش که از نخستین همسرش باورسیده بود در کنار « اسکورشنیکی » Skvorechniki قرار گرفته بود، سرزمین بسیار غنی و نزدیک شهر که متعلق به « استاوروگین ها » Stavroguine بود. بالاخره در آرامش و سکون دفتر کارش، فرستی بچنگه می آورد تا تنها بکار علم بپردازد و بی اینکه مشغله های فراوان دانشگاهی حواسش را منشوش نماید با تألیف آثار عمیق محققان ادبیات ملی مارا غنی و سرشار سازد... اما در مورد آثار محققانه هیچ چیز تهیه ننمود، ولی در عوض این امکان را بدست آورد تا پیش از بیست سال یعنی بقیه عمرش را در آنجا سکونت گزیند، چنانکه شاعر گوید: « او يك سرزشتی و سرکوفت مجسمی بود به میهن».

« همچون يك سرزشتی و سرکوفت مجسم

تو در برابر میهن قد برافراشته ای

ای آزادخواه و خیالیاب ! »

شخصی که شاعر از او صحبت می کند، اگر میخواست این شغل محقر را در سراسر زندگانش اشغال کند، شاید می توانست، اما « استان تروفی مودب » مقلدی بیش نبود. قد برافراشتن از قوه و قدرت نوی خارج بود، زیرا اغلب با میل و رغبت استراحت می کرد. اما این مطلب را باید تذکر داد که حتی هنگام خواب و استراحت هیچگاه فراموش نمی کرد که او « يك تجسم زنده سرزشتی و سرکوفت » میباشد، این مسأله برای این ایالت کلاً کفایت می کرد.

میبایست او را در باشگاه، هنگامی که پشت میز قمار می نشست می دیدید. تمام اندامش با صراحت می گفت: « ورق! من باشم » «یرالاش» Yeralache بازی کنیم! تماشا کنید کار من بکجا کشیده است! چه انحطاط و تنزلی آقا کی تعمیر دارد؟ کی زندگانی مرا تباه و نابود کرده است. کی آنرا باینصورت پوچ درآورده است؟ آه روسیه، و استادانه محبت خود را در دلها جای میداد.

حقیقت را بگوئیم، او ورق را بسیار دوست میداشت، و این موضوع باعث می شد که اغلب کشمکش های ناهنجاری بین او و «واروارا پتروونا» بوجود آید، و دائماً باخت با او بود. از این موضوع باز صحبت خواهیم داشت. تنها این نکته را تذکر می دهیم که او مرد حساسی بود (لاف، گاه گاهی) و این زود خورد ها اغلب اندوهگینش می کرد. در مدت این بیست سال دوستی، در هر ساله یا چهار بار منظمآ ضمیمه با وجود می آورد، ساده تر بگوئیم او دچار مالیخولیا و اندوه می گردید،

و این کلمه بگوش «وارواراپتروونا» بسیار خوش آیند بود. بعداً، بنیر از هجوم قم و اندوه به «هجوم شامیانی» هم مبتلا شد، اما «وارواراپتروونا»ی حساس او را در سراسر زندگانش از هر گونه تمایلات و عادات مبتذل مصون داشت. وانگهی «استپان تروفی موویچ» احتیاج داشت که از او نگهداری و مواظبت کند، زیرا، گاه بگاه، بوضع عجیب و اسفناکی دچار میشد، درگیراگیر یک «رنج روحی» ناگهان قاه قاه میخندید، خنده‌ای کلاماً عوامانه. حتی گاهی، با عطایه و شوخی آنچه را که بنظرش میرسید، توضیح میداد. بالاخره «وارواراپتروونا» از این عطایه و شوخی بیش از هر چیز متنفر و خشمگین می‌گردید. او زنی موقر و با تربیت، وزنی مواخواه علم و ادب بود، رفتارش را تنها تحریک و تحریض عللی کلاماً عالی رهبری میکرد. تأثیری که این زن مدت بیست سال در دوست بیچاره اش کرده، بسیار عظیم بود. لازم است که جداگانه از آن صحبت کنیم و اکنون آنرا شرح میدهم.

۳

در این دنیا دوستیهای عجیبی وجود دارد. این دودوست درسراسر زندگانی خود کاری جز این نداشته که متقابلاً رشته دوستی را بگسلند و علیر فیمیل باطنی خویش، نمیتوانستند از یکدیگر جدا شوند. فرض کنید که یکی از آنان موفق میشد رشته محبت را پاره کند؛ نتیجه این بود که بیمار گردد و مرگ را در برابر دیدگان خود ببیند. من یقین میدانم که بارها «استپان تروفی موویچ» در خلوت، پس از رد و بدل نگاه با «وارواراپتروونا» بعضی اینکه او عزیمت میکرد با منتهایش بدیوار میکوبید و حتی تکه دیوار را می‌کند. از من می‌پرسید از کجا این جزئیات را بدست آورده‌ام. آیا خود ناظر و شاهد بوده‌ام؟ یا گاهی اتفاق افتاده که «استپان تروفی موویچ» سرش را بر شانه‌ام گذاشته و موبمو و خامت وضعش را شرح داده است؟ (یا اینکه در این لحظات حرفی نمیزده است؟! اینست آنچه که همیشه اتفاق می‌افتاد: «استپان تروفی موویچ» فردای گفتگو و ناراحتیش، بخاطر حق ناشناسی خود حاضر بود خویشتن را بدار آویزد. با عجله مرا طلب می‌کرد، یا خودش به خانه‌ام می‌آمد، تنها برای اینکه بمن بگوید که «وارواراپتروونا» یک «فرشته لطف و رحمت میباشد و او، «استپان تروفی موویچ» یک دیو حق ناشناس». نه تنها با عجله اینرا بمن میگفت بلکه همچنین نامه‌هایی ضمیمه و بلیغ و مهیج به «واروارا» می‌نوشت تا اعتراف کند که مثلاً چند روز پیش او نزد یکمسته اشخاص اقرار کرده‌است که «وارواراپتروونا» بواسطه خودخواهی از او توجه می‌کند، و بر دانش و لیاقت او حسد میبرد، و از او متنفر است و تنها از ترس اینکه مبادا «استپان تروفی موویچ» از وی جدا گردد و به شهرت اولطمه زند، آنرا ابراز نمیدارد، و در نتیجه این

گفتار ناشایست او خود را حقیر می‌شمرد و تصمیم گرفته است خودکشی کند و منتظر است تا آخرین حرف را از او بشنود و تکلیف خود را بکسره نماید، و، مطالبی از این قبیل... میتوان تصور کرد که وحشت و ترس ساده لوحانه تمام کودکان پنجاه ساله، به عصبانیتی منجر میگردد. فرمشی بدست آوردم و یکی از این نامه‌هایی را که پس از نزاعی نوشته شده بود خواندم، علت آن بیمعی و پوچ بود، اما تنابش بسیار زنده و تیشدار. ترسیدم و از او تقاضا کردم این نامه را نفرستد. با شدت و حرارت جواب داد:

- غیرممکنست... کلاما درست است... وظیفه‌ام بمن حکم می‌کند... اگر همه چیز، همه چیز را برای اواقار نکنم، می‌میرم. و در همان ساعت کافتند! فرستاد. باری، «وارواراپتروونا» هرگز چنین نامه‌های را نمی‌فرستاد. این نکته را باید در نظر گرفت که «استیان تروفی موویچ» يك نویسنده زبردست و پرکار بود و حتی هنگامی که با «وارواراپتروونا» در زیر يك سقف بس می‌برد باو نامه مینوشت و در برخی موارد، حتی دوبار در روز اینکار را انجام میداد. از يك منبع موثق و مطمئن اطلاع دارم که «وارواراپتروونا» وقت آنرا داشت که با دقت بسیار تمام این نامه‌های فوری را بخواند، پس از خواندن و مرتب کردن و علامت گذاشتن نامه‌ها، آنها را در جعبه مخصوص خود قرار میداد. علاوه بر آن، مضمون نامه‌ها در قلب خویش ضبط می‌کرد. بعد، پس از اینکه يك روز تمام دوست خود را به حال ضعف و زبون‌ری‌ها می‌کرد، فردا او را دوباره می‌دید، مانند اینکه هیچ چیز اتفاق نیفتاده است. کم‌کم، «وارواراپتروونا» موفق شد او را با بخشی تربیت کند که حتی جرأت نکند آنچه را که گذشته است دوباره بیاد آورد و زنده کند و تنها باین اکتفا می‌کرد که مدتی بهشتان «استیان تروفی موویچ» خیره گردد. اما «واروارا» هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد در صورتی که او فوراً فراموش مینمود و، آرامش «واروارا» باو جسارت میداد و با دوستانش که گرد يك بطری شامیانی گرد آمده بودند بخنده و شوخی می‌پرداخت. «واروارا» در این لحظات با چهره حقارت و تمسخری باو می‌نگریست، در صورتی که او هیچ چیز درک نمیشود! اما بعد از يك هفته، يك ماه و گاهی شش ماه، تصادفاً، کلمات و جملاتی از نامه اش و بعد تمام نامه را و اوضاع و احوالی را که باعث شده بود آنرا بنویسد، بیاد می‌آورد و از خلعت می‌برد و چنان بشدت رنج می‌برد که در بستر بیماری تعیافتاد. این بحران‌های عصبی اغلب به هجوم بیماری منتهی میشد؛ پس از مدتی دراز بهبود می‌یافت، اینکار پیشه و جزء لاینفک وجودش شده بود.

در حقیقت، میبایست «وارواراپتروونا» او را تعقیب مینمود، اما هرگز اینکار را نمیکرد، زیرا برور زمان «استیان تروفی موویچ» يك جزء از وجودش، فرزندش و يك تکه گوشتش شده بود.... و تنها بخاطر محاسن و مصلحت‌های فزونی او را نگهداری نمی‌کرد (چقدر «وارواراپتروونا» در برابر این طرز تفکر میبایست رنج می‌برد و حقارت می‌دید!)، «وارواراپتروونا» نسبت به او در قلبش يکنوع عشق

توصیف ناپذیر و در عین حال يك كینه و تحقیر دائمی، حسادت و حقارت را نهفته بود. «وارواراپتروونا» در این بیست و دو سال او را در برابر هر نوع دلشنکی و ناراحتی محافظت نموده، مانند يك پرستار نگهداریش کرده بود و هرگاه موضوع شهرت شاعری، دانشمندی و اشتهاش بمیان میآمد، يك لحظه غفلت نمیورزید و خواب به چشمانش نمیآمد. «وارواراپتروونا»، او را بوجود آورده و خلق کرده بود و قبل از همه باین مخلوق و ابداع خویش ایمان آورده بود. برایش «استیان تروفی موویچ» یکنوع خواب و خیال بود... اما، در مقابل، از او توقع بسیار داشت، حتی توقع بردگی و عبودیت. علاوه بر آن «وارواراپتروونا» بی اندازه كینه توز بود، چنانکه این دو داستانی که اکنون نرج میدهم، این مطلب را اثبات مینمایند.

۴

روزی، هنگامی که نخستن زمزمه آزادی آینده بردگان برخاسته بود و بواسطه نزدیکی این تحول عظیم سراسر کشور را شغ و شوق فرا گرفته بود، «وارواراپتروونا» بارونی را که از «سن-پتروبورگ» آمده بود و از شهر ما میگذشت، در خانه خود پذیرفت. او شخصیتی متنفذ و مؤثر بود و از نزدیک با این تحول آشنا. «وارواراپتروونا» برای این گونه ملاقاتها بسیار ارزش قائل میشد. ارتباط «وارواراپتروونا» با «مقامات بالا» پس از مرگ ژنرال، شوهرش، گسیخته شده و بالاخره بکلی قطع شده بود. «بارون» یکساعت نزد او ماند و جای خورید. جن «استیان تروفی موویچ» هیچکس دیگر، آنجا نبود «وارواراپتروونا» او را با اندیشه قبلی و تمهیداً دعوت کرده بود؛ چون رفتار و حرکات برانزنده اعمداً داشت، میتوانست بزرگواری و علو رتبه خود را نشان دهد. هر چند بنظر میرسد که «استیان تروفی موویچ» اصل و منشاء نازلی دارد، با این وجود نزد اشخاص بلندمرتبه ای در مسکو، تربیت دقیقی یافته بود؛ او مانند يك یارسی فرانسه را صحبت می کرد، قسمی که «بارون» در وهله اول متعجب شد که حتی در قلب این ایالت، چه اجتماع مترقی «وارواراپتروونا» را احاطه کرده است. «بارون» نام او را قبلاً شنیده بود، یا شاید وانمود میکرد که شنیده است، اما در همین تقریباً يك کلمه با او حرف نزد. هنگامی که «بارون» صحت شایعاتی را که در باره تحول عظیم بر سر زبانها افتاده بود، تأیید نمود، «استیان تروفی موویچ» اختیار خود را از دست داد و فریاد کشید «هورا» و برای تجسم شادیش دستهای خود را بحرکت درآورد. وانگهی، چندان هم بلند فریاد نکشید و هم چنان فریادش خالی از لطف نبود؛ حتی میتوان حدس زد که شادیش پیش بینی شده بود و پیش از صرف چای نیم ساعت در برابر

آینه این حرکت خود را تمرین کرده بود. اما نیمی از موفقیت را بنیست آورد، در هر حال «بارون» لبخندی بلب آورد و در عوض، باشتاب و ادب، از نادیده و شف عمومی مردم روسیه، در برابر تحقق آینده این تحول، گفتگو کرد. اندکی بعد، او رفت و به هنگام عزیمت دو انگشت خود را بجانب «استپان تروفی موویچ» دراز کرد. «واروارا پتروونا» هنگامی که بسالن بازگشت، ابتدا خاموش ماند و وانمود میکرد چیزی را روی میز جستجو می کند. بعد با رنگ پریده و چشمان برافروخته ناگهان بطرف «استپان تروفی موویچ» برگشت و با صدائی پست و بریده گفت:

- هرگز این رفتار تان را نمی بینم.

«واروارا پتروونا»، فردا دوستش را ملاقات کرد و مانند اینکه اتفاقی نیفتاده است هیچ گوشه و کنایه ای در اینخصوص باو نزد. «واروارا پتروونا» این جمله را مدت زمانی دراز، یعنی سیزده سال پیش بر زبان آورده بود و اکنون در این لحظه غم انگیز دوباره بر زبان می آورد. و در این هنگام درست مانند بار اول رنگش پرید.

«واروارا پتروونا» این جمله را تنها دوبار باو گفته بود. حادثه «بارون» دفعه دوم اتفاق افتاد. اما واقعه دفعه اول بنوبه خود جالب و شنیدنی است و چنان اثر عمیقی بر سر نوشت «استپان تروفی موویچ» بجا گذاشت که من قصد نداشتم که از آن صحبت بمیان آورم.

این واقعه در ماه مه ۱۸۵۵ اتفاق افتاد. هنگامی که خبر مرگ ژنرال «استاوروگین» به «اسکورشینکی» رسیده بود، این پیرمرد بسیار خرف بر اثر سوء هاضمه ممتد در بین راه در گذشته بود. او برای خدمت در صف به کریمه احضار شده بود. «واروارا پتروونا» بیوه شد و بیژاداری نشست. او نمیتوانست زیاد اندوهگین باشد و حق داشت، چهار سال پیش بواسطه عدم تجانس اخلاقی و روحی از شوهرش جدا شده بود و بالاخره کار باینجا انجامیده بود که مخارج شوهرش را بپردازد. (ژنرال علاوه بر حقوق، تنها مالک یکصد و پنجاه تن از افراد قشون بود، جز آن فقط نام و شهرت داشت. تمام ثروت «اسکورشینکی» به «واروارا پتروونا» تنها دختر یک ملاک عمده، تعلق داشت.) با اینوجود، این خبر ناگهانی او را بسیار ناراحت کرد؛ بگوشه انزوا پناه برد و مسلماً «استپان تروفی موویچ» هم بدنبالش روان شد.

بهار بود، شبا پر جلال و شکوه بود، درختان گیلاس باغ خرق شکوفه بود. این دودوست هر روز، هنگام عصر، در زیر آلاچیق یکدیگر را ملاقات می کردند و تا دلشپ افکار و احساسات خویش را بیان میداشتند. لحظاتی بود شاعرانه و پر از زیبایی «واروارا پتروونا» که تحت تأثیر این تحولی که ناگهان در سر نوشتش ایجاد شده، قرار گرفته بود. پیش از حد معمول حرف میزد، حالتی داشت که میخواست قلب دوستش را برقت آورد. این وضع چند شب ادامه یافت، بمدیک اندیشه صمیم درمنز «استپان تروفی موویچ» جوانه زد و روئید. «آیا این زن تسلای پذیر،

جهت پایان بخشیدن بدوران عزاداری، منتظر نیست که از او درخواست ازدواج را دریافت کند؟ اندیشه‌ای وقیحانه بود، اما يك روح برتر بعلمت دید عمیقی که داراست آیا فرصت را غنیمت نمیشمرد و از این نوع اندیشه‌ها استفاده نمیدرد؟ اوجوابی را جستجو می‌کرد و بالاخره بآن پی‌برد. بفکر فرورفت ...

ثروتش سرشار است، اما ! ...

درحقیقت، نمیتوانست «وارواراپتروونا» را بسیار زیبا بداند. اوزنی بلند قد، زرد رنگ، استخوانی بود و صورت کشیده‌اسب مانند داشت. «استیان تروفی موویچ» رفته رفته به‌تردید دچار شد، شك در زلی سراسر وجودش را فرا گرفت، حتی برحیث و سرگشتگی خویش گریست. آن شب درزیر آلاچیق، به‌یون اراده صورتش حالتی بوالهوسانه و ریشخندآمیز ویران‌ناز و کرشمه پیدا کرد و در عین حال تکبر و نخوت خویش را حفظ نمود. (تنها همین‌مشاره اتفاق افتاد و بیشتر از آنچه که ازیک شخص موقر و نجیبی چون او برآورده بود، جلوه نمود.) تنها خداوند بر ممکنات روحی واقف است، اما بسیارمحمتمل است که هیچ چیز در دل «وارواراپتروونا» نتوانست بگذرد که بتواند سرگشتگی و دودلیهای دوستش را توجیه نماید. باوجود افتخاری که نام «استاوروگین» دارا بود، نام خود را به‌آن بدل نکرده بود. ممکنست که این مسأله يك بازی غریزی و طبیعی، يك احتیاج عادی و معمولی زنان باشد که دراینگونه موارد متجلی میگردد. درهر صورت، من هیچ چیز را تأیید و تضمین نمیکتم. قلب زن تا امروز همچنان يك معمای ناگشودنی باقیمانده است. بگذریم.

باید یقین نمود که «وارواراپتروونا» معنا و مفهوم این‌حالت عجیب دوستش را زود درک کرد، او بسیار حساس و سریع‌الانتقال بود، در صورتی که «استیان تروفی موویچ» اغلب بسیار ساده‌دل بود. اما شبهایشان مانند سابق می‌گشت و گفتارشان همچنان شاعرانه ویران‌لطف بود. یکبار، هنگامی که شب فرا رسید، پس ازیک صحبت و گفتگوی پر از زیبایی و شادی و سرور، آنها در برابر پلکان عمارت کوچکی که «استیان تروفی موویچ» در آن سکونت داشت، با گرمی و حرارت دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند. (هر تابستان، اوقصر راترك میگفت و دراین عمارت کوچک که درمداخل باغ واقع بود، سکونت می‌کرد.) همینکه «استیان تروفی موویچ» باتاقش وارد شد، بابیخیالی يك سیگار برداشت اما آنرا روشن نکرد و برای تماشای تکه‌های کوچک ابرهای سفیدی که دراطراف ماه می‌لفزیدند، خسته تا مقابل پنجره باز ایستاد. ناگهان، صدای خفیفی او را ازجا تکان داد. برگشت و در برابر خود «وارواراپتروونا» را دید که چهار دقیقه پیش او را ترك کرده بود، چهره زرد رنگش تقریباً بیرنگ و لبهایش درهم‌فشرده شده بود و آهسته می‌لرزید. مدت ده ثانیه کامل، با حالتی وحشیانه و بیرحمانه، براینکه کلمه‌ای بگوید، درچشمان «استیان تروفی موویچ» خیره شد. بعد با جمله و شمرده گفت:

هرگز این رفتارشان را نمی‌بخشم.

هنگامی که ده سال بعد، «استیان تروفی موویچ» این واقعه غم‌انگیز را برآیم حکایت کرد (صدایش ملایم بود و با دقت در را بسته بود)، قسم یاد کرد که بعدی حیران و مبهوت گشته بود که نهد و نه شنید که چگونه دوستش ناپدید شد. چون «واروارا» هیچگاه کوچکترین اشاره‌ای باین واقعه ننمود، همه چیز مانند گذشته جریان یافت، و «استیان تروفی موویچ» تقریباً داشت یقین میکرد که این حادثه را در خواب و خیال دیده است، قسمی که در همان شب به بستر بیماری افتاد و هفتاده روز در رختخواب ماند و همین مسأله به صحبت و مکالمه آنان در زیر آلاچیق پایان داد.

هر چه بود، «استیان تروفی موویچ» در سراسر زندگی، همچنان در انتظار دنباله یا جبر بگوئیم نتیجه و سرانجام این داستان بود. فکر نمی‌کرد که دفتر این حادثه بطور قطع و یقین بسته شده باشد. اگر اینچنین بوی می‌بایست گاهی با نگاه‌های عجیبی بدوستش خیره می‌گردید.

۵

«واروارا پروتا» برای «استیان تروفی موویچ» سرووضی ممتاز و موقر درست کرده بود که در تمام زندگی آنرا حفظ نمود، یک لبادۀ بلند سیاه که تا بقیه دگمه داشت و برش آن کامل بود، یک کلاه نرم لبهٔ پهن (در تابستان به کلاه پاناما بدل میشد) یک دستمال یقه‌کشان، یک هضای دسته نقره، موها فرو حشته تا شانه. «استیان تروفی موویچ» نهریش داشت و نه سبیل، می‌گفتند در جوانیش بسیار زیبا بوده، اما من حتی در سنین پیریش، او را بسیار جالب می‌افتم. وانگهی، آیا می‌توان در پنجاه و سه سالگی از پیری دم زد. با لطفی خاص او هرگز درصدد نبود خود را جوان کند، اما برعکس بنظر می‌آمد که گذشت زمان را مواظب است. با چنین سرووضی، بلند و باریک، موها فرو افتاده روی شانه‌ها، او بیک اسقف شبیه بود، یا دقیق‌تر بگوئیم به عکس چایی کوکولنیک Koukolnik شاعر «ده در مجله‌ای که در سال ۱۸۳۰ به چاپ رسیده، مانند بود. هنگامی که او، توی باغ برابر یاس پر گل می‌نشست و کتاب بازی در کنارش قرار داشت و دودستش را روی عصا تکیه میداد و سودائی و اندوهگین غروب آفتاب را می‌نگریست، این تشابه دقیق‌تر میشد.

در مورد کتاب، اجمالاً اشاره می‌کنیم که او تمام نوشته‌های جدی را گنجل گذاشته بود، او روزنامه‌ها و مجلاتی را که «واروارا پروتا» بمقدار زیادی می‌خرید، می‌خواند. او هم چنین به پیشرفت ادبیات روس بسیار علاقه‌مند بود. ده

حالی که مراقب بود عظمت و فخامت آنرا حفظ کنند. زمانی حتی به بررسی سیاست خارجی و داخلی پرداخت، اما زود خسته شد و موضوع را ترک کرد. گاهی اتفاق می افتاد که یک جلد کتاب «توکویل^۱ Tocqueville» را بباغ می برد و در عین حال یک داستان از «پول دو کوک^۲ Paul de Kock» را در جیب مخفی کرده بود. اما این مطلب یک مسأله جزئی بی اهمیت است.

درباره عکس «کوکولنیک» باید اشاره کنیم که این تصویر، هنگامی که «وارواراپتروونا» هنوز دانش آموز بیمار جوانی بود و در یک مؤسسه شبانه روزی مخصوص دختران نجیب زاده مسکو بسر میبرد، برای نخستین بار نظرش را بخود جلب کرد. او، مانند تمام دختران شبانه روزی که شیفته هر کسی می گردند و اغلب به معلمین رسم و نقاشی دل می بندند، بیدرتنگ عاشقش گردید. این عشق در زمره عشق های عجیب یک دختر کوچک نبود، اما حقیقت این بود که «وارواراپتروونا» در پنجاه سالگی این تصویر را در شمار گرانها ترین اشیاء قیمتی خویش با دقت حفظ می کرد، شاید باین علت بود که سرو وضعی را که برای دوستش ابداع کرده بود باین تصویر شباهت داشت. اما این مطلب هم یک مسأله جزئی بی اهمیت است.

«استیان تروفی موویچ» در سالهای نخستین یا بهتر بگوئیم در نیمه نخست اقامتش نزد «وارواراپتروونا» نمیدانم بتألیف چه اثر و کتابی می اندیشید، او هر روز آمادۀ نوشتن بود. اما محتملا باینجا منتهی می گردید که حتی موضوع را از یاد میبرد. اغلب بما می گفت، «همه چیز آماده است! مواد را گرد آورده ام و باید شروع کنم. وبا این وجود چه بکنم! نمیتوانم کار کنم» و با غم و اندوه سرش را بزیر می افکند. بی هیچ شک و تردید، این وضع و حالت میبایست بیش از پیش شخصیت اش را بالا میبرد، بنظر ما، او یک نوع شهید راه علم بود! اما او چیز دیگری میخواست. بارها با بیقیدی از دهانش می پرید، «ما فراموش کرده اند! هیچ کسی بفکر من نیست». در سال ۱۸۶۵ کسالت و غم و اندوه شدیدی وجودش را فرا گرفت، بالاخره «وارواراپتروونا» فهمید که ناراحتی اش جدی است، او نمیتوانست بپذیرد که دوستش فراموش شده است و هیچکس، دیگر بیاد او نیست! برای امانت اصراف خاطر «استیان تروفی موویچ» و هم چنین برای حفظ افتخاراتش، «وارواراپتروونا» تصمیم گرفت به مسکو مسافرت کند و ارتباطات مستقیمی که با محافل ادبی و علمی آنجا داشت چاره این درد میداد. اما این مسافرت تسلا و تسکینی نداد.

دوره و زمان مخصوصی بود. یک چیز تازه و عجیب در فضا جولان میکرد و همه جا حتی در «اسکورشنیک» احساس میشد و بر آرامش و سکونی که قبلا

۱- نویسنده سیاسی و سیاستمدار فرانسوی بود و کتابهای «دموکراسی در آمریکا» و «رژیم سابق و انقلاب» را تألیف کرد. نجات اخلاقی و وسعت دید سیاسی اش او را محبوب تمام احزاب کرده بود (۱۸۵۹-۱۸۰۵).

۲- رومان نویس پرکار فرانسه که در پاریس متولد شد (۱۸۷۱-۱۷۹۴). داستانهایش تشریح زندگانی زنان و لگردد و طبقه سوم میباشد.

حکمرما بود، سایه می افکند. زمزمه های گوناگونی شایع شد، با این وجود، حوادث و وقایع عموماً شناخته شده بود، اما این حوادث با افکاری توأم و همراه بود و باندازه ای دامنه این افکار وسیع بود که هیچگونه وسیله ای در دست نبود که بندستی بتوان تشخیص داد که هدف و مقصود این افکار چیست و چه میخواهد. این مسأله افکار را درهم و آشفته می کرد. وضع روحی کاملاً زنانه «واروار ایتروونا» این موضوع را بجائی میکشاند که در آن اسرار و رموزی نهفته می یافت. او تصمیم گرفت تمام روزنامه ها، مجلات، جزوهای مخفی چاپ شده در خارج از کشور، حتی اعلامیه ها را (او همه آنها را دریافت میکرد) بخواند، اما دچار بهت و سرگشتگی شد و سرش گیج رفت. آنگاه نامه نویسی را شروع کرد، بار جواب میدادند، اما همیشگی نبود و بیش از پیش بر ابهام و پیچیدگی میافزود. او رسماً «استپان تروفی مویچ» را دعوت کرد که یکبار برای همیشه «تمام این افکار» را برایش توضیح دهد و روشن نماید، اما از توضیحات او ابداً اقناع و راضی نگردید. «استپان تروفی مویچ» به این جنبشی که تحقق مییافت یک نظر عالی و کاملاً شخصی داشت. بنظر او همه چیز باین حقیقت منتهی میشد که او فراموش شده و هیچکس، دیگر بفکرش نیست.

بالاخره باین قضیه خاتمه داده شد و بیاد او افتادند، ابتدا در خارج از کشور همچون یک شهید تبعید شده، سپس در «سن پترزبورگ» همچون ستاره ای که جزء یکمنته اقطار فلکی است، حتی او را به «رابوچا» تشبیه کردند و من علت آنرا نفهمیدم، وعده دادند شرح حالش را منتشر کنند. «استپان تروفی مویچ» در یک آن خیال دوباره یافت. تمام کینه و نفرتی که به معاصران خود داشت زایل شد و تنها یک فکر داشت؛ در این جنبش شرکت جوید و نیرو و قدرت خود را بیازماید. دوباره «واروار ایتروونا» باو ایمان آورد و بسیار بهیجان آمد. تصمیم گرفتند به «سن پترزبورگ» بروند و شخصاً قضایا را بررسی کنند و اگر امکان یافتند، بد این «فعالیت جدید» کاملاً شرکت جویند. «واروار ایتروونا» در ضمن مقاصد دیگر اعلام داشت که حاضر است مجله ای منتشر کند و بقیه هم خود را بر آن وقف نماید. «استپان تروفی مویچ» چون متدبیر به هدف خویش نزدیک شده است، بیش از پیش منور گردید و در ضمن مسافرت برای «واروار ایتروونا» قیافه حامی و پشتیبان بخود گرفت؛ «واروار ایتروونا» از این نکته غافل نماند و آنرا در اعماق قلب خویش مدفون ساخت.

علاوه بر آن، «واروار ایتروونا» باز یک هدف دیگر از این مسافرت داشت و آن بسیار پراهمیت بود. او میخواست ارتباطات سابقش را با اجتماع دوباره برقرار کند، او میخواست خود را در یاد خاطره اجتماع بالا و مترقی جایگزین و زنده سازد یا دست کم در این راه کوشش نماید. وانگهی، «واروار ایتروونا» میخواست تنها فرزندی را که مقارن همین احوال تحصیلات خود را در دبیرستان پایتخت به انجام رسانیده بود، ببیند.

۶

سپس آنها به «سن پترزبورگ» رفتند و تمام فصل زمستان را آنجا ماندند. با این وجود، نزدیک عید پاک تمام امیدواری‌های «واروارا پتروونا» مانند حبس مایون نقش بر آب شد. بجای اینکه ذهن‌اش روشن گردد، افکارش بکلی آشفته گردید. ارتباطات اجتماعی‌اش بطور کلی با شکست روبرو شد، روابطی که به نتیجه رسید، نمره کوشش‌های شرم‌آوری بود و با این وجود بسیار بهوده و پوچ بود. «واروارا پتروونا» که به فرور و مناعت‌لطمه خورده بود، خود را تسلیم «افکار نو» کرد و یک مجمع ادبی تشکیل داد. «ادبیان» را دعوت کرد، دسته دسته باو روی آوردند. بالاخره، آنان بدون دعوت هم در این مجمع حاضر شدند، یکی دیگری را با خود می‌آورد. «واروارا پتروونا» هرگز چنین «نویسندگانی» ندیده بود. همه تا سرحد امکان خود خواه بودند و همچون وظیفه‌ای که می‌بایست انجام می‌دادند، آثارا مغضی نمیداشتند. بعضی (هر چند حدشان انگشت‌شمار بود) تنی‌با حال مسعی حاضر میشدند و چنان وانمود می‌کردند که در اینکار لطف خاصی یافته‌اند. همه از چیزی بر خود می‌بالیدند، برچهره‌هایشان خودپسندی سایه افکنده بود مانند اینکه بزرگ راز مهمی دست یافته‌اند. ناسزا و دشنام بر زبان میراندند و بر آن افتخار می‌کردند. فهم آنچه را که نوشته بودند، دشوار بود. اما آنان خود را منقده، داستان نویس، درام نویس، هجاگو و حامی ضفا بشمار می‌آوردند. «استپان تروفی موویچ» خود را در محافل بالا، که رهبری جنبش را در دست داشتند، با مهارت داخل کرده بود. دست یافتن به این «رهبران» بسیار دشوار بود. با این وصف صمیمانه او را پذیرفتند، هر چند که تنها یک چیز درباره او میدانشند، «عقیده و فکری» در او حلول یافته بود. چنان با تردستی بازی کرده بود که «رهبران» با وجود اهمیتی که برای خود قائل بودند، منت گذارده و دوبار در سالن «واروارا پتروونا» حاضر شدند. «واروارا پتروونا» و «استپان تروفی موویچ» جدی و مؤدب بودند، بقیه از آندو واهمه داشتند. با این وجود بنظر میرسد که مدت زمان درازی نمیگذرد که آنان باهم آشنا شده‌اند. هم چنین دوباره نویسنده مشهور در این سالن حاضر شدند، آنان در این هنگام در پایتخت بسر میبردند و «واروارا پتروونا» مدت زمانی دراز بوسیله نامه با ایشان ارتباط داشت. «واروارا پتروونا» با تمجب دریافت که این اشخاص با وجود شهرت واقعی و انکارناپذیرشان، مهر خاموشی بر لب زده‌اند، حتی ازچهره برخی چنین خوانده میشد که از این مردم حقیر تازه وارد، منتظر پذیرائی گرم و ملاطفت آید هستند.

«استپان تروفی موویچ»، ابتدا موفقیت بنصت آورد. او را پذیرفتند و در مجامع ادبی عمومی معرفی‌اش کردند، هنگامی که نخستین بار در یکی از این مجامع

بمدهای ازاہل مطالعه و کتاب معرفی شد، جمعیت با فریاد تحسین که دست کم پنج دقیقه دوام یافت، از او استقبال کرد. ده سال بعد، بدون اشکریزی نمیتوانست از این واقعه یاد کند، و این مسأله از طبع نازک او حکایت می کرد و نه از حس حق شناسی. بمن می گفت (تنها بمن و بسیار منصفانه) «سوگند میخورم و شرط می بندم، که هیچک از افراد این جمعیت، مطلقاً چیزی راجع بمن نمیدانست»

اقرار جالبی بود! چون او صاحب هوش سرشاری بود، با وجود هیجان و التهابش، بیدرتگی موقعیت خویش را درک کرد، زیرا آن سال بعد، بدون بخش و کینه نمیتوانست از این واقعه یاد کند. بدین ترتیب مجبورش کردند که دو یا سه «اعتراض دسته جمعی» را امضاء کند و او بی اینکه بداند علیه چه چیز یا چه کسی است، آنرا امضاء کرد. «وارواراپتروونا» هم مجبور بود يك اعتراض «علیه يك قضیه غیر قابل تحمل» را امضاء نماید. وانگهی، اغلب این «انتهای نو» که به محفل «وارواراپتروونا» پذیرفته شده بودند گمان می کردند که مجبوراند - خدا علتش را میداند - که او را با دیده تحقیر و تمسخر شرط بندی و عادی بشمرند و حتی بخود زحمت نمیدادند که آنرا مخفی کنند. «استپان تروفی موویچ» بعداً بمن خبر داد که از این اصطلاح بعد «وارواراپتروونا» براو حسد برد. «وارواراپتروونا» مسلماً می فهمید که نباید در برابر این اشخاص عکس العملی نشان دهد و بواسطه میل بدانشن، با صبا نیت و حرارت زنانه، همچنان آنان را می پذیرفت، و همیشه بنظر می آمد که منتظر حادثه ای میباشد. در این مجالس شبانه، چیز مهمی نمی گفت. هر چند که او می توانست حرف بزند، اما گوش دادن را ترجیح میداد. از همه چیز صحبت بمیان می آمد، از الفاظ تفتیش و سانسور و الفاء حرف b از حروف الفبا، از تغییر دادن الفبای روسی و انتقاب حروف لاتین بجای آن، از تبعید تازه فلان کس، از حادثه ای که در «پاساژ» رویداده، از تجزیه و تفکیک احتمالی امپراطوری روسیه به ملیت های مستقل متعده، از انحلال ارتش و نیروی دریائی، از احیاء مجدد «لهستان» تا «دن پیر» از آزادی بردگان، از انحلال خانواده، از کودکان و کشیشان، از حقوق زن، از خانه «کرایوفسکی» Krayevsky که هیچکس هرگز نمیخواست آنرا بر آقای «کرایوفسکی» ببخشد، و غیره. آشکار بود که در میان این جمعیت، اشخاص شریف و حتی بمیار دوست داشتنی، با وجود خرابیت اخلاقی که داشتند وجود داشت، تشخیص «شریف» از «دول» و از «دختر ویی ادب» بسیار دشوار بود، نمیتوان گفت کدام دسته بیشتر نفوذ داشتند، هنگامی که «واروارا» پتروونا اعلام کرد که قصد دارد مجله ای منتشر کند، مشاهده کرد که جمعیت بیشتری بخانه اش روی آوردند، با این وجود خودداری نمی کردند که او را «سرمایه دار» و «استثمارگر» خطاب کنند، تعارف این اتهامات بر حماقت و کودنی آنان دلالت داشت. روزی ژنرال پیری بنام «ایوان ایوانوویچ دروسنوف» Ivan Ivanovitch Drozdov که در سابق دوست و همکار ارتشی مرحوم ژنرال

«استارو و گین» بود، و همه ما او را در نوع خویش مردی بلند مرتبه میدانیم اما بدخو و لجوج و دلخیز و دشمن علنی هرگونه بیدینی بود، با یکی از این مردمان معروف مشاجره و گفتگو کرد، این شخص بهتر از این چیزی نیافت که ابتدا بساکن و بی مقدمه باو بگوید: «اینگونه صحبت کردن شما آیا دلیل این نیست که ژنرال هستید؟» مانند اینکه نتوانسته بود توصیفی توهین آمیز تر از این بیاورد. «ایوان ایوانوویچ» خشمگین شد و رنگش سرخ گردید: «بله، آقا، من ژنرال هستم و حتی نایب ژنرال هستم و به امپراطورم خدمت کرده‌ام، اما تو، یک ولگرد و بی دین بیش نیستی!» جارو و جنجالی برپا شد.

فردا، این حادثه در مطبوعات منعکس شد و در پائین ورقه «اعتراض دسته جمعی»، علیه رفتار «واروارا پتروونا»، که بیدرتک ژنرال بی ادب از مجلس اخراج نگردیده است، اعضاء جمع آوری نمودند. یک مجله مشهور کاریکاتوری منتشر کرد: «واروارا پتروونا»، ژنرال و «استیان تروفی موویچ» مانند سه دوست مرتجع معرفی شده بودند. اشعاری که بوسیله یک شاعر توده مخصوصاً سروده شده، همراه این کاریکاتور بود. اضافه می‌کنم که حقیقه بعضی اشخاصی که هم‌دیف ژنرال هستند این عادت اندک مسخره آمیز را دارند که می‌گویند «من به امپراطورم خدمت کرده‌ام»، مانند اینکه امپراطور آنان همان امپراطور قاطبه مردم نمیباشد.

بیش از این امکان نداشت که آنها در «سن پترزبورگ» بمانند، زیرا علاوه بر آن «استیان تروفی موویچ» هم بنوبه خویش تیرش بسنگ خورد. او خوب شنیداری را از دست داد، از حقوق هنر صحبت کرد و موج استهزاء و تمسخر را برانگیخت. آنگاه به فن «فصاحت» پناه برد، باین امید که درد لها نفوذ کند و از احترامی که بواسطه «تعمید شدن در سالی پیش» برایش قائل بودند، استفاده نماید. او هنگام آخرین سخنرانی، پذیرفت که در زمان ما کلمه «میهن» پوچ و مسخره است، تصدیق کرد که مذهب یک تشکیلات مضر است، اما با صدای بلند اعلام کرد که آثار «پوشکین» بنهایت بیشتر از یک جفت پوتین که بی اندازه مورد احتیاج است، ارزش دارد، جمعیت بدون رحم و شفقت بیدرتک سوت کشیده و هیاهو کرد. «استیان تروفی موویچ»، پشت میز خطابه، اشک در چشمانش حلقه زد. «واروارا پتروونا» اورانیمه جان بخانه برد: پشت هم فریادمی کشید، مثل لنگ کش کهنه‌ای با من رفتار کردند، «واروارا پتروونا» سرتاسر شیدا مواظبتش کرد و دوای مسکن باو خوراند و تا سیده دم باو می‌گفت: «شما هنوز مفید هستید ... دوباره جلوه خواهید کرد ... ارزش و لیاقتتان را درک خواهند نمود ...»

فردا صبح، «واروارا پتروونا» پنج «نویسنده» که سه نفرشان را اصلاً نمی‌شناخت، پذیرفت. آنان با خوشنیت باو اطلاع دادند که مسأله مجله پیشنهادی را مطالعه کرده‌اند و تصمیم خود را باو اعلام نمودند. پس از اینکه مجله تأسیس شد، او باید تمام سرمایه را بر اساس شرکت آزاد با اختیار آنان بگذارد. «واروارا پتروونا» تصمیم گرفت بیدرتک بمقر خویش بازگردد و «استیان تروفی موویچ» را

که بسیار ملمبه شده بود باخود ببرد . حس ملاطفت آن گروه بهمنش آمد و برای «واروار ایتروونا» «حق مالکیت» را شناختند و حاضر شدند هر سال یک ششم منافع خالص را باو بپردازند .

مسأله ای که باز جالبتر بود ، این بود که از این پنج ناشناس ، چهار نفر اعلام داشتند که آنان هدف انتقامی و سودجویی ندارند و تنها هدفشان حفظ مصالح عموم می باشد .

«استیان تروفی موویج» حکایت کرد ،

«ما چون دیوانگان مراجعت کردیم . هیچ چیز نتوانستم درک کنم و بیاد دارم که با صدای ترن دائم تکرار میکردم ،
«ویک و ویگ و لو کامیک»

و خدا میداند که چه چیزها می گفتم ! فقط در مسکو بخود آمدم ، مانند این بود که حقیقت^۱ میتوانستم در آنجا چیز دیگر جز این بیابم . گاهی در برابر ما ، مثل اینکه از شور و شوق یا گهانی بهیجان آمده باشد ، باشند اعلام می کرد ، آه ، دوستانم ، هنگامی که فکری بزرگ و شریف که مدت زمانی دراز با آن احترام گذشته و عزیز داشته اید ، با دستهای نالایق نابود و تباه گردد و بمنجلاب کشیده شود . نمی توانید عظمت غم و اندوه و خشم و نفرت ناگهانی را که بر روحشان چیره می گردد ، حسس بزنید . و آنگاه این فکر بزرگ را در بازار و سایر عمومی می یابید که دگرگون شده و لایو لجن آنرا پوشانده و شکل و توازن خود را بکلی از دست داده و بازیچه دست کودکان نادان و گبیج شده است . نه ! در زمان ما ، چنین اتفاقاتی رخ نمیداد ، ما آرزوهای دیگری داشتیم . اکنون از آن هیچ اثری نمی بینم ! اما آن زمان دو باره فرا میرسد و بنائی را که در شرف اتمام است ، مستحکم میسازد . اگر غیر از این باشد ، سرانجام چه خواهد شد ؟



«واروار ایتروونا» بعضی اینکه مراجعت کرد دوستش را برای «استراحت» بخارجه فرستاد . میبایست آنان برای مدتی از هم جدا می شدند ، «واروار ایتروونا» این مسأله را بخوبی درک می کرد . «استیان تروفی موویج» با شادی و سرور بسیار عزیمت کرد . او می گفت ، «آنجا هم دوباره خواهم یافت ، آنجاست که پاندو خفن علیودانش مشغول خواهم شد» اما در نخستین نامه ای که از «برلین» نوشت ، همان برگردان همیشگی را تکرار کرد . به «واروار ایتروونا» می نوشت ،
«دلم شکسته است . هیچ چیز را نمیتوانم فراموش کنم ! اینجا ، در «برلین» ،

همه چیز ، گذشته را بیادم میآورد ، نخستین شادیها و رنجهایم را ، دوفرشته من کجائید ، که هرگز سزاواری و لیاقت نگهداری شما را نداشته ام ؟ فرزند محبوبم کجاست ؟ و باری ، من کیستم ، من سابق ، مرد فولادین و تزلزل ناپذیر همچون تخت سنگ ! اکنون هر آندریئی *Andréieff* ، هر عروسک خیمه شب بازی مسخره و متعصب ، میتواند وجودم را درهم شکند ، و ر و

اما راجع به فرزندش ، در سراسر زندگی تنها دوبار او را دیده بود ، هنگامی که دنیا آمده بود و اخیراً در « سن پترزبورگ » ، وقتی که مرد جوان خود را برای ورود به دانشگاه آماده میکرد . همانطور که گفتم ، مرد جوان با مخارج « واروارا پتروونا » نزدیکی از زنان خویشان دور در ایالت « » در هفصد ورستی « اسکورشنیکی » بزرگ شده و تربیت یافته بود . اما راجع به « آندریف » ، او در ایالت ما تاجر بود ، او یک مرد عجیب ، یک باستانشناس ، علاقمند به عتیقه و رقیب سرسخت « استیان تروفی موویچ » بشمار میآمد و در علم و دانش با وی رقابت میکرد و بر سراسول بایکدیکر بحث و مشاجره داشتند . این تاجر محترم با ریش خاکستری ، که بینی اش را یک مینک دسته تفره ای زینت میداد ، ۴۰۰ روبل بابت حق چوببری چند هکتار جنگل که جزء املاک « استیان تروفی موویچ » بود و در همسایگی « اسکورشنیکی » قرار داشت ، باو مدیون بود . هر چند که قبل از زمینش ، « واروارا پتروونا » کمالاً احتیاجات او را تأمین کرده بود ، با این وجود مسلماً « استیان تروفی موویچ » از اندیشه ۴۰۰ روبل منصرف نشد و هنگامی که « آندریف » مهلت یکماهه را از او تقاضا کرد با زحمت از ریزش اشکش جلوگیری کرد ، و انگهی* « آندریف » حق داشت ، زیرا قسط قبلی را بتقاضای صریح « استیان تروفی موویچ » که در آن هنگام تنگدست بود ، شش ماه زودتر پرداخته بود .

« واروارا پتروونا » با ولع نخستین نامه فوری را خواند ، زیر جمله تعجب آمیز « دوفرشته من ، کجائید » خط کشید ، تاریخ آنرا قید کرد و در کشومین قرارداد . این جمله تعجب آمیز بی هیچ شکی بند زن متوفایش مربوط میشد .

در دومین نامه ای که از « برلین » نوشته بود ، باز موضوع را تفتیر داد . « دوازده ساعت در روز کار می کنم » (« واروارا پتروونا » زیر لب زهرمه کرد « یازده ساعت بهتر بود ») ، کتابخانه ها را زیر و رو می کنم ، مقایسه می کنم ، نسخه بر میدارم ، نزد پروفیسورهایم شتایم . هم چنین با « دون داسوف *Doundassof* » تجدید دوستی کرده ام . این نادر دژا نیکولایونا *Nadéjda Nikolaïevna* چه اندازه جذاب و دلرباست ! شمارا بشیکی یاد می کند ! شوهر جوان و سه پسر خواهرش در برلین هستند . با این زن جوان تا سپیده دم بحث و گفتگو می کنم و وقت را می گذرانم . شبهایی می گذرانم پراز لطف و تشخص ، کمی موسیقی گوش می کنم ، آهنگ های اسپانیولی را ! برای اصلاح و بهبود بشر ، دعا می کنیم ، از زیبایی جاذبانی ، از « مادون *Madon* » « سن سیکست *Saint - Sixte* » ، از روشنائی واز تاریکی صحبت می کنیم ، اما خورشید خود پراز لکه است . آه ، دوستم ، دوست لایق و با

و فایم ا قلبم مال شما و با شماست. بهر کشوری که قدم بگذارم حتی در کشور «ماکار» Makar^۱ با گوشاله‌هایش که، بخاطر دارید، قبل از عزیمتتان از سن پترزبورگ، اغلب از آنجا وحشت داشتیم. اکنون باین موضوع می‌نخندم. همینکه از مرز گذشتیم، خود را آرام یافتیم. احساس مسخره کاملاً تازه‌ای بود، هنگامی که پس از گذشت سالیان دراز، و غیره ...»

جمله «کشور ماکار» روسی چنین معنی میدهد: «آنجا که «ماکار» هرگز گوشاله‌هایش را نبرده است». «استیان تروفی موویچ» عادت داشت که ضرب‌المثل‌های اصیل روس را اینچنین احمقانه ترجمه کند. بی‌شک، معنای حقیقی آنرا می‌فهمید و میتوانست بهتر ترجمه کند، اما تمهیداً چنین تفسیر کرده بود و گمان می‌کرد بسیار پر معنی است.

«واروارا پتروونا» هنگامی که کاغذ را در مکان معین معهود می‌گذاشت اندیشید: «یاوه گوئی و هرزه در آئی تا چه اندازه! اگر تاسیده‌دم در شب نشینی‌های آتشی رکت می‌کند، کی فرصت مییابد تا دوازده ساعت بکتاب بیردازد؟ آیا پیش از نامه نوشتن شراب نوشیده است؟ این «دوندا سوف» Doundassol، چگونه جرأت می‌کند که مرا یاد نماید؟ بالاخره، اکنون سرگرم است ...»

او مدتی دراز سرگرم نشد، حتی چهار ماه نتوانست خودداری نکند و به عجله به «اسکور شنیکی» بازگشت. نامه‌های آخریش يك اظهار مداوم عشق بود و ادیبانه با «اشك جدائی» آبیاری شده بود. سرشتهائی وجود دارند که مانند سگ خانگی به قانون خانوادگی دلبستگی دارند. ملاقات دو دوست بسیار شادی بخشنده و فرح‌انگیز بود. اما دوروز بعد، همه چیز مانند گذشته جریان یافت حتی بطریزی خسته‌کننده تر. «استیان تروفی موویچ» دو هفته پس از ورودش محرماتنه بمن گفت: «اما دوستم، يك چیز بسیار مخوفی را فهمیده‌ام. من يك طفیلی ساده‌بیش نیستم! تنها يك طفیلی ساده!»



بعد آرامش دوباره برقرار شد و بدون انقطاع تقریباً نه سال دوام یافت. «استیان تروفی موویچ» به بحرانهائی عصبی‌اش مرتب دچار میشد و گاهی سرش را بر شاهانه می‌گذاشت و دردناک می‌گریست، اما همه اینها قادر نبودند که خوشبختی و سعادت‌مان را نابود کنند. حتی تعجب می‌کردم که چرا «استیان تروفی موویچ» موفق نمی‌شود که چاق و فربه گردد. تنها صورتش کل می‌انداخت و حالت سادگی بخود می‌گرفت. اندک اندک، يك حلقه از دوستان که عده‌شان محدود بود، بدور او گرد آمدند. هر چند که «واروارا پتروونا» با ماچندان مراوده نداشت. همه‌ما

اورا بدیده «حامی و پشتیبان» می نگریستیم. پس از شکست اش در «سن پترزبورگ»، برای همیشه در شهر سکونت گزید، زمستان را در خانه اش بسر میبرد و تابستان را در ملک حومه شهر خوش. هیچگاه بر اجتماع ایالتی تا این اندازه نفوذ نکرده بود که در این مستمال اخیر، تا زمان انتصاب فرماندار کنونی ما، فرماندار قبلی، عابینچناب «ایوان اسی پوویچ» *Ivan Ossipovitch* بود که همه بر او حسرت میزدند، او خوشاوند «واروارا پترونا» بود و حتی سابقاً از او جیره می گرفت. زوجه اش از این اندیشه که نتواند رضایت و خشنودی «واروارا پترونا» را حاصل کند بر خود می لرزید و تململی که بکار میبرد، بعد گناه و معصیت می رسید. «استپان تروفی موویچ» از این موقعیت استفاده کرد. او عضو «باشگاه» شد، با اوقار و بزرگواری در قمار می باخت و احترام عمومی را بدست آورد، هر چند که برخی تنها او را «دانشمند» می دانستند. بندها، هنگامی که «واروارا پترونا» به او اجازه داد تا در محلی دیگر سکونت کند. ما آزادی بیشتری بدست آوردیم. دوبار در هفته در خانه او جمع می شدیم. بسیار لذت می بردیم و تفریح می کردیم، مخصوصاً هنگامی که از شامپانی غفلت نمیشد. باز هم از مغازه «آندریف» شراب تهیه میشد، اما صورت حساب، در هر ششماه برای «واروارا پترونا» فرستاده میشد. روزهای مفاسد صاحب «استپان تروفی موویچ» تقریباً همیشه با بیماری «قی و اسهال» مصادف می شد.

قدیمی ترین عضو جمع ما «لیپوتین» *Lipoutine* نام داشت. او یک کارمند دولت بود که در ایالت ماکار می کرد، یا بس گذاشته و آزاد بخواه پناهی بود. در شهر شایع شده بود که او را «بیبدین و لیسند است». برای مرتبه دوم با دختر جوان و زیبایی ازدواج کرده و برایش جهیزیه قابل ملاحظه ای آورده بود. علاوه بر آن سه دختر جوان داشت. تمام افراد خانواده خود را در کنج خانه زندانی کرده بود و با آنها احترام می گذاشت، وانگهی او بسیار خسیس بود، سالیان دراز خدمت دولت سبب شده بود که بتواند خانه ای بخرد و سرمایه ای بیندوزد. او مرد ناراحت و مضطربی بود، پست و ناچیز بشمار می آمد. در شهر هیچگونه احترامی برایش قائل نبودند، در اجتماعات بالا برویش بسته بود. علاوه، او بلندگوی وکلای مدافع تازه کار بود، چندین بار تنبیه شده بود تنبیه بسیار شدیدی، یکبار از دست یک از دست افسر، بار دیگر از دست یک ملاک سرشناس و پند بسیار محترم خانواده ای. با این وجود، برای فکر تند و درخشان و شادی مخصوصی و شرارت بارش ارزش بسیار قائل بودیم. «واروارا پترونا» هیچگاه او را دوست نمیداشت، اما او موفق شد بخلق خاصان درآید. «واروارا پترونا»، کاتوف *Chatov* را زیاد تر از او دوست نمیداشت، او از کسانی بود که اخیراً جمع مایوسه بود. «کاتوف» دانشجوی دانشگاه بود، اما بدنبال یک حادثه دانشجویی از آنجا اخراج گردیده بود. او فرزند «پاول فئودوروف» *Pavel Féodorov* نوکر زرخیز و پیشخدمت سابق «واروارا پترونا» بود و مانند پروفور «استپان تروفی موویچ»، از وی کمک دریافت کرده بود. «واروارا پترونا» او را بخاطر تکبر و حق ناشناسی اش دوست نمی داشت.

و چون بیدرنگ پس از اخراجش بنزد او نیامده بود، او را نمی بخشید، برعکس «کاتوف» بنامه اش جواب نداده و ترجیح داده بود که نزد تاجری «متمول» معلم گردد. بدینال خانواده اربابش بصورت لاله بچه ها نه بصورت معلم بخارجه رفته بود، باینصورت موفق شده بود که بخارجه برود، بچه ها يك لل زنده داشتند. او يك دختر جوان روس و بسیار آزاداندیش بود و مخصوصاً بمنّت حقوق ناچیزی که خواسته بود، هنگام مزیمت استخدام شده بود. دو ماه بعد، تاجر عنبر این دختر را خواسته بود، علش این بود که او «افکار مترقی» داشت. «کاتوف» بدینالش رفته بود؛ کار با اینجا کشیده بود که در «زنو» با هم ازدواج نموده بودند، اما بیش از سه هفته با هم زندگی نکرده بودند، همچون اشخاص آزاد از هم جدا شده بودند، هیچ چیز آنها را بهم نمی پیوست و هم چنین شاید فقیر و فلاکت هم بر آن میزدید. «کاتوف» مدتی دراز تنها در اروپا پرسه زده بود و معلوم نبود از کجا مخارجش را تأمین می کرده، می گفتند، کفش هارا و اکس میزد و در یکی از بنادر باربری می کرده. بالاخره، یکسال پیش، نزد ما، بمولدش برگشت و با عمه پیری که یکسال بعد مرد همچنان شد. با خواهرش دانا Dacha که او هم با مخارج «واروارا پتروونا» بزرگ شده بود و در خانه او همچون ندیمه ای با تماوی کامل زندگی می کرد، بسیار کم ارتباط و جوش داشت. «کاتوف» در میان ما همیشه درهم و کم حرف بود؛ اما گاهی، هنگامی که باعتقادش توهین می کردند، خشمگین میشد و آنگاه در گفتارش هیچگونه رعایتی نمی کرد. «استیان تروفی موریک» بشوخی می گفت، «قبل از مکالمه و مباحثه با «کاتوف»، باید او را محکم بست»؛ با اینوجود دوستی میداشت. «کاتوف» در خارجه اعتقاداتش عوض شده بود. ابتدا سوسیالیست شده و سپس باز دوی کاملاً مخالف پیوسته بود. او از زمره آندسته متفکرین روسی بود که، ناگهان فکری که از حوصله شان بیرونست برایشان مستولی می گردد و بالاخره آنانرا در خود فرو میبرد، (آنها قدرت ندارند که با آن مبارزه کنند). با تمصب شدید بآن معتقد می کردند و سراسر زندگانشان با جست و پایش ناگهانی توأم است، مانند اینست که تخته سنگی بآنان اصابت کرده و نیمه جان گشته اند.

وضع ظاهری «کاتوف» کاملاً با اعتقاداتش تناسب داشت. او بی دست و پا، بور، پرمو و خپله بود؛ شانه های پهن، کپهای کلفت، ابروهای بور کم رنگ و پریش و پیشانی پر چین داشت و همیشه در اضطراب بسر میبرد و دائماً سرش را بزیرافکنده بود مانند اینکه پیوسته از چیزی حجت میبرد. یکدسته موی سیخ روی سرش ایستاده بود. بیست و هفت تا بیست و هشت سال داشت. روزی «واروارا پتروونا» که از نزدیک باو دقیق شده بود، گفت: «دیگر تعجب نمیکنم که چرا زنت او را ترك کرده است». باوجود فقر و مسکنتش، می نوشید تا همیشه لباسهای تمیز و مرتب باشد. این بار هم از «واروارا پتروونا» هیچ چیز درخواست نکرد و با وسایل مختلف زندگی می کرد؛ نزد تاجر معلمی می کرد، فروشنده مغازه ای شد، بعد میبایست با يك كشتی مال التجاره بمثلان كمك منشی عزیمت می کرد، اما در لحظه حرکت

بیمارشد. بیان تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی را که «کاتوف» میبایست تحمل میکرد، دشوار است؛ او باین پیش‌آمدها اعتنائی نداشت.

او در انتهای شهر تنها میزیست و مایل نبود که هیچکس بدیدنش برود، حتی از افراد جمع ما. اما با «استپان تروفی موویچ» بیمار مراد داشت و کتاب روزنامه باو امانت میداد.

«واروارا پتروونا» پس از بیماری «کاتوف» مبلنی در حدود صد روبل برایش مخفیانه فرستاد. با اینوجود «کاتوف» فرستنده آنرا شناخت، بفکر فرو رفت، بالاخره آنرا پذیرفت و حتی برای پاسگزاری نزد «واروارا پتروونا» رفت. «واروارا» با لطف و محبت خاصی از او پذیرائی کرد؛ با اینوصف «کاتوف» یکبار دیگر هم آرزوها و امیدهای خود را نقش بر آب دید؛ پنج دقیقه بیشتر نماند کلمه‌ای بر زبان نراند و با لبخند احمقانه‌ای به کف اتاق می‌نگریست، بی‌اینکه به گفتگو گوش دهد، در نقطه حساس مکالمه ناگهان برخاست و ناشیانه خدا حافظی کرد و در سر راه خود به یک میز کار بسیار قیمتی تصادف کرد و آنرا و از گون ساخت و هزاران تکه شد و مرده و شرمسار بیرون آمد. «لیپوتین» او را سخت سرزنش کرد که چرا این مبلغ را از ازیاب سابق خود پذیرفته و از این بدتر چرا در شکرگزاری عجله کرده است.

یکی از کسانی که با «استپان تروفی موویچ» رفت و آمد داشت «ویرگینسکی» Virguinsky بود، او هم کارمند دولت بود و هم آهنگی و شباهت‌هایی با «کاتوف» داشت. هر چند که بنا بر قرائن و امارات بیشتر نقطه مقابل وضد او بود. او هم «سرپرست یک خانواده» بود، جوانی ترحم‌انگیز و بسیار نرم و آرام بود، سی سال داشت صاحب معلومات و اطلاعات بود اما بیشتر آنها را پیش خود فرا گرفته بود. او تنگدست و صاحب عیال بود و با درآمد خویش عمه و خواهر زنش را نگهداری می‌کرد. زنش و از طرف دیگر همه این‌زنها افکار بسیار مرفعی داشتند و به آنها تظاهر میکردند. اما با روشی بسیار ابتدائی و کودخانه، چنانکه روزی «استپان تروفی موویچ» در موردی دیگر گفت، منظور «افکاری است که به لای ولجن کشیده شده است». آنها عقایدشان را از نوشته‌های کم ارزش کسب می‌کردند و هرگاه از بعضی حوزه‌های «ترقی خواهان» یا بیخت دستور میرسید برای انجام هر کاری حاضر و آماده بودند. خانم «ویرگینسکی» در شهر شغل مامائی داشت، هنگام جوانی، مدت درازی در «سن پترزبورگ» بسر برده بود.

اما شوهرش، مردی خوش قلب بود؛ من چنین روح پاک و بی‌آلایش، بندرت دیده‌ام. او می‌گفت: «من هرگز هدف و مطلوب درخشان خود را رها نخواهم کرد» و چشمانش می‌درخشید. از مطلوب و هدف خویش با صدائی پست و آهسته صحبت می‌کرد، مانند این بود که از آزادی بحث می‌کند. او قدی بلند داشت و شانهای کوچک و موهای خنایی و تنگ بود. تمام طمنه و ریشخندی را که «استپان تروفی موویچ» در مورد عقایدش باو میزد با ملایمت و نرمی بسیار می‌پذیرفت؛ او از جواب غافل

نمی‌ماند و بسیار جدی حرف می‌زد و گاهی موفق میشد که «استپان ترونی موویچ» را به بن‌بست بکشاند. «استپان ترونی موویچ» با او بی‌امانت و نرمی بسیار رفتار میکرد و حتی جنبه پدري بخود میگرفت، چنانکه با مام اینطور بود. او بشوخی به «ویرگینسکی» خطاب میکرد و می‌گفت:

— شما همه جوانان بی‌تجربه هستید و امثال و اقران شما هم چنین‌اند، هر چند که در شما، «ویرگینسکی»، تنگ نظری و کوتاه فکری دانشجویان و طلاب «سن پترزبورگ» را ندیده‌ام. اما این مسأله از این موضوع جلوگیری نمی‌کند که شما بی‌تجربه نباشید. «کاتوف» هم میخواهد نقش اشخاص بزرگ و متفکر را بازی کند، اما او هم یک جوان بی‌تجربه‌ای بیش نیست!

«لیپوتین» پرسید:

— ومن؟

— شما يك آدم معتدل درخشان هستید که با همه چیز خود را توافق میدهید.

و «لیپوتین» رنجید!

از «ویرگینسکی» حکایت می‌کنند و بدین‌خانه کاملاً صحیح و محقق است که هنوز یکسال از ازدواجش نگلشته بود که ناگهان زنی باو تذکر میدهد که دیگر باو کاری ندارد و «لیبادکین» *Lébiadkine* را بروی ترجیح میدهد. این شخص راهگندری بیش نبود و زمانی بعد مرزی مشکوک شناخته شد و چنانکه ادعا میکرد هرگز سرهنگ دوم نبوده است. جز این کاری نداشت که سبیلش را تاب دهد و شراب بنوشد و باحقانۀ ترین طرزی که میتوان تصور کرد، پرحرفی نماید. او به خانه «ویرگینسکی» اسباب کشی کرده، با روشی که اندکی ناخوش آیند بود در آنجا سکونت گزیده و بسیار خوشحال بود که فرصت خوبی بچنگ آورده بود تا «برایگان» بخورد و بخوابد و بالاخره کارش باینجا رسیده بود که با تکبر و تبختر صاحب‌خانه می‌نگریست. به یقین گفته میشد که «ویرگینسکی» هنگامی که مرخصی خود را از زنی دریافت کرده، جواب داده بود: «عزیزم، من فقط تورا دوست میداشتم! اکنون، بتوا احترام می‌گذارم!» اما یقین کامل نمیتوان داشت که او این جمله را که لایق يك مرد رومی است بر زبان رانده باشد. برعکس، گریسته و آه و زاری کرده بود. دو هفته پس از «برکناریش»، همه «خانواده» با آشنایان برای گردش به بیلاق رفته بودند. «ویرگینسکی» بسیار خوشحال بود و بنظر می‌آمد که تپ دارد. در رقص شرکت جسته بود، اما ناگهان، بدون هیچگونه گفتگو و مشاجره قبلی، به «لیبادکین» قوی هیکل که سرگرم آماده ساختن خود برای رقص تنه‌ها بود حمله برده و با دوست موهای سرش را گرفته و با اشک و فریادهای شکوه آمیز او را تکان داده بود. مرد قوی هیکل ترسیده بود بقسمی که نتوانسته بود از خود دفاع کند و در تمام مدتی که این شکنجه ادامه داشت، دم برنیاورده بود. پس از مدت زمانی همچون جوانمردان با حرارت اعلام داشته بود که به او توهین شده است.

«ویرگینسکی» در سراسر شب میبایست بزانو درمیآمد و از زنش طلب بخشایش می کرد. اما باین کار دست نزده بود، زیرا از اینها گذشته، امتناع ورزید که از دلپادکین، پوزش بخواهد. وانگهی، هرگاه در برابر زنش بزانو درمیآمد، مردم کوتاهی افکار و حماقتش را سرزنش می کردند. اما سرهنگ با عجله خود را مخفی ساخته بود و دیگر آفتابی نشد مگر چندی پیش که دوباره بشهر ما بازگشت و خواهرش را با خود آورده بود و مقاصد تازه ای در سر داشت که ما بموقع از آن صحبت خواهیم کرد. هیچ چیز پیش از این تعجب آور نبود که بیچاره «سریزست خانواده» به جمع ما احتیاج داشت تا «فکرش را تسکین دهد و آسودگی بخشد». اما او هرگز در جمع ما از ناراحتی های خانوادگیش صحبت نکرد. تنها یکبار، هنگامی که از خانه «استپان تروفی موویچ» بازمی گشتیم، در اینمورد با گوشه و کنایه حرف زد؛ اما بیدرننگ کلامش را برید، و دست مرا گرفت و آرام شد.

«چیزی نیست، این يك مورد نادری است که موفقیت هدف کلی را هیچگاه بخطر نمی اندازد»، اشخاص دیگری هم بودند که بر حسب اتفاق بجمع ما رفت و آمدی کردند، يك یهودی بنام «لیامشین Lianchine»، افسری بنام «کارتوزوف Kartouzov»، پیر مردکی هم بود که بدانستن اشتیاق داشت، او بزودی مرد «لیپوتین»، «سلونسفکی Slonewsky»، نامی را که يك کشیش کاتولیک تبعید شده بود، با خود بجمع ما آورد. بنا باصول ابتدا او را پذیرفتند بعد، او را دیگر بجمع راه ندادند.

۹

در شهر شایع شده بود که جمع ما مرکز آزاداندیشان، عیاشان و بیدینان و بیخدا یان شده است. این شایعه مدتها بود که بر سر زبانها می گشت. و با این وجود، ما کاری جز این نداشتیم که به هر حرفی درباره روسیه بپردازیم، یعنی مطالب بسیار بی آزار و شادی بخش و آزادخواهانه را مطرح کنیم. «آزادخواهی مطلق»، یعنی بدون جنبه عملی، تنها در مملکت ما روسیه امکان پذیر است. «استپان تروفی موویچ»، مانند تمام دانشمندان، احتیاج بیک میز خطابه داشت؛ وانگهی، وسیله ای میبست تا خود را قانع سازد که با نشر «افکار» و وظیفه ای را انجام میدهد. و بالاخره به حلقه ای از دوستان احتیاج داشت که با آنها پیاله ای بنوشد و درباره مطالب و مباحثی که به روسیه و «روح روسی» مربوط میشد، تبادل نظر نمایند، و راجع به وجود خدا بطور اعم و «خدا عروسی» بطور اخص گفتگو کنند؛ و صدمین بار چند داستان و قیصانه ای را که همه میدانند، تکرار کنند. آنها از بحث درباره

خبری که در شهر شایع شده بود، هرگز آید نداشتند و از قضاوت کاملاً اخلاقی دریغ نمی‌کردند. آینده اروپا و بشر بطور کلی به بحث گذاشته میشد. فرانسه، پس از اینکه حکومت دیکتاتوری را که دموکراسی پایه‌گذار آن بود تحمل کرد، بیک نظر میشد فهمید که در ردیف قدرتهای درجه دوم درمی‌آید و یقین داشتند که این امر خود بخود و بزودی انجامی گیرد. برای پاپ، از مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بودند که بزودی صورت یک سقف ساده در یک ایالتیای متحد، در خواهد آمد؛ و آنکه در عصر یسودستی و صنایع سنگین و راه آهن که ما در آن زندگی می‌کنیم، این مسأله هزار ساله، دیگر بهیچ وجه جلب توجه نمی‌کند. «مکتب آزادیخواهی روسی» درباره این مسائل هرگز جز این قضاوتی نکرده بود. گاهی هم، «استیان تروفي موویچ» از هنر برایمان صحبت می‌کرد؛ اینکار را بسیار خوب انجام میداد، اما باروشی بسیار دور از ذهن و تجربی. همچنین از دوستان ایام جوانیش یاد می‌کرد، از تمام کسانی که در تاریخچه تحول منوی و فرهنگی ما نامی از خود باقی گذارده بودند، با احترام و مهربانی از آنان حرف میزد، اما اندکی رشک و حسد هم بآن می‌آمیخت. هنگامی که خستگی باین جمع روی می‌آورد، «لیامشین» یهودی (کارمند جزء پستخانه) که موسیقیدان قابل بود، پیانو مینواخت، در فواصل آن، از صدای خوک، فرش طوفان یا آژامه و ناله زن حامله توأم با نخستین صداهای بچه نوزاد، تقلید میکرد. او را تنها برای تفریح و سرگرمی دعوت می‌کردند. هرگاه پیش از حدی نوشیدند - و این مسأله اغلب اتفاق می‌افتاد - ذوق و شوق زاید الوصفی بآنان دست میداد. روزی با همراهی پیانوی «لیامشین»، و دسته جمعی «مارسین» را خواندند. «۱۹ فوریه» را با شور و اشتیاق جشن گرفتند؛ ابتدا، جامه‌ها را بافتخار آن روز نوشیدند. مدتی دراز می‌گذرد که این حادثه اتفاق افتاد، «کاتوف» و «ویرگینسکی» هنوز بجمع مانده بودند و «استیان تروفي موویچ» با «واروارا پتروونا» هنوز در زیر یک سقف بزم میبرد. اندکی پیش از این روز بزرگ، «استیان تروفي موویچ» عادت داشت اشعار مخصوصی را که معنی مهمی نداشت زیر لب زمزمه کند، و شاید آنها را سابقاً یک مرد آزاد منشی سروده بود.

«موزیک‌ها» فرا می‌رسند؛ با خود تبرد دارند.

حادثه مغوفی اتفاق خواهد افتاد.

با چیزی شبیه باین. بیش از این بخاطر ندارم. یکبار «واروارا پتروونا»

با و پر خاش کرد و گفت:

«چقدر احمقانه» و اتاق را با غیظ و خشم ترک کرد. «لیپوتین» که حاضر

بود با تمسخر گفت:

- باعث تأسف است اگر، بردگان آزاد شده، با این شادی و سرورشان،

همچنان به اربابان قدیم خود خدمت کنند... و برگردن خویش با انگشت

حرکتی بر معنی نمود .

«استپان تروفي موويچ» با ساده لوحی جواب داد ،

« دوست عزیز ، باور کنید ، اینکار (همان حرکت را تکرار کرد) هیچ فایده‌ای نه برای اربابان خواهد داشت و نه برای کسان دیگر؛ حتی اگر آنها را سربیریم ، نمیتوانیم هیچ چیز را سروسامان دهیم . درست همین سرهای ماست که نمی‌گذارد ما بفهمیم .. »

خاطر نشان می‌کنیم که هنگام انتشار «ماینگست» بعضی اشخاص دانای‌وارد منتظر بودند که اتفاق خارق‌العاده‌ای در مملکت ماروی‌دهد ، همچنانکه «لیبوتین» هم این را پیش‌بینی می‌کرد . بنظر می‌آمد که «استپان تروفي موويچ» در این ترس و اضطراب شریکست ، قسمی که شب «روز بزرگ» ، از «واروارا پتروونا» اجازه خواست تا بخارجه سفر کند ، خلاصه ، نگران بود . روز بزرگ گذشت و پس از زمانی ، «استپان تروفي موويچ» لبخند غرور آمیزش را باز یافت . اندیشه‌ها و بررسی‌ها خود را در مورد روحیه فرد روسی بطور اعم و «موزیک» بطور اخص ، بر ایمان بیان کرد و چنین گفت ،

« مادر مطرح کردن مسأله «موزیک» و نتیجه گرفتن از آن بسیار عجله کردیم ، ما آنرا موضوع روز قرار دادیم و ادبیات ما با آن پرداخت مانند این بود که بکنج تازمای دست یافته‌ایم . ماسریش آلود آنان را با شاخه درخت غار تاجدار کردیم . از هزاران سال پیش ، ده روسی ، تنها سرود «کامارینسکی موزیک» **Kamarinsky Moujik** را سروده است . يك شاعر روسی که از موهبت بذله‌گوئی بهره‌مند بود نخستین بار که «راشل **Rochel**» کبیر را دید ، فریاد کشید ، «من را شل را نمیدهم و يك موزیک را بگیرم» . من ، جلوتر می‌روم ، من همه «موزیک» های روس را در برابر يك «راشل» میدهم . وقت آنست که از بیخبری بخود آئیم و بدسته گل ملکه چاشنی بدبوی توده را نیز آئیم . »

«لیبوتین» بیدرتنگ این عقیده را پذیرفت اما مشاهده کرد که در جهت منافع «مرام» ، گاهی لازمست علیه این اعتقادات قیام کرد و «موزیک» را ستود . حتی چقدر زنان دنیا برای «آنتون گورمیکا **Anton Goremyka**» ، اشك ریخته بودند و بعضی حتی از پاریس به پیشکاران خود نوشته بودند که از این بیمد بارغایا پشان تا ممکن است با انسانیت رفتار کنند .

در این هنگام ، درست پس از شایعاتی که درباره «آنتون پتروف **Anton Petrov**» رواج یافته افشاشی در ایالت ما تقریباً در پانزده ورستی «اسکوروشنیک» رویداد . در نخستین بی‌نظمی ، سربازان را گسیل داشتند . این بار ، «استپان تروفي موويچ» چنان مضطرب شد که ما را بوحشت انداخت ، در باشگاه فریاد کشید باید

دستجات سرباز را تقویت نمود و لازمست باتلگراف از ایالات مجاور رسبازخواست. او پیش فرماندار رفت تا مطمئن اش سازد که او هیچکاره است، درخواست نمود که بعلت سوابقتش او را هرگز در اینکار سهیم ندانند و پیشنهاد کرد که رفتار و رویه او را به مقامات «سن پترزبورگ» اطلاع دهد. خوشبختانه، غائله بسرعت خاتمه یافت. اما من از رفتار «استیان ترووفی موویچ» بسیار تعجب کردم.

سه سال بعد از «ناسیونالیسم» صحبت بمیان آمد. «در این مورد، افکار عمومی بوجود آمده بود.» «استیان ترووفی موویچ» فقط میخندید. بماتذکر داد:

- دوستانم، حتی اگر «ناسیونالیسم» ماحقیقه^۱ بوجود آمده باشد، چنانکه اکنون در روزنامه ها منعکس است، هنوز مرحله ابتدائی و بدوی خود را طی نینماید. «ناسیونالیسم» وظایفش را در آلمان انجام میدهد و هرگاه ضرورت پیدا کند پایه گزارد و معلم آلمانی اش آنرا بکوشه ای می افکند. پایه گزار و معلم آلمانی را تأیید و تصدیق می کنم، اما بسیار محتمل است که هیچ چیز وجود نیابد و همه چیز مانند گذشته جریان یابد، یعنی در ظل عنایت پروردگار، بمقیده^۲ من، این مسأله بحال «روسیه مقدسه» مفیدتر است. وانگهی، تمام زمزمه های اسلاوخواهی (پان اسلاویسم) و ناسیونالیسم. بازی بسیار کهنه ایست که هرگز نمیتواند نو و تازه باشد. «ناسیونالیسم» ما چیزی نیست جز ابتکار و ابداع مجامع مسکو. مسلماً از عصر شاهزاده «ایگور»^۳ صحبت نمی کنم. بیکاری و بطالت ماباعت و علت همه اینهاست. همه چیز از این بیکاری و بطالت ناشی می شود، چه خوب و چه بد، از همین بیکاری و بطالت نجبانه ما که بی اندازه دوست داشتنی و دانشمندانه و ظریف است. سی هزار سال است که اینرا تکرار می کنم. ما با کار و نیروی خود زندگی نمی کنیم! و برای چه اکنون تا این اندازه با «افکار عمومی» شان تلاش و کوشش می کنند؟ از کجا سرچشمه می گیرد؟ از آسمان بچنگشان افتاده است؟ چرانی فهمند که برای داشتن يك عقیده و فکر، باید از کار کردن آغاز کرد، ابتکار داشت و بمعمل پرداخت؟ از هیچ جز هیچ بدست نمی آید. کار کنیم آنگاه عقیده و فکر خواهیم داشت. اما چون هرگز کار نمیکنیم، «عقیده و فکر» ی حاصل نمی گردد مگر برای کسانی که تا امروز برای ما کار کرده اند. یعنی اروپا یا بهتر بگوئیم آلمانها، یعنی معلمین ما از دویست سال پیش. و بعد، روسیه، سرزمین غلط انداز وسیع، معنائی بسیار پیچیده است، که بدون زحمت و کمال خارجیان نمی توانیم آنرا حل کنیم و بآن سر و صورتی دهیم. اکنون بیست سالست که رنگ خطر را بسدا درآورده ام و فریاد میزنم کار، کار، زندگی را بر این سعی و وظیفه وقف کرده ام و بآن ایمان داشته ام، چقدر دیوانه ام. امروز، دیگر بآن اعتقاد ندارم، اما به چنان رنگه را بسدا در می آورم تا اینکه ناقوس مرگ خودم را بنوازند!

افسوس! ماقط تأیید و تصدیق نمودیم: هر یکی خودمان را تحسین کردیم.

باشوق و حورلت تحسین کردیم. اما آیا امروز همچین سخنان قانع دوست داشتنی و دانشمندانه و آزادخواهانه و بی اندازه روسی بگوش نمیرسد؟

معلم ما به خدا اعتقاد داشت. می گفت: «نمیدانم چرا تمام مردم اینجا مرا بیدین و خدا ناشناس تصور می کنند؟ من بخدا اعتقاد دارم؛ اما باید آنرا توصیف کنم؟ فقط او را يك چهره عالی و پرتر میدانم که با من همراهست و در من متجلی شده. در این صورت ماقتد «ناستاسیا Nostasija» (خدمتکار) که خدا را مالک الرقاب میدانند و «بفرجام و غایت مفیده» ایمان دارد، نمیتوانم اعتقاد داشته باشم یا با «کاتوف» عزیز نمیتوانم هم آهنگ گردم؛ اما نه، «کاتوف» در اینجا رأی و نظری ندارد؛ او هوادار آزاد اصول و يك روسی است، او «اصولی» می اندیشد. اما دربارهٔ مذهب مسیح، میتوانم بآن ارج بگذارم، اما من يك مسیحی نیستم. من بیشتر يك بت پرستم، همچون «گوته» کبیر یا يك یونانی قدیم. و از میان مسائل دیگر، من مذهب مسیح را از آن جهت سرزنتی می کنم که نتوانسته است افکار زن را درك کند. باید دوباره به آثار «ژرژساند» مراجعه کنیم تا ببینیم که چگونه در یکی از داستانهایش آنرا بخوبی نشان داده است. دربارهٔ عبادتها مانند روزه و غیره، نمیدانم چرا باید فکر خود را بآن مشغول سازم؛ منکر مامیتواند نگران و مشوش گردند، من يك مسیحی نیستم و هرگز نخواهم بود. ۱۸۴۷، «بیلینسکی» هنگامی که در خارجه پسر میرد، نامهٔ مشهور خود را به «گوگول» نوشت و از اینکه گوگول پندائی اعتقاد دارد سرزنتی اش کرد! مخفی نماند که نمیتوانم مسخره تر و مضحك تر از آن لحظه ای که «گوگول» (گوگول آن روزی) این نامه و مخصوصاً این جمله را خوانده است، تصور نمایم. جنبه مسخرگی و مضحکه را کنار بگذاریم؛ اصولاً، با این عقیده همراه و بشمامیگویم، اینان، انسان بودند؛ ملتشان را دوست میداشتند، برای او رنج میبردند، همه چیز را در راه او فدا می کردند و در عین حال با او توافق نداشتند و اشتباهاتش را پرده پوشی نمی نمودند. پس باید پذیریم که «بیلینسکی» نمیتوانست سلامت و نجاتش را در غذای منجیبی ایام پرهیز مسیحی بیابد.

«کاتوف» کلامش را برید و در حالیکه روی صندوقش تکان میخورد و سرش را بزرگ افکنده بود، زیر لب غریه:

«نه، آنان بیهوده چنین می اندیشیدند، هرگز این افراد ملتشان را دوست نداشتند و برایش رنج نبرده و هیچ چیز را فدایش نکرده اند.

«استپان تروفی موویچ» گفت:

«چطور؟ آنان هرگز ملتشان را دوست نداشته اند؛ او، چقدر آنها و وطنشان را دوست می داشتند!

«کاتوف» با چشمان درخشان فریاد کشید:

«نه ملتشان را و نه وطنشان را. چیزی را نمیتوانیم دوست بداریم که بشناسیم. آنان از ملت روس هیچ درك نکرده حتی بآن توجهی نداشته اند، شما

هم «بلینسکی» کمتر از دیگران. «بلینسکی» از نامه‌ای که به «گوگول» نوشته چه نتیجه‌ای می‌گیرد، مانند این «کریلوف» عجیب که به‌فیل موزه توجه نکرده، مانند جامعه شناسان فرانسوی وقت خود را به حشرات کوچک معطوف داشته‌است. و هرگز یازا از آن فراتر نبرده است. و با این وجود، او از همه شما هوشمندتر و با فراست‌تر بود! شما نه تنها به ملتتان توجه نداشته‌اید، بلکه با پستی و فرومایگی او را تحقیر نموده‌اید؛ زیرا منظور شما از «ملت»، «ملت‌فرانسه» یا باز بهتر بگوئیم «مردم پاریس» است. و از ملت روس عار و تنگ دارید زیرا به «مردم پاریس» شباهت ندارد. و این مطلب يك «حقیقت مقدس» است! کسی که به ملتش اعتقاد نداشته باشد، نمی‌تواند بخدا معتقد گردد؛ بدانید همه کسانی که از فهم و درک ملتشان دست کشیده و تمام رشته‌های با او را گسته‌اند، یا بیای آن، ایمان بوطن را از دست داده و بیدین و خدا ناخشناس یا لایابالی و بی‌قید شده‌اند. بله، من حق دارم! این حقیقتی است که اثباتش آسانست! به این علت است که همه ما خدا ناخشناسی پست و فرومایگانی رذل و لایابالی، بیش نیستیم! و شما هم، «استیان تروفی موویچ»! شما را مشتقی نمی‌کنم و حتی اصولاً روی سخنم با شماست! بدانید!

«کاتوف» پس از ایراد چنین خطابه‌ای - موضوعی که اغلب برایش اتفاق می‌افتاد - حادث داشت کلاهش را بردارد و بطرف در پیود و معتقد بود که همه چیز پایان یافته و تمام رشته‌های دوستی بین خود و «استیان تروفی موویچ» را گسته‌است. اما «استیان تروفی موویچ» همیشه فرصت می‌یافت تا او را نگاه دارد و بی اینکه از روی صندلیش تکان بخورد، دست خود را بطرف او دراز می‌کرد و با ساده‌لوحی می‌گفت:

- «کاتوف»! پس از اینکه این مطالب جالب را بیکدیگر گفتیم، آیا نباید آشتی کنیم؟

«کاتوف» کمرو و پاکدامن بود، او «ناز و نوازش» را دوست نمی‌داشت؛ با وجود ظاهر خشنش، روح حساسی داشت و اگر گاهی از جلد خویش تجاوز می‌کرد ابتدا خودش از آن رنج می‌برد. در مقابل پیشنهاد آشتی، زیر لب چیز نامفهومی را زمزمه می‌کرد و مانند خرسی در سر جای خود پا زمین می‌گرفت؛ بعد نیشخند میزد، کلاهش را از دست می‌گذاشت و همچنانکه بکف اتاق می‌نگریست، بجای خود می‌نشست. با عجله شراب می‌آوردند و «استیان تروفی موویچ» جام خود را بر می‌داشت و مثلاً با افتخار یکی از مردان مشهور گذشته می‌نوشت.

۱- قصه پرداز و افسانه نویسی روسی (۱۷۶۸-۱۸۴۴). قصه های زیادی نوشت که اغلب موضوع های آنها از (لا فونتن) اقتباس کرده ، اما سبك اش كاملا روسی بود .

فصل دوم

شاهزاده هاری Harcy . درخواست ازدواج

در دنیا شخص دیگری هم بود که «وارواراپتروونا» باو کمتر از «استیان تروفی موویچ» علاقه نداشت. او یگانه فرزندش، «نیکلای وسولودویچ استاوروگین» **Nikolai Vsevolodovitch Stavroguine** بود. برای او بود که «ورخوونسکی» را استخدام کرده بود. پسرک در آن هنگام هشت سال داشت، پدرش، ژنرال «استاوروگین» گنج و خرف، از زنتش جدا شده و بچه تنها تحت قیمومت مادر باقی مانده بود. از راستی منحرف نشویم، «استیان تروفی موویچ» توانست به شاگردش علاقمند گردد؛ این موضوع ابدأ تعجب آور نیست، زیرا او هم بچه بزرگی بود. او هنوز شناخته نشده بود و بدوست احتیاج داشت، تردیدی نکرد و همینکه این موجود کوچک کمی بزرگ شد او را بدوستی انتخاب کرد. قسمی با یکدیگر تفاهم یافتند که هر نوع فاصله میان آنان از بین رفت. برای «استیان تروفی موویچ» اغلب اتفاق می افتاد که دوست جوانش را در دل شب بیدار کند، تنها برای اینکه او را شریک رنجها و اشکهای خود گرداند یا يك راز خانوادگی را برایش افشا نماید بی اینکه دریابد که این راز کاملاً فاش خواهد شد. آنان خود را در آغوش یکدیگر می افکندند تا باهم بگریند. کودک میدانست که مادرش او را می پرستد، اما در مقابل نسبت بمادر چندان مهر و محبت نداشت. «وارواراپتروونا» زیاد با فرزندش حرف تمیزد، بهیچوجه از آزادیش جلوگیری نمی کرد، با این وجود کودک حس می کرد که نگاهش بر او سنگینی می کند و این مسأله او را ناراحت می کرد. مادرش، در مورد دروس و تربیت اخلاقی او، کاملاً به «استیان تروفی موویچ» اعتماد داشت. در این هنگام، «وارواراپتروونا» هنوز باو اعتماد داشت. باید گفت که این مربی اعصاب شاگردش را اندکی مختل ساخته

و ناراحت کرده بود. هنگامی که دریا نروده سالکی او را بد بیرستان بردند، کودکی بود رنگ بریده و لاغر، بی اندازه آرام و فکور. (بنداً صاحب نیروی جسمانی ممتازی شد.) هم چنین گمان میبرم هنگامی که این دو دوست در دل شب در آغوش یکدیگر می گریستند، حوادث خانوادگی تنها علت و باعث آن نبود. «استپان تروفی موویچ» توانسته بود بر تارهای نازک و حساس قلب کودک انگشت بگذارد و نخستین آثار و علائم حس غربت و تنهایی مقدس را که يك روح برگزیده هرگز آن را در برابر خوشبختیای پست و ناچیز عوض نمی کند، در او بیدار نماید. (تفنن - طلبانی هستند که حس غربت و تنهایی را بر خوشی مطلق ترجیح میدهند، این امر امکان دارد.) هرچه بود، «استپان تروفی موویچ» خوشحالش که معلم را از شاگرد جدا کرده اند.

دو سال لاریل، مرد جوان تعطیلات تابستان را به «اسکورشنیکی» آمد. هنگام مسافرت «واروارا پتروونا» و «استپان تروفی موویچ» به «سن پترزبورگ»، او گاهی در شب نشینهای ادبی مادرش شرکت می کرد و گوش میداد و با دقت تماشا می کرد. چیز مهمی نمی گفت. او آرام و کمزور بود. مانند گذشته، به معلم سابق خود مهر و محبت عمیقی نشان میداد، اما پامتات و خوشتنداری بسیار، با او دیگر از «موضوع های عالی» و خاطرات گذشته صحبت بمیان نمی آورد.

از دبیرستان که خارج شد، بنا بمیل مادرش به قسمت سوار نظام گارد که بسیار مورد توجه بود، وارد گردید. او غفلت نورزید و با لباس اونیفورم نزد مادرش بازگشت و خود را باو نشان داد اما بدرت باو نامه می نوشت. «واروارا پتروونا» همچنان احتیاجات او را بی مضایقه تأمین می کرد، هر چند که پس از «تجول»، املاکش حتی نصف آنچه را که در سابق درآمد داشت، نفع و سودی عایدش نمی کرد؛ با این وجود «واروارا پتروونا» توانسته بود صرفه جوئی کند و سرمایه کوچکی بیندوزد.

او به پیشرفت فرزندش در محیط وسیع پایتخت بسیار علاقه داشت. همان جایی که «واروارا پتروونا» موفقیت بدست نیاورده بود. افسر جوان، ثروتمند و دارای آینده درخشان، توانست ارتباطاتی برقرار سازد که «واروارا پتروونا» هرگز انتظار آنها نمیبرد؛ همه جا با شور و اشتیاق بسیار، او را می پذیرفتند. اما چیزی نگذشت که «واروارا پتروونا» اخبار اضطراب آوری دریافت کرد. مرد جوان کاملاً خود را بدامن عیاشی انداخته بود. نه اینکه زبانی خوشید بایش از حد معمول قمار می کرد؛ بلکه صحبت از يك هورزگی وحشیانه بود؛ حوادثی را ذکر می نمودند که اسبهایش مردم را لگد کوب کرده اند، داستانی را نقل نمودند که با زنی از طبقه اشراف بدر فتاری کرده است. او این زن را باین علت معشوقه خود کرده بود که تلید رنگ در برابر مردم باو دشنام دهد و ناسزا گوید. هم چنین افزودند که مانند يك ماجراجوی واقعی در پی آزار مردم است. «واروارا پتروونا» مضطرب و مشوش شد. «استپان تروفی موویچ» باو اطمینان داد که این علائم و آثار نخستین

تجلیات یک طبیعت بسیار گرانبها و اصیل است، و پس از این طوفان آرامش برقرار می گردد و این وقایع، جوانی پر طوفان و حادثه شازاده «هاری» را بیاد می آورد که با «فالساف» *Falstaff* و «پوآنه» *Poinee* و خانم «کوئیلکی» *Quickly* روزگار می گذرانید و «شکسپیر» آنها توصیف کرده است. «واروارا پتروونا»، چنانکه از مدت ها پیش عادت داشت، باو نگفت «چه مزخرف و بیهوده گوئی»، با دقت زیاد باو گوش داد، شرح جزئیات آنها را از او خواست، و خودش داستان تاریخی جاودانی شکسپیر را خواند. اما این داستان تاریخی باو آرامش بخشید، و انگهی، تشابه بسیار میهم بود. او منتظر جواب بعضی نامه های بود که به «سن پترزبورگ» نوشته بود؛ جوابها ابتدا دیر نیامد، آنها خبر شومی را در برداشتند، شازاده «هاری» دو دوئل انجام داده بود و تقریباً هر دو باهم، خطای او بحکم قانون مسلم بود؛ یکی از رقبای خود را کشته و دیگری را ناقص کرده بود. این فتوحات او را بمحکمه نظامی کشانیده بود؛ خلع درجه شده و از تمام مزایا محروم گردیده بود و مانند یک سرباز ساده او را به هنگ پیاده یکی از ولایات فرستاده بودند. حتی بعضی این حکم و داوری را بسیار منصفانه دانستند. با این وجود توانست در سال ۱۸۶۳ خود را تطهیر نماید، مدال گرفت، بمقام استواری رسید و پس از آن سردوشی افسری را باو بر گردانیدند. در تمام این مدت، «واروارا پتروونا» تقاضاها و درخواست هایی به پایتخت فرستاد، هر چند که اینکار برایش شرم آور بود. مرد جوان همینکه درجه اش را گرفت، استفاداد، اما هرگز به «اسکورشنیکی» برنگشت و مکاتبه خود را با مادرش بکلی قطع کرد. از طرق گوناگون و غیر مستقیم آگاه شدند که در «سن پترزبورگ» مستقر گردیده، اما دیگر آفتابن نمیشود؛ مانند این بود که خود را مخفی کرده است. بالاخره او را در میان طبقات پست پایتخت یافتند. نه با اشخاص کاملاً دیوانه و هرزه آمیزش داشت، مثلاً با کارمندان ولگرد زنده پوش، نظامیان بازنشسته که با قیافه نجیبانه و بدمستی و وسایل دیگری لقمه نان بدست می آوردند. با خانواده دوستان تازه اش آمیزش داشت، شبها و روزهای خود را در مکان های پست و گوشه های تاریک می گذرانید، بالاخره کاملاً طبقه خود را فراموش کرده و در ولگردی و زنده پوشی لذت میبرد.

از مادرش دیگر پول نمیخواست، زمینش را همچنان داشت، زمینی که از ژنرال مرحوم باو رسیده بود؛ بهر صورت برایش درآمدی داشت، زیرا به یک آلمانی آنها اجازه داده بود. «واروارا پتروونا» بالاخره موفق گردید که او را برگرداند و دوباره سر و کله شازاده «هاری» در ایالت ما پیدا شد. من نخستین بار بود که او را میدیدم، اوجوانی بود با زیبایی خیره کننده، تقریباً بیست و پنج سال داشت. او را بسیار شکفت انداخت. من منتظر بودم که یک مرد زنده پوش کثیف را

۱ - افسر و سیاستمدار انگلیسی و فرماندار مین *Maine* بود. شکسپیر در کتاب هانی چهارم او را فردی عیاش و هرزه معرفی کرده است (۱۴۵۹-۱۳۷۸)

ببینم که هرزگی و عیاشی او را از پا درآورده است و بوی تند الکل از او پراکنده می گردد. کاملاً برعکس، او یک نجیب زاده تمام و کاملی بود که هرگز تا آن هنگام نظیرش را ندیده بودم. بسیار مرتب لباس پوشیده، رفتار و حرکاتش موزون بود، همچون شریف زاده ای بنظر میرسید که به دقت و ظرافت بسیار خو گرفته باشد. تنها من تعجب نکردم، تمام مردم شهر میبهرت شدند هر کس داستان زندگی آقای «استاوروگین» را با جزئیاتش تا اندازه ای که می بردن بآن امکان داشت، میدانست، اما فقط نیمی از این آگاهی ها با حقیقت توافق داشت. تمام زینهای ما دیوانه اش شدند، آنان بدو دسته تقسیم گردیدند، یک دسته او را می پرستیدند و دسته دیگر کینه ای کشنده با او نشان میدادند، اما هر دو دسته عقل و شعور خود را باخته بودند. بعضی فریفته آن راز و حمائی شده بودند که می بایست در اعماق روح این مرد مخفی شده باشد، و بعضی دیگر فریفته این حقیقت که او یک جانی است.

او بسیار خوب تسلیم یافته بود، و این مسأله تنها کافی نبود که ما را متعجب گرداند. او می توانست بعضی مسائل مهم را مطرح و بحث کند و پرارش نرود، این موضوع بود که با درك و شعور قابل توجه این کار را انجام میداد. از همان روز نخست او را صاحب فراست و عقل صائب یافتند. او بیهوده حرف تمیزد، بسیار مسحوب و فروتن بود و در عین حال جسور و متکی بنفس، او تشخیص داشت اما بدون خود پسندی و تکبر. ظرفای ما او را با رشك و حسد می نگریستند و در برابر او خورا كوچك و زبون می یافتند.

وضع ظاهر و برنیش هم چنین مرا بشکفت می انداخت، موهایش بسیار سیاه، چشمان خاکستری بسیار آرام و درخشان، پوست اش بسیار نرم و سفید و گونه هایش بسیار سرخ بود، دندانهایش چون مروارید و لبانش چون مرجان بود، او زیبا بود، اما زیبایی اش اندکی زنده بنظر میرسید. چهره اش را با ماسك مانند می کردند، نیروی جسمانی و هیبت دل انگیزش را می ستودند، باز هم صفات دیگری را در او می یافتند. «واروارا پتروونا» با نخوت و غرور باو نگاه می کرد، اما يك نوع اضطراب و دلواپسی در نگاهش نهفته بود. تقریباً شش ماه را با سودگی و آرامی نزد ما گذرانید و بنظر بسیار كسل و اندوهناك می آمد. به مجامع ما رفت و آمد می کرد و اتمام آئین و آداب و رسوم ایالتی گردن می گذاشت. از جانب پدر، با فرماندار بستگی و خویشاوندی داشت. فرماندار همچون خویش و بستۀ نزدیک از او پذیرائی می کرد. چند ماه بدین ترتیب گذشت و ناگهان دیوی که در او بود، چنگالهایش را نمایان کرد.

این جمله معتزله را باید ذکر کنیم که فرماندار قبلی «ایوان اسی پوویچ» Ivan Ossipovitch مرد خوب و رؤوفی بود، اما در رفتارش گاهی نرمی و سستی زنا نه مشاهده میشد. با اینکه وجود شهرت و ارتباطاتی داشت که میبایست طی سالیان دراز، بی اینکه به وظایف اداریش بپردازد، بوسیله آنها پست خود را حفظ کرده باشد، بسیار خونگرم و مهمان نواز بود، يك مادرشال خوب و نجیب بود که برای اعمار

طلائی و آرام سابق آفریده شده بود نه برای فرمانداری دوره پراشوبجا. اغلب می گفتند که «واروارا پتروونا» بجای او در ایالت ما حکومت می کند. این نکته بسیار بجا بود. اما کاملاً از حقیقت عاری بود. وانگهی، در ایالت ما چه داستانهای که نمی گفتند؟ کاملاً برعکس، در این سالهای اخیر، «واروارا پتروونا» این گونه مشغله ها را بکلی رها کرده و، با وجود احترام عمومی که از آن برخوردار بود، برای فعالیت خویش حدودی قائل شده که هرگز از آن تجاوز نمی کرد. بجای اینکه در مسائل منافع عمومی دخالت کند، تنها بکارهای خصوصی خویش رسیدگی می کرد و درآمد املاک را بعد از سابق خویش می رسانید. بجای اینکه به امیال و هوسهای «شاهزانه» (مسافرت به سن پترزبورگ، تاسیس مجله و غیره) خود را تسلیم کند، باند و ختن مال سرگرم و خسیس شده بود. او «استپان تروفی موویچ» را از خود دور کرده و باو اجازه داده بود در جایی دیگر سکنی گزیند (وانگهی، «استپان تروفی موویچ»، خود با هزاران عذر و بهانه این موضوع را از او درخواست کرده بود). کم کم، «استپان تروفی موویچ» عادت کرد که او را «زنی هامی» یا «دوست عامی خویش» بنامد. این نکته راهم بجای خود باید بگوئیم که «استپان تروفی موویچ» این شوخی ها را با نهایت احترام بر زبان میراند و با احتیاط، هنگام بیان آنرا انتخاب می کرد.

ما همه فهمیدیم، و «استپان تروفی موویچ» بیش از همه درک کرد که «نیکلا» برای «واروارا پتروونا» يك روزنه امید و بلند پروازی بود. عشق و علاقه ای که «واروارا پتروونا» باو داشت از زمانی آغاز میشد که «نیکلا» در اجتماع پایتخت موفقیت بدست آورده و مخصوصاً از زمانی که خلع درجه شده بود. با همه این احوال، بنظر می آمد که «واروارا پتروونا» از او می ترسد و پرده و بنده او شده است. مانند این بود که یک نوع ترس نهانی و مرموز وجودش را فرا گرفته بود، اغلب او را با دقت مداوم می نگریست، مثل اینکه میخواست در او نفوذ کند و معمائی را بکشاید... ناگهان دیو چنگالهایش را نمایان کرد.

۴

شاهزاده مایبی هیچ علتی، ناگهان به دیو یاسه نفر توهین نمود و، مسأله مهمتر این بود که این اهانت و گستاخی ها کاملاً خارق العاده و برای او نشگه آور بود؛ این اعمال فقط بکارهای بیگانه شباهت داشت. خدا میداند چه باعث میشد که او این اعمال را مرتکب گردد، زیرا کوچکترین علت و عذرو بهانه ای پدیدار نبود. یکی از این قربانیها «پتریا ولوویچ گاگانوف» بود، او از ریش سفیدان باشگاه ما بشمار میرفت، مرد مسن و محترمی بود. او عادت داشت که در گفتار

خود این جمله را بیفزاید: نه، «مرا با نواک بینی نمیتوان راه برد». ادای این جمله هیچ علت و مناسبتی نداشت. یکبار در انجمن در برابر مهمانان محترمی آنها بیان کرده بود. «نیکلای سولودوویچ»، که در گوشه‌ای خزیده و در گفتگو شرکت نداشت، بینی «گاکانوف» را مابین دو انگشتانش گرفته و دو یا سه ثانیه او را بدنبال خویش کشانیده بود. «نیکلا» نمیتوانست هیچگونه بشی و کینه‌ای به «گاکانوف» داشته باشد. جز این تصور نمیشد که این بلك کار بچگانه بود و مسلماً غیر قابل بخشایش، و با این وجود بعداً حکایت کردند که «نیکلا» در همان لحظه اجرای اینکار، اندیشناك بوده، مانند اینکه «عقل خود را از دست داده بود». بواسطه استیلای هیجان و اضطراب، پس از انجام این عمل رفتار و حرکاتش در اذهان باقی ماند. در آن هنگام خود او وخامت کار را درك کرد، اما مضطرب و مشوش نگردیده بود. زیرا او بلك زهر خند جالب و موزیانه‌ای داشت که هیچ‌گونه اثری از پشیمانی در آن پدیدار نبود. بدنبال آن هیاهو و جنجال وحشتناکی برخاسته بود. «نیکلای سولودوویچ» اشخاصی را که در گرداگردش بودند و رانداز کرده و بدقت آنها را انگریسته بود بی آنکه به تعجب گوناگون آنان جواب دهد. بالاخره، دوباره حالت «گرفته و فکور» خود را بازیافته بود. اینطور نقل کردند که او، برابر قربانی خود ایستاده و با صدائی گرفته و شتابزده باو گفته بود:

«امیدوارم مرا ببخشید... نمیدانم چگونه چطور توانستم... این حماقت بود.»

سستی عذرخواهی با دشنام و ناسزائی دیگر برابر بود. هیاهو و جنجال دو برابر شده بود. «نیکلای سولودوویچ» شانه‌ها را بالا انداخته و سالن را ترك کرده بود.

تمام این وقایع بسیار احمقانه و بهت‌آور بود. بی آنکه از اقتضای آن سخن گوئیم که از همان وهله اول پیش‌بینی میشد و در نظر مجمع يك ستیزه‌جویی بشمار میرفت. جلسه تشکیل شد و آقای «استاوروگین» از باشگاه اخراج گردیده بود. تصمیم گرفتند کتباً دسته‌جمعی از فرماندار بخواهند تا با «اعمال قدرت اداری که باو اعطا شده است» این ماجراجوی پایتخت را بر عایت نظم و انضباط و ادار نماید، تا بدین ترتیب مجمع عالی شهر مارا از هرگونه حمله بنیان‌کن حفظ کنند و همچنین لطمه‌ای ببقوه قضائی وارد نیاید. و با لحنی مسخره این جمله را افزوده بودند: «شاید بالاخره قانونی علیه آقای «استاوروگین» بدست آید». منظور از این جمله استهزاء آمیز این بود که فرماندار را بمناسبت روابطی که با «واروارا پتروونا» داشت اندکی بی‌آزارند و تحريك کنند. از بزرگ‌جمله‌ها دادن این موضوع لنت می‌بروند. باید تذکر دهیم که فرماندار در شهر نبود. او رفته بود کودک بیوه‌زنی را که خارج شهر سکونت داشت و تازکی شوهرش را از دست داده بود، غسل تعمید دهد. با بی‌صبری منتظر بازگشتش بودند. در حین انتظار، بافتخار و احترام قربانی تظاهراتی ترتیب داده بودند. گرداگرد او را گرفته بودند. تمام شهر با شتاب بدیدنش رفته و حتی پیشنهاد کرده بودند بافتخار او

شام بنهند ، اما بواسطهٔ اصرار قربانی از آن چشم پوشیده بودند . درواقع هیچ دلیلی یافت نمیشد یا فتنه‌گر کسی که بانوک دماغش او را کشانیده بودند ، جشن بگیرند ؟ چگونه امکان داشت که چنین اتفاقی بیفتد ؟ بسیار شگفت آور بود که هیچکس از جمع ما این فکر بخاطرش نرسیده بود که این حادثه را به يك پسران صبی مربوط بدانند . لازمست این نکته را بگوئیم که از مجرم چنین رفتاری انتظار نمیرفت ، زیرا عقل و شعورش کاملاً بجا بود . با وجود حادثه‌ای که بدنبال آن اتفاق افتاد و علت واقعی این اعمال را نشان داد ، من نتوانستم علت آنرا پیام و حدس بزنم . چهار سال بعد ، هنگامی که از نیکلای و سولودویچ با احتیاط و دقت زیاد علت حادثهٔ باشکامرا پرسیدم ، ابروانرا درهم کشید و جواب داد : بله ، در آن لحظه عالم بجا نبوده . ولی ما در آن هنگام آنرا حدس زدیم .

هم چنین جالب بود که کینه و بغض عمومی علیه « این ماجراجوی پایتخت » ناگهان ترکیب . بر مائهٔ «تمد» و «قصد اهانت به تمام افراد يك جامعه» تکیه می کردند . بنظر میآمد که این مرد بنظر کینهٔ عمومی را برانگیخته است . اما دلیلی نداشت ؛ پیش از این حادثه ، هرگز با کسی نزاع نکرده بود و ادب او همیشه سرزشت ناپذیر بود . گمان می کنم بخاطر تکبر و مناعتش او را مغفور میدانستند . زنان که داشتند او را می پرسیدند ، اکنون پیش از مردان ، فریاد نفرت و کینه بر می آوردند . از «واروار پتروونا» دقیقاً بازجوئی و پرسش نمودند . او مدتی بعد برای « استپان تروفی موویچ » اقرار کرد که ، در تمام این مدت ، چنین حادثه‌ای در انتظار می کشیده است . از جانب يك مادر ، اقرار جالبی است ، «واروار پتروونا» با تروسو لرز می اندیشید ، «شروعشده» . او صبح فردای حادثه ، تصمیم گرفت توضیح و تفسیر مناسب اما قاطعی بنسبت آورد و با وجود چنین تصمیمی بر خود می لرزید . شب را چشم بزم نگذارده بود ، صبح زود عقیدهٔ «استپان تروفی موویچ» را خواسته و حتی در برابرش گریسته بود ، هرگز چنین کاری را نکرده بود . «واروار پتروونا» می خواست که «نیکلا» با او حرف بزند یا دست کم توضیحاتی بدهد ، اما «نیکلا» همچنان نسبت بمادرش بسیار مؤدب و متواضع بود ، يك لحظه باوقار او را نگریسته و ابروان را درهم کشیده بود ، بعد ناگهان برخاسته ، دست مادرش را بوسیده و بی اینکه جوابی بدهد باشتاب رفته بود . «نیکلا» همان روز ، بر حسب تصادف ، چنچال تازه‌ای برپا کرد که از حادثهٔ نخستین مخفی تر بود ، اما وضع را دشوارتر ساخت و تعبیر و تفسیرهای تازه‌ای را موجب گردید .

این بار ، دوست ما «لیبوتین» قربانی شده بود . پس از اینکه «واروار پتروونا» از پدرش توضیحات خواسته ، «لیبوتین» نزد «نیکلا و سولودویچ» رفته بود ، و با سماجت از او خواسته بود تا لطف نموده و همان شب بمناسبت جشن تولد زنت بخانهٔ آنها برود . (مدتها پیش «واروار پتروونا» فهمیده بود که پسرش علاوه بر جلسات رسمی مایل است ارتباطات نزدیکتری برقرار کند ، اما جرأت نداشت اعتراض نماید . او معاشرت ها و ارتباط های دیگری برقرار کرده بود که از حدود

«افراد باشگاه خارج نمیشد اما در درجات پست تری قرار داشت». با این وجود که با «لیپوتین» سابقه آشنائی داشت، هنوز با او مراوده نداشت. «نیکلای پیدرننگ» مقصود این دعوت را فهمیده بود. این دعوت نتیجه جنجال و هیاهوی شب گذشته بود «لیپوتین» بواسطه خوی آزادمنشی اش از این واقعه سرور شده و متعجب بود که این دعوت بهترین وسیله پذیرائی از افراد باشگاه است و موجب شگفتی و سرگرمی آنان خواهد شد. «نیکلای و سولودوویچ» لبخند زد و قول داد که بیاید.

خانه از مدهوین پر بود، يك اجتماع درهم و پیر هر چه و مرغی بود. «لیپوتین» در سال دوبار چنین ضیافتی برپا می کرد. چون بسیار جاه طلب بود، میخواست بی عیب و نقص کلری را انجام دهد و در این مورد حتی از خوی خست خویش دست میکشید. مهمان برجسته - «استپان تروفی موویچ» - نیامده بود، او بیمار بود. جای و عرق آوردند، میز از اقسام زاکوسکی پر بود. هنگامی که منتظر شام بودند، جوانان با صدای پیانو برقص پرداختند. «نیکلای و سولودوویچ» خانم «لیپوتین» را که بی اندازه زیبا بود و بنظر میآمد که از او می ترسد، برقص دعوت کرده بود. دونوبت رقصیدند، بعد «نیکلای» کنار او نشسته و سرگرم کردنش پرداخت و بالاخره خندانده بودش. چون خنده او را دلربا تر می ساخت، «نیکلای» ناگهان او را در آغوش کشیده و سه بار دهانش را بوسیده بود. زن بیچاره بیهوش شده بود. «نیکلای و سولودوویچ» در میان بهت و حیرت عمومی کلاهش را برداشت، پشوهی که از بهت دهانش بازمانده بود، نزدیکشده، او را نگریسته بود، خودی هم خونسردی را از دست داده بود، چیزی مانند «خشمگین نشوید» را زیر لب زمزمه کرده و خارج شده بود. «لیپوتین» تا روهر بدنیش رفت، پالتو پوستش را باولاده و تا پلکان او را مشایعت کرده و آنجا آهسته با او خدا حافظی نموده بود. فردا، این داستان که بسیار ناگهانی اتفاق افتاده بود، نتیجه غیرمنتظرهای حاصل کرده و شخصیت «لیپوتین» را افزون ساخته و او موقعیت را از دست نداده و از این موضوع استفاده کرده بود.

ساعت ده صبح، «آگافیا» Agafia نامی که زنی زرننگ بود و سی سال داشت و در خانه «لیپوتین» خدمتکار بود، بخانه «اوآرا پتروونا» آمده و بنام اربابش درخواست کرده بود که شخصاً با «نیکلای و سولودوویچ» صحبت کند. «نیکلای» سردرد داشت، اما پیدرننگ بیرون آمده بود. گفتگودر حضور «اوآرا پتروونا» انجام گرفته بود. «آگافیا» با صدای گرفته گفته بود،

- «سرگی و اسیلیوویچ» Sergueï Vassiliévitch (یعنی لیپوتین) مرا مأمور کرده است که ابتدا از جانب او بشما سلام برسانم و از سلامت شما باخبر گردم و ببینم آیا دیشب خوب خوابیده اید و پس از واقعه دیشب، اکنون حال شما چطور است؟

«نیکلای و سولودوویچ» نیشخند زده بود،

- «آگافیا» به اربابت سلام برسان و از او تشکر کن و به او بگو زرننگترین

مردم این شهر است.

«آکافیا» با جارت بیدرتک جواب داده بود.

«ارباب مرا مأمور کرده است بشما جواب دهم که خودش این مطلب را می داند و این زرنگی را متقابلا برای شما آرزو می کند.

«چطورا چگونه توانست بفهمد که بتوجه جواب میدهم؟

«نمیدانم اما هنگامی که بیرون آمدم و از کوچه گذشتم، صدای پای اربابم را شنیدم که بدنبال من میدوید و کلاه بر سر نداشت و بمن گفت: «اگر اتفاقاً آقای «نیکلا» ترا مأمور کرد که بمن بگوئی زرنگ ترین مردم این شهر میباشم، به او جواب بده و فراموش مکن، فهمیدی؟ که ما خودمان این موضوع را خوب میدانیم و آنرا متقابلا برای شما آرزو می کنیم.»

۳

بالاخره، فرماندار از «نیکلا» توضیحاتی خواست. عالیجناب «ایوان اسی پویچ» تازه مراجعت کرده و شکایات تلخ اعضای باشگاه را دریافت داشته بود. اومی بایست عکس العملی نشان دهد، او دست و پای خود را گم کرده بود. بنظر می آمد، این پیرمرد محبوب از خویشان و جوان خود می ترسد. بالاخره، تصمیم گرفت «نیکلا» را مجبور کند از اعضاء باشگاه و قربانی پوزش شایسته ای بطلبد، حتی اگر لازم باشد با نوشته اینکار را انجام دهد. بعد وادارش نماید تا شهر ما را ترک کرده و بخارجه مثلا به ایتالیا سفر کند.

«ایوان اسی پویچ» او را در سالی پذیرفته بود (چون با فرماندار خویشی داشت، قبلاً آزاد بود بهر کجا که میخواهد سر بکشد)، در آنجا «آلتا تیه لیا تیکوف» Alecha Tiéhatnikov کارمند که در عین حال با فرماندار خویشان بود، سرگرم بررسی نامه ها بود. در اتاق مجاور، نزدیک در سالن، شخصی دیگری نشسته بود، یک کلنل کلفت و چاق، دوست و همکار سابق «ایوان اسی پویچ»، او پشت بسالن کرده بود و آنچه که در آنجا می گذشت توجهی نداشت و کاملاً سرگرم خواندن روزنامه بود. «ایوان اسی پویچ» عظم و خطابه اش را با صدای ملایم آغاز کرده و موفق نگردیده بود ادامه دهد و سرانجام رشته افکارش از هم گسیخته بود. «نیکلا» اندکی ناراحت شده و رنگش بسیار پریده و چشم اش را یکف اتاق دوخته و ابروان را درهم کشیده بود و مانند اینکه در دورنج عمیقی به او هجوم آورده بود.

پیرمرد می گفت: «نیکلا، شما قلبی رئوف و مهربان دارید. شما دانشمندید و با طبقات بالای اجتماع مراوده داشته اید. رفتار شما تا امروز در این شهر نمونه بوده است و قلب مادر لایق خود را که نزد همه ما عزیز و گرمی است، گرم کرده اید

و اکنون حالت مرموز و وحشتناکی بخود گرفته اید. من چون دوست محب و خویش شما هستم و دوستان دارم و میتوانم رفتار و کردار شما را بسیار تحمل کنم، این مطالب را می گویم. بمن بگوئید چه باعث شد تا این روشهای لجاب گسیخته و خلاف قاعده را پیش بگیرید؟ این دیوانگیها که بهذیان شباهت دارد چه معنی دارد؟

«نیکلا» با خشم و بیحوصلگی گوش کرده و بارقه ای حیلہ کرانه و استهزا آمیز در نگاهش آشکار گردیده و با صدائی خشن گفته بود :

« بسیار خوب ، باشد، آنچه که مرا وادار کرد بشما میگویم.

آنگاه نگاهی باطراف انداخته و بطرف «ایوان اسی پوریج» خم شده بود. و آلتانید لیا تنیکوف» برای حفظ ادب در رفته و بطرف پنجره رفته بود. «کلنل» در پشت روزنامه اش آهسته ترقه می کرد. «ایوان اسی پوریج» بیچاره، با اعتماد کامل، بیدرتنگ گوشش را جلو برده بود. بی اندازه کنجکار و دقیق شده بود. و آنگاه امر غیر قابل تصویری اتفاق افتاده بود؛ پیرمرد بیچاره ناگهان حس کرده بود که «نیکلا» بجای اینکه رازش را تنگیزی را فاش کند، لاله گوشش را با شدت گاز گرفته است. «ایوان اسی پوریج» لرزیده و نفسش بند آمده بود. بی اختیار ناله برآورده و با صدائی ضعیف گفته بود :

« باز این چه شوخی است ؟

یک لحظه گذشته بود و فرماندار بیچاره نزدیک بود از پای درآید. اما دیو بر او رحم آورده و گوشش را رها کرده بود. در تمام این مدت، پیرمرد دستخوش شکنجه و آزاری گشته بود که به بیهوشی منتهی شده بود. اما نیم ساعت بعد «نیکلا» توقیف شده و تحت الحفظ او را برده زندانی نمودند و نگهبانی جلو در گذاشتند. عالیجناب فرماندار، برایش خشم و غضب شدید این شدت عمل را نشان داده بود. حتی تصمیم گرفته بود مسئولیت آنرا در برابر «واروارا پتروونا» بگردن گیرد. «واروارا پتروونا» برای اینکه بیدرتنگ از فرماندار توضیح بخواهد بسا خشم زیاد نزد او شتافته بود، اما در برابر تعجب عموم، فرماندار او را نپذیرفته و او بی اینکه کالسکه اش را ترک کند مجبور شده بود بخانه خود باز گردد و کاملاً خونسردی خود را از دست داده بود.

با اینوجود همه چیز روشن شد. دو ساعت بصبیح، زندانی که تا آن هنگام آرام مانده و حتی در زندانش خوابیده بود، ناگهان بیدار شده و هیاهو را شروع کرده بود. با دو مشت اش بدر می کوبید، نرده آهنی را که به روزنه تعبیه شده بود از جا کنده، با آن شیشه را شکسته و دو دستش را زخم کرده بود. هنگامی که افسر پلیس با سربازان بمجلسه در دیده و دستور داده بود تادرا را باز کنند تا این دیوانه را ببند کنند، فهمیده بودند که زندانی دچار حمله عصبی شدید گردیده است. بی درنگ او را بخانه اش روانه کردند.

سه پزشک مشاور اعلام داشتند که ممکنست بیمار تا سه روز در این حالت بماند. درواقع، بواسطه بیماری، این حرکت از او سر زده بود، حقایق محسوس این

موضوع را ثابت می‌کرد. چنین نتیجه گرفتند که «لیبوتین» نخستین بار این موضوع را دریافته بوده است. «ایوان‌اسی‌یوویچ» که مردی ملایم و رئوف بود، مضطرب گردیده بود. این نکته جالب است که «ایوان‌اسی‌یوویچ» مانند دیگران، بی‌اینکه در حالات روحی «نیکلا» شک کند، علت رفتار او را در مسائل دیگر جستجو می‌کرد. اعضاء باشگاه شرمسار شدند و فرضیاتشان نقش بر آب گردید، چرا بیدرنک تنها علت واقعی آنرا نفهمیدند؛ مسلماً شکاکانی هم پیدا شدند اما بگفته‌های آنان کسی توجه نکرد.

بیماری «نیکلا» بیش از دو ماه با کشید. پزشک متخصصی از مسکو طلبیدند. تمام مردم شهر با اشتیاق بخانه «واروارا پتروونا» رفتند و او آنانرا بخشید. «نیکلای و سولودویچ» اوایل بهار بهبود یافت و هنگامی که مادرش از سفر ایتالیا با اوصحیت کرد، هیچگونه اعتراضی نکرد. حتی پذیرفت برای خدا حافظی بخانه دوستان و آشنایان برود و هر جا که لازمست ورزش بخواند. در باشگاه می‌بردند که «نیکلا» با «پتر پاولوویچ گاکانوف» گفتگویی داشته و او را کله‌لا خشود کرده است. «نیکلا» هنگام ملاقاتهایش همچنان بسیار جدی و حتی گرفته بود. همه نسبت باو مهربانی و شفقت شدیدی ابراز داشتند، اما اندکی با نا اراحتی توأم بود و همه از عزیمتش راضی و خوشحال بودند. «ایوان‌اسی‌یوویچ» چند قطره اشک ریخته بود، نفهمیدند چرا فرماندار هنگام خدا حافظی، تصمیم نگرفت «نیکلا» را ببوسد. درست است که بعضی معتقد بودند که مردک بیچاره اطرافیانش را دست انداخته بود و بیماریش هیچگونه ارتباطی با این حوادث و وقایع نداشت. «نیکلا» بدیدن «لیبوتین» رفته و از او پرسیده بود:

— بگوئید، جواب مرا چگونه حدس زدید و به «آگافیا» آن جمله کامل را یاد دادید تا بمن بگوید؟

«لیبوتین» با نیشخند گفته بود:

— بسیار ساده است. شما را بسیار زرنگ میدانم و برای اینکه جوابتان را حدس بزنم دچار هیچ اشکالی نگردیدم.

— تصادف جالبی است! اما اجازه بنمید. هنگامی که «آگافیا» را فرستادید مرا زرنگ گمان می‌کردید، پس دیوانه‌ام نمیدانستید؟

— من شما را زیرک و بسیار با فراست تصور می‌کردم ... فقط وانمود می‌کردم که بدیوانگی شما اعتقاد دارم. شما آنگاه خودتان تصور مرا حدس زدید و زیرکی خودتان را بمن نشان دادید.

«نیکلای و سولودویچ» ابروان را درهم کشید و گفت:

— با این وجود اندکی اشتباه می‌کنید ... حقیقت کمی ناراحت و بیمار بودم. بنابراین مرا که با شعور کامل با اشخاص دست بگریبان می‌گردم، عاقل میدانید؟ «لیبوتین» گیر افتاده بود و ندانست چه جواب دهد. «نیکلا» رنگش پریده بود. یا لاف «لیبوتین» گمان کرده که رنگش پریده است. «نیکلا» ادامه

داده بود :

- در هر صورت ، شما عقاید جالبی دارید. اما در مورد «آگایا» خوب می فهمم که شما او را فرستادید که فقط بمن دشنام دهد.

- در عین حال نمیتوانستم شما را بمبارزه بطلبم و تحریک کنم..

- بله ، شنیده ام که شما دوئل را دوست نمیدارید.

- دوئل يك اختراع فرانسوی است .

- شما ناسیونالیست هستید؟

«لیبوتین» بیش از پیش عاجز و درمانده شده بود. «نیکلا» ناگهان روی میز يك جلد کتاب «*Considérant*» را دیده و گفته بود :

- به چه می بینم. شما مرید «فوریه» هم که هستید. با این وجود آیا از فرانسه ترجمه نشده است؟

آنگاه خندیده و با انگشت روی کتاب ضرب گرفته بود:

«لیبوتین» موزیانه جواب داده بود :

- نه، این ترجمه نیست، یا، اگر راستش را بخواهید، این ترجمه است، اما از يك زبان جهانی و نه فقط از زبان فرانسه. و افزود: این بزبان «جمهوری جهانی و اجتماعی و اتحاد و اتفاق عمومی» است.

«نیکلا» همچنان ریشخند می کرد،

- بر شیطان لعنت! همچو زبانی وجود ندارد.

گاهی ممکنست يك مسأله جزئی در شما تأثیر کند و در خاطر و یادتان باقی بماند. مافروست یافتیم از آقای «استاوروگین» بطرزی مخصوص و بسیار جالب صحبت بمیان آوریم . بعنوان يك مسأله جزئی بسیار جالب، فقط باید خاطر نشان کنیم که «نیکلای و سولودوویچ» از تمام خاطراتی که از ایالت ما باخود برده بود ، تنها يك تصویر را با کمال وفا و صمیمت در ذهن خود نگاهداشت و آن تصویر يك کرمند جزء بود، پست و حدود، يك ظالم و مستبد خانواده بی نزاکت و خسیس، يك ربا - خواری که باقیمانده غذا و تنمعه شمع را در انبار گذاشته در آنرا قفل می کرد. این مردك در عین حال طرفدار جدی و متمصب يك نظام و یکرنگی مهم آئینده بود؛ او شبها را در برابر خیال يك اجتماع اشتراکی با اشتیاق هذیان مانند بسر میبرد و تحقق نزدیک آنرا در کشور روسیه و در ایالت ما انتظار می کشید ، همان ایالتی که حتی او در آن «لانه ای» بدست آورده و برای اینکه جهیزیه ای نصیبش گردد در آنجا دوباره ازدواج کرده بود، همان جائی که بشماع صدورستی حتی يك فرد را که بتواند عضو آئینده جمهوری جهانی و اجتماعی گردد بندرت امکان داشت که بتوان یافت! «نیکلا» اندیشید،

- خدا میداند ، سرشت و نهاد این اشخاص چیست .

او در برابر این ملاقات غیر مترقبه با يك «مريد فوربه» سرگشته و حیران مانده بود .

۴

شاهزاده ما بیش از سه سال بیروسیاحت پرداخت ، بالاخره او را فراموش کردند . اما ما ، بوسیله «استیان تروفی موویچ» دانستیم که اوتام «اروپا» ، بعد «مصر» را دیده و حتی به «فلسطین» هم رفته است . سپس ، درجائی با يك هیئت علمی همراه شده و تا «ایسلند» سفر کرده است . هم چنین نقل کردند که يك ضل تمام دریکی از دانشگاههای آلمان بتحصیل مشغول شده است . او بندرت برای مادرش نامه می نوشت ، دو بار در سال تجاوز نمی کرد . «واروارا پتروونا» دلگیر و ناراحت نمیشد ؛ او برای یکبار روابطی را که بین خود و فرزندش موجود بود پذیرفته و بآن تسلیم شده بود . با اینوجود ، دوری «نیکلا» برایش دشوار بود و همواره با او می اندیشید . «واروارا پتروونا» افکار و غم و غصه اش را با هیچکس در میان نمی گذاشت . او از هر کس دوری می کرد حتی از «استیان تروفی موویچ» . معلوم نبود چه نقشه ای درس دارد زیرا باز خسیس تر شده بود ؛ او صرفه جوئی می کرد و هنگامی که «استیان تروفی موویچ» در قمار می باخت ، دائم به او تغیر می کرد .

ماه آوریل گذشته ، «واروارا پتروونا» نامه ای از دوست زمان کوزکیش ، خانم ژنرال «پراسکویا ایوانوونا دروزدوف» **Praskovia Ivanovna Drozdov** ، از پاریس دریافت داشت ، هشت سال می گذشت که از او خبر نداشت او اطلاع میداد که «نیکلای و سولودوویچ» با خانواده آنان صمیمی شده و با «لینا» یگانه دخترش دلبستگی یافته است . هر چند که «نیکلا» در پاریس در خانواده «کنتك» (شخصیت بانفوذ «سن پترزبورگ») بسیار خوب پذیرائی میشد و تقریباً در آنجا ساکن شده بود ، با این وجود قصد داشت با خانم «دروسدوف» و دخترش به «ورنکس - مونترو» **Vernex - Montreu** در سوئیس برود . هر چند که در این نامه جزئیات شرح داده نشده بود ، اما بسیار ناراحت گشته بود . «واروارا پتروونا» وقت خود را برای فکر کردن هدر نداد . بیک چشم برهم زدن آماده شد و بیاری رفت و از آنجا به سوئیس عزیمت نمود ، «دانشا» (خواهر کاتوف) همراهش بود . اواسط ماه ژوئیه ، تنها مراجعت کرد و «دانشا» را نزد خانواده «دروزدوف» گذاشته بود . آنها با وعده داده بودند که آخر تابستان بدیدتش بیایند .

«دروسدوف» ها در ایالت ما املاك خوبی داشتند ، اما گرفتاریها و مشاغل

ژنرال «ایوان ایوانوویچ» (همکار ارتشی سابق ژنرال «استاوروگین» و سپس دوست زن بیوه‌اش) همیشه مانع شده بود که آنان املاک زیبای خود را ببینند. پس از مرگ ژنرال که ناگهان سال گذشته اتفاق افتاد، «پراسکویا ایوانوونا» ماتمزه با دخترش «لیزا» بخارجه عزیمت کرد. همیشه از خارجه برگشت، او خیال داشت در ایالت ماسکوتت بگزیند. خانه بزرگی در شهر داهت که سالیان دراز خالی مانده بود.

«دروسوف»ها بسیار متمول بودند، «پراسکویا ایوانوونا» که در ازدواج نخستین‌اش، خانم «توچین» *Touchine* نامیده میشد، مانند دوست مدرسه شبانه‌روزش، دختر یک ملاک عمده بود و همچنین جهیزیه قابل توجهی داشت. شوهر نخستین‌اش، سرهنگ سوار «توچین»، مرد بسیار لایقی بود و او هم تمول داشت. او برای «لیزا» تنها دخترش، ثروت نسبتاً سرشاری گذاشته بود. اکنون، «لیزا» و تانیکلا یونا *Lisaveta Nikolaievna* که بیست و دو سال داشت، تقریباً ترونی در حدود بیست هزار روبل دارا بود، بی‌اینکه اثری را که ار مادرش باو میرسد، بحساب آوریم. «پراسکویا» از شوهر دومش فرزند نداشت. «واروارا پتروونا» از مسافرتش بسیار راضی بود؛ گمان می‌کرد با «پراسکویا ایوانوونا» خوب کنار آمده‌است. «واروارا» بعضی اینکه مراجعت کرد، موضوع را با «استپان ترونی موویچ» در میان گذاشت و با او بسیار صمیمانه صحبت کرد، مدتها بود اینطور حرف زده بود. «استپان ترونی موویچ» انگشتانش را بعداً درآورد و فریاد کشید: - هورا!

«استپان ترونی موویچ» که پس از عزیمت دوست‌اش بسیار غمناک شده بود، اکنون بسیار شاد و مسرور بود؛ «واروارا» بی‌اینکه مقصود و هدف خود را با او در میان گذارد عزیمت کرده بود، شاید می‌ترسید «استپان ترونی موویچ» رازش را فاش کند. شاید هم باین علت او را بیخبر گذاشته بود که مبلغ قابل توجهی در قمار باخته و «واروارا» از این موضوع مطلع بود. اما «واروارا» بی‌درنگ فهمید که باید دل این دوست فراموش شده را که با او شدت بد رفتاری کرده بود، بدست آورد.

این جدائی ناگهانی و مرموز، قلب حساس «استپان ترونی موویچ» را جریحه‌دار کرده بود. غم و اندوه‌های دیگری هم او را از پای درآورده بود، از یک قرض قدیمی بسیار مهمی که بنون کمک «واروارا» نمی‌خواست آنرا بپردازد رنج میبرد. علاوه بر آن، عالیجناب فرماندار «ایوان اسی پوویچ» در ماه گذشته ما را ترک کرده بود. با ددرس شغل او را تغییر داده بودند. این حادثه برای «واروارا پتروونا» و «استپان ترونی موویچ» همچون یک تغییر عادت، بسیار دشوار بود. «استپان ترونی موویچ» آثار و علائم نامطبوعی را حس می‌کرد. با ناراحتی گمان می‌کرد که از او همچون مرد خطرناکی با فرماندار جدید صحبت داشته‌اند. فهمید که بعضی خانها تصمیم گرفته‌اند دیگر با «واروارا» معاشرت نکنند. می

گفتند که زن فرماندار (که هنگام پائیز آمد) بسیار متکبر و يك اشرافی واقعی است که «واروارا پترووای» بدبخت را زیرسلطه خود نابود خواهد کرد. خدا میداند از کجا فهمیده بودند که این دوزن قبلا یکدیگر را دیده و با دشمنی و عداوت از هم جدا شده بودند. می افزودند که تنها اسم خانم «فن لمبک» **Von Lembke** کافی است که «واروارا پتروونا» را ناراحت کند.

حالت جورانه و پیروزمندانه «واروارا پتروونا» و خونسردی او در برابر این شایعات و در برابر اضطرابی که در مجامع حکمفرما شده بود، دوستش را دلگرم کرد. «استیان تروفی موویچ» هم هنگامی که چگونگی مستقر شدن فرماندار جدید را برای او شرح میداد، حالتی بشاش و حتی خوشنود بخود گرفت و در حالی که آخر کلمات را با ظرافت می کشید گفت:

«دوست عالیقدرم، بی شک میدانید که يك مدیر و رئیس روسی بطور کلی و يك مدیر و رئیس که بتازگی بمقامی منصوب شده باشد، چه خصوصیتی دارد، باین کلمات جاودانی روسی توجه کنید! اما عملا نمی توانید درك کنید که يك «جذبه و شوق اداری» چیست.

«يك «جذبه و شوق اداری»؟ نه، نمیدانم.

«یعنی، در کشور ما مفهوم آنرا میدانید... بطور خلاصه، مثلا شغل پست بلطفروشی راه آهن را در نظر بگیرید. بسیار خوب، این شغل پست بینرنگ تمایلی در شما ایجاد می کند که چون «ژوبیر» رفتار کنید و قدرت نشان دهید. این تمایل ممکنست بعد جذبه و شوق برسد که من آنرا «جذبه و شوق اداری» نامیدم. بطور خلاصه، جایی خواندم که خادم یکی از کلیساهای ما در خارجه - خوب توجه کنید بسیار جالب است - يك خانواده جهانگرد انگلیسی بسیار متشخص را که زنان زیبایی بوده اند با وقاحت از کلیسا رانده است. این قضیه قبل از مراسم روزۀ اتفاق افتاده است، این او را می دانید و کتاب «ژوب» **Job** را خوانده اید... و تنها علتش این بوده است که خارجیا در غیر از معاذات قانونی بهیچوجه حق ندارند قدم به کلیساهای روسی بگذارند. و این خادم چنان وظیفه خود را خوب انجام داده که به قش و بیبهوشی این زنان منتهی شده است. این خادم دستخوش «جذبه و شوق اداری» بوده و قدرت خود را نشان داده است.

«استیان تروفی موویچ» خواهش می کند خلاصه کنید.

«آقای «فن لمبک» تمام ایالت را سرکشی کرده است. بطور خلاصه، این آلمانی «آندری آنتونوویچ» **Andrei Antonovitch** ارتدکس متعصبی است و هر چند چهل سال متجاوز دارد اما زیبا است...

«از کجا فهمیدید که زیباست؟... با آن چشمهای گوسفندیش!

«بله، بله، من از عقیده این خانم هائی که...

«خواهش می کنم، بگذریم، «استیان تروفی موویچ». از کی کراوات قرمز

می زنید؟

— من؟... همین امروز...

— با رؤیستان چه می‌کنید؟ همانطور که پزشک تجویز کرده است هر روز شش‌ورست پیاده‌روی می‌کنید؟...

— نه... نه همیشه.

« و اروا را پتروونا » باخشم گفت،

— میدانستم. در سوئیس حفن زدم. خوب، شما اکنون ده ورست بجای شش ورست پیاده‌روی می‌کنید! بطرز وحشتناکی خودتان را ول کرده‌اید! پیر نشده‌اید، اما پیرمرده شده‌اید. با وجود کراوات قرمزتان، همینکه چند لحظه پیش شما را دیدم، وحشت کردم. راجع به «فن لمبک» اگر حقیقه چیز مهمی می‌دانید، صحبتتان را ادامه دهید و خواهش می‌کنم هرچه زودتر تمام کنید. من بی‌اندازه خسته‌ام!

— بطور خلاصه، خواستم فقط بگویم که او یکی از رؤسا و مدیرانی است که در چهل سالگی طلوع می‌کنند. قبل از این سن، آنها در گوشه‌ای کمین کرده‌اند تا بوسیله یک ازدواج یا طرق دیگر ناپسند، دست خود را بجائی بند کنند. یعنی اکنون بمقصودش رسیده است... خواستم بگویم که مخفیانه چیزهایی باو گفته‌اند... او تصمیم گرفته است تحقیق و بازجوئی کند...

— حقیقت دارد؟

— من در مورد خود احتیاطات لازم را بجا آورده‌ام! هنگامی که راجع بشما باو گفته‌اند که شما «ایالت را اداره می‌کرده‌اید»، اوجسارت کرده و جواب داده است که «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد».

— خوب! که اینطور گفته است؟

— بله، «اینکار دیگر اتفاق نخواهد افتاد» و آنهم با چه تکیه و افاده‌ای! ما «یولیامیخائیلوونا»، زنش را، قبل از ماه اوت نخواهیم دید. او مستقیماً از «سن پترزبورگ» خواهد آمد.

— نه، از خارجه می‌آید. ما در آنجا یکدیگر را دیده‌ایم.

— حقیقت؟

— هم در پاریس و هم در سوئیس او را دیده‌ام. او با «دروسوف‌ها» خوشاوند است.

— خوشاوند؟ چه تصادفی. با وجود این خوشاوندی، متکبر است.

— این خوشاوندی بسیار دور است. این زن تا سن چهل و پنج‌سالگی، قبل از اینکه باز دواج «لمبک» درآید، دختر ترشیده‌ای بود و یکشاهی پول نداشت. اکنون او تنها یک هدف دارد، شخصیتی بنست آورد، هردو دسیه کارند.

— می‌گویند، این زن دوسال از شوهرش بزرگتر است.

— پنج‌سال! زمان حیات «وسولونیکلا یوویچ»، مادرش پاشنه درخانه‌ها را از جا درآورد تا او را برقص در منزل خود دعوت کنم. دخترش، با آن خال ترکی

پیشانی اش تنها در گوشه ای کز می کرد تا بر او رحم آورم و مردی را تعیین کنم تا با او برقصد. آنوقت او بیست سال داشت مانند دخترهای ولگرد، لباسهای کوتاه عجیبی می پوشید. از اینکه او را بخانه خودم راه داده بودم، حشور و بی ادب شده بود.

- من اینجا این کینه را حمل کردم.

- همینطور است که شما گفتم. هنگامی که با شما رفتم يك دسیه واقعی را كشف كردم. شما نامه این «دروسدوف» را خوانده اید. این نامه روشن است... و چه فهمیدم؟ این «دروسدوف» احمق - همیشه احمق بوده است - بمن طوری نگاه می کرد مثل اینکه میخواست بداند چرا آمده ام؟ تعجب بی اندازه مرا میتوانست تصور کنید. و چه دیدم؟ خانم «لمبک» با زرنگی مشغول اقدام بود و آن سرعمو نو «دروسدوف» پیر با او بود؛ همه چیز برایم آشکار شد. من همه چیز را تغییر دادم و دوباره «پراسکویا» را بخود متماثل کردم. اما چه دسیه ای در کار بود!

- با این وجود پیروز شدید، شما يك «بیمارک» واقعی هستید!

- من «بیمارک» نیستم، اما بالاخره می توانم دورویی احمقانه را وقتی که دیدم، تشخیص دهم. خانم «لمبک» ریا و تزویر می کرد و «پراسکو» ریا حماقت! من کمتر زنی باین سستی و بیقیدی دیده ام، و او بیچاره بود و پاهایش آماش کرده بود اما قلب ساده ای داشت. آیا چیزی شگفت آورتر از فردی احمق و ساده وجود دارد؟

«استپان تروفی موویچ» با مهارت جواب داد:

- دوست مهربانم، يك احمق موزی، باز بیشتر شگفت آور است.

«شاید حق با شما باشد. «لیزا» را بنیاد می آورید؟

- کودک دلفزبی است.

- اما او کودک نیست، زنی است صاحب شخصیت، او احاسات و نجابت دارد

او را دوست دارم، زیرا بمادرش که يك احمق ساده لوحی بیش نیست، اجازه نمیدهد شخصیتش را پایمال کند. بایستی داستانی با این سرعمو داشته باشد.

- بآه! اما هیچ بستگی به «لیزا و تانیکلا یونا» ندارد. آیا به «لیزا»

نظر دارد؟

- توجه کنید، این سرعمو افرجوان سر بزیر و کمروئی است. همیشه می

کوشم حقیقت را بگویم. بنظرم میرسد که او در این دسیه هیچ شرکتی ندارد و چیزی نمیخواهد. این خانم «لمبک» است که میخواهد حیلۀ بکار برد. «لیزا» به «نیکلا» احترام می گذارد. می فهمید، همه چیز به نظریه «لیزا» بستگی دارد. من آنها را آزاد گذاشته ام و «نیکلا» بمن قول داد که ماه نوامبر بی هیچ بهانه ای به اینجا بیاید. پس فقط خانم «لمبک» نرننگ بکار میبرد و «پراسکویا» زن چشم و گوش بسته ایست. ناگهان خانم «لمبک» بمن گفت که این فرضیات من وهم و خیال است، باو جواب دادم که او احمقی بیش نیست. حاضرم روز قیامت این مسأله را

ثابت کنم. اگر «نیکلا» اصرار نکرده بود که صبر کنم و آنها را راحت بگذارم. قبل از اینکه نقاب از چهره این زن ریاکار بردارم، آنجا را ترك نمی‌کردم. می‌خواست بین من و فرزندم را بهم زند. اما «لیزا» با ما است و با «پراسکویا» هم کنار آمده‌ام. می‌دانید «کرمازینوف» باز او خیرشوند است!

- چطور! با خانم «فرلمیک» خیرشوند است؟

- بله، يك خیرشوند بسیار دور.

- همان «کرمازینوف» داستان نویس.

- بله، همان «کرمازینوف» نویسنده. این سألہ شما را متعجب کرده است؛ مسلماً، او خود را يك نابغه میدانند؛ او يك مرد خام پرادعائی است. او با خانم «فرلمیک» با اینجا خواهد آمد. خانم «فرلمیک» او را در آنجا نگهداری می‌کند تا با اینجا بیاوردش. حتی می‌خواهد در اینجا يك مجمع ادبی تشکیل دهد. اما «کرمازینوف» يك ماه اینجا میماند تا آخرین قسمت زمینش را بفروشد. هر چند مایل نبودم او را ملاقات کنم، نتوانستم در سوئیس بینمیشا وانگی، امیدوارم که از دیدن من خوشحال شود. سابق، بخانه من رفت و آمد داشت و اغلب بمن نامه می‌نوشت... «استیان تروفی موویچ» می‌خواهم کمی بهتر لباس بپوشید. روز بروز نامرتب‌تر و کثیف‌تر می‌شوید! آه! چقدر غذا بهم می‌دهید! حالا، چه می‌خواهید؟

- من... من...

- فهمیدم؛ رفقاً، شرابخواری، باشگاه و ورق‌مانند سابق ادامه دارد و شورت بیدینی و خدا نا شناسی شما هم بر آن افزوده می‌شود. «استیان تروفی موویچ» از این شهرت، بهیچوجه خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم شما را بیدین و خدا نا شناس بدانند! و مخصوصاً حالا، هیچوقت آنرا نمی‌خواستم، همه اینها پر گوئی و بی‌هوده گوئی است... بالاخره باید...

- اما دوست عزیزم...

- «استیان تروفی موویچ»، گوش کنید؛ در مورد علم، من در برابر شما جاهلی بیش نیستم. اما بمرور ایام بسیار درباره شما فکر کرده‌ام و اکنون با اینجا رسیده‌ام که...

- که چه؟

- که ما با هوش‌تر از بقیه مردم دنیا نیستیم و حتی کسانی هستند که از ما با هوش‌ترند.

- بسیار حرف سنجیده و عاقلانه و صحیحی است. اگر با هوش‌تر از ما پیدا شود، مسلم حق هم با اوست؛ پس نتیجه می‌شود که ما راه خطا می‌رویم. این‌طور نیست؟ اما دوست مهربانم، فرض کنیم که من اشتباه می‌کنم؛ با اینوجود حق من محفوظ است؛ جهان بین و سرشناس کسی است که درك و فهم آزاد داشته باشد. آیا حق ندارم، اگر دلم خواست، سالوس و متعصب نباشم؟ بخاطر همین است که تمام مردم تا روز قیامت از من بیزار و متنفرند. همیشه زهاد ریاکار بیش از عقلا و

دانشمندان بوده‌اند، و منهم این عقیده را دارم.

— چطور؟ چه گفتید؟

— گفتیم: «همیشه زهاد ریاکار بیش از عقلا و دانشمندان بوده‌اند» و منهم این

عقیده را دارم...

— مسلماً این جمله از شما نیست. آنرا جایی خوانده‌اید؟

— «پاسکال» آنرا گفته است.

— حسن می‌زد. چرا هرگز جمله‌ای چنین کوتاه و صحیح نگفته‌اید؟ همیشه

بکندی پیش می‌روید. این جمله از هر لحاظ بهتر است تا «جذبه و شوق اداری» که چند لحظه پیش گفتید.

— عزیزم، میدانی علتش چیست؟ اولاً برای اینکه من «پاسکال» نیستم و ثانیاً

ما روس‌ها نمیتوانیم بازبان روسی خودمان هیچ چیز را شرح و بطوریم... لااقل تاکنون چیزی را توصیف ننموده‌ایم.

— هوم. شاید درست باشد! دست کم می‌توانستید اینگونه کلمات را یادداشت

کرده و حفظ کنید و هنگام مطالعه بکار ببرید... آه! «استپان تروفی موویچ» خواستم با شما جدی صحبت کنم.

— عزیزم، دوست عزیزم...

— اکنون که در برابر این «لمبک» ها و «کارمازینوف» ها قرار گرفته‌ایم.

خدایا بقدر شما خودتان را ول کرده‌اید و مرا عذاب میدهید... میخواستم که تمام

این اشخاص که انگشت کوچک شما هم نمیشوند، شما احترام بگذارند! و شما، چه

می‌کنید؟ آنها چه خواهند دید و چه چیز را با آنها نشان دهیم؟ بجای اینکه نمونه

و سرمشق باشید، مردمان پستی و رذلی شما را احاطه کرده‌اند و عادات ناشایستی

کسب کرده‌اید و بطرف پستی و انحطاط پیش می‌روید، از شراب و ورق نمی‌توانید

صرف نظر کنید، تنها «پولدو کک» Paul de Kock را می‌خوانید و هیچ چیز

نمی‌نویسید، در صورتی که در خارج، همه چیز می‌نویسند. تمام اوقات شما صرف

پرگویی میشود. آیا میتوان با مرد رذل و پستی مثل «لیپوین» که رفیق جان در

یک قالب شماست، رشته دوستی برقرار کرد؟

«استپان تروفی موویچ» با ترس و لرز اعتراض کرد:

— چرا رفیق من و چرا جان‌دیریک قالب؟

«واروژاپتروونا» باخشونت پرسید:

— اکنون او کجاست؟

— او... او بی‌اندازه شما اراوت وارد. او به شهر (س) رفته تا ارثی را که

از مادرش باو رسیده است جمع‌آوری کند...

— او درست برای پول جمع کردن، خوبست. و «کاتوف» کجاست؟ آیا

همانطور مانده است؟

— همچنان زود خشم، اما مهربان است.

- «کاتوف» شما را نمی‌توانم تحمل کنم. اوموژی و خودخواه است.
 - «داریا پاولوونا» **Daria Pavlovna** چطور است؟
 - منظورتان «داشاست»؟ چرا او را اینطور می‌نامید؟
 «واروارا پتروونا» او را با دقت و رانداز کرد.
 - جالش خوبست. اونزد «دروسدوف» هاست. در سوئیس شنیدم که از پسران بد می‌گویند.
 - آه! داستان احمقانه‌ایست! دوست عزیزم، منتظران بودم تا برایشان شرح دهم.
 - «استپان تروفی مورویچ» کافیت، آسوده‌ام بگذارید، بر اندازه خسته‌ام. وقت بسیار داریم تا از همه اینها صحبت کنیم، مخصوصاً از مسائل پر دردسر... شما وقتی که می‌خندید، ب مردم توهین می‌کنید. این خنده شما یکنوع مرض است! چه خنده عجیبی دارید. خدایا، این عادات بد را از کجا کسب کرده‌اید! «کارمازینوف» بدیدن شما نخواهد آمد! درباره شما مطالب خنده‌آور و مسخره‌ای خواهد شنید. اصل و ذات خود را خوب نشان داده‌اید. کافیت، کافیت، خسته‌ام. نمی‌خواهید بمن رحم کنید؟
 «استپان تروفی مورویچ» «بر او رحم آورد» ، اما منقلب و مضطرب آنجا را ترک کرد.

۵

درواقع، از مدتی پیش، دوست‌ما عادات بد بسیاری کسب کرده بود، خودش را ول کرده بود، بلیاش نمی‌رسید، بیش از حد معمول می‌نوشت، نازک‌دل و حساس شده بود. حالات چهره‌اش ناگهان عوض میشد، از حالت عادی و رسمی ناگهان بحالت مسخره و حتی احمقانه تغییر می‌یافت. تنهائی را دیگر نمی‌توانست تحمل کنند و احتیاج داشت که تفریح کند و سرگرم باشد، بایست برایش حادثه‌ای را نقل کند یا داستانی را شرح دهند که همیشه تازه و جدید باشد. اگر کسی به دیدنش نمی‌رفت، در گوشه اتاق با غم و اندوه کز می‌کرد، لبه‌ایش را می‌چسباند، آه‌های عمیقی می‌کشید و دست آخر ناله را سر میداد. همیشه منتظر يك حادثه اجتناب ناپذیر بود، ترسو شده بود و بر رویاهای خویش بیش از اندازه اهمیت میداد. تمام این روز را غم و اندوه بی‌اندازه پسر برد، بدنیال من فرستاد، مضطرب بود، مدت درازی حرف زد، و بکشته داستانهای بی‌سروته را نقل کرد («واروارا پتروونا» از مدتها پیش میدانست که او هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند). بنظر می‌آمد که اشتغال خاطر مرموزی دارد که خودش هم نمی‌توانست آنرا توصیف کند. سابق.

هنگامی که بیدارش می‌رفتم و او شروع بشکوه و زاری می‌کرد، بالاخره يك بطر شراب خالی میشد و خلق و خویش بجا می‌آمد. این بار، شراب نبود، می‌گفتند که هوس شرابخواری را از سر بیرون کرده بود.

«استپان تروفي مويیچ» مانند بچه‌ها هر لحظه شکایت می‌کرد که «واروارا پتروونا» با این رفتار خود چه می‌خواهد بگوید؟ تمام مردان نابغه و عالی‌قدر روسی همیشه شرابخواره و قمارباز بوده هستند. و با این وجود، من نه قمارباز حرفه‌ای هستم و نه معتاد بالکل. او مرا سرزنش می‌کند که چرا چیزی نمی‌نویسم! چه فکر و خیال مضحکی! چرا استراحت می‌کنم؟ بمن می‌گوید، شما باید «نمونه و سرمشق» باشید. اما بین خودمان بماند، از کسی که جز خوابیدن و استراحت کردن کاری ندارد، چه کاری بر می‌آید؟ آیا «واروارا پتروونا» اینرا نمی‌داند.

بالاخره علت ناراحتی‌اش را فهمیدم؛ او چند بار به آینه‌اش نزدیک شد و مدت درازی در برابر آن توقف کرد. بعد بطرف من برگشت و با نومییدی شگفتی گفت، - دوستم، من از دست رفته‌ام.

بله، حقیقه از بیست سال پیش تا امروز، با وجود تمام «افکار نو و جدید» و «تغییر عقیده‌ها» «واروارا پتروونا»، «استپان تروفي مويیچ» گمان می‌کرد که بر او نفوذ دارد، به تنها بعنوان يك «تبعیدی» یا «مرد دانشمند» بلکه بمنزله يك «مرد زیبا» و حالا حاضر بود از تمام عقاید خویش چشم پوشت اما این عقیده را که او زیباست همچنان حفظ کند.

۶

اکنون بشرح واقعه‌ای پردازیم که کم و بیش فراموش شده است و برای اینکه داستان را شروع کنیم لازمست آنرا شرح دهیم.

«دروزدوف» ها آخر ماه اوت یا یالت ما باز گشتند و ورود آنها اندکی قبل از ورود «خویشاوند» شان، زن فرماندار جدید که تمام شهر مدتی بود انتظار او را می‌کشید، اتفاق افتاد. این حادثه در اجتماع ما اثر بزرگی بخشید. من از این موضوع در جای دیگر صحبت خواهم کرد؛ تنها اشاره می‌کنم که «پراسکویا ایوانوونا» ناراحتی و نگرانی تازه‌ای برای «واروارا پتروونا» ایجاد کرد؛ «نیکلای» در ماه ژوئیه باز آنها را ترک کرده بود، او در کنار رودخانه «رن»، «کنت (ک)» را با خانواده‌اش ملاقات کرده و با آنها به «سن پترزبورگ» رفته بود. (جمله معترضه؛ «کنت» سه دختر با به بخت داشت.) «پراسکویا ایوانوونا» چنین نتیجه گرفته بود، - از «لیزاوتا» هیچ چیز نتوانستم بفهمم؛ شما مناعت طبع و لجاجتش را میدانید. اما با چشمان خودم دیدم که بین «لیزا» و «نیکلای» سولودوویچ» کدورت

ایجاد شد. دوست عزیزم، علت آنرا نمیدانم، اما بنظرم میآید که علتش را باید از «داریا پاولوونا» جویا شوید. بمقیده من «لیزا» توهین و جسارت دیده بود. حالا خوشنودم که سوگلیتان را بشما برگردانیده‌ام و بالاخره از شرش خلاص‌شدم. «پراسکویا» این گفتار نیشدار را با خشم و غضب بر زبان رانده بود. کاملاً مشاهده میشد که این زن «بیچاره» این گفتار را قبلاً تهیه کرده و از این نیش لذت برده بود. اما دشوار بود که با افشای این «راز و سر عاشقانه» «واروارا پتروونا» را غافلگیر کرد. او جزئیات را طلب کرد. «پراسکویا» یوانوونا «صدایش را آهسته کرد و بالاخره اشکش سرازیر شد و از احساسات محبت آمیز خود نسبت به «واروارا پتروونا» حکایت کرد.

این زن زودرنج و احساساتی، درست مانند «استیان تروفی موویچ»، همیشه به یک «دوستی صادقانه» احتیاج داشت. گله اساسی‌اش از «لیزا و انا نیکلایوونا» فقط این بود که «دخترش نسبت باو چون یک دوست» رفتار نمی‌کند.

از تمام این توضیحات و اظهارات مودت آمیز، «پراسکویا» یوانوونا چنین نتیجه گرفت که بین «لیزا» و «نیکلای» سوء تفاهمی بوجود آمده است و نمیدانست این سوء تفاهم از کجاست. از طرف دیگر، «داریا پاولوونا» خود را از این اتهام مبرا می‌دانست و تقاضا می‌کرد باین صحبت‌هایی که هنگام خشم و غضب بر زبان جاری شده است، اهمیت داده نشود. تمام این مطالب چندان روشن نبود و بسیار ایجاد بدگمانی می‌کرد. بمقیده او، این قهرواختلاف را باید در «اخلاق خودخواهانه و ریشخندکننده» دخترش جستجو کرد. «نیکلای» و «سولودوویچ» که او هم متکبر بود، هر چند که مفتون و شیفته بود، نتوانسته بود این ریشخندها را تحمل کند و بنوبه خود به «مسخره و ریشخند» پرداخته بود. اندکی بعد، آنها با جوانی آشنا شدند، «پراسکویا» گفت: «گمان می‌کنم که همان پسر برادر پر و فخور شما باشد... زیرا بهمین نام، نامیده می‌شد.»

«واروارا پتروونا» کلام او را تصحیح کرد و گفت:

– پسرش است، نه پسر برادرش.

«پراسکویا» یوانوونا «هرگز نمیتوانست نام خانوادگی «استیان تروفی «موویچ» را یاد بگیرد و عادت داشت او را «پروفور» بنامد.

– بسیار خوب، پسرش باشد! برای من یکسان است؛ جوانی است کاملاً معمولی، زرتنگ و چابک، اما هیچ چیز قابل توجهی ندارد. در هر صورت، «لیزا» تقصیر دارد که برای تحریک حس حسادت «نیکلای» و «سولودوویچ»، باو دل‌بستگی نشان داده است. کاملاً نمی‌توانم «لیزا» را محکوم کنم. این یک حیل و نیرنگ بی‌ضرر دختران جوان است، نه چیز دیگر. فقط، «نیکلای» و «سولودوویچ» بجای اینکه حس حسادتش تحریک شود، با این جوان دوست‌شد، مثل این بود که هیچ چیز نفهمیده است. مرد جوان زود رفت، او عجله داشت. «لیزا»، نتوانست بمقیدتی «نیکلای» و «سولودوویچ» را تحمل کند، و در هر مورد با او شروع کرد به مشاجره کردن.

او دیده بود که «نیکلای سولودوویچ» گاهی با «داشا» حرف میزند و این امر او را خشمناک کرد. از این تاریخ بید، روی استراحت را ندیدم. پزشکان قدغن کرده بودند که خشمناک نشوم و از دریاچه «ژنو» آنها خسته شده بودم، در آنجا ببرد دندان درماتیسم مبتلا شدم. (حتی در روزنامهها نوشته شده بود که دریاچه «ژنو» درد دندان ایجاد می کند.) بالاخره، «نیکلای سولودوویچ» نامه ای از «کنتس» دریافت داشت و همان روز ما را ترک کرد. آنها دوستانه از هم جدا شدند، «لیزا» حتی خوشحال بود اما گریه و مضطرب بنظر میرسید. همه اینها تظاهری بود... پس از عزیمت، کاملاً غمناک شد، دیگر از او حرفی نزد و بمن امر کرد که از او صحبت نکنم. «وارواری» عزیز می خواهم دستورگرائیهائی بشما بدهم، خواهش می کنم، در اینخصوص با «لیزا» حرف نزنید. اینکار وضع را وخیم تر می کند. اگر شما سکوت کنید، او نخست در اینخصوص با شما صحبت خواهد کرد و شما بهتر بحقیقت امری میبیرید. اگر «نیکلای سولودوویچ» همانطور که قول داده است، زود برگردد، آنها بالاخره با هم آشتی خواهند کرد.

— من با و نامه می نویسم. اگر قضا یا اینطور است که می گوئید، یک کدورت ظاهری است و مسخره. و اینکه، من «وارواری» خودم را خوب می شناسم! این اتهام من خرف است، حقیقت من خرف است.

— اما در مورد «داشکا»، تقصیر منست. چیز دیگری در میان نبود جز اینکه آنها فقط با صدای بلند با هم گفتگو می کردند. من نتوانستم خودم را آنکه دارم، زیرا این اتفاقات مرا بین خود ساخته بود. اما «لیزا» بالاخره با «داشا» بر سر لطف آمد و مانند سابق دوستانه با او رفتار می کرد.

وارواریا پتروونا، همان روز به «نیکلای» نامه نوشت و از او تقاضا کرد که اگر ممکنست تاریخ حرکتش را جلو بیندازد. اما یک نقطه تاریک برایش باقی مانده بود و تمام آن روز و آن شب سعی کرد که آنرا روشن کند. عقیده «پراسکویا» بنظرش بسیار ضعیف آمد. «وارواریا» اندیشید که «پراسکویا» در سراسر زندگی احساساتی بوده است. «نیکلای» مردی نیست که با یک ریشخند بچه گانه از میدان بگریزد. این قهر — اگر قهری وجود داشته باشد — بایستی علل دیگر داشته باشد. این افسر را آنها با خودشان آورده بودند و بنام خویشاوند در خانه خود جایش داده بودند! «پراسکویا» با شتابزدگی چنگ خود را به روی «داریا» کشیده بود. بنظر می آمد که یک قسمت از حقیقت را مخفی می کند.

صبح، «وارواریا پتروونا» نقشه ای کشید که باین سوء تفاهات پایان دهد، نقشه ای جالب و ناگهانی بود. هنگامی که آنرا طرح می کرد، آیا چه احساساتی داشت؟ من نتوانستم آنرا حدس بزنم و نمیتوانم از پیش تناقضات وجود او را توضیح دهم. وظیفه داستان نویسی ام حکم می کند که حوادث را آنچنانکه وقوع یافته است، شرح دهم، اگر وقایع غیر معمول بنظر آید، باکی نیست. نمیتوانم قبلاً بگویم که «وارواریا» به «داشا» بدگمانی داشت، هرگز چنین بدگمانیها در وجود

او نبود. او باین دختر جوان اعتماد زیادی داشت و وانگهی نمیتوانست قبول کند که «نیکلای» دلباخته این «داریا» شده باشد.

صبح فردا هنگامی که «داریا» پاولوونا صبحانه را آورد، «واروارا» پتروونا، منتدرازی او را ورننداز کرد و شاید برای بیستمین بار از دیشب با اعتقاد و یقین تکرار کرد:

— چه مزخرف و بیهوده!

با اینوجود مشاهده کرد که «دانشا» حالتی خسته دارد و هنوز آرام تر و خونسردتر از همیشه بنظر میآید. پس از صبحانه، هر کدام بکار خود مشغول شدند. «واروارا» پتروونا از «دانشا» خواست که احساسات و عقیده خود را نسبت به طبیعت، شهرها، مردمان، اخلاق و عادات، هنر و صنایع و خلاصه نسبت بآنچه که توانسته بود در خارج ببیند و مشاهده کند، بیان نماید. حتی يك سؤال که مربوط میشد به «دروسندوف»ها و سکونت او در خانه آنها، از او نکرد. نیم ساعت تمام گذشت که «دانشا» در کنار «واروارا» نشسته بود و با صدائی یکنواخت و بیحالت و اندکی خسته برایش توضیح میداد. ناگهان «واروارا» کلام او را قطع کرد و گفت:

— «دانشا» هیچ چیز مجرمانه‌ای ندازی بمن بگوئی؟

— «دانشا» پس از لحظه‌ای تفکر، چشمان درخشانش را باو دوخت و جواب داد:

— نه، هیچ چیز.

— آیا مطلبی قلب و وجدانت را ناراحت نمیکند؟

— باز «دانشا» بسیار آهسته اما با استقامت آندوهگینی جواب داد:

— هیچ چیز.

— خوب آنرا میدانم! «داریا» بدان که هرگز بتو ظنن نیستم. اکنون

گوش کن! صندلیت را عوض کن، روبروی من بنشین! میخواهم ترا ببینم. حالا

خوبست. گوش کن! آیا میخواهی شوهر کنی؟

«دانشا» نگاه استفهام آمیزی باو انداخت، اما زیاد تعجب نکرد.

— نه، حرف زن، اولاً بین شما اختلاف سن زیاد است، اما تو بهتر میدانی که

بغیر از این موضوع، بقیه مسائل اهمیتی ندارد. فکر تو درست کار می کند و خوب تشخیص

میدهد. نباید در زندگی مرتکب اشتباه شوی. وانگهی، او هنوز مرد بسیار

زیبائی است، خلاصه، منظورم «استپان» تروفی موویچ است که توهیمیشه باو احتیام

می گذاشتی، چه فکر می کنی؟

این بار «دانشا» با تعجب بیشتر باو نگاه کرد و کمی سرخ شد.

— صبر کن، حرف زن، صبر کن. درو صیتنامه ام، برایت سرمایه مختصری

گذاشته ام، اما اگر اتفاقاً مردم، حتی با این پول تو چه خواهی کرد؟ تورا فریب

خواهند داد، پولت را از چنگت بیرون می آورند و تو نابود میشوی. همینکه

از دواج کردی، تو زن مرد مشهوری میشوی. از طرف دیگر، اگر من بمیرم،

سر نوشت «استپان» تروفی موویچ، چه خواهد شد، هر چند که پول قابل ملاحظه‌ای باو

داده باشم! اینجاست که بکمک تو احتیاج دارم. صبر کن، تمام فکر دم او گنج، بدو من، خشن، خود خواه است و عادات بدی دارد، اما تو باید باو احترام بگذاری زیرا کسانی هستند که از او بدترند. من قصد ندارم که خود را از دست تو خلاص کنم و چنگ آدهمفلو کی گرفتار کنم. نباید هیچ فکر بدی بنمود راه دهی! سؤال بسیار مهم اینست که تو باید باو احترام بگذاری زیرا من هستم که این موضوع را از تو میخواهم.

«واروارا» ناگهان حرفش را برید و گفت:

«... بسیار خوب، فهمیدی! چرا اینطور سکوت کرده ای؟»

«دانشا» جواب نداد و همچنان گوش میداد.

«... باز گوش کن. اولیک آدم نازک نارنجی است، اما برای تو بسیار خوبست. وانگهی او آدم نازک نارنجی قابل ترحمی است، لیاقت آنرا ندارد که دوستش بدارند، اما تو باید بنظر ضف و ناتوانیش او را دوست بگیری. خوب می فهمی؟»

«دانشا» با تکلم سر جواب مثبت داد.

«... خوب آنرا میدانستم و چیز دیگری از تو انتظار ندارم. او تو را دوست خواهد داشت زیرا باید تو را دوست بدارد. (ناگهان «واروارا» فریاد کشید)، او تو را خواهد پرستید. وانگهی، بالاخره شیفته و فریفته تو میشود، من او را می شناسم! علاوه بر آن، من همیشه در کنار تو خواهم بود. نقرس، همیشه من هستم. در وهله اول از تو شکایت خواهد کرد، بنوعی تهمت خواهد زد، دائم آمو ناله خواهد کرد، از اتاق دیگری بتو نامه خواهد نوشت، هر روز دو نامه، اما نمی تواند از تو صرف نظر کند و روی این نکته من حساب می کنم! تو باید او را مطیع خود کنی و الا احمقی بیش نخواهی بود. اگر خواست خود کشی کنی و تو را بآن تهدید کرد، باور مکن، اینکارها پوچ و بی اساس است. باور مکن، اما مواظب باش! بسیار مستعد است که خود کشی کند. مردانی چون او، با اینکار دست می زنند. آنها خود کشی می کنند زیرا بسیار ضعیف النفس هستند. پس باید اندازه نگاهداشت! در ازدواج، این یک قاعده اصلی است. فراموش هم مکن که او شاعر است. «داریا» گوش کن، هیچ صنادتی بزرگتر از غذاکاری نیست. وانگهی، باعث حسرت بی اندازه من خواهی شد و همینست که روی آن حسابی کنم. گمان مکن که من بیهوده گوئی می کنم. آنچه را که می گویم، می فهمم، مانند من مناعت طبع داشته باش. تو را مجبور نمی کنم، تو آزادی، هر چه دلت خواست، آنرا بکن. بسیار خوب، اینطور بپوشه کن نباش، چیزی بگو! ...»

«دانشا» محکم گفت:

«... «واروارا» بهتر و دانا، اگر حتماً باید ازدواج کنم، برایم یکسان است.

«واروارا» بهتر و دانا» با دقت خشونت باری باو نگریست و گفت:

«... حتماً! منظورت چیست؟»

«دانشا» ساکت ماند و سوزش را در کمر گاهش فرو برد.

« تو عاقل هستی اما اکنون بیهوده گوئی می‌کنی . درست است که حالا مایلیم تو شوهر کنی ، اما هیچ ضرورتی ندارد ؛ من اینطور دلم می‌خواهد و تنها منظورم «استپان تروفي موويچ» است ؛ اگر او نبود ، هر چند که بیست‌سای داری ، هرگز بفکر شوهردادنت نبودم ، خوب ؟
 - «واروارا پتروونا» ، هرطور میل شماست .

« پر موافقی . صبر کن ، کجا می‌روی ؟ تمام نکردم . پس از مراسم ازدواج ، بیدرتنگ پانزده هزار روبل بتمی‌دهم . از این مبلغ ، هشت هزار روبل باو میدهم ؛ یعنی نه باو بلکه بمن . او هشت هزار روبل مقروض است که من باید بپردازم ، اما باید بدانند که از پول تو پرداخت شده است . برایت هفت هزار روبل می‌ماند ، اما هرگز یک‌شاهی باو نده . هرگز قروض‌اش را نپرداز . اگر یکبار هم اینکار را بکنی دیگر خلاصی نداری ، وانگهی ، من همیشه مواظب هستم . شما هر سال مبلغ یک هزار دو ستر روبل از من مستمری خواهید گرفت که با مخارج اضافی یک هزار و پانصد روبل میشود و کرایه خانه و غذا جزء این نیست . شما تنها باید حقوق يك خدمتکار را بپردازید . مستمری را هر سال یک‌دفعه بتو می‌پردازم . خوب . گاه بگاه باو پولی بده و بگذار هفته‌ای یکبار رفقاییش بدیدنش بیایند ، اما اگر رفت و آمد زیاد داشت ، آنها را رانده . وانگهی من هم مواظبم ؛ اگر من مردم ، مستمری تاهنگام مرگ او پرداخت خواهند شد ، فهمیدی ، تاهنگام مرگ او ، زیرا این مستمری اوست نه تو . و علاوه بر آن هفت هزار روبل که برایت باقی می‌ماند ، باز هشت هزار روبل وصیت می‌کنم بتو بدهند . وانگهی ، تو از من چه توقع داری . باید آنرا بدانی . بسیار خوب ، موافقی ؟ آیا چیزی می‌خواهی بگوئی ؟
 - «واروارا پتروونا» ، هر چه می‌خواستم گفتم .

« بخاطر داشته باش ، تصمیم فقط باراده و میل تو بستگی دارد ؛ هر چه بخواهی آن خواهد شد .

«واروارا پتروونا» ، اجازه بدهید ... آیا «استپان تروفي موويچ» با شما حرفی زده است ؟

« نه ، او چیزی نگفته است و هنوز چیزی نمیداند . اما بزودی حرف خواهد زد .

«واروارا پتروونا» ناگهان بلند شد و خودش را بشال سیاه‌اش پیچید . «دانشا» همچنان سرخ شده بود و با نگاهی کنجکاو او را دنبال می‌کرد . «واروارا پتروونا» بطرف او برگشت و صورتش از خشم و غضب قرمز شده بود و فریاد کشید ؛
 - تو احمق و حق ناشناسی . چه خیال می‌کنی ؛ گمان می‌کنی که می‌خواهم تو را بخطر بیندازم ؟ او خودش خواهد آمد و در برابرت زانو خواهد زد و التماس خواهد کرد ؛ از خوشبختی بیخود میشود ؛ اینطور خواهد شد ؛ تو میدانی که اجازه نمیدهم بتو توهین کنند . گمان می‌کنی برای این هشت هزار روبل با تو ازدواج خواهد کرد من تو را با خواهم فروخت ؛ چقدر احمقی ؛ همه شما احمق‌های

حق ناشناسید! چترم را بده بمن.

و پیاده بخانه «استیان تروفي موويج» دوید و از پیاده روهای آجر فرش و کوچمهائی که باران گلناکش کرده بود، گذشت.

واقعاً، او بی هیچکس اجازه نمیداد که به «داریا» یش توهین کند. کاملاً برعکس، او گمان می کرد که بانیکی های خود او را سعادتمند کرده است. هنگامی که نگاه های متعجب «داریا» را مشاهده کرد، خشم و غضب صادقانه سراسر وجودش را فرا گرفت. از هنگام کودکی، او را دوست میداشت. «پراسکویا ایوانوونا» هنگامی که «داریا پاولوونا» را «سوگلی» نامیده بود، رسد گفته بود. «واروارا پتروونا» از مدت ها پیش فهمیده بود که «دانشا» برعکس برادرش (یعنی «کاتوف») دختری محبوب، آرام، فروتن، عاقل و مخصوصاً حق شناس و برای بزرگترین فداکاریها مستعد است. تا این هنگام «دانشا» حسن ظن «واروارا» را تأیید کرده بود. هنگامی که «دانشا» دوازده سال داشت روزی «واروارا» گفته بود که «او هرگز خطا نمی کند». و چون «واروارا» بمقیده ای که کاملاً بآن ایمان می یافت، بسیار علاقمند میشد، بیدرتنگ تصمیم گرفته بود که از «دانشا» مانند دختر اصلی خویش نگهداری کند. سرمایه مختصری باو اختصاص داده و لاله ای بنام خانم «کریگس» برای استخدام کرده که چهار سال در خانه آنها سکونت گزیده و ناگهان مرخص شده بود. همچنین «دانشا» معلمینی داشت که درس دبیرستان را باو یاد میدادند و در بین آنها يك مرد فرانسوی بود که زبان فرانسه را باو آموخته بود. او را هم مانند آن لاله مرخص کرده یا بهتر بگوئیم بیرون کرده بودند. يك خانم راهگند که بیوه شریفی بود، باو پیاپی زدن را یاد داده بود. اما «استیان تروفي موويج» معلم و پرورنده اصلی او شده بود. او بود که نخستین بار به روحیه «دانشا» پی برده بود. هنگامی که هنوز «واروارا پتروونا» به «دانشا» توجهی نداشت، «استیان تروفي موويج» به او درس داده بود. باز تکرار می کنم که «استیان تروفي موويج» میدانست چگونه افراد را بخود متمایل کند. «لیزا» و تانیکلا و یونا توچین، هم شاگرد او بوده است (از این بگذریم که «استیان تروفي موويج» باو مجاناً درس داده و هرگز از «دروزدن» چیزی نگرفته بود). بالاخره «استیان تروفي موويج» شیفته «طفل زیبا» شده بود. برای «لیزا» مظلومه های زیبایی راجع به خلقت دنیا، زمین و تاریخ بشریت می خواند. این داستانهای بشر اولیه بسیار جذاب تر از داستانهای عربی بود. «لیزا» که از شنیدن این داستانها بیخود میشد، در عین حال از تقلید کردن پرورش در خانه خود غفلت نمی کرد. «استیان تروفي موويج» آنرا میدانست و روزی میچ او را در حین ارتکاب جرم گرفته بود. «لیزا» که کاملاً مبهوت شده بود، خودش را در آغوش او انداخته و گریسته بود. «استیان تروفي موويج» هم گریه کرده بود. شاید گریه اش از خوشبختی بود. اما چیزی نگذشت که «لیزا» از اینجا رفت و تنها «دانشا» برایش ماند. هنگامی که «واروارا پتروونا» معلمینی استخدام کرده، «استیان تروفي موويج» در سهایش را تعطیل کرده بود و کم کم از توجه خود نسبت باو کاست. اما

یکبار ، سرمیز ، هنگامی که «دانش» هفده ساله شده بود ، فریفته رفتار و حالت دلپسندش گردیده بود ، با او حرف زده ، از جوابهایش بسیار راضی شده ، و پیشنهاد کرده بود که یک دوره تاریخ و ادبیات روس را با او درس دهد . «واروارا پتروونا» از این فکر عالی او تشکر کرده بود . «دانش» هم خوشحال شده بود . «استیان تروفی» - موویچ ، با دقت درش را از دوره های بسیار قدیم شروع کرده بود . نخستین درس شورانگیز بود . وقتی که درس را تمام کرده و اعلام نموده بود که برای دفعه بعد شرح مفصلی راجع به یک قطعه شعر قرن دوازدهم بنام «اسلوو اژولکو اینگورف» Slovo O Polkov Igorevé ، بیان خواهد کرد ، «واروارا پتروونا» که در آن جلسه حاضر بود ، برخاسته و ناگهان گفته بود که دیگر لازم نیست . «استیان تروفی» - موویچ ، رنجیده ، «دانش» بشدت سرخ شده ، و قضیه بهمینجا خامه بافته بود .

این داستان سه سال قبل از مکالمه ای که اکنون شرح آنرا دادیم ، اتفاق افتاده بود .

«استیان تروفی موویچ» بیچاره در خانه تنها بود و منتظر هیچکس نبود . دستخوش افکار حزین انگیزی بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد با امید اینکه دوستی از راه برسد . اما هیچکس نمی آمد . باران ملایمی بر کوچه ها می بارید ، سردش شد و آهی کشید و فکر کرد که اگر آتشی روشن کند ، بجا خواهد بود . ناگهان شیخ مخوفی از برابر دیدگانش گذشت ؛ «واروارا پتروونا» بود ؛ آنیم تنها ، پیاده ، در چنین هوا و ساعتی ! چنان ناراحت شد که فراموش کرد لباسش را عوض کند ، او را همچنان با نیم تنه پنبه ای صورتی رنگ خود پذیرفت . آهسته گفت :

- دوست مهربانم .

- تنها هستید ؟ خوشحالم ! رفقایان را نمیتوانم تحمل کنم . چه هوای بدی ! چرا اینقدر دود می کشید ؟ هنوز صبحانه نان را تمام نکرده اید ، در صورتی که ساعت یازده گذشته است ! شما فقط در بی نظمی و کثافت واقعاً خوشبختی را حس می کنید . این تکه های کاغذ روی زمین چیست ؟ «ناستاسیا» ، «ناستاسیا» ! پس این «ناستاسیا» ی شما چه می کند ؟ بسیار خوب ! «ناستاسیا» تمام پنجره ها و دریچه ها و درها را باز کن ، تمام را ! ما به سالن میرویم . مطلب مهمی میخواهم بشما بگویم . هادر ، یکبار هم در زندان کف اتاق را جارو کن !

«ناستاسیا» با صدائی شکوه آمیز و ناراحت گفت :

- آقا دایم کثیف می کند .

- بسیار خوب ، اگر لازم شد پانزده بار هم در روز جارو کن ! (آنها به سالن رفتند) در را محکم به بندید و الا «ناستاسیا» گوش خواهد کرد . چه سالن مسخره ای باید حتماً رومبلی هایش را عوض کرد . با وجود اینکه نمونه هایی از رومبلی برایتان فرستاده بودم ، چرا هیچکدام را انتخاب نکردید ؟ بشنیدید و گوش کنید ! خوب بشنیدید ! کجا میروید ؟ ...

«استیان تروفی موویچ» از اتاق مجاور فریاد کشید :

« من ... فوراً ... آمدم ! »

« واروارا ! پتروونا ! سرتاپای او را و راندا از کرد و بالحنی مسخره گفت :
 « آه ! لیاستان را عوض کردید (کشتی را روی آن نیم تنه پوشیده بود) .
 واقعاً ، این سر و وضع با موضوع صحبت ما کاملاً جور در می آید . . . خواهش
 می کنم ، بنشینید . »

« واروارا ! موضوع را بالحنی قاطع و نافذ بدون محک بیان کرد . بهشت
 هزارروبی که « استپان تروفی موویچ » بآن احتیاج فوری داشت اشاره کرد و نکته ای
 را از یاد نبرد . او با چشمانی از حقیقه بیرون آمده ، لرزان به « واروارا » گوش
 میداد . صدای او را خوب می شنید ، اما نمیتوانست بفهمد ، میخواست حرف بزند ،
 اما صدایش در نمی آمد . باینوجود فهمید که هر چه « واروارا » بخواهد همان خواهد
 شد و اعتراض او کاملاً بیهوده است و چانه زدن سودی ندارد و از هم اکنون بطور قطع
 و یقین صاحب زن شده است !

« استپان تروفی موویچ » بالاخره گفت :

« اما دوست مهربانم ! در این سن ، برای سومین بار ازدواج کنم ! وانکی
 او بچه است ! »

« خدایا پناه بگیرم بتو ! البته بچه ای که بیست سال دارد . خواهش میکنم ،
 چشمانتان را گرد نکنید ، شما در صحنه تأثر نیستید ! مردی با ذکاوت و دانشمند
 هستید ، اما از زندگی چیزی درک نکرده اید ، باید در کنار خود بچه خوب و
 مهربانی داشته باشید . اگر من بگیرم ، چه بر سرتان می آید ؟ خوب ، شما یک بچه
 خوبی خواهید داشت ، او دختری محبوب ، مصمم و عاقل است . وانکی ، هنوز
 من هستم ، و بلافاصله نخواهم مرد . او زن خانه دار خوب و یک فرشته لطف و مهربانی
 است . این فکر سمادت بخش هنگامی که در سوئیس بودم بخاطرم گذشت . می فهمید
 که او یک فرشته است ؟ « واروارا » با شدت ادامه داد : « من این مطلب را بشما می گویم
 خانه شما کثیف است ! او آنرا منظم و تمیز می کند ، همه چیز مانند آینه خواهد
 درخشید ! باز چه فکر می کنید ؟ باید از شما با تضرع و زاری درخواست کنم که این
 گنج را بپذیرید ، باید من ای اینکار را یک بیک بشمارم ؟ اما شما باید در این
 ساعت بز انوی شکر بقتید ! آه ! چقدر سمت و بیعاید ! »

« اما ... من مستم ! »

« چه بهانه ای ! پنجاه و سه سال دارید . سن شما نصف عمر است نه پایان
 آن . شما مرد زیبایی هستید و آنرا می دانید . هم چنین می دانید که اوبه شما احترام
 می گذارد ! اگر من بگیرم ، بسراوچه خواهد آمد ؟ وقتی که او را در کنار شما دیدم ،
 آنوقت آسوده میمیرم . شما صاحب شهرت و موقعیت خوبی هستید و قلب مهربانی
 دارید ! شما از من مستعری دریافت می کنید که پرداخت آنرا جز وظایف خود
 میدانم ! شاید او را نجات دهید و در هر صورت باعث افتخار او خواهد بود ! شما
 او را برای زندگی تربیت می کنید ، قلبش را گسترش می دهید ، افکارش را متمرکز

و پا برجا می‌کنید. امروز مردم بواسطه فقدان افکار متمرکز، چقدر نابود می‌شوند! همچنین شما مطالعه‌تان را ادامه می‌دهید و خودتان را می‌شناسانید. «استپان تروفی موویچ» که از این کنایه ماهرانه «واروارا» بخود بالیده بود بالکنت گفت:

— تصمیم گرفته‌ام که به «داستانهای آسیائی» خودم بپردازم و آنرا سر و صورتی دهم.

— بسیار خوب، می‌بینید! اینکار بموقع است!

— اما او؟ در اینخصوص با او صحبت کرده‌اید؟

— ناراحت نشوید! بوالهوسی دیگر بی‌است! اینهم بجای خود که بیش از آنچه که او را دوست دارید، با فروتنی باید از او درخواست کنید که این افتخار را شما بدهد. اما من در کنار شما هستم...

«استپان تروفی موویچ» بدو اصرار دچارش. بنظرش آمد که اتفاق می‌چرخد فکری مخوف داشت که نمیتوانست در برابر آن استقامت کند. با صدای لرزان گفت:

— دوست عالی‌قدم... من... من هرگز نمیتوانستم فکر کنم که... شما، مرا به زنی دیگر «بدهید».

«واروارا» بامسخرگی گفت:

— «استپان تروفی موویچ»، شما دختری جوان نیستید! مزد را نمیدهند... او زن می‌گیرد!

«استپان تروفی موویچ» با آشفتگی تمام به «واروارا» نگریست و گفت:

— بله، کلمات را باهم اشتباه کردم، اما مفهوم یکی است.

«واروارا» پتروونا، باحقارت کلمات را مقطع تکرار کرد:

— می‌فهمم که مفهوم یکی است. خدایا! بیهوش شد! «ناستاسیا»، «ناستاسیا»، آب بی‌آر؟

اما آب لازم نشد. او دوباره بحال آمد. «واروارا» چترش را برداشت.

— می‌بینم که اکنون ادامه گفتگویمان بیهوده است.

— بله، بله، من حالش را ندارم!

— اما شما تا فردا اینجا استراحت می‌کنید و تصمیم می‌گیرید که در خانه بمانید. اگر اتفاقی برایتان افتاد، حتی در شب، خبرم کنید. بمن نامه ننویسید، نامه‌هایتان را نخواهم خواند. فردا، در همین ساعت، تنها سراغتان می‌آیم و جواب می‌خواهم و امیدوارم که مثبت باشد. سعی کنید کسی اینجا نبوده و اتاقتان تمیز باشد. «ناستاسیا، ناستاسیا»!

این بجای خود که فردا «استپان تروفی موویچ» موافقت خود را اعلام کرد، جزاین کاری نمیتوانست بکند و ما خواهیم دید که چرا.

زمینی را که در ایالت ما به «ملک استپان تروفی موویچ» معروف بود،

(رویهمرفته پنجاه رعیت داشت) و در جوار « اسکورشنیکی » قرار داشت. باو متعلق نبود ، این زمین به زن او لشی تعلق داشت و اکنون در اختیار پسرش « پتر استپانوویچ درخونوسکی ، Petrslépanovitch Verkhovensky » بود. « استپان تروفی موویچ » فقط قیم او بود. پسرش وقتی که بزرگ شد ، باو وکالت داد که ملکش را اداره کند .

مرد جوان فکر خوبی کرده بود. بنام عایدی ملک ، هر سال هزار روبلخی گرفت ، در صورتی که پس از دوره « تحول » عایدی حقیقی اش از این مقدار روبل تجاوز نمیکرد. خدا میداند مقدار اضافی از کجا میآمد ، وانگهی « واروارا پتروونا » این عایدی را فراهم کرده بود. « استپان تروفی موویچ » هیچ دخالتی نداشت. بر عکس ، عایدات ملک را در جیب خود میریخت و کاملاً آنرا از استفاده انداخته بود. آنرا بیک کلوخانه صنعتی اجاره داده و درختان جنگل آنرا که منبع اصلی عایدی آن ملک بود ، قطع کرده بود . چوبهای آنرا ، بدون اطلاع « واروارا » کم کم فروخته بود و رویهمرفته پنج هزار روبل گرفته بود ، در صورتی که دست کم هشت هزار روبل میارزید. چه میتوانست بکند ، او در قمار بسیار باخته بود و می ترسید که از دوستش پول بخواهد. هنگامی که « واروارا » از این موضوع باخبر شد ، بسیار خشمناک گردید. در این بین ، مرد جوان بیدارش نوشت که برای فروش ملک خودش خواهد آمد و او را مأمور کرده بود تا مشتری پیدا کند . وجدان « استپان تروفی موویچ » از رفتاری که با فرزند عزیزش کرده ناراحت بود (او را نه سال پیش ، هنگامی که در « سن پترزبورگ » دانشجو بود ، دیده بود) . ملکی که در ابتدا سیزده یا چهارده هزار روبل میارزید ، اکنون بیش از پنج هزار روبل ارزش نداشت . این بجای خود که بموجب وکالتنامه پدر حق داشت چوبها را بفروشد و اختلاف عایدی سالانه را از آن بپردازد و او هر سال اینکار را کرده بود ، در این صورت هیچ جای گله و شکایت نبود. اما نباید طبع جوانمرد وسعی « استپان تروفی موویچ » را فراموش کرد. او نازک طبع بود ، هنگامی که « پترشا » باینجا می آمد ، او میخواست اکثر قیمت را جلو او بگذارد ، یعنی مبلغ پانزده هزار روبل را ، بی آنکه ببینلی که بعنوان درآمد سالانه برایش فرستاده بود ، اشاره ای کند ، بعد او را در آغوش بگیرد ، و اشک شادی جاری کند و بدون اقامه دعوا کار را فیصله دهد. او این منظره را برای « واروارا » توصیف کرده بود ، و با احتیاط و خویشتنداری زیاد باو فهمانیده بود که این رفتار بدوستی و « افکار » پدر و فرزند چیزی از نجات و بلند همتی میافزاید و یک حالت بزرگ منشی و بینظری به « پدران » و بطور کلی به نسل قدیمی در برابر روابطشان با « فرزندان » میبخشد ، مخصوصاً در برابر این جوانان امروزی که شیفته و فریفته « اصول روابط اجتماعی » هستند . او بسیار حرف زده بود ، اما « واروارا پتروونا » جدی اعلام کرده بود که کاملاً آماده است ملک آنها را بخرد ، اما بقیمت عادلانه ، یعنی بمبلغ شش یا هفت هزار روبل (ممکن بود دیگران آنها را چهار هزار روبل بخرند) . اما به اختلاف

قیمت، یعنی هشت هزار روبلی که با فروش چوبها از بین رفته بود، هیچ اشاره‌ای نکرده بود.

این واقعه یکماه قبل از اینکه پیشنهاد ازدواج آفتابی شود، اتفاق افتاده بود. «استپان تروفی موویچ» حیران بفکر فرو رفته بود؛ بعضی امیدوار بودند که فرزندش با پالت ما نیاید - و هنگامی که ما می‌گوئیم بعضی امیدوار بودند. مقصودمان يك بیگانه، يك شخص ثالث است؛ «استپان تروفی موویچ» که پدر بود، هرگز چنین «امیدی» نداشت.

هر چه می‌خواهد باشد، از «پتروش» اخبار عجیبی میرسید. اولاً، شش سال پیش درش را تمام کرده بود و کاری در «سن پترزبورگ» نداشت. ثانیاً خبر رسیده بود که او در انتشار اعلامیه‌های مخفی و مضر شرکت داشته، و تحت تعقیب قرار گرفته است. و بالاخره خبر او از خارجه «ژنو» رسیده بود. آیا مانند دیگران، با آنجا گریخته بود؟

«استپان تروفی موویچ» چنین میگفت:

- می‌بینید چقدر متعجبم، «پتروش» افکار ترجمانگیزی دارد. او خوب، لایق، بسیار احساساتی است و هنگامی که در «سن پترزبورگ» او را با جوانان کمونی خودمان مقایسه کردم، بسیار خوشحال شدم و بخود پالیدم. اما در عین حال جوان قابل ترجمی است. میدانید چرا؟ برای اینکه او هم جوان بی تجربه و احساساتی است. این جوانان، استعداد درك حقیقت را ندارند؛ آنچه که از سوسالیسم آنها را شیفته خود کرده است، جنبه ابدآلی، مذهبی، و اگر بهتر بخواهیم بگوئیم جنبه شاعرانه آنست. آنها کاری جز این ندارند که آنچه را با آنها یاد داده‌اند، تکرار کنند. و وظیفه من در این مورد چیست؟ من در اینجا دشمنان زیادی دارم، مخصوصاً در آنجاها، افکار او را ناشی از چنین پدری میدانند... خداوند «پتروش» مبلغ افکار و عقاید شده است؛ در چه زمانی زندگی می‌کنیم!

«پتروش» فراموش نکرده بود که نشانی صحیح خود را در «ژنو» بدهد تا پولش را برای او بفرستند؛ او کاملاً «مهاجرت» نکرده بود. پس از اینکه چهار سال در خارجه بسر برده بود، اعلام کرده بود که بزودی قصد دارد به کشورش برگردد؛ در نتیجه هیچ تهمتی باو وارد نبود، باز واضحتر بگوئیم:

بنظر می‌آمد که مقامی باو علاقه دارد و او را به حمایت خویش گرفته است. آخرین بار از جنوب روسیه نامه نوشته بود. او در آنجا يك مأموریت خصوصی اما مهمی داشت. همه آنها درست، اما این هفت هزار روبل اختلاف حداکثر قیمت از کجا می‌آید؟ آیا بجای يك منظره و صحنه شاعرانه و زیبا، يك معاشقرا برهیا و يك اقامه دعوی اعلی نتیجه نخواهد داد؟ «استپان تروفی موویچ» پیش‌بینی می‌کرد که «پتروش» هر چند احساساتی است اما از حق خودش نخواهد گذشت. آهسته بستم میگفت: «اما چرا، چرا این سوسالیست‌ها و کمونیست‌های هار و خشمگین، در عین حال ملاک و خسیس و تاجر هستند؟ غریزه مالکیت آنها درست نقطه مقابل عقایدشان

است! آخر چرا! آیا این مسأله هم از احساساتی بودن آنان سرچشمه می گیرد؟

نمیدانم که آیا این نظریه درست بود یا نه؛ فقط میدانم که «پتروش» خیال داشت ملکش را بفروشد، و «استپان تروفی موویچ» اینرا میدانست. من فرصتی یافتم و بعضی نامه‌هایی را که «پتروش» بیدرش نوشته بود، خواندم. او بندرت نامه مینوشت، مثلاً یکبار در سال. اخیراً دو نامه پشت سرهم نوشته و ورودش را خبر داده بود. تمام این نامه‌ها کوتاه و خشک بوده فقط در آنها درخواستهای گوناگونی بود و از هنگامی که «استپان تروفی موویچ» در «سن پترزبورگ» بود، آنها به یکدیگر تو خطاب می کردند، نامه‌های فوریش پیراز دستورات او اومر بود؛ از آن نوع دستوراتی که اربابان سابق برای نوکران خویش درباره طرز ادارهٔ املاکشان صادر می کردند. و ناگهان هشت هزار روبل کمبود در ردیف مزایائی که «واروارا پتروونا» برای ازدواج پیشنهاد می کرد، قرار گرفته بود. «واروارا» کاملاً پاو فهمانیده بود که این مبلغ را با و نخواهد داد مگر اینکه بشراطش تن در دهد. بالاخره «استپان تروفی موویچ» آن شرایط را پذیرفت.

«استپان تروفی موویچ» پس از رفتن دوستش بیدرننگه دنبال من در ستادو قدغن کرد دیگری را راه ندهند. او گریست، زیاد و بسیار روان حرف زد، چند بار رشته صحبت از دستش بیرون رفت و بالاخره بجناس گوئی پرداخت؛ خود را راضی و خوشنود یافت، قی و اسهال خفیفی که بآن دچار شده بود، بهبود یافت، خلاصه همه چیز طبق معمول جریان یافت. پس از آن، عکس دخترک آلمانی را که بیست سال پیش مرده بود، بیرون آورد و شروع کرد بگریه و زاری: «آیا مرا خواهی بخشید؟ و از این قبیل سخنان...» بالاخره، ناراحت بنظر میرسید. از غم و اندوه یک یا دو جام شراب نوشیدیم. بلافاصله خوابید و بخواب عمیقی فرو رفت. فردا صبح با دقت لباس پوشید، کراوات نوی بست و چندبار در آینه نگاه کرد. کمی به دستمالش عطر زد. با این وجود، همینکه «واروارا پتروونا» را ازدور دید باشتاب این دستمال را پنهان کرد و یکی دیگر برداشت. «واروارا پتروونا» همینکه از رضایت او باخبر شد گفت:

— بسیار خوب، اولاً شهادت شرافتمندانه‌ای از خود نشان داده‌اید، ثانیاً بندای عقلتان گوش داده‌اید، و هرگاه مسائل شخصی و خصوصی‌تان بمیان می‌آید، این مسأله بندرت اتفاق می‌افتاد. «واروارا پتروونا» بگریه کراوات سفیدش خیره شد و افزود: هیچ چیز شمارا مجبور نکرد باینکار تن در دهید. حرف نزنید، من هم سکوت می‌کنم. روز تولدتان هم نزدیک است. با او بخانهٔ شما می‌آیم. خواهش می‌کنم فقط جای بیاورید و از شراب و زاکوسکی چشم ببوشید. وانگهی خودم دستور اینکار را میدهم. می‌توانید دوستانتان را دعوت کنید، آنها را باهم انتخاب می‌کنیم. اگر لازم شد، شب قبل با او گفتگو و توافق می‌کنید. فردای آن، هنگام صرف چای، بی هیچ گونه تشریفات، نامزدی شما را اعلام می‌کنیم. هروسی دوهفته بعد انجام می

گیرد و اگر ممکن باشد بدون سروصدا برگزار می شود . بلافاصله شما می توانید مثلاً به مسکو بروید و مدتی در آنجا بمانید. شاید من هم باشم بیایم، اما با کسی در این خصوص حرفی نزنید !

« استپان تروفی موویچ » بالکنت زبان گفت، پیش از اینکه با نامزدش توافق کند، اینکار غیر ممکن است.

« واروارا پتروونا » با شتاب جواب داد :

- چه لزومی دارد؟ ممکنست، اینکار انجام نگیرد !

تازه داماد زیر لب گفت ،

- چطور انجام نگیرد؟

- بسیار خوب ... در اینخصوص فکر خواهیم کرد ... وانگهی، شما ناراحت

نشوید، همه چیز چنانکه گفتم انجام خواهد گرفت! خودم مقدماتش را فراهم می کنم. هر چه لازم باشد گفته خواهد شد و انجام خواهد گرفت ، دخالت شما بیمورد است. وانگهی، چه میخواهید باو بگوئید ؟ باز چه تقشی میخواهید بازی کنید ؟ خواهش می کنم ، نخواستہ باشید اورا ببینید یا باو نامه بنویسید. من هم سکوت می کنم .

« واروارا » نخواست پیش از این توضیح دهد و مثل باد از خانه بیرون رفت.

شوق غیر منتظره ای که « استپان تروفی موویچ » در اینمورد از خود نشان داد، مثل این بود که « واروارا پتروونا » را غافلگیر کرد ! افسوس ! « استپان تروفی موویچ » هنوز از این موقعیت خوش چیزی درک نمی کرد و به تمام جواب کل بی نمیدرد . برعکس مطلوب و گنج بنظر می آمد .

« استپان تروفی موویچ » بازواتش را از هم گشود و بمن گفت :

- خوشحالم، حرفهایش را شنیدید ؟ او میخواهد مرا امتحان کند . اگر

بالاخره نتوانم حوصله بخرج دهم و آنرا رد کنم چه خواهد شد ؟ « همینجا بمانید ! جایی نروید. » اما بالاخره چرا مجبورم می کند تا ازدواج کنم ؟ قطعاً برای اینکه این فکر دیوانهوار در من زحای گرفته است ؟ اما من يك مرد جدی هستم و از اینها گذشته آیا باید به تمام هوس های يك زن دیوانه گردن بگذارم ؟ من نسبت بفردم و خودم تکالیف و وظائفی دارم. آیا « واروارا » این موضوع را درک می کند؟ شاید از اینجهت باید نگار تن در دادم که زندگانی برایم دشوار شده و همه چیز برایم یکسان است. اما « واروارا » بالاخره حوصله ام را سر میبرد و آنوقت اینکار دیگر برایم یکسان نیست. می توانم بخودم فشار بیاورم و آنرا رد کنم . بالاخره ، همه اینها مسخره است. در باشگاه چه خواهند گفت ؟ « لیبوتین » چه خواهد گفت ... « ممکنست هنوز اتفاقی نیفتاده باشد » بالاخره طاقتم تمام شده است ! چه بگویم ؟ من يك جانی يك تبیدی هستم، که میخواهند تیر بارانم کنند.

با همه این اوصاف و این شکوه و شکایتها، او تسلیم بود و خوشحال و گنج بنظر

می آمد. باز هم چند پیاله نوشیدیم.

فصل سوم

گناهان یکنفر دیگر

۱

يك هفته گذشت . مسأله ازدواج داشت سر و صورت می گرفت .

این نکته را باید بگویم که این هفته برایم پُرانده ورنج بود . در سراسر این هفته بدبختی ، من بعنوان نزدیکترین معارم تازه داماد ، میبایست از کنار او دور نمیشدم . او خجالت می کشید . تمام هفته را تنها بودیم و هیچکس را ندیدیم ، اما او از اسراری که برایم فاش کرده بود ، شرمسار بود . چنان بدگمان شده بود که خیال می کرد هر چه را گفته است در شهر و باشگاه فاش شده است . بهیچیک از رفقای «مجمع» خود را نشان نمیداد . دیگر ، هنگام عصر ، طبق معمول بگردش نمی رفت ، مگر در وقت درتاریکی شب .

«استپان تروفی موویچ» پس از يك هفته تحمل زجر و شکنجه هنوز درست نمیدانست که آیا حقیقه نامزد شده است و ، با وجود سعی و کوشش فراوان ، نتوانست حقیقت امر را بفهمد . هنوز «نامزد»ش را ندیده بود و نمیدانست موضوع از چه قرار است . آیا موضوع جدی بود؟ دانسته نشد که چرا «واروارا پتروونا» نمی گذاشت «استپان تروفی موویچ» بخانه او برود . «استپان تروفی موویچ» چندین بار باو نامه نوشته بود . «واروارا پتروونا» در جواب نخستین نامه ، از او مؤکداً تقاضا کرده بود که برای مدتی ارتباط خود را با او قطع کند . «واروارا» در آن نامه می گفت که بسیار گرفتارم اما مطالب گفتنی بسیار دارم و آنرا بزمانی موکول کرده ام که گرفتاریهایم کمتر گردد و هنگام ملاقات اطلاع خواهم داد . درباره نامه نویسی های

«استپان تروفی موویچ»، صریحاً نوشته بود که آنها را باز نکرده پس خواهد فرستاد و اینکار او «يك» صرف وقت بیهوده» است. «استپان تروفی موویچ» این تکه کاغذ «واروارا» را بمن نشان داد و من آنرا خواندم.

بااینوجود، تمام این بیمدالتهای اسرارآمیز در کنار دلواپسی و اضطراب اساسی «استپان تروفی موویچ» که دائم او را آزاد میداد بعدی که ناتوانش ساخته و جرأت و جسارتش را نابود کرده بود، هیچ بحساب میآمد. مسألهای بود که مخصوصاً «استپان تروفی موویچ» از آن شرم داشت و حتی با من نمیخواست آنرا درمیان گذارد. می کوشید از این مسأله دوری کند و مانند کودکی خود را گول میزد و دروغ می گفت: «باجه اینها، هر روز مرا میخواست و حتی دو ساعت هم نمیتوانست تنها بماند».

این رفتار به حقیقت و عزت نفس من گران آمد. مدتها پیش به سرش پی برده بودم، اما حرمی کردم که کشف این غمواندوه اساسی «استپان تروفی موویچ»، مناسب با حیثیت و شرافت او نیست. جوان بودم. از این بدگمانی ها که لایق او نبود، خشمگین شده بودم. اقرار می کنم که بسیار تیزبین شده بودم و مسأله را چنین بررسی می کردم، آیا نقش محرمیت کم برایم ناگوار میشود؟ هرچند که می دانستم بعضی اقرارها برایش دشوار است، من بسیار بیرحم بودم و می توانستم از او بخواهم که تمام حقیقت را با من درمیان گذارد. او هم افکار مرا میخواند، بخوبی می فهمید که به رازش پی برده ام و نسبت باو خشمگینم و او هم بنوبه خود این حالت را برایم میخواست. مسلماً چنین شکنجه ای را که باو میدادم، از حماقت پستی من بود، اما انزوای دو نفر، عمیقترین دوستیها را اغلب بمسک آزمایش میزند. از يك نقطه نظر، بالاخره او آگاهی مختصر و صریحی از وضع خویش بدست آورد. بی اینکه به عمق فکر خویش فرو رود، جزئیات را با صراحت فراوان برایم شرح داده بمن می گفت؟

«واروارا» کاملاً با زمان جوانیش فرق کرده است. آیا می دانید که در آن هنگام او خوب صحبت می کرد؟ آیایمی توانید باور کنید که او افکار خصوصی داشت؟ اکنون همه چیز تغییر کرده است! او اکنون معتقد است که تمام این افکار و مطالب یاوه گوئی بوده است! گذشته ها را تحقیر می کند. او يك زن زندگی و مقصد شده است؛ زن نیست که با اندك تاملایمی هر آن خشمگین می گردد. باو جواب دادم،

«اکنون که پیشنهاد او را پذیرفته اید، دیگر دلیل ندارد که خشمگین شود؟»

«استپان تروفی موویچ» موزیانه بمن نگرست،

«دوست عزیز، اگر آنرا نپذیرفته بودم، بلاي وحشتناکی سرمی آورد...»

حالاکه آنرا پذیرفته ام، کمتر باین فکر می افتد.

«استپان تروفی موویچ» از «صحبت» خود راضی بود و يك بطری را با هم نوشیدیم. فردا، او پیش از هر وقت اندوهگین بود.

چون نتوانسته بود تصمیم بگیرد که بدیدن «دروسدوفا» برود، بیش از هر چیز ناراحتی می کرد. خانم های درسدوف بسیار مایل بودند که دوباره با او ارتباط برقرار کنند. از حال او جو یا شده بودند. «استیان تروفی موویچ» از دودلی خود ناراحت بود.

با وجود شغل فراوانی از «لیزا و تانیلا یوونا» صحبت می کرد و من نتوانست علتش را بفهم. بی هیچ شك کودکي را که دوست میداشته است بخاطر می آورد. خدا میداند چرا تصور می کرد که در کنار این دختر می تواند تمام این ناراحتی شکنجه های کنونی را فراموش کند و برای همه این مسائل لاینحل راه حلی بیابد. او امیدوار بود که «لیزا» را دختری برجسته و فوق العاده بی عیب و نقص بیابد. با این وجود، نمی توانست تصمیم بگیرد که بخانه آنها برود. اما من، در آن هنگام تنها يك آرزو داشتم. به «لیزا» معرفی شوم و برای اینکار تنها «استیان تروفی موویچ» می توانست به من کمک کند. «لیزا» اثر عمیقی در من گذاشته بود. چندبار او را در خیابان سوار بر اسب دیده بودم که با افسر جوانی همراه بود، همان خورشاوند مرحوم زنرال درسدوف.

دلباختگی ام بیش از يك لحظه نپائید؛ بیدرنگه باین خیال محال خود می بردم و چون میدیدم که دوستم همچنان باغزو و گوشه گیری خود ادامه میدهد، بی اندازه خشمناک شدم.

از همان آغاز این واقعه به تمام دوستان خود رسماً اطلاع داده بودیم که «استیان تروفی موویچ» کسی را نمی پذیرد و از آنان خواهش می کند که برای عدنی تنهانش بگذارند. او اصرار داشت که من شخصاً بروم و بیک يك آنان اطلاع دهم، هر چند که من این عقیده را نداشتم. بالاخره من رفتم و بتمام آنان اطلاع دادم که «واروارا پتروونا» به «مرشد» ما (ما او را چنین می نامیدیم) يك مأموریت فوری داده است، مرتب کردن نامه های از سالیان پیش و مراهم بكمك خواسته است و... فرصت نیافتم به «لیوین» اطلاع دهم و بالاخره از ملاقات او صرف نظر کردم. راست بگویم، می ترسیدم. پیش بینی می کردم که او يك کلمه از حرف هایم را باور نخواهد کرد و بوجدورازی بی خواهد برد که میخواهند تنها از او پنهان کنند و بعضی اینکه از او جدا شوم، در شهر می گردد و از این در بآن در میرود تا از این راز باخبر شود. با این افکار دست بگریبان بودم که تصادفاً او را در گوشه ای از خیابان ملاقات کردم. او بمن گفت که توسط رفقای دیگر که با آنها ملاقات داده بودم، از قضیه باخبر شده است، اما با تعجب بسیار مشاهده کردم که او هیچگونه کنجکاو نشانی نداد و راجع به «استیان تروفی موویچ» از من هیچ جزئیات را نخواست. چون نتوانسته بودم قبلاً بخانه اش بروم از او یوزش بسیار خواسته ولی او هیچ گوش نکرد و موضوع صحبت را تغییر داد. حقیقه او مطالب بسیاری داشت که میتوانست بیان کند، بسیار ناراحت بنظر میرسید و خوشحال شد که شنونده ای بچنگ آورده است. آخرین اخبار را بمن داد، مثلاً خبر آمدن زن فرماندار را، از افکارش و چگونه بدمت آوردن

آنها و مخالفتی که در باشگاه با او شده بود و از چیزهای دیگر صحبت کرد. یک ربع ساعت حرف زد و چنان با حرارت و شوق صحبت می کرد که نتوانستم از او جدا شوم. ابتدا او را دوست نمیداشتم، اما باید اقرار کرد که او مهارت عجیبی داشت و می توانست دیگران را بگوش دادن وادار کند، مخصوصاً هنگامی که اراده می کرد تا عقیده خود را برای کسی بیان کند. بعقیده من، این مرد يك جاسوس مادرزاد بود. در هر آن از تمام اخبار تازه و تمام پستی ها و دناشتهائی که در شهر اتفاق می افتاد، خبر داشت. تعجب آور بود که مطالبی را که باو هیچ ارتباطی نداشت، بخاطر میبرد. بنظر می آمد که خصیصه اصلی او، رشک و حسد بود. شب، هنگامی که ملاقات خود را با «لیبوتین» برای «استیان تروفي مويج» بیان کردم، او بسیار ناراحت شد و سؤال کلاماً عجیبی کرد: «لیبوتین» از قضیه اطلاع داشت یا نه؟ من بیهوده خواستم برایش ثابت کنم که «لیبوتین» در این مدت کوتاه نمیتوانست از چیزی مطلع گردد، اما او اصرار میورزید. گفت:

«خواه باور کنید خواه نه، من مطمئنم که نه تنها او تمام جزئیات قضیه، ما را میداند بلکه از مطالب دیگری هم با خبر است که ما هرگز از آنها مطلع نخواهیم شد، یا بهتر بگویم، وقتی خبردار می شویم که کار از کار گذشته است و دیگر نمیتوان چاره ای جست.

من ساکت ماندم. این مطالب بسیار عمیق بود. تا پنج روز از «لیبوتین» اثری نیافتم. روشن بود که «استیان تروفي مويج» تاسف میخورد که چرا گوشه ای از بدگمانی های خود را برایم آشکار کرده است.

۲

يك هفته پس از اینکه «استیان تروفي مويج» «ازدواجش» را پذیرفته بود، ساعت یازده صبح، هنگامی که طبق معمول بخانه دوست بدبخت میرفتم، «کارمازینوف» «نویسنده بزرگ» را - «لیبوتین» او را چنین مینامید- دیدم. از زمان کودکی او را دوست میداشتم، نسل گذشته و هم چنین نسل کنونی داستانهایش را خوانده و با او آشنا بود. اما من، در زمان جوانی از داستانهایش لذت برده بودم. بعد، شور و حرارتی که برای خواندن آثارش داشتم تخفیف یافت. از داستانهایش که اخیراً تحت تأثیر عقایدی مینوشت، برعکس داستانهای اولیه اش که پر از لطایف شاعرانه بود، خوشم نمی آمد. و آثار اخیرش را ابتدا نمی پسندیدم. بطور کلی، اگر حق داشته باشم عقیده خود را در این مورد مخصوص و دقیق، بیان کنم باید بگویم که تمام این نویسندگان متوسط که در زمان حیاتشان مردم آنها را نابغه تصور می کنند، پس از مرگشان فراموش میشوند و هیچ اثری در یاد و ذهن زنده ها باقی نمی گذارند.

اتفاق می‌افتد، پس از اینکه يك نسل جدید جانشین نسل می‌شود که شاهد و ناظر آثار آنان بوده، حتی در زمان حیاتشان فراموش می‌شوند. مانند اینست که صحنه‌ای عوض می‌شود. آه! اما «یوشکین»، «گوگول»، «مولیر»، «ولتر» خلاصه تمام نویسندگانی که حرف تازه‌ای بر ایمان آورده‌اند، با این نویسندگان از زمین تا آسمان فرق دارند! حقیقت دارد که تمام این نویسندگان «متوسط» در اواخر دوره درخشندگی‌شان بطرز تأثیری آوری عاجز و درمانده می‌شوند، بی‌اینکه خود بر آن آگاه باشند. اغلب اتفاق می‌افتد که يك نویسنده که تمام مردم عقاید فوق‌العاده‌ای را باو نسبت می‌دهند و منتظرند که بر فکر مردم عصر خویش اثر و نفوذ عمیقی بگذارد، بالاخره چنان بوجی و بیهودگی فکر از خود نشان می‌دهد که هیچکس تأسف نمی‌خورد که چرا هنرش با این تنندی و شتاب مضاعف و نابود گردیده است. اما این سکه‌های قلب فرسوده، این موضوع را حس نمی‌کنند و از آن خشمگین می‌شوند. مخصوصاً در پایان درخشندگی‌شان، اغلب غرورشان بطرز عجیبی توسعه می‌یابد. دست‌کم خود را با خدایان برابر می‌دارند. می‌گویند که «کامازینوف» بمشائیهای خویش بیشتر می‌پردازد تا بفکر و روح‌اش. او اگر شمارا ملاقات کند، نوازشتان نمی‌ماید، مخصوصاً هنگامی که شما احتیاج داشته باشد و یا اینکه باو توصیه و سفارش شده باشید با سادگی خویش شما را فریفته و شیفته خود می‌کند. اگر بفته شاهزاده‌ای یا کنسولی یا هر کس دیگر فرارسد آنوقت است که وظیفه خود میدانند که حتی پیش از اینکه او را ترک کنید، شما را با حقارت چون تکه کهنه‌ای بدور اندازد. با این طرز رفتار، او گمان می‌کند ذوق و سلیقه ممتازی نشان داده است. می‌گویند، باوجود ظاهر آراسته و رفتار پسندیده‌اش با اندازه‌ای خودخواه است که نمی‌تواند غرور نویسندگی خویش را حتی در محافل که بادیات بی‌اعتنا هستند، پنهان کند. اگر کسی با خونسردی با او روبرو شود، هر گش را طلب می‌کند و در صدد بر می‌آید که از او انتقام بگیرد.

یکسال می‌گذرد که در مجله‌ای نوشته‌ام، از او خواندم که پر از موضوع‌های شاعرانه بود که با مطالب روانی و روحی آمیخته بود. در این نوشته از غرق یک کشتی در سواحل انگلستان صحبت می‌کرد و صحنه‌ی رعائیه‌ی سر نشینان آنرا که شاهدش بوده توصیف می‌نمود. این نوشته طولانی بود و اطناب داشت، تنها هدفش این بود که داستانرا را معرفی کند و بشناساند. در لابلای خطوطش خواننده میشد، «بمن علاقه‌مند شوید، ببینید من چه‌ام و چه می‌کنم. این دریا، این طوفان، این تخته‌سنگ‌ها، این بقایای کشتی، برایتان چه اهمیتی دارد؟ همه اینها را از نوک خامه‌سحارم آفریده‌ام. چرا باین زنی که غرق میشود و بجای‌ای که در آغوش مرده می‌نگرید؟ بهتر است بمن نگاه کنید، هیجان مرا در برابر این منظره‌ای که از آن منصرف شده‌ام، تماشا کنید. این منم که باین منظره پشت کرده‌ام، این منم که وحشت زده‌ام و نمیتوانم سرم را برگردانم، این منم که هنوز چشمانم بسته است! آیا این مسائل برایتان جالب نیست؟» هنگامی که عقیده‌ام را در باره این نوشته

با «استیان تروفي موويج» درميان گذاشتم ، او آنرا تأييد نمود . هنگامی که در شهر شايع شد که «کارمازينوف» بژودی باينجاميآيد و با بيحوصلگی ديدارشرا انتظار می کشيدم و اگر امکان مي يافتم ميخواستم با او آشنا شوم . ميدانستم که اينکار بوسيله «استيان تروفي موويج» که با او ارتباط داشت ، عملی خواهد شد . در اين اثنا ناگهان او را سر چهار راه ملاقات کردم . بيدرتنگ او را شناختم ، سه روز قبل ، هنگامی که در کالسه کنار زن فرماندار نشسته بود و می گذشت ، او را بمن نشان داده بودند .

او پير مرد نحيف با ابهتی بود ، قدی متوسط داشت ، بنظر نميآمد که بيش از پنجاه و پنج سال داشته باشد ، صورت کوچک قرمزی داشت ، حلقه های سفيد و انبوه موازير کلاه گرد او پيرون آمده بود و نزديک گوشهای کوچک و تميز و قرمز رنگش برگردهمی پيچيد . صورت کوچک کاعلا شسته و تميزش ، مسلماً زيبا نبود . لبهايش باريک و دراز و موزيانه ، بيني اش بزرگ و چشمهای ريزش نافذ و محيلانه بود . بسبب قدیم لباس پوشيده بود ، يك شل کوتاه که در اين فصل در بعضی نقاط «سويس» يا «ايتاليا» می پوشند بر تن کرده بود . اما ، از طرف ديگر تمام جزئيات لباسش مانند : دکمه های سردست ، يقه ، دکمه ، عينک دسته استخوانی با بند سياه ، چنانکه بايد و شايد کامل و بي عيب و نقص بود . مطمئن بودم که در تابستان محققاً او چکمه های آلبا لویی رنگ با دکمه های صدفی می پوشيد . هنگامی که باو برخورد کردم ، درست در گوشه خيابان ايستاده بود تا با دقت با طرف خود بنگرد . هنگامی که فهميد او را بر انداز می کنم ، با صدائی شيرين هر چند که اندکی گوشخراش بود ، از من پرسيد :

« خواهش می کنم بمن بگوئيد کوتاه ترين راه بخيابان «بوف» کدامست ؟

من با تشويش خارق العاده باو گفتم :

« خيابان «بوف» خیلی نزديکست . هيمنظور راست برويد و در بيج دوم

بچپ بپيچيد .

« بسيار متشكرم .

لحنت بر اين لحظه : محتملاً ترسيده بودم و با احترام بی اندازه باو نگرسته بودم . او بيدرتنگ اين موضوع را درک کرد و مسلماً حدس زد که ميدانم او کيست و کتابهايش را در اوان جوانی خوانده ام و اکنون دست و پای خود را گم کرده ام . او لبخند زد ، بازم با سر تشکر کرد و راهی را که باو نشان داده بودم در پيش گرفت . بی اينکه علتش را بدانم او را دنبال کردم و ده قدمی در پي اش دويدم . ناگهان دوباره ايستاد و بمن گفت :

« بيزحمت نزديک ترين ايستگاه درشکه را بمن نشان دهيد .

صدا و لحن بدی داشت !

« درشکه ؟ نزديک ترين ايستگاه درشکه ، نزديک کلیسا است ، هميشه آنجا

درشکه هست .

اندکی گذشت و من برگشتم تا با شتاب درشکه‌ای برایش بیایم. گمان می‌کنم که همین را مسلماً ازمن میخواست. محققاً بیدرتنگ پشیمان شدم. ایستادم، اما او نخستین حرکت را دریافت و با حقارتی که بسختی هویدا بود مرا نگرست. در این لحظه بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد که هرگز فراموش نخواهم کرد.

او کیف کوچکی را که در دست چپ داشت، ناگهان از دست رها کرد. وانگهی، این يك كيف كوچك نبود، يكتنوع جمعة كوچك بود يا بهتر يگوئيم يك كيف قديمي زنانه بود و بالاخره درست نمیدانم چه بود، فقط میدانم و چنین بنظر می‌آید که با شتاب خواستم آنرا بردارم.

کاملاً مطمئنم که اینکار را نکردم، اما نخستین حرکت بدون شك انجام گرفت، نتوانستم از این حرکت جلو گیری کنم و چون ابلهی سرخ شدم. مردموی آنچه را که باید، درك کرد. هنگامی که فهمید واقعا قصد ندارم کیف را بردارم با لحنی دلفریب گفت:

— زحمت نکشید، خودم برمیدارم.

او بر حرکت من پیشی گرفت و آنرا برداشت، دوباره سرش را خم کرد و برای خود آدله داد و مرا مات و متحیر بجا گذاشت. درست مانند این بود که من آنرا برداشته بودم. تا پنج دقیقه گمان می‌کردم که کاملاً بمن توهین شده است، اما همینکه بجلو خانه «استپان تروفی موییچ» رسیدم، ناگهان خنده را سردادم. این برخورد با اندازه‌ای مسخره بنظرم رسید که بیدرتنگ تصمیم گرفتم برای انصراف خاطر دوستم، آنرا برایش نقل کنم و حتی این صحنه را مجسم نمایم.

۳

اما، این بار با تعجب دیدم که او کاملاً تغییر کرده است. درست است که همینکه وارد شدم یا حرص و اشتیاق مرا پذیرفت، اما داستانم را چنان با گیجی و بهت گوش داد که از همان ابتدا نمی‌بایست چیزی درك کرده باشد.

اما همینکه اسم «کارمازینوف» را بر زبان راندم، ناگهان خشمگین شد. با خشم و غضب گفت:

— از او با من حرف نزنید، اسش را بر زبان نیاورید. این، این را نگاه کنید، بخوانید، بخوانید!

کشومیز را باز کرد و سه تکه کاغذ «واروار پتروونا» را که با مداد و با شتاب نوشته شده بود روی میز افکند. نخستین نامه دو روز پیش و دومی دیروز و سومی یکساعت پیش بنست او رسیده بود و همه درباره «کارمازینوف» بود. این نامه‌ها ناراحتی و اضطراب بی‌هوده و جاه طلبانه «واروار پتروونا» را نشان میدادند که از

ملاقات «کرمازینوف» مفتخر نشده است. اینک اولین نامه بتاريخ دوروز پیش، (محتلا نامه‌های دیگری، بتاريخ چهار یا پنج روز پیش بوده است) «اگر بالاخره او امروز شما را سرافراز کرد، خواهش می‌کنم، يك كلمه راجع بمن حرف نزنید. هیچ اشاره‌ای نکنید. ان من صحبت نکنید و نام را بر زبان نیآورید.»

«و.و.س.»

اینک نامهٔ دیروز،
«اگر بالاخره، اوتصمیم گرفت امروز صبح بدیدن شما بیاید، گمان می‌کنم، بهتر آنست ابتدا او را نپذیرید، این عقیدهٔ منست، عقیدهٔ شما را نمیدانم.»
«و.و.س.»

اینک نامهٔ امروز، آخرین نامه،
«مطمئنم که خانهٔ شما کثیف و همچون قهوه‌خانه است. «ماریا» و «فوموشکا» را برایتان فرستادم که نیم‌ساعته همه‌جا را تمیز کنند. مزاحم آنها نشوید و در مدتی که بکار رفت و روب مشغولند در آشپزخانه بمانید. يك تخته قالی بخارانی و دو گلدان چینی را برایتان میفرستم، مدت‌ها بود میخواستم آنها را بشما هدیه بدهم، علاوه بر آن تابلو «تنیه» Teniers خود را بشما قرض میدهم. بهتر است گلدانها را کنار پنجره بگذارید، تابلو «تنیه» را راست زیر عکس «گوته» آویزان کنید. در آنجا، مخصوصاً هنگام صبح، بهتر و روشنتر دیده میشود. اگر بالاخره، سرو کلهٔ او پیدا شد، با ادب لطف‌آمیز او را بپذیرید، اما سعی کنید بیهوده گوئی نکنید، از موضوعات دانشمندان حرف نزنید. يك كلمه دربارهٔ من صحبت نکنید. شاید امشب بیایم و نگاهی بخانه‌تان بیندازم.»

«و.و.س.»

«پ.س. - اگر امروز نیامد، هرگز نخواهد آمد.»
نامه‌ها را خواندم و تعجب کردم که چطور ممکنست برای این مطالب بیهوده و احماقانه ناراحت شده باشد. بانگاه از او استفسار کردم، ناگهان ملفت شدم که کراوات سفیدش را باز کرده و کراوات قرمز بسته است و کلاه و عصایش روی میز است. رنگش پریده و دستهایش می‌لرزند. در جواب نگاه من فریاد کشید،
- نمیخواهم به ناراحتیهای «واروارا» پی ببرم. بمن چه! او همهٔ کار خود را رها کرده و تنها در مورد «کرمازینوف» ناراحت است و به نامه‌های من جواب نمیدهد! آن، یکی از نامه‌هایی است که «واروارا» سرش را باز نکرده برای من فرستاده است، آنجاست، روی میز زیر کتاب «مردی که می‌خندد». بمن چه که دربارهٔ «نیکلا» مضطرب است! بمن چه و من آزادیم را اعلام می‌کنم. مرده‌شود «کرمازینوف» را ببرد! مرده‌شود «لیمک» را ببرد! گلدانها را در راهرو مخفی کرده‌ام و تابلو «تنیه» را در گنج، و تقاضا کرده‌ام که «واروارا» بیدرتنگ مرا بپذیرد. می‌فهمید؟ از او تقاضا کرده‌ام! يك تکه کاغذ که بامداد نوشته شده توسط «ناستاسیا» برایش فرستاده‌ام

و اکنون منتظرم. می‌خواهم که «داریا پاولوونا» تنها در برابر خدا یا دست کم در برابر شما بامن حرف بزند. شما همچون یک دوست و شاهد بمن کمک خواهید کرد، اینطور نیست. نمی‌خواهم شرمسار شوم، نمی‌خواهم دروغ بگویم، از رهن و اسرار بمن ارم، داریشکار نمیتوانم تحمل کنم که سری وجود داشته باشد! باید همه چیز را برایم صمیمانه و صادقانه و شرافتمندانه اقرار کنند و آنگاه... آنگاه شاید این نسل را با عظمت روح خویش بشکفت درآورم، (ناگهان نتیجه گرفت): آقا، آیا من جانی‌ام؟ و با تهدید مرا تکریمت، مانند اینکه من این لقب را باو داده‌ام.

از او خواهر کردم اندکی آب بنوشد، **هرگز** او را اینطور ندیده بودم هنگامی که حرف می‌زد، سرآپام را با نگاهی غرورآمیز بر انداز کرد و گفت: در برابر من ایستاد. سرآپام را با نگاهی غرورآمیز بر انداز کرد و گفت: «آیا فکر می‌کنید، آیا حدس می‌زنید هنگامی که شرافت و اصل بزرگ استقلال خواهی تقاضا کند من، «استپان وروخونسکی» در وجود خود این قدرت و توانایی اخلاقی را ندارم که بتوانم انیان بدبختی خود را بر شانه‌های ناتوانم حمل کنم و برای همیشه از اینجا دور شوم و پنهان گردم؟ نخستین بار نیست که «استپان وروخونسکی» با عظمت روح و فکر، در برابر قلندری می‌ایستد، هر چند که قلندری یک دیوانه باشد، یعنی توهین آمیز و جنایت بارترین قلندری‌ها در دنیا، می‌بینم که باین گفته‌های من لبخند می‌زنید، آقا! آه! شما درمن این لیاقت را نمی‌یابید که روزهای آخر عمر مرا با شغل آموزگاری در خانه تاجری پایان برسانم یا از گرسنگی در کنار جاده بمیرم! جواب بدهید، بیدرننگ جواب بدهید: اینطور فکر می‌کنید یا نه؟

اما من کاملاً سکوت کرده بودم. بی‌اینکه بتوانم جواب مثبت بدهم؛ می‌ترسیدم یا جواب منفی او را برنجانم. در این خشم و غضب او مسأله‌ای بطور قطع مرا آزار میداد، نه مرا شخصاً، آه! نه! خوب... بعد توضیح خواهم داد. او مانند جلوار سفید شد. بالحنی که ظاهراً ملایم بود و طبعاً طوفانی در پی داشت گفت:

«شاید هم نشینی با من شما را کامل می‌کند، آقای «ژو» (این نام من بود) و می‌خواهید دیگر هرگز بخانه‌ام نیائید؟

با ترس و لرز اجزا پردم؛ در این لحظه «ناستاسیا» داخل شد و بی‌اینکه حرف بزند که کاغذی که با مداد روی آن نوشته شده بود به «استپان تروفی موویچ» داد. نگاهی بآن انداخت و آنرا بمن داد. روی کاغذ «واروآ پتروونا» این سه کلمه را نوشته بود: «در خانه بمانید».

«استپان تروفی موویچ» بی‌اینکه حرف بزند، کلاه و عصایش را برداشت و اتفاق را ترک کرد؛ من بی‌اراده بدنبالش راه افتادم. ناگهان صدای پشائی تند در راهرو طنین افکند. «استپان تروفی موویچ» مانند اینکه دچار صاعقه شده باشد، بر جای می‌خکوب شده دستهایم را گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

- این «لیپوتین» است. نابود شدم!
در این لحظه «لیپوتین» وارد اتاق شد.

۴

من نمی‌فهمیدم که چرا «استیان تروفی موویچ» بخاطر «لیپوتین» نابود شده است و به این جمله اهمیت ندادم: تمام اینها را از عصبانیت میدانستم. اما وحشت او بی‌اندازه بود و تصمیم گرفتم با بیداری و هوشیاری از او مراقبت کنم. تنها قیافه «لیپوتین» ثابت می‌کرد که با وجود قدغن‌های شدید، این بار بخود حق می‌دهد که وارد شود. ناشناسی بدنالش می‌آمد که بنظر میرسید در این شهر غریب است.

«لیپوتین» در جواب نگاه بهت‌آمیز «استیان تروفی موویچ» بلند گفت:
- مهمانی برایتان آورده‌ام و آنهم چه مهمانی! بخود اجازه می‌دهم که آنزوی شما را برچم‌زنم. ایشان آقای «کیریلوف» Kirillov اند، برجسته‌ترین مهندسان ساختمان و چون از نزدیک یسر شما «یتراستیانوویچ» را می‌شناسد و از طرف او مأموریتی به ایشان داده شده است، بیشتر قابل توجه می‌باشند. ایشان الآن از راه رسیده‌اند.
«کیریلوف» با صدای قاطعی گفت:

- در مورد مأموریت، شما آنرا جعل کرده‌اید؛ مأموریتی در بین نیست. اما درباره «ورخوونسکی» درست است، او را می‌شناسم. ده روز پیش در ایالت ... از او جدا شدم.

«استیان تروفی موویچ» بی‌اراده دستش را بطرف او دراز کرد و اشاره کرد تا بنشینند؛ بمن نگاه کرد، «لیپوتین» را برانداز کرد و در حالیکه بر خود مسلط شده بود، ناگهان نشست و بی‌آنکه ملفت باشد همچنان کلاه و عصایش را بدست داشت.

- آه! می‌خواستید خارج شوید؛ و بمن گفته بودند که شما کسالت دارید و...
- بله، بیمارم و می‌خواستم گردش کنم، من...
«استیان تروفی موویچ» کلامش را برید، کلاه و عصایش را روی نیکمت انداخت و سرخ شد.

در این لحظات، دزدانه «تازه وارد» را برانداز می‌کردم. او مرد جوانی بود که بیست و هفت سال داشت، با سایقه لباس پوشیده، گندمگون، بلندبالا و لاغر بود، صورتش رنگ پریده و مهتابی بود و چشمان سیاه بی‌فروغ داشت. بنظر می‌آمد که مشغله فکری دارد و گیج است، کوتاه و مختصر حرف می‌زد، در دستور زبان اشتباه می‌کرد، کلمات را بطرز عجیبی استعمال می‌کرد؛ هرگاه می‌خواست جمله‌ای

طولانی بازرد ناراحت میشد. «لیپوتین» به وحشت و ترس بی اندازه «استیان تروفی موویچ» کاملاً پی برده بود و راضی بنظر میآمد.

«لیپوتین» يك صندلی حصیری را تقریباً وسط اتاق گذاشت و روی آن نشست تا فاصله اش از صاحبخانه و میهمان که برابرم روی دو نیمکت نشسته بودند، بیک اندازه باشد. چشمان تیزبین اش گوشه و کنار اتاق را با کنجکاو کلوش می کرد. بالاخره «استیان تروفی موویچ» زیر لب زمزمه کرد:

— مدت زمان نیست که «پتروش» را ندیده ام ... شما او را در خارجه ملاقات کرده اید؟

— هم اینجا و هم در خارجه.

«لیپوتین» دنباله کلام را گرفت:

— «آلکسی نیلیچ» Alexei Nilytch پس از چهار سال غیبت، تازه از خارجه برمی گردد؛ رفته بود تا حرفه خود را کامل کند و متخصص شود و به اینجا آمده است. بامید اینکه در ساختمان پل راه آهن، شرکت کند؛ حالا منتظر جواب است. بوسیله «پتر استیانوویچ» با «لیز او تانیکلا یونا دروسدوف» آشنا شده است. مهندس ناراحت بود و با بیصبری آشکار گوش میداد. بنظر میآمد که از چیزی در عذاب بود.

— قاعده «نیکلای سوو لودویچ» را می شناسد.

«استیان تروفی موویچ» پرسید:

— او را هم می شناسید؟

— او را هم می شناسم.

— مدتی است ... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را ندیده ام و

چندان حق ندارم که خود را پدر بدانم ... حقیقتی است ... من ... وقتی از او جدا شدید در چه حال بود؟

— وقتی از او جدا شدم سر حال بود ... «کیریلوف» با عجله مکالمه را تمام کرد؛ خودش خواهد آمد. مسلماً «استیان تروفی موویچ» خشمگین شده تند و جویده گفت:

— او می آید! بالاخره، من ... مدت درازی است که دیگر «پتروش» را

ندیده ام. اکنون، منتظر پر کم هتم، نسبت باو ... آه! نسبت باو بسیار تقصیر ... کارم میخواهم بگویم، هنگامی که او را در «سن پترزبورگ» گذاشتم، دیگر از او دست کشیدم، او بچه ای عصبی، بسیار حساس و کم دل بود. بزانو در می آمد و دعا می کرد و وقتی که میخواست بخوابد، روی بالش خود علامت صلیب می کشید تا هنگام شب نمیرد ... آنرا بیاد دارم. بالاخره، هیچ گونه درک زیبایی و مطالب عمیق و اساسی و هیچ جوانه فکر و اندیشه در او وجود نداشت. همچون ابلهکی بود. معذرت می خواهم، گمان می کنم که پرت و پلا می گویم، دیدار شما خوشحالم کرده است.

مهندس ناگهان با کنجکاو مخصوصی پرسید:

- راست می گوئید، اورو ی بالش علامت صلیب می کشید؟

- بله، می کشید...

- نه، چیزی نیست، ادامه دهید.

- از اینکه بدیدن من آمده اید از شما تشکر می کنم، اقرار می کنم که حالم بجا نیست... لطفاً بفرمائید کجا منزل کرده اید؟

- خیابان «ای فانی» Epiphonie، خانه «فیلیپوف» Philippov

«استیان ترونی موویچ» بی اراده گفت:

- آه! همانجا که «کاتوف» سکونت دارد.

«لیپوتین» گفت:

- درست در همان خانه، با این تفاوت که «کاتوف» در طبقه دوم زندگی می

کند و آقا در طبقه پائین با «کاپتین لیباد کین» - او «کاتوف» و هم چنین زنش را می شناسد، در خارجه با او کاملاً آشنا شده است.

«استیان ترونی موویچ» با حرارت پرسید:

- چطور! پس شما مطالبی راجع به ازدواج این رفیق ما میدانید و زنش

را می شناسید؟ شما نخستین کسی هستید که می بینم شخصاً این زن را می شناسید، و اگر تنها...

مهندس از خشم و غضب سرخ شد و کلام «استیان ترونی موویچ» را برید:

- چه مزخرف! «لیپوتین» چرا از خودتان حرف در می آورید! هرگز زن

«کاتوف» را ندیده ام، یکبار او را از دور دیده ام نه از نزدیک... فقط «کاتوف» را می شناسم، چرا هر چیزی را جعل می کنید؟

آرام برگشت، کلاهش را برداشت، دوباره سر جایش گذاشت و بهمان وضعی

که داشت درآمد و با ستیزه جوئی نگاهش را به «استیان ترونی موویچ» دوخت.

نتوانستم علت این خشم و غضب بی اندازه عجیب را دریابم.

«استیان ترونی موویچ» موقرانه گفت:

- ببخشید، خیال می کنم که شاید بسیار بجا...

- در این باره هیچ بجا نیست و من خجالت می کشم؛ شما نگفتم «چه مزخرف»،

به «لیپوتین» گفتم که آنرا جعل کرده بود. معذرت می خواهم اگر آنرا بحساب خود گذاشتید. «کاتوف» را می شناسم، اما زنش را بهیچوجه، بهیچوجه!

- فهمیدم، فهمیدم و اگر اصرار کردم، برای این بود که این رفیق خودمان

را بسیار دوست میدارم، این رفیق زودخشم و شدیدالتأثر خودمان. همیشه به او

علاقتمندم. بمقیده من این شخص دفا از عقاید سابقش دست کشیده است، عقایدی

که شاید چندان سنجیده و پخته نبوده، اما درست و صحیح بوده است. اکنون، چنان

برای «روسیه مقدس» فریاد می کشد که من از مدت ها پیش این بهران جسمی

(من آنرا چنین مینامم) را نتیجه یک مصیبت بزرگ خانوادگی و مخصوصاً ازدواج

بی نتیجه اش میدانم. من، که روسیه بدبخت خود را مانند ده انگشتم می شناسم و

تمام زندگیم را بر او وقف کرده‌ام. شما اطمینان میدهم که آواز مردم روسیه بی-خبر است و وانگهی...

مهندس ناگهان سخن او را قطع کرد و دوباره بطرف نیمکت برگشت.
- من هم از مردم روسیه بیخبرم و... هرگز فرصت نداشته‌ام که بررسی‌اش کنم.
«لیپوتین» گفت:

- او مردم روسیه را بررسی می‌کند، قبلاً باینکار دست زده است و مقاله بسیار جالبی درباره علل خودکشی که روز بروز در روسیه فراوان میشود و عواملی که باعث ازدیاد آن در جامعه می‌گردد یا از شیوعش جلوگیری می‌کند، نوشته است و به نتایج قابل ملاحظه‌ای رسیده است.

مهندس بطرز وحشتناکی از جا در رفت و خشمگین بالکنت زبان گفت:
- ایداً حق ندارید در این باره صحبت کنید. این يك مقاله نیست... من بی‌هوده گوئی نمی‌کنم. محرمانه به شما گفتم، کاملاً بر حسب تصادف... صحبتی از مقاله نبود، من آنرا منتشر نمی‌کنم و شما حق ندارید...
«لیپوتین» آرام و مهربان بنظر می‌آمد.

- معذرت میخواهم که این کار ادبی شما را «مقاله» تلقی کردم. در صورت در آن تنها از مشاهداتی بحث میشود که به اصل موضوع یعنی به جنبه انسانی آن، توجهی ندارد. حتی اخلاقیات را منکر می‌شود و به اصل بسیار تازه انهدام جهانی از جنبه تحقیقات نیکوی غائی و نهائی توجه دارد. او برای احیاء فکر و شعور در اروپا عده‌ای بشمار، بیشتر از صدها میلیون نفر که در آخرین کنگره صلح بآن اشاره شده است، لازم میدانند. در این مورد «آلکسی نی لیچ» از همه جلوتر رفته است.

مهندس بالبخند حقارت باری گوش میداد. نیم دقیقه همه ساکت شدند.
بالاخره «کیریلوف» با افاده و تکبر گفت:

- «لیپوتین» چقدر همه اینها احمقانه است. من بی‌اراده چند قسمت آنرا برایتان گفتم و اگر آنرا بازگویی کنید، آزادید. اما در این مورد حق ندارید زیرا اینرا برای کسی نقل نکرده‌ام ایداً. برای بیانش در خود بسیار احساس حقارت می‌کنم. اگر حقایدی وجود داشته باشد، مسلماً این عقیده منست... شما احمقانه آنرا بیان کردید. من برای این مسائل که به قاطعیت آنها ایمان دارم، استدلال نمیکنم. از استدلال متنفرم، هرگز نمیخواهم استدلال کنم.

«استپان تروفی مودیچ» از گفتن این جمله نتوانست خوددای کند،
- و شاید کاملاً حق داشته باشید.

ملاقات کننده با عجله‌ای تب‌آلود ادامه داد:

- مرا ببخشید، در اینجا بر کسی خشم نگرفتم. چهار سالست که با مردم آمیزش نداشته‌ام. کم حرف زده‌ام و از هر تماسی دوری کرده‌ام. هدف‌های من یکسوی ارتباط ندارد. «لیپوتین» بآنها پی برده است و ریشخند می‌کند. من می‌فهمم و با او

کاری ندارم. کینه‌توز نیستم. اما زیر کیش مرا خشمگین می‌کند. (او بهمه مامصممانه نگرست و ناگهان نتیجه گرفت:) واگر افکارم را برایتان بیان نمی‌کنم، ابدأ باین علت نیست که از اتهام می‌ترسم، ابدأ؛ خواهش می‌کنم چنین فکر بوجی نداشته باشید.

هیچکس باین مطالب جواب نداد، همه بهم می‌نگریستند. حتی «لیوتین» فراموش کرد بخندد.

«استیان تروفی موویچ» برخاست و گفت:

«آقایان، من تأسف می‌خورم، بیمارم و ناراحت. خواهش می‌کنم مرا ببخشید

«کیریلوف» ازجایش تکان خورد و کلاهش را بدست گرفت و گفت:

«آه! می‌خواهید بروید، بسیارخوب. من گijم.

او برخاست و به «استیان تروفی موویچ» نزدیک شد و با صداقت و سادگی دستش را بطرف او دراز کرد.

«مفاسفم هنگامی آمدم که شما بیمارید.

«استیان تروفی موویچ» با لطف و مهربانی و بی‌شتا بزدگی دستش را فشرده و گفت:

«امیدوارم در شهر ما بشما خوش بگذرد و موفق شوید. من می‌فهمم که پس

ازاقامت طولانی درخارج، دوری گزیدن از انسانها برای تحقق نقشه‌هایتان چگونه

مارا با تعجب می‌نگرید، ما عارا، ما مردم دهاتی روسیه را، و ما هم شما را بهمین نحو

می‌نگریم. اما این مسئله مهم نیست. تنها يك چیز توجه‌ام را جلب کرده است،

شما اصل انهدام جهانی را اعلام می‌کنید و در عین حال می‌خواهید پلی بسازید! نخواهند

گذاشت که در امر ساختمان شرکت جوئید.

«کیریلوف» با تعجب فریاد کشید:

«چطور؟ چطور؟ چه گفتید؟ آه! ای شیطان! و خنده سرور انگیز و بی‌غل و

غش را سرداد.

يك لحظه، صورتش حالت بیگانه‌ای یافت که بسیار باو برازنده بود.

«لیوتین» دستهایش را بهم می‌مالید، و از این لطیفه «استیان تروفی موویچ»

خوشحال بود. اما من، همچنان دری آن بودم که علت ترس «استیان تروفی موویچ»

را هنگام برخورد با «لیوتین» بیابم. هنگامی که صدای پای او را شنیدم چرا فریاد

کشید: «نا بود شدم»؟

اینکه با صلح و صفا از یکدیگر جدا شوند، آخرین سخنان لطف آمیز را با سرعت رد و بدل می کردند.

«لیپوتین، هنگامی که میخواست از اتاق خارج شود گفت،
- او امروز ساکت است زیرا با کاپتین «لیبادکین» بخاطر خواهرش گفتگویی کرده است. کاپتین هر روز خواهر دیوانه اش را با یک شلاق قزاقی درست و حسابی میزند، هر صبح و عصر. «آلکسی نی لیچ» برای اینکه دخالت نکند در قسمت عقب خانه سکونت کرده است. خوب، بامید دیدار.

«استپان تروفی موویچ» مانند اینکه خودش ضربه شلاق را چشیده است فریاد کشید،

- خواهرش! آن زن بیمار! کدام خواهر! کدام «لیبادکین»؟

وحشت چند لحظه پیش از دوباره پدیدار شد.

- «لیبادکین»! او یک کاپتین بازنشسته است، سابقاً، فقط معین کاپتین نامیده میشد...

- درجه اش برایم چه اهمیت دارد! کدام خواهر! خدا یا... از «لیبادکین» صحبت کردید؟ اما مایک «لیبادکین» بیشتر نداریم.

- خودش است، همان «لیبادکین»، خودمان، یادتان می آید. دانه ویرگینسکی!...

- اما او را بخاطر جمل او را ق بهادر گرفته بودند...

- بسیار خوب! سه هفته است که بازگشته و با وضع بسیار جالبی.

- اما او آدم پستی است!

«لیپوتین» با نگاه موزیانه خود «استپان تروفی موویچ» را برانداز کرد و گفت،

- مثل اینکه یک آدم پست نمیتواند در بین ما باشد!

- آه! خدا یا! منظورم این نبود. در مورد آدم پست کاملاً با شما توافق دارم، مسلماً با شما. اما ادامه دهید، ادامه دهید، چه میخواستید بگوئید؟ مسلماً چیزی را با رمز و ایما میخواستید بفهمانید!

- اینها مطالب پوچ و بیش از اندازه است... بنظر می آید که این کاپتین به خاطر جمل او را ق بهادر عزیمت نکرده بود، بلکه برای این رفته بود که خواهرش را که در مکان گمنامی مخفی شده بود بیابد. حالا، او را با خود آورده است، این است تمام ماجرا. «استپان تروفی موویچ» می گویند این موضوع شما را بو حشت انداخته است. با این وجود، گفتارهای فستانه اش را نقل می کنم. او هنگامی که ناشتاست حرفی نمی زند. مردی است عصبی و زودخشم و اگر بتوان گفت یک «نظامی زیبا پرست»، اما کج سلیقه است. اما خواهرش، نه تنها دیوانه است، بلکه علاوه بر آن می لنگد. شخصی او را فریب داده و این آقای «لیبادکین» سالیان دراز است که برای جبران توهین به شرافت و ناجوس خویش، از آن شخص تاوان می گیرد.

اینها مطالبی است که از سخنان او فهمیده میشود، بقیدۀ من این سخنان از بدست می آید. او با ساده لوحی بخود می یابد. نگهداری خواهر برایش گران تمام نمیشود. راست است که «لیبادکین» مبتلی در اختیار دارد، دوهفته است که پامرنه راه می رود، و اکنون صد ها روبل در دست دارد، با چشم خود آنرا دیدم. خواهرش هر روز دچار حملۀ عصبی میشود. زوزه می کشد و او با شلاق «حالش را بیجا» می آورد. او می گوید، باید تخم احترام را در زنان کاشت و پرورش داد. نمیتوانم بفهمم چگونه «کاتوف» میتواند در بالای سر آنها زندگی کند. «آلکسی نی لیچ» سه روز پیشتر با آنها نتوانست بسربرد (او آنها را از «سن پترزبورگ» می شناسد). اکنون برای اینکه ناراحت نشود در قسمت عقب خانه زندگی می کند.

«استیان تروفی موویچ» از مهندس پرسید :

«آیا تمام این مطالب درست است ؟

مهندس با خشم زمزمه کرد :

«لیپوتین» ، خیلی پر حرفی می کنید .

«استیان تروفی موویچ» که اختیار خود را از دست داده بود ، گفت :

«چه اسراری ، چه رموزی ! این اسرار و رموز از کجا بشهر ما آمده است ؟

مهندس ابروایش را درهم کشید ، سرخ شد ، شانه هایش را بالا انداخت و بیجا نب

در برآه افتاد . «لیپوتین» افزود :

«آلکسی نی لیچ» حتی شلاق را از دست او گرفته و خرد کرده و آنرا از پنجره

بیرون انداخته است ! آنها خیلی سخت با هم نزاع کرده اند .

«آلکسی نی لیچ» دوباره برگشت و گفت :

«لیپوتین» ، چرا باز پر حرفی می کنید ، اینکار شما احمقانه است ،

آخر چرا ؟

«چرا بعلت عزت نفس می خواهید روح ظریف و حساس خود را پنهان دارید ؟

من از شما حرف میزنم نه از خودم ...

«چقدر احمقانه است ... و بیهوده ... «لیبادکین» حیوان است و کاملاً

مهمل و بیکاره و ... حتی موذی و مضر . چرا در این مورد پر گوئی می کنید ؟ من میروم .

«لیپوتین» با لبخند صادقانه ای گفت :

«حیف» ، «استیان تروفی موویچ» میخواستم باز هم برایتان داستانی نقل

کنم . باین قصد اینجا آمدم ، هر چند که ممکنست خودتان آنرا شنیده باشید .

بسیار خوب ! باشد برای دفعۀ دیگر ، «آلکسی نی لیچ» خیلی عجله دارد ... بامید

دیدار . این داستان به «واروارا پتروونا» مربوط است و هر روز او مرا خنداند ،

باشتاب بدنبال من فرستاده بود ، انسان از خنده روده بر میشود . بامید دیدار .

اما «استیان تروفی موویچ» کاملاً باو در آویخت ، شانه هایش را گرفت ،

باتاق برگزدانید و او را روی یک صندلی نشانید . «لیپوتین» ترسیده بود . با

احتیاط گفت :

- «واروارا پتروونا» ناگهان مرا طلبید و محرمانه عقیده‌ام را در این باره خواست ، «نیکلای و سولودوویچ» دیوانه است یا عاقل ؟ آیا شکفت آور نیست ؟
- «استیان تروفی موویچ» ناگهان خشمگین شد و زیر لب گفت :
- شما دیوانه‌اید ! «لیپوتین» ، بسیار خوب می‌دانید که بخانه‌ام نیامده‌اید مگر برای اینکه سخنان پستی از این قبیل برایم نقل کنید و ... باز هم بدتر از اینها . من بیدرتنگ مطلبی را که «استیان تروفی موویچ» در باره «لیپوتین» بمن گفته بود بیادم آمد ، او وضع ما را بهتر از ما می‌شناسد ، و حتی چیزی هم بیشتر میدانده که ما هرگز نمیدانیم .

«لیپوتین» مانند اینکه وحشت کرده بود با لکنت زبان گفت ،
- رحم کنید ، «استیان تروفی موویچ» ، رحم کنید !
- خفه شوید و توضیح دهید آقای «کیریلوف» ، مصرأ از شما خواهش می‌کنم برگردید و شاهد باشید ! بنشینید ، اما شما ، «لیپوتین» ، مستقیم و ساده و بی‌غل و غش ، حرفتان را شروع کنید !
- اگر می‌دانستم این حرف تا اینجا در شما تأثیر می‌کند ، هرگز لب سخن نمی‌گشودم ... گفتم می‌کردم توسط خود «واروارا پتروونا» همه چیز را میدانید .
- هرگز این فکر را نمی‌کردید ! شروع کنید ، بشما می‌گویم ، شروع کنید !
- فقط ، لطف کنید و بنشینید ، وگرنه در مدتی که من نشسته‌ام ، شما می‌خواهید همین‌طور در برابر من بپوید ، و ایستار بی‌ادبی است .
«استیان تروفی موویچ» بر خود مسلط شد و با وقار خود را روی صندلی راحتی انداخت . مهندس با اخم نگاهش را بزمین دوخت . «لیپوتین» بالذتی زایدالوصف او را می‌نگریست .
- چگونه شروع کنم ؟ ... شما مرا بوحشت انداختید !

۶

- پریروز ، ناگهان «واروارا پتروونا» مستخدمش را پیش من فرستاد :
خواهش می‌کنم فردا هنگام ظهر نزد من بیایید . آیا می‌توانید تصورش را بکنید ؟
کارم را رها کردم و دیر و زود درست هنگام ظهر زنگ در خانه‌اش را زدم . مرا مستقیماً به سالن بردند ، پس از یک دقیقه انتظار ، او آمد ، مرا نشانید و خودش رو برویم نشست . من نشسته بود و آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم ، شما خودتان می‌دانید که همیشه چگونه با من رفتار می‌کرد ! او بنا بعاتد همیشگی‌اش بی‌مقدمه و مستقیم شروع صحبت کرد و گفت :
«یادتان می‌آید که چهار سال پیش «نیکلای و سولودوویچ» بیمار شد و چند

کار عجیب و غریب از او سرزد، بخشی که تمام شهر را برانگیخت، ناینگه همه چیز روشن و آشکار شد. یکی از کارهایش شخصی شما بستگی داشت. هنگامی که معامله شد، بنا بر خواهش من بخانه شما آمد. هم چنین میدانم که مطالب دیگری هم باشما در میان گذاشته است. بمن راست و صادقانه بگوئید (بنظم آمده که اندکی آشفته شده است) آن هنگامه نیکلای و سولودوویچ، را چگونه یافتید... چه عقیده ای درباره اش داشتید و اکنون چه فکر می کنید؟

— در اینجا، «واروارا پتروونا» کاملاً آشفته شده بود، یک دقیقه تمام منتظر ماند و ناگهان سرخ شد. من ترسیدم. دوباره رشته سخن را بدست گرفتم و بالعنی آرام اما بسیار قانع کننده گفتم:

«میخواهم که سخنانم را خوب و کامل درک کنید. شما را مردی زیرک و تازک بین میدانم که می توانید با صحت و درستی مطالب را درک کنید و از این جهت دنبالان فرستادم (چه خوش آمدگویی هائی). هم چنین میدانم که مادر است که با شما حرف میزند... «نیکلای و سولودوویچ» در زندگی چندین حادثه ناگوار دیده است. همه اینها بر روح و فکرش اثر گذاشته است. مسلماً، از دیوانگی صحبت نمی کنم، هرگز این موضوع نمیتواند وجود داشته باشد، (تمام این مطالب را محکم و با وقار و تکبر می گفتم). اما ممکنست غیر عادی شده و انحراف فکری با دوست داده باشد و امور را بطرز خاصی بشکود (استپان تروفی موویچ، اینها درست اصطلاحات او بود و من از دقت توصیفاتش تعجب کردم. او زنی بسیار باهوش است!) در او اضطرابی مداوم و تمایلات مخصوصی می یافتم. اما من مادر هستم و شما بیگانه، شما ساز و آوار ترید که بیطرفانه عقیده خود را ابراز کنید. بالاخره، از شما درخواست می کنم (او گفت «درخواست می کنم») حقیقت را بی پرده پویشی بگوئید. علاوه بر آن، اگر بمن قول بدهید که هرگز فراموش نخواهید کرد که این گفتگوی مامعصرانه است، همیشه می توانید از حق شناسی من برخوردار گردید.»

— خوب! در این باره عقیده تان چیست؟

«استپان تروفی موویچ» با لکنت زبان گفت:

— شما... شما چنان مرا مبهوت کرده اید، که حرفتان را باور نمی کنم.

«لیبوتین» چنان وانمود کرد که این جمله را نشنیده است و گفت:

— و خوب دقت کنید که این سؤال از چنان مقامی در مردی مانند من چه اضطراب و چه ناراحتی ایجاد می کند. این سؤال چه معنی دارد؟ آیا «واروارا پتروونا» خبر غیر مترقبه ای از «نیکلای و سولودوویچ» دریافت کرده است؟

«استپان تروفی موویچ» که گیج و مبهوت شده بود با لکنت زبان گفت:

— نمیدانم... هیچ خبر تازه ای باو نرسیده است... «واروارا پتروونا» را چند ماه است ندیده ام. اما... «لیبوتین» بشما گوشزد می کنم که اگر رازی را با شما در میان گذاشتند نباید آنرا برای همه نقل کنید...

— من با اعتماد کامل آنرا می گویم! خدا فیمازدم، اگر من... اگر در اینجا

فاش کردم ، خوب چه میشود ؟ آیا ما بیگانه ایم ، و حتی «آلکسی نی لیچ» ؟
 - من از این نقطه نظر نمی گویم . بی شک ، ماسه نفر این سر را حفظ می کنیم ،
 اما شما که نفر چهارمید ، ازتان می ترسم و ابتدا حرفتان را باور نمی کنم .
 - چه تصور می کنید ؟ من پیش از همه باین موضوع علاقمندم ، يك حق شناسی
 جاودانی مرا ملزم و متعهد کرده است ، در اینخصوص ، می خواستم دقتتان را
 به يك حقیقت كوچك بسیار غریب كه در عین حال بیشتر جنبه «روانی» دارد تا غرایب ،
 جلب كنم . دیشب ، تحت تأثیر این گفتگوی با «واروار ایتروونا» (شما می توانید
 تصور كنید تا چه اندازه او مرا تحت تأثیر قرار داده بود) ، از «آلکسی نی لیچ»
 سؤالی محتاطانه نمودم ، «باو گفتم ، شما با «نیکلای سولودوویچ» در خارج و قبل از آن
 در «سن پترزبورگ» آشنا بوده اید ، درباره روح و فكر واستمداد او چه عقیده ای
 دارید ؟ او بمادت همیشگی اش با اختصار جواب داد كه او مردست حساس و خوش قلب» ،
 باو گفتم ، «و با گذشت زمان ، در او بعضی تغییرات ووحی یا طرز تفكیری مخصوص
 یا حتی اختلالاتی مشاهده نكرده اید ؟ » خلاصه ، همان سؤال «واروار ایتروونا» را
 تکرار كردم ، صورتش را بكنید كه «آلکسی نی لیچ» ناگهان بفكر فرو رفت . ابروانش را
 مثل حالا درهم كشید و بمن جواب داد : «بله ، گاهی بنظرم عجیب و غریب عیا مد» ،
 خوب دقت كنید كه اگر حتی «آلکسی نی لیچ» غرابتی در او دیده است ، می بایست
 مسلماً كارهایی از این قبیل كه ما دیده ایم ، دیده باشد ، اینطور نیست ؟
 «استیان تروفی موویچ» از آلکسی نی لیچ» پرسید ،

- درست است ؟

«آلکسی نی لیچ» ناگهان برخاست و چشمانش درخشید و جواب داد ،
 - دوست تر دارم كه در این مورد حرفی نزنم . «لیو تین» ، این حق را شما
 نمیدهم . هیچ حق ندارید بای مرا بمیان بكنشید . من تمام فكر و اندیشه ام بر این
 نكرده ام . هر چند كه او را از «سن پترزبورگ» می شناسم و اخیراً هم او را ملاقات
 کرده ام ، با اینوجود «نیکلای سولودوویچ» را كم می شناسم . مرا راحت بگذارید
 و ... همه اینها و راجی و بیهوده گوئی است .
 «لیو تین» چون بیگانه محكومی دستهایش را بلند كرد :

- و راجی و بیهوده گوئی ! چرا جاسوسی نباشد ؟ «آلکسی نی لیچ» ، برایتان
 ساده است كه انتقاد كنید و خودتان را كنار بگیرید . «استیان تروفی موویچ» ،
 شما حرف مرا باور نمی كنید ، اما يك آدم احمق مادر زاد مانند كاپیتان «لبیادكین» ،
 گمان می كند كه از طرف «نیکلای سولودوویچ» باو امانت شده است ، هر چند كه
 در عین حال از روح و فكر بلند او در تعجب و شكست است و آنرا تحسین می كند .
 او می گفت : «این مرد مرا درهم شكست . او همچون يك سار ، زیر کی و فراست
 دارد» . (اینها درست گفته اوست) . پس از اینكه با «آلکسی نی لیچ» صحبت کرده
 بودم ، باو گفتم ، «كاپیتان ، چه عقیده دارید ، این مارتزرك و با فراست شما دیوانه
 است یا عاقل ؟ » مانند این بود كه يك ضربه شلاق خورده است . از صندلی اش پرید

و گفت ، «بله ، بله ، اما ، این موضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» او جمله را تمام نکرد ؛ چنان بفکر فرو رفت که گوئی مستی از سرش پریده بود. در قهوه خانه «فیلیپوف» نشسته بودیم . پس از نیم ساعت سکوت ، «لیبادکین» بامشت روی میز کوبید و گفت ، «بله ، شاید دیوانه باشد ، اما این موضوع نمیتواند تأثیری داشته باشد ...» و دوباره ساکت نشست. مسلماً ، قسمتی از مکالمه خودمان را برایتان گفتم ، اما نظریه و عقده مردم روشن است ، شما از هر کس میخواهید سؤال کنید ، همیشه همان عقیده و نظریه پیدا میشود ، حتی کسانی که هرگز این سؤال برایشان مطرح نشده است ، خواهند گفت ، «بله ، او دیوانه است ، او بسیار باهوش است اما شاید در عین حال دیوانه باشد» .

«استیان ترووفی موویچ» با ناراحتی در فکر فرو رفته بود .

– و برای چه «لیبادکین» آنرا میداند ؟

– در این خصوص ، خواهش می کنم از «آلکسی نی لیچ» که هم اکنون مرا جاسوس خطاب کرد ، بپرسید . من جاسوس ولی از این موضوع چیزی نمیدانم ، در صورتی که «آلکسی نی لیچ» تمام جزئیات را میداند و سکوت کرده است .
مهندس با خشم و غضب گفت ،

– هیچ نمیدانم ، یا کم میدانم . شما «لیبادکین» را مست کردید تا مطالبی از او درآوردید . مرا اینجا آوردید تا حرف بزنم . پس شما جاسوسید !
– من هنوز او را مست نکرده ام ، اینکار لزومی ندارد ، با این همه برای اسراری که او فاش کرد ، لزومی نداشت مقدمه چینی کنم ، اما ، شما هر چه می خواهید فکر کنید . برعکس ، اوست که ولخرجی می کند ، در صورتی که دوازده روز پیش ، نزد من آمد و با سماجت بازنده کبک گدائی کرد ؛ او بمن شامیانی داد . («لیپوتین» موزیانه ادامه داد) ، اما شما مرا بفکر انداختید و اگر لازم شد با او مشروب میدهم تا همه چیز را بفهمم و شاید هم به تمام اسرار ناچیزتان پی ببرم ...

«استیان ترووفی موویچ» هر دو را با تعجب می نگریست . هر دو بی رودربایستی راز یکدیگر را فاش می کردند . بخاطر من رسید که «لیپوتین» این «آلکسی نی لیچ» را با خودش آورده است تا او را وادار کند قسمتی از مطالب را بگوید ، نقشه اش دقیق بود . «لیپوتین» با خشم ادامه داد ،

– «آلکسی نی لیچ» کاملاً «نیکلای سولودوویچ» را می شناسد ، اما پنهان می کند . کاپیتان «لیبادکین» قبل از همه ما ، از «سن پترزبورگ» او را می شناسد ، پنج یا شش سال پیش ، زمانی که از زندگانی «نیکلای سولودوویچ» اطلاعات کمی در دست بود و او هنوز در فکر این نبود که بر سر ما سایه افکند و بشهر ما بیاید . باید بگویم که شاهدان ما در «سن پترزبورگ» آشنایان عجیب و غریبی انتخاب کرده بود . گمان می کنم ، در همین موقع است که با «نیکلای نی لیچ» هم برخورد می کند .

– «لیپوتین» مواظب باشید ، شما را آگاه می کنم که «نیکلای سولودوویچ» بزودی می آید و می داند چگونگی از خود دفاع کند .

- چکارم می‌کند؟ من نخستین کسی هستم که فریاد می‌کنم که او مردی بسیار زیرک و برجسته است؛ دیروز «واروارا پتروونا» را اینطور آرام کردم. باو گفتم: «فقط نمی‌توانم در مورد اخلاق و شخصیت‌اش صحبت کنم». همین مطلب را دیروز «لبیادکین» بمن می‌گفت «که او از اخلاقش رنج می‌برد است». «استپان نروفی موویچ» شما بی‌هوده فریاد می‌کشید که این مطالب و راجی و بی‌هوده گوئی و یا جاسوسانه است، در صورتی که با کنج‌کاو بی‌اندازه مطالب را از من درآوردید. «واروارا پتروونا» باز هم مطلبی مهمتر گفت: «شما شخصاً با این موضوع علاقه دارید، به همین علت است که از شما می‌پرسم». غیر از این نباید باشد؛ زیرا برابر مردم اهانتی که از طرف آن عالیجناب بمن شده بود، تحمل کردم؛ بنظم می‌آید که صرف نظر از راجی و پرگوئی دلایل قانع کننده‌ای دارم تا با این موضوع علاقمند باشم. امروز، اودست شما را می‌فشارد و فردا اگر خوشش آمد بی‌هیچ علتی درملاء عاهیلی بگوش شما مینوازد. این رفتار او از بی‌کاری و تفنن سرچشمه می‌گیرد؛ زنان برای از همه چیز مهمتر اند. الحمدرا این مالک الرقابهایی که قدرت «کوپیدون» Cupidon را دارند و مانند «پچورین»^۲ Petchorine نصاب دلها هستند، شما هم استپان نروفی موویچ و مرد مجرد سنگدلید و بسادگی و راحتی این مطالب را می‌گوئید و مرا و راج و باوه گو می‌خوانید. اگر شما با دختر جوان و زیبائی ازدواج کنید، از ترس شاهزاده ما گمان می‌کنم فوراً در خانه تان را قفل کنید و استحکاماتی در آن بسازید؛ زیاد دور نرویم، اگر این دختر خانم «لبیادکین» که او را شلاق می‌زنند، دیوانه نبود و نمی‌لنگید، یقین میدادم که یکی از قربانیان ژنرال ما می‌شد. فقط حس زیبا پرستی‌اش او را مانع می‌شود و باز هم این مسأله مهم نیست. هر میوه‌ای بمذاقش خوش آیند است، بشرط اینکه در لحظه مناسب بچنگش افتد. شما این مطالب را و راجی میدانید، اما من اینها را با بوق و کرنا جار نمی‌زنم، در صورتی که در تمام شهر پیچیده است؛ من فقط گوش می‌کنم و تأیید می‌نمایم؛ تأیید کردن که ممنوع نیست - در شهر پیچیده است؛ چه چیز در شهر پیچیده است؟

- یعنی، این کاپتین «لبیادکین» است که در حال مستی این مطالب را جار می‌زنند، خوب، همین کافی نیست که در تمام شهر بیچید؛ آیا تفسیر منست؟ من هنگامی که در جمع دوستان هستم باین مطالب علاقه‌مند می‌شوم و اکنون فکر می‌کنم در جمع دوستانم (با بیگانه‌های بمن نگرست). این قضیه را که اتفاق افتاده است گوش کنید و قضاوت نمائید، این عالیجناب توسط دختر جوان نجیبی که یتیم است و من افتخار شناسائی‌اش را دارم سیمد روبل برای کاپتین «لبیادکین» فرستاده است و «لبیادکین» چندی بند توسط شخص محترم دیگری که اسمش را نمی‌برم، فهمیده است که برایش هزار روبل فرستاده‌اند نه سیمد روبل. پس از آن «لبیادکین» اعلام

۱ - خدای عشق نزد رومیان.

۲ - قهرمان اصلی کتاب «پهلوان عصر ما» اثر ام. ای. - لرمانتوف

داشت که دختر جوان هفتصد روبل از او دزدیده است و اگر لازم شد، می خواهد توسط پلیس از او پس بگیرد؛ او لااقل می تواند تهدید بکند و سروصدای قشنگی در شهر راه انداخته است.

مهندس سخن او را قطع کرد و گفت:

- بیان این مطالب قبیح است.

- اما این شخص بسیار محترم که به «لیبادکین» گفته است «نیکلایوس» - لودویج، هزار روبل فرستاده است نه سصد روبل، همین خود شما! خود کاپیتان هنگام مستی بمن گفت:

- این ... این سوء تفاهمی رفت بارتست. اشتباه می کنید ... این مطلب احقانه است و از شما قبیح است!

- چون دختر جوان بسیار شرافتمندی در این قضیه دخالت دارد و وانگهی با «نیکلایوس» لودویج، نزدیکی و دوستی آشکار دارد من میخواهم باور کنم که این مطالب احقانه است و با دلسوزی گوش میدهم. اما آیا این مسأله برای آن عالیجناب ارزشی ندارد که دامن دختر جوانی را بیالاید یا دامن شرافت زنشهر داری را لکه دار نماید، همانطور که در مورد من اتفاق افتاد و همگی دیدیم؛ اگر مرد نجیب و بزرگواری بچنگش افتد، برای پوشانیدن «گناهان یکنفر دیگر» او را مجبور می کند تا نام نیکش را باو عاریه دهد، خودم آنرا تحمل کردم، از خودم حرف میزنم ...

«استپان تروفی موویچ» با رنگ پریده از جا برخاست و گفت:

- «لیپوتین» مواظب خودتان باشید.

مهندس با نگرانی بی اندازه گفت:

- باور نکنید، باور نکنید! يك كدامشان اشتباه می کنند و «لیبادکین»

مست بوده است. همه چیز روشن خواهد شد. اما من، دیگر در این خصوص حرفی نمیزنم و این مطالب را از پستی و دنائت میدانم ... وانگهی، کافیت، کافیت؟

او با دو اتاق را ترك کرد.

«لیپوتین» از جای خود حرکت کرد:

- چه شد؟ من با شما می آمیم!

از صندلی اش بلند شد و دنبال «آلکسی نیلیچ» دوید.



«استپان تروفی موویچ» يك دقیقه بفکر فرو رفت، بعد بی اینکه بمن نگاه

کند کلاه و عصایش را برداشت و آرام از اتاق خارج شد. از آستانه درگشت و

ملفت شد که من بدنبالش روانم و گفت ،
 - آه ! به ! شما می‌توانید گواه این حادثه باشید ... دنبالم خواهید آمد ،
 نیست ؟
 - « استیان تروفی موویج » دوباره با نجا می‌روید ؟ فکر کنید چه اتفاقی
 خواهد افتاد ...

لبخندی رقت‌انگیز و مبهوتانه بر لب داشت ، لبخندی بود شرمگین و کاملاً
 مأیوسانه و در عین حال بطرز عجیبی سرور انگیز .
 - با اینوصف نمیتوانم با « گناهان یکنفر دیگر » ازدواج کنم !
 منتظر این جمله بودم . بالاخره پس از يك هفته انصراف و گریز از مطالب ،
 این کلمه‌ای را که نمیخواست بگوید بر زبان آورد . من بیخود شدم .
 - « استیان تروفی موویج » ، چطور چنین فکر بسیار تنگین و پستی میتواند در
 ذهن روشن و قلب رئوف شما رخنه کند ... و بدتر ، پیش از اینکه « لیپوتین » با آن
 اشاره‌ای کند !

بی‌اینکه بغض جواب دهد مرا نگرست و برآه خود ادامه داد . نمیخواستم
 او را ترک کنم . میخواستم برابر « واروارا پتروونا » شهادت دهم . میتوانستم او را
 ببخشم که به علت تزلزل و ناپایداری فکریش حرفهای « لیپوتین » را باور کرده
 است ، اما روشن بود که پیش از اینکه « لیپوتین » حرفی بزند او بهمه اینها می‌اندیشیده
 است و « لیپوتین » فقط بدگمانی‌هایش را تأیید نموده و با ریختن نفت آتش را تندتر
 کرده است . « استیان تروفی موویج » از همان روز اول ، بی‌اینکه مدرکی داشته
 باشد و حتی گفته‌های « لیپوتین » در میان باشد ، بدون تردید بدختر جوان بدگمان
 بوده است . در نظر او رفتار و حرکات مستبدانه « واروارا پتروونا » بمنزله تمایل
 مأیوسانه پنهان داشتن گناهان جزئی ، « نیکلای » عالیقدرش بوده تا با ازدواج با
 مرد محترمی سر بوش روی آن بگذارد ! از صمیم قلب میخواستم که « استیان تروفی
 موویج » برای چنین طرز تفکری بجزایش برسد .

« استیان تروفی موویج » پس از اینکه صد قدم رفت ، فریاد برآورد ،
 - ای خدا ! تو که اینقدر بزرگ و مهربانی چرا هیچکس نسکین و
 آرام نمیدهی ؟

او را با زور برگردانیدم و گفتم ،
 - بیدرتنگ بخانه برگردیم تا همه چیز را برایتان روشن کنم .
 در این هنگام صدای ملایم و فرشته‌مانند زنی جوان ، همچون نوای موسیقی ، کنار
 گوش ما زمزمه کرد :

- خودش است ! « استیان تروفی موویج » خودتان هستید ؟ این شما هستید ؟
 « لیزا و تانیکلا یونا » سوار بر اسب که همراه همیشگی اش بدنبالش روان بود ،
 ناگهان کنار ما سبز شد . اسبش را نگه داشت
 با صدائی بلند و سرور انگیز گفت :

«بیائید، زود بیائید اینجا! دوازده سالست که او را ندیده‌ام... حقیقه‌ها را نمی‌شناسید؟»

«استپان تروفی موویچ» دستی را که بطرفش دراز شده بود گرفت و بازهدو- وارستی آنرا بوسید. با هیجان منتهی او را نگرست و نمیتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد.

«او مرا شناخته و خوشحالت!» «ماوریکي نیکلایوویچ» **Mavriky Nikolaevitch**، او از دیدن من بسیار خوشحالت! چرا در این دوهفته نزدما نیامدید؟ «واروارا پتروونا» قانع‌ام کرد که شما بیمارید و نباید مزاحمتان شد؛ اما میدانستم که دروغ می‌گوید. با بصری منتظر بودم و شما را همیشه متهم می‌کردم و می‌خواستم اول شما بدیدم بیائید؟ بهمین دلیل بدنبالتان رفتم. خدایا، ابداً تغییر نکرده‌اید! «لیزاوتا» از روی زمین خم شده بود و او را براندازی کرد- بطرز مسخره‌ای همانطور مانده‌اید! آه، نه! صورتش پرچین است، اطراف چشم و روی گونه‌هایش زیاد چین خورده است و موهایش سفید شده... اما چشمانش همانطور مانده است! و من، تغییر کرده‌ام؟ جواب بدهید! چرا ساکت شده‌اید؟

داستانی که شایع بود، بخاطر آمدن «لیزاوتا» در یازده سالگی، هنگامی که می‌خواست به «سن پترزبورگ» برود، تقریباً بیمار شده بود. می‌گرست و «استپان تروفی موویچ» را می‌خواست.

«شما... من... اکنون می‌گویم، چه کسی تسکین و آرامش خواهد داد؟» و صدای شما را شنیدم. این تصادف را معجزه میدانم و دارم ایمان می‌آورم.

«قسم بخدا! بخدائی که در آن سلامت و بسیار بزرگ و مهربانست؟ می‌بینید، تمام درسیاتان را ازبرم. «ماوریکي نیکلایوویچ»، او در آن هنگام اعتقاد به خدائی را که بسیار بزرگ و مهربانست بمن می‌موخت؛ یادتان می‌آید که

داستان کشف آمریکا را بوسیله «کلمب» برایم می‌گفتید که چگونه آنها فریاد کشیدند، زمین، زمین؛ و طرزی که داستان شاهزاده «هاملت» را برایم می‌گفتید بیاد دارید؛ و درباره رفتن مهاجران بدبخت اروپائی به آمریکا چه شرح و بسطی میدادید؟ و همه دروغ بود؛ بعداً فهمیدم که آنها چگونه بآمریکا می‌رفتند، اما «استپان تروفی موویچ» در آن هنگام چنان ماهرانه بمن دروغ می‌گفت که از هر راستی شیرین‌تر بود! «ماوریکي نیکلایوویچ» چرا اینطور نگاه می‌کنید؟ او بهترین مرد و وفادارترین دوستی است که در روی زمین میتوان یافت و همانطور که مرا دوست دارید، بی‌هیچ قید و شرطی باید او را دوست بدارید! او هر چه را که بخواهم انجام میدهد. اما، دوست عزیزم «استپان تروفی موویچ»، باید بسیار بدبخت باشید که در وسط خیابان فریاد می‌کشیدید، «چه کسی تسکین و آرامش میدهد؟ آیا بدبخت نیستید؟ بله؟» - حالا، خوشبختم...

«لیزاوتا» بی‌اینکه بسختان او گوش دهد، ادامه داد، - خاله‌ام «واروارا پتروونا» شما را اذیت می‌کند. این خاله همچنان ظالم،

موزی و قدر ناخشناس است! یادتان می آید که در باغ چگونگی خود را در آغوش افکندید، و من، تسلای تان می دادم و می گریستم؟ «از ماوریک نیکلایویچ» ترس نداشته باشید. مدهاست که او همه چیز را درباره شما میداند، شما میتوانی سر تان را روی شانه هایش بگذارید و تا دل تان میخواهد بگریید و او همچنان بی حرکت خواهد ماند... کلاه تان را بردارید، یک لحظه سر تان را برهنه کنید و جلو بیاورید و روی نوک پا بلند شوید، میخواهم مانند هنگامی که از هم جدا شدیم، پیشانی تان را ببوسم. این دختر خانم را نگاه کنید که از پنجره اتاقش شما را با تحسین می نگرند... خوب! نزدیکتر! نزدیکتر! خدایا، چرا! + او ر رنگش پرید!

و، «لیز او تا» روی زمین خم شد، و پیشانی «استپان تروفی موویچ» را بوسید. - و حالا، برگردید! میدانم خانه تان کجاست. یک دقیقه دیگر بآنجای می آیم. آقای لجوی، اوّل من بدتدنتان می آیم و بعد تمام روز از شما در خانه خود پذیرائی می کنم. خوب بروید، خودتان را برای پذیرائی من آماده کنید.

«لیز او تا» با همراهی اش رفت. مایاده بخانه برگشتیم. «استپان تروفی موویچ» روی نیمکت نشست و نگاهش را بیک نقطه دوخت گفت:

- خدایا، خدایا! بالاخره، یک دقیقه خوشبختی روی نمود! ده دقیقه بعد، «لیز او تا»، بنا بقولی که داده بود با همراهی خود «ماوریک نیکلایویچ»، پدیدار شد.

«استپان تروفی موویچ» باستقبالش رفت و گفت:

- شما و خوشبختی، در یک لحظه وارد می شوید.

- اینهم دسته گلی برای شما؛ از برای دل خانم «شوالیه» Chevalier می-

گذشتم؛ در این فصل زمستان، او انواع و اقسام دسته گل برای جشن ها دارد. اینهم «ماوریک نیکلایویچ»، با او آشنا شوید. بجای دسته گل میخواستم شیرینی بیاورم، اما «ماوریک نیکلایویچ» قانعم کرد که اینکار در روسیه رسم نیست.

این «ماوریک نیکلایویچ» افسر توپخانه بود و سی و سه سال داشت، قدش بلند و وضع ظاهرش زیبا و چنانچه باید برازنده بود، قیافه اش با وجود ملایمت شگفت آور و آرامی که داشت و در همان وهله اول هر کس آنرا حس می کرد، جدی و در برخورد اول حتی خشن مینمود. او کم حرف بود، خونسرد بنظر می آمد و دوستی خود را بر کسی تحمیل نمی کرد. بعداً در شهر ما شایع شد که او هوشمند و زیرک نیست، این مسأله زیاد درست نبود.

وضع ظاهر «لیز او تان نیکلایونا» را توصیف نمی کنم. تمام شهر زیبائی اش را تحسین می کردند، اما بعضی زنان با تغییر و خشم آنرا انکار مینمودند. در بین این زنان کسانی هم بودند که از «لیز او تان نیکلایونا» تنفر داشتند، علت اولیه اش تکبر و غرور او بود، «دروسدوف» ها تقریباً بدیدن کسی نمی رفتند؛ این موضوع همه را میرنجانید، هر چند که نخستین علتش بیماری «پروسکودا ایوانونا» بود. علت دومش این بود که باز فرم انداز خویشاوندی داشت؛ و بالاخره، برای این از او

متغیر بودند که هر روز با اسب گردش می‌کرد. تاکنون مازن اسب سوارنداشتیم؛ طبیعی بود که دیدار «لیزا و تانیکلا یونا» که با اسب گردش می‌کرد و بملاقات کسی نمی‌رفت، میبایست اجتماع را می‌رنجاند. در عین حال، همه میدانستند که دستور پزشکان اسب سواری می‌کند؛ علاوه بر آن، سخنان بدخواهانه‌ای درباره شلماشی‌اش می‌گفتند. او واقعاً بیمار بود. هیجان‌های عصبی و دائم از چشمانش پدیدار بود. افسوس! دخترک بیچاره رنج می‌برد و بعداً این موضوع آفتابی شد.

اکنون، اگر نظری بمقرب بیفکنم، نمی‌توانم بگویم که آنچنان که قبلاً دیده بودمش زیبا بود. شاید حتی زشت بود. بلند، باریک، قوی بود و اعضاء چهره‌اش با عدم تناسبی که داشت انسان را ناراحت می‌کرد. چشمانش تنگ و مانند مغولها بود؛ صورتی رنگ پریده و لاغر و گونه‌هایی برجسته داشت، اما از جذابیت چیزی در آن بود که همه را جلب می‌کرد؛ قدرت و توانایی از نگاه سوزان چشمان تیره و تارش می‌تراوید؛ بنظر می‌آمد که «فاتح است و برای غلبه کردن آفریده شده است» و متکبر بنظر می‌آمد و گاهی حتی جسور و بی‌ادب؛ نمیدانم که می‌توانست خوباً و مهربان باشد یا نه، اما میدانم بهر قیمتی که شده میخواست چنین باشد و در این راه می‌کوشید. این طبع و خوی، مسلماً دارای الهامات زیبا و ابتکارات بجای بسیاری بود، اما دائم همه این خصائص سعی می‌کردند توازن را برقرار کنند و هیچگاه دیده نشد که او دچار کابوس و آشفتگی و هیجانات عصبی گردد. شاید اتکاء بنفس داشت؛ اما هرگز در خود آن نیرو را نمی‌یافت که بتواند توقعات خویش را ارضاء نماید و بر آورد.

او روی نیمکت نشست و اتاق را برانداز کرد.

— مرد دانشمند، بگوئید چرا انسان در اینگونه لحظات غمگین می‌شود؟
 در سراسر زندگی، فکر می‌کردم که از دیدار شما تجدید خاطره‌ها بسیار خوشبخت می‌شوم، و اکنون با وجود عشقی که دارم ابداً احساس خوشبختی نمی‌کنم. آه! خدای من، این عکس‌منست! آنرا بمن بدهید، بیادم می‌آید.

تابلو مینیاتور رنگی بود که «لیزا» را در دوازده سالگی نشان میداد و نه سال پیش «دروسدوف» ها آنرا از «سن پترزبورگ» برای «استپان تروفی موویچ» فرستاده بودند. از آن زمان، آنرا بدیوار آویخته بود.

— آیا ممکنست که این کودک زیبا خود من باشد؟ آیا همان چهرهٔ منست؟
 «لیزا» برخاست و بآینه نزدیک شد و عکس درخشش بود. گفت:

— زود، آنرا بگیرید! حالا آنرا نیاویزید، نمیخواهم ببینمش. (دوباره روی نیمکت نشست.) زندگانی‌های گذر و زندگانی دیگر آغاز می‌شود، آنهم پایان نمی‌یابد. وزندگان سومی شروع میشود و همچنین تا آخر. درس زندگانی را چنان می‌بیرند که گوئی باقیچی بریده‌اند. می‌بینید چه مبتذلانی می‌گویم، اما راز حقیقت است! «لیزا» لبخند زد و مرا نگرست؛ قیلاهم مرا نگرسته بود، اما «استپان تروفی موویچ» بواسطهٔ هیجانی که داشت، فراموش کرده بود مرا معرفی کند.

— چرا عکس را زیر خنجرها آویخته‌اید؟ و چرا اینقدر خنجر و شمشیر دارید؟

واقعاً نمیدانم بچه علت «استپان تروفی مویچ» دوخنجر کج بشکل صلیب و یک شمشیر واقعی چرکس را در بالای آن کوبیده بود. «لیزا» هنگامی که سؤال کرد چنان بمن خیره شد که خواستم جواب دهم. با اینوصف ناراحت بودم. «استپان تروفی مویچ» بیادش آمد که من اینجا هستم و با عجله معرفی‌ام کرد. «لیزا» گفت:

— شما را می‌شناسم و از دیدارتان خوشحالم. پیش‌مامان از شما زیاد حرف زده‌اند. خوب، شما هم با «ماوریکی نیکلایوویچ» آشنا شوید. او مرد برجسته‌ای است. من قبلاً برای خودم عقیده مسخره‌ای درباره شما داشتم، شما، محرم اسرار «استپان تروفی مویچ» هستید؟

من سرخ شدم.

— او! خواهش می‌کنم، ببخشید، من نمی‌خواستم کلمه «مسخره» را استعمال کنم، بلکه کلمه دیگری... (اوسرخ شد و آشفته گردید). خوب، در واقع چرا خجالت می‌کشید که مرد برجسته‌ای باشید! «ماوریکی نیکلایوویچ»، حالانوبت ماست. «استپان تروفی مویچ»، خواهش می‌کنم یکساعت و نیم دیگر بخانه ما بیایید. خدایا، چطور صحبت را شروع کنیم! حالا، من در تمام مسائل محرم شما هستم، می‌فهمید؟

ضربه وارد آمد و «استپان تروفی مویچ» وحشت کرد.

— آه! «ماوریکی نیکلایوویچ» همه‌چیز را میداند، از او خجالت نکشید!

— چه میداند؟

«لیزا» با تعجب گفت:

— چقدر حواستان پرت است! آه! درست است که شما آنرا پنهان می‌کنید. نمی‌خواستم این مطلب را باور کنم. «دانشا» را هم مخفی کرده‌اند. خاله‌ام اجازه نداد نزد نزد «دانشا» بروم، باین بهانه که اوسردرد دارد.

— خوب چطور اینموضوع را فهمیدید؟

— آه خدایا! مثل همه مردم. فهمیدنش دشوار نبود.

— آیا همه مردم میدانند؟

— پس می‌خواستید ندانند! درست است که مامان ابتدا از «آلفر ولوونا» **Alena Frolova** پرستارم فهمیده‌است؛ اما «ناستاسیا»ی شما رفته است و باو گفته‌است. در اینخصوص با «ناستاسیا» صحبتی کرده‌اید؟ او ادعای کند که خودتان باو گفته‌اید.

«استپان تروفی مویچ» کاملاً سرخ شد و بالکنت زبان گفت:

— من... من یکبار با او در اینخصوص حرف زدم، اما با گوشه و کنایه صحبت کردم... من عصبی و بیمارم و وانگهی....

«لیزا» خنده را مرداد ،

«خوب ، محرم اسرار تان در دسترستان نبود ؛ آنوقت «ناستاسیا» دم دستتان بود . همین ویس ؛ «ناستاسیا» در سراسر شهر دوست و همکار دارد ؛ بگنایم آیا فهمیدن و تفهیدن این موضوع یکسان نیست ؛ بهتر همین بود که همه بدانند . بیدرنک بیاغید ، ما زود شام میخوریم... آه بله ؛ فراموش کردم ... (دوباره روی صندلی نشست) . گوش کنید ، «کاتوف» کیست ؟

«کاتوف» ؟ برادر «داریا یا لولونا» .

«لیزا» صحبت «استپان تروفی مویچ» را با بیصبری قطع کرد و گفت ،
«خوب میدانم که برادرش است ، چقدر مسخره آید . میخواستم بدانم چه جور مردیست .

«او مرد خیال بافیست . بهترین و زودخشمترین مردم دنیاست .

«خودم شنیده ام که او آدم عجیب و غریبی است . اما ، اینرا نمیخواستم بدانم ، شنیده ام که اوسه زبان میداند ، از جمله انگلیسی و استمداد دارد که کار ادبی انجام دهد . در اینصورت ، کارهای زیادی دارم که باو رجوع کنم ، به کمک احتیاج دارم و هر چه زودتر بهتر . آیا او کار قبول می کند؟ سفارش او را بمن کرده اند . آه ؛ مطمئناً و شما کار نیکی انجام داده اید...

«ابداً نمیخواهم کار نیک انجام دهم ، به کمک احتیاج دارم .

«من گفتم ،

«کاتوف» را بسیار خوب می شناسم و اگر پیغامی برایش دارید همین حالا با نجا میروم .

«باو بگوئید فردا ظهر نزد من بیاید . بسیار خوب ؛ از شما تشکر می کنم .

«ماوریکی نیکلایوویچ» آماده آید ؟

آنها رفتند ، مسلماً ، بیدرنک بخانه «کاتوف» شتافت .

«استپان تروفی مویچ» از کنار دره بمن گفت ؛

«دوستم ؛ ساعت ده یا یازده هنگامی که برگشتم ، پیش من بیایید .

آه ؛ من در مورد شما تصمیم نگرفتم ... و در مورد همه ، همه ...



«کاتوف» را در خانه اش نیافتم ؛ دو ساعت بعد هم آنجا نبود . بالاخره ، ساعت هفت بجانب خانه اش روان شدم تا ببینمش یا یادداشتی آنجا بگذارم . باز هم موفق نشدم . در آپارتمانش بسته بود و او تنها و بی مستخدم زندگی می کرد . بفکرم رسید که در قسمت پائین را ، خانه کاپیتان «لیبا دکن» ، بزنم تا از او سراغ

«کاتوف» را بگیرم ، اما آنجا هم بسته بود و همچون بیابانی ساکت و تاریک بود . من تحت تأثیر داستانهای که چند لحظه پیش شنیده بودم ، با کنجکوی از کنار درآپارتمان «لیپوتین» گذاشتم . بالاخره ، تصمیم گرفتم فردا صبح زود دوباره اینجا بیایم . به یادداشت امید چندانی نداشتم ، ممکن بود «کاتوف» شبدا جای دیگر بسر برد ، او بسیار لجوج و کمرو بود . بر پشت بد خود لعنت میفرستادم و هنگامی که از خانه بیرون می آمدم ناگهان «کیریلوف» را دیدم ، او وارد خانه میشد و فوراً مرا شناخت . سؤال پیچ کرد ، رؤس مطالب را باو گفتم و افزودم که یادداشتی برای «کاتوف» گذاشتم . گفت :

— بیا تید ، ترتیب کار شما را میدهم .

از گفته های «لیپوتین» بیاد آمدم که «کیریلوف» در قسمت مجزا و عقب خانه سکونت دارد . در این قسمت مجزا که برای او بزرگ و زیاد بود ، زن پیرکری هم سکونت داشت که باو خدمت می کرد . صاحبخانه ، قهوه خانه ای در خانه نوی که در خیابانی دیگر واقع بود دائر کرده بود و پیرزن که گمان می کنم خوشاوندش بود ، اینجا مانده بود تا این خانه قدیمی را محافظت کند . اتاق های قسمت مجزا بسیار تمیز بود اما کاغذهای کف اتاق بسیار کثیف مینمود . اتاقی که آن وارد شدیم اثاثه درهم و ناموزونی داشت ، همه اسقاط بودند ، دومیز ، يك حبه چوبی ، يك ميز بزرگ تخته ای که از يك «کلیه محقر» یا آشپزخانه آمده بود ، صندوقهای چوبی و يك نیم تخت پشت حصیری که باپشتی های چرمی آراسته شده بود . يك تمثال کهنه مریم در گوشه ای آویزان بود ، و پیرزن چراغی آنجا آویخته بود ؛ روی دیوارها دو عکس تیره رنگ و روغنی دیده میشد ، یکی تصویر امپراتور متوفی «نیکلای پاولوویچ» بود و دیگری تصویر يك اسقف .

آقای «کیریلوف» شمع روشن کرد و از چمدانش که در گوشه ای قرار داشت و هنوز اثاثه آنرا باز نکرده بود ، يك پاکت ولاك و يك مهر شیشه ای بیرون آورد .

— پاکت را ببندید و آدرس بنویسید .

خواستم اعتراض کنم که این کارها زائد است ، اما او اصرار کرد . آدرس را نوشتم و کلام را برداشتم . «کیریلوف» گفت ،

— فکر می کنم جای میل دارید ، آنرا خریده ام میخواهید ؟

رد نکردم . پیرزن بیدرنگ جای را آورد . یعنی يك کتری بزرگ آب گرم ، يك قوری پر از چای پررنگ ، دو فنجان بزرگ سنگی با نقاشیهای معمولی و يك نان و يك بشقاب قند شکسته .

«کیریلوف» گفت ،

— شب ، چای را دوست دارم ، زیاد راه میروم و تا سپیده دم می نوشم . در

خارجه ، چای نوشیدن هنگام شب دشوار است .

— شما سپیده دم بخواب میروید ؟

— همیشه ؛ مدتهاست . کم میخورم . چای می نوشم . «لیپوتین» موزی است ،

اما بیحوصله .

تعب کردم که او میخواهد حرف بزند، تصمیم گرفتم از این وضع استفاده کنم. گفتم.

— هم اکنون ، سوء تفاهم بیماری ایجاد کرد .

«کیریلوف» دوباره ابروان درهم کشید .

— این مطالب احمقانه است ، یهوده گوئی واقعی است . همه اینها بیهوده است زیرا «لیداکین» مست است، دراینخصوص با «لیپوتین» حرفی نزده‌ام . فقط مطالب بیهوده‌ای باو گفته‌ام ، همه را درهم و برهم کرده است . «لیپوتین» قوه تخیلش قویست ، از مطالب پوچ کوهی ساخته است . دیروز باو اعتماد داشتم . خندیدم و گفتم :

— و امروز بمن ؟

— اما شما از مدتها پیش همه چیز را میدانید . «لیپوتین» یا بسیار ضعیف النفس است یا بسیار بیحوصله ، یا موذی ، یا ... حدود . از کلمه آخر تعجب کردم .

— صفات مختلف بیشمار نام بردید که مسلماً باید یکی از آنها را دارا باشد . با همه را .

— بله ، درست است ، «لیپوتین» معجونی است آیا دیروز دروغ نمی گفت که شما میخواهید موضوعی را بنویسید ؟

«کیریلوف» چشمانش را بزمن دوخت و با گرفتگی گفت :

— چرا فکر می کنید که او دروغ گفته است ؟

از او پوزش خواستم و مطمئن اش کردم که خیال ندارم از او چیزی درآورم . او راست گفت که من می نویسم . فقط این موضوع اهمیت ندارد .

يك لحظه ساکت شدیم ، ناگهان ، لبخند بیگانه اش بر لبانش نقش بست ، دوباره آن تعداد بیشمار افراد از خودش درآورد و از کتابها خوانده بود :

دراینخصوص بی اینکه چیزی بفهمد با من صحبت کرده است . اما من ، تنها تحقیق می کنم و میخواهم بدانم که چرا انسانها جرأت ندارند خودکشی کنند ، همین وبس . و این موضوع اهمیت ندارد .

— چطور جرأت ندارند ؟ آیا اینهمه خودکشی کافی نیست ؟

— خیلی کم است .

— اینطور فکر می کنید ؟

اوجواب نداد ، برخاست و درطول و عرض اتاق بقدم زدن پرداخت . پرسیدم :

— بمقتیده شما ، چه چیز باعث میشود که انسانها خودکشی نکنند ؟

مبهوت بمن نگاه کرد ، مثل این بود که میخواست بداند از چه حرف میزنیم .

— من ... هنوز علت اصلی آنرا نیافتم ... دو فکر موهم از آنها جلو گیری

می کند ، دو چیز ؛ تنها دوتا ، یکی ناچیز است و بی اهمیت ، و آن دیگری قابل ملاحظه .

اما آن ناچیز هم بسیار قابل ملاحظه است .

- آن ناچیز وبی اهمیت چیست ؟

- درد و رنج .

- درد ورنج ، درد ورنج اینقدر اهمیت دارد ؟

- همین اصل و اساس است . خودکشی ها دو دسته اند ، يك دسته بواسطه مالیخولیا یاخشم و آشفتگی یا بهتر بگوئیم بواسطه دیوانگی ، یا مانند اینها خود را می کشند . . . این دسته بیدرنج آنرا انجام میدهند . درد و رنج را چیزی نمی گیرند و فوراً عمل می کنند . دسته دیگر که با فکر اینکار را می کنند ، در اینخصوص بسیار می اندیشند .

- آيا کسانی هستند که با فکر و اندیشه خودکشی کنند .

- بسیار . اگر افکار موهم گریبانگیر انسان نباشد ، باز هم بیشتر خودکشی

می کنند ، بسیار بیشتر ، همه مردم .

- پس ، همه مزدوم ؟

- يك لحظه ساکت ماند .

- آيا وسیله ای نیست که انسان بی درد و رنج بمیرد ؟

- « کیریلوف » برابر من ایستاد و گفت ،

- تخته سنگی را باندازه يك خانه بزرگ در نظر بیاورید . این تخته

سنگ معلق است و شما در زیر آن قرار گرفته اید ، اگر بر سر شما فرود آید ، دردی

حس می کنید ؟

- يك تخته سنگ باندازه يك خانه ؟ مسلماً وحشت آور است .

- از قریب صحبت نمی کنم ؟ دردتان می آید یا نه ؟

- يك تخته سنگ باندازه يك خانه ، يك میلیون پوند ؟ مسلماً ، دردم نمی آید .

- و اگر حقیقه شما در زیر این سنگ معلق قرار بگیرید ، بسیار می ترسید

که دردتان بی آید . چه دانشمند باشید ، چه پزشک ، همه ، همه می ترسند . همه

می دانند که دردشان نمی آید ، و همه از درد می ترسند .

علت دوم که بسیار قابل ملاحظه است ، چیست ؟

- دنیای دیگر .

- یعنی عقوبت ؟

- فرق نمی کند ، دنیای دیگر ، تنها دنیای دیگر .

- آيا بیدین و خدا ناشناس وجود ندارد که به دنیای دیگر عقیده نداشته

باشد ؟

او دوباره سکوت کرد .

- شاید خودتان را قیاس می کنید ؟

- « کیریلوف » سرخ شد و گفت ،

- هر کس خود را قیاس می کند . آزادی کامل روزی به دست می آید که زیستن

یا نازیستن یکسان باشد . این هدف غائی است .
- هدف ؟ اما شاید در آن هنگام هیچکس نخواسته باشد دیگر زندگی کند ؟

او محکم گفت :

.. هیچکس ...

من گفتم !

- انسان از مرگ می‌ترسد ، زیرا زندگی را دوست دارد ، اینست آنچه را
که من می‌فهمم . طبیعت چنین خواسته است .
« کیریلوف » چشمانش درخشید و گفت :

- این فکر ، پست است و خدعه و فریب . زندگی درد ورنج است ، زندگی
ترس است ، و انسان بدبخت . زندگی سراسر درد ورنج است . اکنون ، انسان
زندگی را دوست دارد ، زیرا درد ورنج و ترس را دوست دارد . او را چنین آفریده‌اند .
اکنون زندگی را با درد ورنج و ترس معاوضه می‌کند ، و همین خدعه و فریب است .
انسان امروز هنوز انسان نیست . انسان تازه‌ای بوجود خواهد آمد ، خوشبخت و
سرفراز کسی که زندگی کردن و زندگی ناکردن برایش یکسان باشد ، او انسان
تازه است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب خواهد کرد و خود او خدا خواهد
شد . دیگر خدائی نخواهد بود .

- پس ، بعقیده شما ، خدا وجود دارد ؟

- او وجود ندارد ، اما هست . در تخته سنگ درد ورنج وجود ندارد ، اما
در ترس از تخته سنگ درد ورنج وجود دارد . خدا ، همان درد ورنج ترس از
مرگ است . کسی که درد ورنج و ترس را مغلوب کند ، خود او خدا خواهد شد .
آنوقت زندگی تازه ، انسان تازه بوجود می‌آید و همه چیز تازه خواهد شد . . .
آنوقت تاریخ بدو بخشی تقسیم میشود ، از گوریل تا انهدام خدا و از انهدام خدا
تا

- گوریل ؟ ...

- تا تغییر شکل « زمین » و « انسان » . انسان خدا خواهد شد و جسماً تغییر
می‌کند . دنیا تغییر می‌کند و هم چنین کردارها و افکار و تمام حواس تغییر می‌یابند .
در باره اینکه در آن هنگام انسان جسماً تغییر می‌کند چه عقیده دارید ؟

- اگر زندگی کردن و ناکردن یکسان شد ، همه خود را می‌کشند و همین
خود « تغییر » است .

- باشد . آنها خدعه و فریب را می‌کشند . هر انسانی که آزادی را بخواهد
باید جرأت خودکشی داشته باشد . کسی که جرأت خودکشی داشت ، او به کنه و
راز خدعه و فریب پی‌میرد . غیر از این ، آزادی وجود نخواهد داشت . همین است
و پس و دیگر چیزی نیست . کسی که جرأت خودکشی داشت ، او خداست . هر کسی
می‌تواند اینکار را بکند بقسمی که خدائی وجود ندارد و وجود هم نخواهد داشت .
اما هیچکس هنوز اینکار را نکرده است .

- میلیونها نفر خود را کشته اند .

- همه برای مسأله ای دیگر و با ترس نه بغاظر این موضوع، نه برای ایشکه نرس را بکشند . کسی که خود را بکشد تنها برای ایشکه ترس را بکشد ، او بید رنگ خدا خواهد شد .
گفتم ،

- شاید فرصت نیابد .

«کیریلوف» با آرامش و غرور و تقریباً با تمسخر جواب داد ،
- مهم نیست .

- پس از نیم دقیقه افزود ،

- تأسف میخورم که شما می خندید .

- عجیب است که چند لحظه پیش بنظر میآمدید که آشفته و منقلبید ، در صورتی که اکنون با آرامش خاطر صحبت می کنید ، با وجود ایشکه با ایمان و اعتقاد حرف میزنید .

بالبخت جواب داد ،

- چند لحظه پیش ؟ (و با حزن و اندوه افزود) ، دوست ندارم کسی را محکوم کنم و هرگز نمی خندم .

- بله ، فکر نمی کنم که با جای نوشیدن شهای خوبی را بگذرانید .

برخاستم و کلاهم را برداشتم .

«کیریلوف» با تعجب لبخند زد و گفت ،

- اینطور فکر می کنید ؟ برای چه ؟ نه ، من ... من نمیدانم (ناگهان منقلب شد) ، نمیدانم دیگران چه می کنند ، اما من حس می کنم که نمی توانم مانند دیگران رفتار کنم . هر کس زمانی به چیزی می اندیشد و زمانی بعد به چیزی دیگر . من ، نمی توانم جز به یک چیز بیندیشم . (با صداقت شگفت آوری نتیجه گرفت) ، خدا سراسر زندگی را با درد ورنج آمیخته است .

- خواهش می کنم . بمن بگوئید ، چرا درست زبان روسی را حرف نمی زنید ؟ آیا در مدت پنجسال اقامت خود در خارجه آنرا فراموش کرده اید ؟

- غلط حرف میزنم ؟ نمیدانم . علش اقامت در خارجه نیست . در سراسر زندگی اینطور حرف زده ام ... برایم مهم نیست .

- باز یک سؤال دقیق ، کاملاً چنین می فهمم که شما دوست ندارید با اشخاص رفت و آمد کنید و با آنها گفتگو نمائید ، پس چرا هم اکنون اینطور صاف و صریح با من صحبت کردید ؟

- باشما ؟ شما چند لحظه پیش بسیار خوب بودید و شما از همه اینها گذشته مهم نیست . (سرخ شد و ادامه داد) ، شما بسیار با برادرم شباهت دارید ، برادر بزرگم که هفت سال پیش مرد ، بله ، بسیار ...

- او با بستی در طرز تفکر شما نفوذ زیادی کرده باشد ؟

نه ، او کم حرف میزد ، او هیچ نمی گفت . من یادداشتان را خواهم داد .
با فانوس تا دم در همراه من آمد تا در را پشت سر من کلون کند .
با خود گفتم ، « مسلماً دیوانه است » .
هنگامی که خارج شدم ، برخورد تازه ای کردم ...

۹

لحظه ای که پام را بلند کردم تا از آستانه در بگذرم ، ناگهان يك دست قوی بقیه ام را گرفت . صدائی غریب ،
- کیستی ؟ دوست یا دشمن ؟ جواب بده !
صدای نرم « لیبوتین » در آن نزدیکی بلند شد .
- از ماست . او « م. ژسو. » است . جوانیست اهل فضل و با بهترین طبقات اجتماع ارتباط دارد .
- دوست میدارم که با اجتماع ... کاپیتان باز نشته « اینیاس لیبادکین »
بسیار دانشمند برای خدمت به همه مردم و دوستان آماده است ... اگر آنان وفادار باشند ، این اراذل و فرومایگان !
کاپیتان « لیبادکین » که چهار انگشت قد داشت ، چاق ، گوشت آلود ، خمیده ، سرخ و کاملاً مست بزحمت سر پا ایستاده بود و بدشواری حرف میزد .
حالا فرصتی یافتم و او را از دور مشاهده کردم .
کاپیتان ، « کیریلوف » را که هنوز کنار در ایستاده بود و فانوس در دست داشت دید و غریب ،

- او هم اینجاست ! (مشتش را بلند کرد ، اما بیدرنک پائین آورد)
- بخاطر علم و معرفت می بخشم اش ! « اینیاس لیبادکین » ، بسیار دانشمند ...
« گلوله عشق سوزان »
در سینه « اینیاس » ترکید .
مرد یکدست از درد ورنج گریست .
بتلخی بر « سباستوپول » افسوس میخورد .
کاپیتان صورت سرخ شرا بخواره اش را نزدیک من آورد و گفت ،
- هر چند که هرگز در « سباستوپول » نبوده و حتی یکدست هم نبوده ام ،
ببینید چه قافیه ووزنی دارد .
« لیبوتین » برای اینکه کاپیتان را هوشیار کند گفت ،
- او وقت ندارد ، میخواهد بخانه باز گردد . فردا آنرا به لیزا و تانیکلا ببویانا خواهد گفت ،

کاپیتن دوباره غرید :
 «آه ! «لیز او تا». صبر کن ، بمان ! اینهم شعر دیگر ،
 «ستاره ای بر اسب جلوه می کند .
 در میان زنان اسب سوار دیگر .
 و از بالای آسبش بمن لبخند میزند .
 این کودک اشرافی .

« به ستاره اسب سوار .»

- این يك سرود مقدس است ! يك سرود مقدس ! اگر خرنبازی می فهمی ...
 این بیکاره ها ، آنها نمی فهمند . صبر کن ! (و دامن پالتو ام را گرفت ، در صورتی
 که من با تمام قوا می کوشیدم که خود را بدر برسانم .) باوبگو من سوارکار ماهری
 هستم و «داشتا...» مانند دوانگشتانم ... اوزر خرید است ، و حجات ندارد ...

او روی زمین در غلتید ، زیرا بازور پالتو ام را از چنگش در آورده بودم .

بخیا بان رسیدم . «لیپوتین» دنبالم آمده نفس زنان زیر لب گفت :

- «آلکسی نی لیچ» او را جمع وجور می کند . می دانید از او چه فهمیدم .
 اشمارا شنیدید ؟ بسیار خوب ! این اشمار به «ستاره اسب سوار» تقدیم شده ، او
 آنها را فردا با امضاء برای «لیز او تانیکلا یونا» می فرستد . چه عقیده دارید .
 - شرط می بندم که شما او را باینکار تحریک کرده اید .

- اشتباه می کنید . او مانند گربه ای عاشق است ، و می دانید که این عشق از
 کینه و نفرت آغاز شده است ؟ او از «لیز او تانیکلا یونا» متنفر بود زیرا «لیزا» با
 اسب گردش می کرد و چنان تنفر داشت که در خیابان با صدای بلند باو دشنام میداد
 و چه دشنام هائی . پیروزم ، هنگامی که «لیزا» با اسب می گشت ، دوباره باو دشنام
 داد ، خوشبختانه «لیزا» آنها را نشنید و ناگهان امروزه این شعر را سرود ! می دانید
 که او میخواهد خود را بخطر بیندازد و عشقش را ابراز کند ؟ خیلی جالب است .
 من باخشم گفتم :

- «لیپوتین» ، از شما تعجب می کنم ، همینکه در موردی پستی و دناستی ، مخفیانه
 بروز کند ، سروکله شما در میان محرکین آن پدیدار است .

- آقای «ژسو» . از حد خود تجاوز می کنید ، از رقیبی که پیدا کرده اید ،
 قلبتان درهم فشرده شد ، بله ؟

ایستادم و فریاد کشیدم :

- چی ؟

- برای اینکه ناراحتتان کرده باشم ، دیگر چیزی نمی گویم ! همین را
 میخواستید ، اینطور نیست ؟ لا اقل يك چیز را بدانید . این احق يك کاپیتن ساده
 نیست ، بلکه یکی از ملاکین ایالت ما و بسیار مهم است ، زیرا «نیکلای سولودوویچ»
 در این روزهای اخیر تمام املاکش را با فروخته است ، یعنی دو یست رعیت خود را ، قسم
 میخورم که این موضوع راست است ! اینرا از منبع موثق بتازگی فهمیده ام . و حالا ،

خودتان میدانید ؛ دیگر چیزی نمی گویم ؛ خدا نگهدار !

۱۰

«استپان تروفی موویچ» بایبیری تب آلودی منظر من بود . او یکساعت پیش صفاته بازگشته بود . مست بنظر میآمد و لااقل پنج دقیقه گمان کردم که مست است . افسوس ! ملاقاتی که از «درسدوف» ها کرده بود ، کاملاً او را درهم و آشفته نموده بود .

– دوستم ، کاملاً سر رشته را گم کرده ام ... «لیزا» ... این فرشته را مانند سابق دوست دارم و باو احترام می گذارم ، درست مانند سابق ؛ بنظرم میآید که او فقط برای این منظرم بود که چیزی از من بفهمد ، یعنی چیزی از من درآورد و بعد بامان خدا رهایم کند ... اینطور است .

من با بیحوصلگی گفتم ،

– چرا خجالت نمی کشید ؟

– دوستم ، اکنون تنهایم . خیلی مسخره است . تصور کنید که آنجا هم ، همه چیز اسرارآمیز بود . «درسدوف» ها ناگهان مرا در میان گرفتند و از اینجا و آنجا صحبت کردند و رشته سخن را به اسرار «سن پترزبورگ» کشانیدند . از این جهت باین موضوع علاقه مند بودند که هنگامی که باینجا وارد شدند ، نخستین بار از حوادث چهاربال پیش «نیکلا» آگاه گردیدند ، «شما که اینجا بودید و او را دیدید ، می توانید بگوئید او دیوانه است یا نه ؟» این فکر از کجا سرچشمه گرفته است ، نمی توانم بفهمم . چرا «پراسکویا» بهر قیمتی شده می خواهد که «نیکلا» دیوانه باشد ؛ این زن چنین می خواهد ، این «موریس» یا «ماوریکی نیکلایوویچ» در عین حال مرد دلیری است ، آیا ممکنست که نفع او در این باشد ؛ و پس از اینکه «پراسکویا» خود بدوست بدبخت اش «ادوارد» از پاریس نامه نوشت ؛ بالاخره ، این «پراسکویا» همانطور که دوست عزیزش عقیده دارد ، یکی از شخصیت هائی است که گوگول توصیف اش کرده ، شخصیت جاودانی «کوروبوچکا» *Korobotchka* ، با این تفاوت که او یک «کوروبوچکای» موزی ، دسیسه باز و محافظه کار است .

– او درست مثل یک صندوقچه ^۱ است ؛ آیا حقیقه عقیده شما درباره او

صحیح است ؟

– مهم نیست ، حرف را قطع نکنید ، همه اینها با طرمنست . «درسدوف» ها هر چه از دهانشان درآمد گفتند ؛ تنها ، «لیزا» هنوز می گفت «خاله ام ، خاله ام» .

۱ – بازی با الفاظ است . کوروبوچکا بمعنی صندوقچه است و در همین حال زنی است که در کتاب ارواح مرده گوگول از او بحث شده است .

اما «لیزا» حيله گراست و چیزی در پس پرده وجود دارد . اسراری است . آنها با «واروارا» بهم زده اند . این خاله بدبخت بهمه ستم می کند ، کاملاً اینطور است ... و در این میان سروکله زن فرماندار پدیدار است ، علاوه بر آن این مغز آشفته ، «لیبوتین» ، که هرگز از کار او سرور نمی آورم دخالت دارد ... و ، بنظر می آید که «واروارا» عقل خود را از دست داده و راه را گم کرده است ، ما دو نفر هم وجود داریم ، من و شما ، باشکوه و زاریها و نامه هایمان ... آه ! چقدر باور رنج داده ام و مخصوصاً در چنین لحظه ای ! من حق ناشناسم ! ملاحظه کنید ، برگشتم و نامه ای از او دیدم ؛ آنرا بخوانید ، بخوانید ! آه ! از من شایسته نبود !

نامه ای را که از «واروارا» پتروونا» چند لحظه پیش دریافت کرده بود ، بمن داد . بنظر می آمد که «واروارا» از یادداشت صبح خود ، «در خانه بمانید» ، پشیمان شده است . نامه مؤدبانه بود ، اما باز هم آمرانه و کوتاه . «واروارا پتروونا» از «استیان تروفی موویچ» میخواست که پس فردا ، یکشنبه ، هنگام ظهر بنشانه اش برود و باو سفارش می کرد که چند تن از رفقایش را با خود بیاورد (اسم من در پراانتزقید شده بود) . «واروارا» هم بهم خودش ، قول میداد «کاتوف» را چون برادر «داریا پاولوونا»ست ، خبر کند . شما می توانید از «داریا» جواب قطعی را بشنوید راضی شدید ؟ آیا این همان تشریفاتی نیست که بی اندازه بآن مایل هستید ؟

- باین جمله غضب آلود که از تشریفات صحبت می کند ، دقت کنید . بیچاره ، دوست بیچاره سراسر زندگی را اقرار می کنم که این سرانجام ناگهانی سرنوشتن مرا نابود کرده است ... اقرار می کنم که هنوز امید می داشتم و اکنون سرنوشتن تبیین شد ، میدانم که کار تمام است . وحشتناک است . آه ! کاش یکشنبه هرگز نمی آمد و کاش همه چیز می توانست مانند گذشته ادامه یابد ؛ شما باینجا می آئید ، و من ...

- این پستی ها و یاوه گوئی های «لیبوتین» فکران را مفتوش کرده است . دوستم ، شما دوستانه انگشتان را در زخم فرو میبرید . این انگشتان دوستانه عموماً رحم و شفقت ندارند و گاهی هم بی فکر و سنجیده اند ، ببخشید ، اما باور کنید که تقریباً همه این پستی ها و یاوه گوئی ها را فراموش کرده ام ، یعنی آنها را فراموش نکرده ام ، اما ، هنگامی که نزد «لیزا» بودم ، از جهل و حماقت می گویشیدم خوشبخت باشم و خود را قانع می کردم که هستم . اما حالا ... آه ! حالا از این زن بزرگوار رثوف که با صبر و حوصله تقصیرات پستم را تحمل می کند حرف میزنم ، شاید هم کاملاً صبر و حوصله بخرج ندهد ، چطور می تواند باین اخلاق بد و بیهوده ام صبور باشد ! من چون طفل ساده ای هستم ، علاوه بر آن خود پرستی هم دارم ، اما بیگناهی و پاکی یک طفل را ندارم ، او ، این خاله بدبخت «لیزا» با لطف و ملاحظه او را چنین مینامد بیست سال مانند پرستاری از من مواظبت کرده است ... و ناگهان ، بیست سال بعد ، این طفل میخواهد ازدواج کند ، در صورتی که «واروارا» از ناراحتی فکر رنج میبرد و ... اینست نتیجه و ماحصل آن ، یکشنبه ، او متأهل

خواهد شد، این دروغ و گراف نیست... و چرا از او جلوگیری می‌کردم؟ چرا این نامه‌ها را پاو می‌نوشتیم؟ بله، فراموش می‌کردم، «لیزا»، «داریا پاولوونا» را می‌پرستد، لااقل اینطور بمن گفت؛ او گفت: «داریا فرشته‌است، اما کمی تودار است». «هر دو سفارش «داریا» را بمن کردند، حتی «پراسکوویا»... نه، «پراسکوویا» سفارشش را نکرد. آه! چقدر این «کورو بوچکا» زهر آلود است! اما راستش را بگویم، «لیزا» هم سفارشش را نکرد، «چرا ازدواج می‌کنید، انت‌های علمی باید برایتان کافی باشد!». بعد خندید. این خنده را بر او بخشیدم، زیرا اندوهناک بود. با وجود این، آنها می‌گفتند غیرممکنست بتوانید تنها بمانید، ناتوانی در کمین شماست، اواز شما مواظبت می‌کند، و از این قبیل سخنان... خود هم عقیده دارم و می‌اندیشم که مشیت الهی در روزهای طوفانی، او را نزد من می‌فرستد و او از من مواظبت خواهد کرد، و از این قبیل... بالاخره، وجود او برای خانه لازمست. ببینید چقدر اینجا کثیف است، چقدر ریخته و پاشیده‌است، دستور دادم تمیز کنند و نگاه کنید کتابی روی زمین افتاده‌است. دوست بدبخت «واروارا» همیشه خشمگین میشود، زیرا خانه‌ام کثیف است... آه! حالا، صدای اعتراض دیگر بلند نمی‌شود! بیست سال! بنظر می‌آید، آنها نامه‌های بی‌امضائی دریافت کرده‌اند، فکرش را نکنید، «نیکلا» ملکش را به «لیبادکین» فروخته‌است. اودیوی است، بالاخره این «لیبادکین» کیست؟ «لیزا»، همچنان گوش می‌کرد، چقدر خوب میتوان گوش کند! خنده‌اش را براومی بخشم، دیدم با چه حالتی گوش می‌گرفت؛ و این «موریس»... این نقشی را که اکنون دارد، نمی‌خواهم داشته باشد، در عین حال مرد دلیری است کمی هم کمرو است، خوب، بکارش کاری نداشته باشیم...

او خاموش شد؛ خسته شده بود و نشست و سرش را بر پر انداخت و یاچسما خسته نگاهش را بکف اتاق دوخت. از این سکوت استفاده کردم و داستان خانه «فیلیوف» را برایش حکایت کردم. با بی‌قیدی و خشکی این عقیده را بیان کردم که خواهر «لیبادکین» (که ندیده‌امش) ممکنست یکی از قربانیان «نیکلا» باشد، و چنانکه «لیپوتین» گفته بود، در همان دوره اسرار آمیز زندگی‌اش این حادثه اتفاق افتاده‌است. و «لیبادکین» ممکنست از «نیکلا» پول دریافت کند و همین‌و بس. گفتم شایعانی که در مورد «داریا پاولوونا» رواج دارد، این «لیپوتین» رذل جعل کرده‌است و «آلکسی نی‌لیچ» با ایمان این مطلب را ثابت می‌کند و دلیلی ندارد که آنرا باور نکنیم. «استپان تروفی موویچ» با خون‌سردی مطالب را گوش می‌کرد مانند این بود که ابتدا با و ربطی نداشت. در ضمن صحبت، گفتگوی خود را با «کیریلوف» برایش گفتم و افزودم که «کیریلوف» بایستی دیوانه باشد.

«استپان تروفی موویچ» آرام و بی‌جمل زیر لب گفت،

— او دیوانه نیست، اما اینان مردمان کوتاه بین‌اند. این اشخاص طبیعت و اجتماع بشری را غیر از آنچه که خدا آفریده‌است و حقیقه وجود دارد، تصور نمی‌کنند. اشخاصی هستند که نقش خود را بازی می‌کنند، اما «استپان وورخوونسکی» چنین نیست.

اینگونه اشخاص را در «سن پترزبورگ» با این دوست عزیزم «وایروارا» دیده‌ام .
(آه ! چقدر او را در آن هنگام آزار می‌دادم !) و نه از دشمنان پروا داشتم و نه
از تعسینشان . و حالاً هم از آنان نمی‌ترسم ، خوب از چیز دیگر صحبت کنیم ...
بنظر من می‌آید که کارهای وحشتناکی کرده‌ام ، فکرش را بکنید دیروز نامه‌ای به «داریا
پاولوونا» نوشتم و ... لعنت بر من که اینکار را کرده‌ام !

- چه نوشتید ؟

- آه ! دوستم ، باور کنید ، خوب نوشتم . باو خبر دادم که پنج روز پیش به
«نیکلای» نامه نوشته‌ام و آن نامه هم توأم با بزرگه منشی بود .
با تندی فریاد کشیدم ،

- حالا فهمیدم . چه حق داشتید اینطور آنها را با هم مربوط بدانید ؟

- اما ، عزیزم ، کلمات نابودم نکنید ، سر برداشته‌ام ، من مانند ... مانند
سوسکی خود نابود شده‌ام و از اینها گذشته گمان می‌کنم که اینکارها را با نجات
و بزرگواری کرده‌ام . تصور کنید که واقعاً در «سوئیس» داستانی بوده است ، یک
سر آغاز داستان . من باید از آنچه آنها ، در دل دارند بپرسم تا ... بالاخره
مانی در سراسر احوال شوم ... تنها نجات ذاتی مرا با اینکار و ادا کرد .
بی‌اراده گفتم ،

- خدایا ، چقدر احمقانه رفتار کرده‌اید .

با حرص و ولع تکرار کرد ،

- احمقانه ، احمقانه . هرگز کلمه‌ای عاقلانه‌تر از این نگفته‌اید ، اینکار
احمقانه بود ، اما ، چه بکنم ، همه چیز آشکار و فاش شده است . من در عین حال
با «گناهان» یک نفر دیگر ، ازدواج می‌کنم ، آنوقت می‌پرسید چرا نامه می‌نویسم ؟
اینطور نیست ؟

- باز شروع کردید !

- آه ! حالا با فریادتان دیگر مرا نمی‌ترسانید ، دیگر برابر شما «استیان
ورخوونسکی» همشگی نیست ، او مرده است ، بالاخره ، همه چیز آشکار و فاش
شده است . و چرا فریاد می‌کشید ؟ فقط برای اینکه شما ازدواج نمی‌کنید و این
زیبت عالی و مشهور را بر پیشانی‌تان نصب نمی‌نمائید . دوباره این موضوع بشما
برخورد ؟ دوست بد بختم ، شما زن را نمی‌شناسید و من تنها کارم این بوده که او را
بررسی کنم . «اگر می‌خواهی دنیا را مغلوب کنی ، خودت را مغلوب کن» ، این تنها
نکته بجا و زیبایی است که یک خیال‌باف دیگر ، درست مانند شما ، یعنی «کائوف»
برادر زن آینده‌ام ، گفته است . با میل این ضرب‌المثل را از او عاریه گرفته‌ام .
اکنون من هم آماده‌ام که خود را مغلوب کنم و ازدواج خواهم کرد و آنکاه بجای دنیا
چه چیزی را فتح خواهم کرد ؟ آه ! دوستم ، ازدواج ، مرگ اخلاقی هر روح
صراغ‌افراز و منور و مرگ هر نوع استقلال است . زندگی زناشویی ضایع و فاسدم
می‌کند ، قدرت و تواناییم را از بین می‌برد ، جرأت و شهامت جستجوی کمال مطلوب

را از دستم می‌گیرد؛ کودکانی بوجود می‌آیند، شاید کودکان من نباشند، یعنی مطمئناً کودکان من نیستند؛ عاقل نمی‌ترسد که حقیقت را عربان از رو بر رو ببینند. «لیپوتین» چند لحظه پیش بمن توصیه می‌کرد که کانون خانوادگی‌ام را با استحکامات جنگی حفظ کنم؛ «لیپوتین» احمق است. زن حتی خدا را گول می‌زند. خدای مهربان هنگامی که زن را می‌آفرید، طبیعتاً میدانست چه خلق می‌کند، اما مطمئنم که در این آفرینش زن مزاحم خدا شد و او را مجبور کرد تا این چنان که هست با این خصائص بی‌آفرینش؛ اگر غیر از این بود، آیا چه کسی می‌خواست بی‌مزد و عوض چنین آشوب و فتنه‌ای را خلق کند؟ میدانم که «ناستاسیا» از این آزاد اندیشی‌ام خشمگین خواهد شد، اما ... بالاخره گفتنی‌را باید گفت!

«استپان تروفی موویچ» اگر اندکی افسار فکرش را رها نمی‌کرد، حالتی بجا نمی‌آمد؛ با این مضمون بافی کمی تسکین مییافت اما زیاد دوام نداشت. «استپان تروفی موویچ» که دستخوش نومیدی حقیقی شده بود، ناگهان فریاد کشید:

— آه! چرا ممکن نیست که این پس فردا، این یکشنبه، هرگز نیاید؛ اگر معجزه‌ای وجود دارد، چرا ممکن نیست که این هفته یکشنبه، نداشته باشد؛ برای تقدیر و سر نوشت چه اهمیتی دارد که از صفحه تقویم يك یکشنبه را حذف کند، در اینصورت به بیدنیان و خدا ناشناسان قدرتش را ثابت می‌کند، اینست جان کلام! آه! چقدر او را دوست میداشتم! بیست سال، بیست سال تمام و هرگز او درک نکرد!

با تعجب پرسیدم:

— از کی صحبت می‌کنید؟ نمی‌فهمم چه می‌گوئید!

— بیست سال! و هرگز او افکار مرا درک نکرد، آه! چقدر ظالمانه است! آیا گمان می‌کند که از ترس و اجبار است که ازدواج می‌کنم؟ آه! چه خفت و خواری! خاله، خاله. اینکار را بخاطر تومی‌کنم! این خاله باید بداند که او تنها زنی است که در این مدت بیست سال پرستیده‌ام! او باید اینرا بداند و الا اینکار انجام نخواهد گرفت و بازور باید مرا بقتلگاه ببرند!

نخستین بار بود که این اقرار را می‌شنیدم که با شدت و حرارت بیان می‌شد. اقرار می‌کنم که تمایل شدیدی داشتم که بخندم. خطاکار بودم.

— تنها او، تنها او اکنون برایم مانده است، او، امیدم! (دست‌ها را بهم کوفت، مانند اینکه ناگهان بخاطرش رسیده است.) حالا، تنها پسر کم می‌تواند نجاتم دهد؛ چرا هنوز نیامده است؟ آه! فرزندم، «پتروشای» من ... هر چند لیاقت نام پدری را ندارم اما ... بگذارید آرام باشم، دوستم، کمی دراز می‌کنم تا افکارم را جمع کنم. بسیار خسته‌ام، بسیار، و فکر می‌کنم شام می‌خواهید بخوابید نیمه شب است، می‌بینید ...

فصل چهارم

زن تنگ

۱

«کاتوف» لجاجت نکرد. پس از اینکه یادداشت بدستش رسید، هنگام ظهر بخانه «لیزا» و «تانیکلا» یونا آمد. تقریباً دريك لحظه وارد شدیم. نخستین بار بود که من بدیدن او میرفتم. آنان همگی، یعنی «لیزا»، «مامان» و «ماوریکی نیکلابویچ» در سالن بزرگ ایستاده و سرگرم گفتگو بودند. «مامان» از «لیزا» خواهش کرد که برایش والسی بنوازد. اما هنگامی که «لیزا» شروع بنواختن کرد، «مامان» گوشزد کرد که منظورش این آهنگ نبوده است. «ماوریکی نیکلابویچ» از سمیم قلب از «لیزا» جانبداری کرد و تأیید کرد که این همان والسی است که درخواست شده است. پیرزن از خشم و غضب گریست. او بیمار بود، پاهایش از چند روز پیش باد کرده بود، کاژی جز این نداشت که با همه جرو بحث کند، هر چند که همیشه از «لیزا» می ترسید.

بنظر می آمد که آنها از دیدار ما خوشحال شدند. «لیزا» از شادی سرخ شد. پس از اینکه از من تشکر کرد که «کاتوف» را آورده ام، باو نزدیک شد و با دقت براندازش کرد.

«کاتوف» نزدیک در با ناشیگری ایستاده بود. «لیزا» پس از اینکه از آمدنش تشکر کرد، او را نزد مادرش برد.

ایشان آقای «کاتوف» هستند که با شما صحبتشان را کرده ام، و اینهم آقای «زسو»، دوست بسیار صمیمی «استیان تروفی موویچ» و من، «ماوریکی نیکلابویچ»

دیروز با او آشنا شد .

- کدامیک پروفیسورند ؟

- مامان ، پروفیسوری وجود ندارد .

- خودت بمن گفتی که پروفیسوری داریم . شاید خودش است (و باتحقیق «کاتوف» را نشان داد).

- هرگز نگفتم که پروفیسوری داریم . آقای «ژ.و.» کارمند است ، آقای «کاتوف» سابقاً دانشجو بوده است .

- دانشجو و پروفیسور یکيست !... ازجربحث خوشت میآید . آنایکی در سوئیس ریش و سبیل داشت .

- «لیزا» ، کاتوف را بطرف نیم تختی که در انتهای سالن قرار داشت برد و گفت :
- پسر «استپان تروفی موویچ» را مامان «پروفیسور» مینامد .

- «لیزا» ، «کاتوف» را همچنان با کنجکاوای برانداز می کرد و بنظر میآمد که دسته موئی که بر سرش صاف ایستاده بود ، مخصوصاً دقتش را جلب کرده است . زیر لب گفت :

- می بینید . هنگامی که بیمار است و پاهایش باد می کند ، همیشه اینطور است .

پیرزن که «لیزا» مرا برحمانه در چنگالشی بهاکرده بود ، پرسید :

- شما نظامی هستید ؟

- خیر ، خانم ، کارمندم .

- «لیزا» ملایم گفت ،

- آقای «ژ.و.» یکی از دوستان صمیمی «استپان تروفی موویچ» است .

- شما نزد «استپان تروفی موویچ» کار می کنید ؟ راستی او هم پروفیسور است !

- لیزا بالحنی خشمگین گفت ،

- آه ! مامان ، در خواب و خیال فقط پروفیسور می بینید !

- اینقدر پروفیسور می بینم که لازم نیست در خواب و خیال آنها بینم . و تو ،

کاری جز این نداری که بامادرت مخالفت کنی . وقتی که چهار سال پیش ، «نیکلای و سولودوویچ» باین شهر آمد ، شما اینجا بودید ؟

جواب مثبت دادم .

- آیا يك انگلیسی هم با او بود ؟

- نه ، کسی را ندیدم .

- «لیزا» خندید .

- می بینی ، چنین کسی نبود .

پیرزن ادامه داد ،

- دروغ است . «واژوارا پتروونا» ، «استپان تروفی موویچ» ، همه . دروغ

می گویند .

«لیزا» توضیح داد :

« خاله‌ام و «استپان تروفی موویچ»، دیروز بین «نیکلای و سولودوویچ» و شاهزاده «هاری» «هانری چهارم» شکسیر شباهت‌های بسیاری یافتند . ماما حالا ثابت شده که هرگز يك انگلیسی با «نیکلای و سولودوویچ» نبوده است .
 - اگر «هاری» نبوده است، انگلیسی هم نبوده است . «نیکلای و سولودوویچ» شوخی‌هایش را تنهایی انجام داده است .

«لیزا» لازم دید که برای «کاتوف» توضیح دهد :

- بشما اطمینان میدهم که ماما عمداً - من می‌گویم، کتاب‌های «شکسیر» را خوب خوانده است و میدانند . حتی برایش نخستین پرده «اتللو» را خوانده‌ام ، اما در این لحظه بسیار رنج میبرد . ماما ، می‌شنوید ؟ زنک ظهر زده شد . باید دواشان را بخورید .

پیشخدمتی اعلام کرد :

- دکتر اینجاست .

پیرزن برخواست و سگش را صدا کرد : «زمیرکا» Zémirka ، «زمیرکا» ، لافل تو با من بیا !

«زمیرکا» کوچولو که سگی زشت و پیر بود ، بحرقت گوش نکرد . در زیر نیم تختی که «لیزا» با «کاتوف» روی آن نشسته بود ، خود را مخفی کرد . پیرزن گفت ،

- خوب ! نمی‌آیی ؟ پس تو را هم نمی‌خواهم . آقا ، خدا نگهدار ! هنوز لقبان را یاد نگرفته‌ام .

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» Anton Lavrentiévitich .

- چه فرق می‌کند . از این گوش می‌شنوم و از گوش دیگر بیرون میرود ! «ماوریکی نیکلایویچ» مرا همراهی نکنید ! فقط «زمیرکا» را صدا زدم . خدا را شکر ، هنوز می‌توانم تنها راه بروم و خیال دارم فردا بگردش بروم .
 پیرزن با بدخلقی سالن را ترک کرد .

«لیزا» به «ماوریکی نیکلایویچ» لبخندی دوستانه زد و او بیدرنگ صورتش سرخ شد و آنگام «لیزا» بمن گفت ،

- «آنتون لاورنتیه‌ویچ» ، «ماوریکی نیکلایویچ» در کنار شما خواهد ماند . شما باید از نزدیک باهم آشنا بشوید .
 جزاینکه در کنار او بمانم، چاره‌ای دیگر نداشتم .

۲

با تعجب دیدم مطلبی را که «لِیزا» میخواست با «کاتوف» در میان گذارد ، کاملاً با ادبیات پیوستگی دارد . (چندان بعلمش پی نبردم ، اما بنظرم میآمد که «لِیزا» او را برای کاری دیگر خواسته بود .) «ماوریکی نیکلایویچ» و من توانستیم بفهمیم که آنها باهم کاری محرمانه ندارند . با صدای بلند حرف میزدند . ما گوش می کردیم . بالاخره آنها نظر ما را خواستند . صحبت از انتشار يك مجله بود که که بنظر «لِیزا» بسیار مفید میآمد ؛ اما او تجربه نداشت و بکسی احتیاج داشت که کمکی کند . موضوع را چنان جدی بیان می کرد که تعجب کردم . فکر کردم ، «او يك دختر جوان امروزی و متجدد است و بیهوده در «موئیس» بسر نبرده است . » «کاتوف» چشمانش را بزمین دوخته بود و بادقت باو گوش میداد و ابداً تعجب نمی کرد که يك دختر اشراقی میخواهد يك كار تجاری را شروع کند که چندان باو تناسبی ندارد .

موضوع چنین مطرح شده بود ، در روسیه ، در پایتخت و ایالات ، تعداد زیادی روزنامه و مجله منتشر می شود که بنا بمقتضیات روز مسائل و حوادث گوناگونی را مطرح می کند . سال می گذرد ، روزنامه ها و مجله ها در قفسه ها روبهم انباشته می شود ، با اینکه آنها را پاره می کنند ، دور می اندازند یا برای بسته بندی بکار می برند . يك قسمت از این مسائل گوناگون که چاپ می شود ، ابتدا در یاد و حافظه خواننده میماند ، بعد کم کم بگوشه های حافظه رانده شده و بالاخره فراموش می گردد . هنگامی که بخواهند به مسأله ای ، به خبری ، دوباره مراجعه کنند ، باید انبوهی کاغذ را زیرورو کنند ، مخصوصاً وقتی که تاریخ و مکان و گاهی هم سال وقوع آن حادثه مورد نظر را فراموش کرده باشند . در اینصورت اگر کسی طبق نقشه معینی موفق شود تمام حوادثی را که در یکسال اتفاق افتاده در مجموعه ای جمع نماید و راهنما و فهرست بر آن بنویسد و آنها را ماه به ماه مرتب نماید ، این مجموعه سند کمالی خواهد بود برای شناسائی واقعی روسیه در آنسال ، هر چند که حوادث و وقایع چاپ شده يك قسمت کوچک از مجموعه حوادث را تشکیل بدهند . «کاتوف» گفت ،

« بسیار خوب ، بجای خروارها اوراق پراکنده ، چند کتاب قطور درست خواهند داشت ، همین وبس . »

اما «لِیزا» ، هر چند برایش دشوار بود فکر و نقشه خود را توضیح دهد ، اما نمیخواست تسلیم گردد . او چنین گفت ، يك جلد کتاب در سال بیشتر نخواهد شد و چندان بزرگ هم نخواهد بود . و حتی اگر قطور شود ، روشن است که علش چگونگی روشی است که با آن حوادث و وقایع انتخاب می شود . طبیعتاً نباید

هر آنچه را که در روزنامه‌ها منتشر شده است، جمع‌آوری و چاپ کرد؛ احکام و آئین نامه‌های رسمی، قوانین، فرامین محلی از یک‌نظر بسیار مهم‌اند، اما بضرورت می‌توان از آنها صرف‌نظر کرد، و هم چنین مقداری از مسائل کم‌اهمیت‌را. حوادثی را باید چاپ کرد که بزندگانی اخلاقی و روحی ملت روس بستگی دارد، آنچنانکه در آن هنگام متجلی بوده است. مسلماً تمام حوادث را می‌توان ذکر کرد؛ حوادث عجیب، حریق‌ها، اعطاء القاب، هر چه که از خوب یا بد اتفاق می‌افتد، هر آنچه که شایع است، و حتی طغیان آب و بعضی آئین‌نامه‌ها را، اما باید آنها را انتخاب کرد که آئینه آن عصر و زمان باشد؛ همه حوادث طبق نقشه‌ای معین، مرتب و مدون می‌شود و هدفش باید این باشد که از مجموعه آن یک نظریه و دیدی حاصل شود. بالاخره، خواندن این مجله باید آسان باشد، یک تابلو کامل از زندگانی درونی، اخلاقی و روحی ملت روس در یکسال باید تهیه و آماده کرد. «لیزا» تأکید کرد: مردم باید آنرا مانند «کتاب سرگرم‌کننده‌ای» بخرند؛ من باین نتیجه رسیده‌ام که نقشه کار، نقش اساسی را بعهده دارد و برای همین است که شما را طلبیده‌ام. «لیزا» بسیار بهیجان آمده بود و، هر چند که توضیحاتش چندان روشن نبود «کاتوف» بالاخره مقصود او را فهمید و بی اینکه سر را تکان دهد، با لکنت زبان گفت:

— خلاصه، با دید معینی باید حوادث را جمع‌آوری کرد.

— نه، نباید با دید معینی حوادث را جمع‌آوری کرد؛ تنها دید، باید دید بیطرفی باشد!

— در عین حال باید دیدی داشت. («کاتوف» بنظر می‌آمد که بموضوع علاقه‌مند شده است.) لحظه‌ای که حوادث را مرتب می‌کنیم، باید دیدی داشته باشیم. روش تدوین و تنظیم، شامل چگونگی تفسیری است که از حوادث می‌کنیم. این فکر شما عالی است.

— خوب، ممکن است آنرا بصورت عمل درآوریم؟

— باید دید و فکر کرد. کاریست دقیق و سنگین. باید نظر نمی‌توان نتیجه گرفت. باید تجربه داشت؛ و حتی هنگامی که این کتاب چاپ شد، شانس کمی موجود است که بتوانیم این تجربه را بدست آوریم. شاید چندین بار لازم است که آزمایش کنیم. اما نقشه خوب و مفید است.

بالاخره «کاتوف» سر را بلند کرد، چشمانش از شادی می‌درخشید. کاملاً علاقه‌مند بنظر می‌آمد. بالحنی آرام و در عین حال شرمگین از «لیزا» پرسید:

— خودتان تنها باین فکر پی بردید؟

— پی بردن بآن مهم نیست؛ نقشه آن مهم است. من در «اینکارها» وارد نیستم، کم‌هوشم و تنها آنچه را که می‌فهمم دنبال می‌کنم.

— شما «دنبال می‌کنید»...؟

«لیزا» با عجله گفت:

- فکر را خوب بیان نکردم .

- نه ، من حرفی نزد .

در خارجه بودم که فکر کردم کار مفیدی را آغاز کنم . پول دارم ، اما راه را نمیدانم . چرا بکاری که نفع عموم در آن باشد ، اقدام نکنم ؟ این فکر را داشتم ، اینک در پی آن بوده باشم ، از پی بردن بآن راضی و خوشحال شدم . اما بیدرنک فهمیدم که يك همکار لازم دارم ، من کاملاً بی اطلاع ام . این همکار طبعاً شريك و همکار این مجموعه خواهد شد ، سعی و کوشش را قسمت می کنیم ، شما نقشه می کشید و کار می کنید ، من ، فکر می دهم و سرمایه لازم را در اختیاران می گذارم . فکر می کنید درآمد ، مخارج را تأمین می کند ؟

- اگر نقشه خوب طرح شود ، فروش خوب خواهد بود .

- بشما قبلاً می گویم که من در فکر درآمد نیستم . اما اگر فروش خوب باشد

و پولی بدست آید ، راضی و سربلند خواهم بود .

- نقش من در اینکار چیست ؟

- شما بمن کمک کمک می کنید ، شما نقشه کار را طوطی می کنید و منافع را

قسمت می کنیم .

- چطور فهمیدید که من می توانم نقشه این کار را طرح کنم .

- از شما با من صحبت کرده اند و شنیده ام که می گویند بسیار خوش

ذوق آید و کار می کنید و ... بسیار می اندیشید . « پتر استیانویچ و رخونسکی » در سوئیس درباره شما با من صحبت کرده است . او آدم زیرک و با هوشی است ، اینطور نیست ؟

- « کاتوف » باو نگاه تنیدی انداخت و سرخ شد و دوباره سرش را زیر افکند .

- « نیکلای و سولودویچ » از خوبیهای شما بسیار با من حرف زده است .

- « کاتوف » سرخ شد .

- بگذریم ، اینهم روزنامه هاست . (« لیزا » با عجله يك بسته نخ پیچ شده

را که روی صندلی بود برداشت .) من قبلاً کوشیده ام حوادث را طبقه بندی کرده و انتخاب نمایم و نمره گذاری کرده ام . ببینید .

- « کاتوف » بسته را گرفت .

- آنرا با خودتان ببرید ، در خانه مطالعه کنید ، کجا زندگی می کنید ؟

- در خیابان « اپیفانی » در خانه « فلیپوف » سکونت دارم .

- بله ، میدانم همانجا که کاپیتان « لیبادکن » نامی هم سکونت دارد ؟

چنان بنظر می آید که « لیزا » در بیان این جملات بسیار عجله دارد . « کاتوف » همچنانکه بسته را در دست گرفته بود يك دقیقه ساکت ماند و چشمانش را ب زیر افکند . و ناگهان با صدای پست و با لکنت زبان گفت ،

- برای اینکارها ، باید شخص دیگری را پیدا کنید .

- « لیزا » سرخ شد .

- منظور تان چه کارهائی است ؟ « ماوریکى نیکلایویچ » ، نامه چند لحظه پیش را بمن بنهید .

بدنبال « ماوریکى نیکلایویچ » که بطرف میز میرفت راه افتادم .
- این را نگاه کنید . (« لیزا » در حالیکه باشتاب نامه را می گشود ، بطرف من برگشت) هرگز چیزی مثل این دیده اید ؟ خواهش می کنم با صدای بلند آنرا بخوانید . می خواهم که آقای « کاتوف » بداند !
با تعجب نامه فوری را خواندم ،

« تقدیم به کمال و فضیلت ، مادموازل « توجین » ،

و مادموازل ،

آه ! چقدر زیباست ،

« الیزاونا توجین » !

هنگامی که برزین زنانه می نشیند و پرواز می کند ،

و خویشتاوندش همراه اوست ،

و باد با خلقه گیسوانش بازی می کند ،

یا هنگامی که با مادرش میرود ،

به کلیسا ، و چهره اش را بر زمین می ساید ،

و همه می بینند رنگ صورتش را ،

آمیخته با لطف خدا !

آنگاه ، لذایذ ازدواج مشروع را حس می کنم

و هنگامی که می بینم می کنند ، اشکم را پاک می کنم .

« در ضمن مشاجره ای ، نادانی سروده است .

« دختر خانم ،

« مخصوصاً تأسف میخورم که چرا بازویم را در « سیاستوپول » با افتخار

فدا نکرده ام ، هر چند که آنجا نبوده ام و هنگام سربازی در قسمت آذوقه تدارکات

کار می کردم ، و اینکار را پستی و زبونی میدانم . شما ربه النوع ادوار کهن اید و من

هیچ . من بینهایت را درک و پیش بینی می کنم . این نوشته ها را شعر تصور کنید ،

اشعار ، پوچ و بیهوده اند اما آنچه در قالب نثر گستاخی و بی ادبی جلوه می کند ، شعر

میتواند توضیح دهد و بیان کند . در جائی که موجودات بشمار یافت می شود ،

اگر يك خاکشیر ناچیز برای خورشید شعر بسراید ، ممکنست خورشید ، برنجد ،

حتی جمعیت حمایت حیوانات که در میان طبقه اشرافی پایتخت برای حمایت اسب

و سگ تشکیل یافته است ، از این خاکشیر ناچیز بی خبر است ، زیرا که هنوز

بسیار کوچک و حقیر است . من هم ، هنوز بسیار ناچیزم . فکر ازدواج مسخره است ،

اما بزودی ، از لطف کسی که از مردم و اجتماع بیزار است و شما قاعدتاً او را تحقیر

می کنید ، صاحب دوپست رعیت خواهم شد . زیاد می توانم قهقهه پردازی کنم و برای

اثبات نظر خود دلایل بیاورم و آماده ام که حتی درسپیری اینکار را بکنم ! این

هدیه را ناچیز شمارید . به نامه يك خاكشیر ناچیز باید همچون شعر نگرید .
 «(اضام) کاپتن «لبیادکن» دوست ناچیز شما ، که مجال یافت این چند
 کلمه را بنویسد»

من با خشم و نفرت زایدالوصف فریاد کشیدم ،
 - این نامه را يك آدم مست و بدبخت نوشته است ! اورا می شناسم !
 «لینا» سرخ شد و با عجله توضیح داد ،
 - این نامه دیروز بدستم رسید . بیدرتك فهمیدم که احمق آنرا نوشته
 است و برای اینکه مامان را ناراحت نکرده باشم ، هنوز آنرا پاو نشان نداده ام .
 اما اگر ادامه یابد ، نمیدانم چه بکنم . «ماوریکی نیکلایویچ» میخواهد برود و
 اورا از اینکار منع کند . «لینا» بطرف «کاتوف» برگشت و گفت ، «چون شما همکار
 من اید ، آیا میتوانم عقیده تان را در اینخصوص بدانم ؟ از این شخص دیگر چه
 کارهایی ممکنست سربزند ؟

«کاتوف» خلاف میل خود با ناراحتی گفت ،
 - او دائم الخمر است ، بیچاره است .
 - آیا همیشه چنین کارهای احمقانه ای می کند ؟
 - نه ، وقتی که مست نیست ، حماقت نمی کند .
 با خنده گفت ،
 - ژنرالی را می شناسم که اشعاری نظیر این اشعار سروده بود .
 «ماوریکی نیکلایویچ» کم حرف و سربزیر ناگهان گفت ،
 - از این نامه چنین فهمیده می شود که او محیل و حقه باز است .
 «لینا» پرسید ،
 - با خواهرش زندگی می کند ؟
 - بله ، با خواهرش .
 - می گویند با او بدرفتاری می کند . درست است ؟

«کاتوف» باز به «لینا» نگرید ، ابروان را درهم کشید ، چیزی شبیه
 باین جمله را «این کار بمن مربوط نیست» زیر لب زمزمه کرد و بطرف دررفت .
 «لینا» فریاد کشید ،

- صبر کنید . کجا میرود ؟ ما باید باهم مذاکره کنیم ...
 - مذاکره درجه خصوص ! فردا ، شما اطلاع خواهم داد ...
 - آن موضوع اصلی چه میشود ، موضوع چاپ ! باور کنید ، این شوخی
 نیست ! (و با اضطراب زیاد افزود) ، بسیار جدیست . اگر درانتشار این مجله توافق
 کردیم ، کجا باید چاپش کنیم ؟ این مسأله مهم است ، زیرا برای اینکار به مسکو
 نمیتوانیم برویم و چاپخانه اینجا نمیتواند چنین نشریه ای را چاپ کند . قصد دارم
 چاپخانه ای بخرم ، مثلا بنام شما . اگر بنام شما باشد ، مامان بمن اجازه میدهد ،
 میدانم .

«کاتوف» با لحنی خشمگین پرسید :

- چطور گمان می کنید که من میتوانم يك چاپخانه را اداره کنم ؟

- «پتر اشتبانوویچ» در سوئیس راجع به شما با من صحبت کرده است . او بمن گفت شما از چاپخانه اطلاعاتی دارید ، حتی میخواست یادداشتی برای شما بنویسد و بمن بدهد ، اما من فراموش کردم ...

بخاطر من می آید که «کاتوف» رنگش تغییر کرد . باز چند ثانیه بیحرکت ماند و ناگهان اتفاق را ترک کرد .

«لینزا» خشمگین شد . بطرف من برگشت و گفت :

- آیا همیشه اینطور خارج میشود ؟

من شانه هایم را بالا انداختم . اما ناگهان «کاتوف» برگشت ، بطرف من رفت و بسته روزنامه ها را روی آن گذاشت .

- نمیتوانم بشما کمک کنم ... رقتش را ندارم .

«لینزا» با لحنی متأسر و خشمگین پرسید :

- آخر چرا ، چرا ؟ گمان می کنم ، عصبانی هستید .

لحن صدای «لینزا» حالتی داشت که در او مؤثر افتاد . «کاتوف» چند لحظه چشمش را باو دوخت ، مثل این بود که میخواست در اعماق روح و فکرش نفوذ کند . «کاتوف» زمزمه کند ،

- برایم اهمیتی ندارد ، نمیخواهم .

او خارج شد . «لینزا» مبهوت و حتی عصبانی بنظر می آمد .

«ماوریکی نیکلایوویچ» بلند با خود گفت :

- چه مرد عجیبی !

۳

مسلماً ، «کاتوف» مرد عجیبی بود ، اما تمام این وقایع مبهم بود و آمیخته با سوء تفاهم ها . من هرگز داستان مجله را باور نکردم . وانگهی این نامه احمقانه چه بود و بعد شکایت کردن از نویسنده آن و کمک و حمایت خواستن . این موضوع را آنها با سکوت برگزار کردند تا از چیز دیگر صحبت بمیان نیاید . بالاخره موضوع چاپخانه و بارگشت شتابزده «کاتوف» چه بود . تمام این مطلب مرا بفکر انداخت که پیش از ورودم ، قضیه ای اتفاق افتاده است . اما چون از کم و کیف آن اطلاع نداشتم و در نتیجه وجودم زائد بود و نمی بایست هرگز در اینکار مداخله می کردم ، به «لینزا» و تانیکلایونا» نزدیک شدم و اجازه گرفتم که بروم . وانگهی موقع رفتن بود : برای نخستین دیدار همیشه قدر کافی بود .

بنظر می‌آمد که «لیزا» حضور مرا فراموش کرده است. همچنان سرچایش نشسته و سرش را بزیر انداخته و به گل قالی خیره شده بود و گویی که در فکر فرو رفته بود. با لحن ملایم و مهربانی گفت:

« شما هم؟ خدا نگهدار. سلام مرا به «استپان تروفی موویچ» برسانید و باو بگوئید هر چه زودتر بیاید مرا ببیند. «ماوریکی نیکلایوویچ»، «آنتون لاور» - نیه‌ویچ، می‌خواهد برود، مامان را ببخشید، اونمی‌تواند بیاید از شما خدا حافظی کند.

به پائین پله‌ها که رسیدیم، نوکری از کنار نرده‌ها مرا صدا زد:

« خانم از شما خواهش می‌کنند برگردید ...

« کی، خانم یا «لیزا» و تانیکلایونا؟

« بله آقا، خود او.

«لیزا» را در یک سالن کوچک پذیرائی که وصل به سالن بزرگ بود، دیدم؛ در سالن یا دقت بسته شده بود. او بمن لبخند زد، اما کلامی نپرسید. در وسط سالن نشسته بود و بنظر می‌آمد که در حال بی‌تصمیمی بسر میبرد. ناگهان، دستم را گرفت و بطرف پنجره کشانید، نگاه جوشان و خروشان و بی‌صبر خود را بمن دوخت و زیر لب گفت:

« بیدرتنگ می‌خواهم آن زن را ببینم. باید آن زن را با چشمان خودم ببینم و از شما خواهش می‌کنم کمک کنید.

« «لیزا» سرگردان و حتی نومید بنظر می‌آمد یا وحشت از او پرسیدم،

« که را می‌خواهید ببینید، «لیزا» و تانیکلایونا؟

« این «لبیادکن»، این زن لنگ را ... آیا درست است که می‌لنگد؟

من مبهور شدم با شتاب گفتم:

« هرگز او را ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که می‌گویند او می‌لنگد ... دیروز

هم این مطلب را شنیدم.

« بدون اتلاف وقت باید او را ببینم. می‌توانید همین امروز ترتیب اینکار

را بدهید؟

دلم برای او بسیار سوخت. کوشیدم قانعش کنم:

« غیرممکنست و نمیدانم چگونه میتوانم این کار را انجام دهم. می‌روم

«کاتوف» را می‌بینم ...

« اگر ترتیب اینکار را فردا ندهد، خودم تنها سراغ آن زن می‌روم،

زیرا «ماوریکی نیکلایوویچ» از آمدن امتناع کرده است. تنها امیدم بشماست.

دیگر کسی را ندارم. تقصیر بامنست که اینقدر آحمقانه با «کاتوف» صحبت کردم ...

مطمئنم که شما مردی شرافتمندید و شاید برایم فداکاری می‌کنید. آیا می‌خواهید

ترتیب این ملاقات را بدهید؟

میل شدیدی در من ایجاد شد که در تمام مسائل باو کمک کنم. پس از اینکه

يك لحظه فكر كردم ، گفتم ،

- اينكار را ميتوانم بكنم . خودم خواهم رفت و مسلماً آن زن را امروز خواهم ديد . ترتيب ملاقات شما را خواهم داد ، در اينخصوص قول ميدهم ، اما درعوض ، اجازه بدهيد موضوع را با «كاتوف» درمیان گذارم .

- به «كاتوف» بگوئيد كه او را هيچ قصد و غرضي ميخواهم . و بيش از اين نمیتوانم صبر كنم و چند لحظه پيش او را دست نينداخته بودم . شايد براي اين رفت كه مرد شرافتمند است و نميخواهد كه فريش دهند ... اما من فريش نهدام ، هميشه قصد داشتم و دارم كه يك چاپخانه تاسيس كنم و مجله‌اي انتشار دهم ... با ايمان و اعتقاد دوباره تأكيد كردم ،

- او بسيار شرافتمند است .

- خلاصه ، اگر ترتيب اينكار فرما داده نشود ، خودم خواهم رفت ، هر اتفاقي ميخواهد بيفتد ، حتي اگر همه مردم بفهمند .

كمي آرامش خود را بنست آوردم و گفتم ،

- فردا ساعت سه ، زودتر نمیتوانم پيشتان بيايم .

- خوب ، ساعت سه ، پس آنچه كه درباره شما درخانه «استيان تروفي موويچ» فكر مي كردم درست بود ، شما آدمي هستيد كه حاضريد كمی براي من فداكاري كنيد ؟ دستم را فشرده و لبخند زد و بسراغ «ماوريكی تيكلایويچ» كه تنها مانده بود ، رفت .

خارج شدم و از قولي كه داده بودم ناراحت و مشوش بودم . آنچه را كه اتفاق افتاد نمیتوانستم باور كنم . زن نوميدي را ديدم كه بي ترس و تشويش رازش را بمن كه برايش فاشناسي پيش نبودم ، گفت . لبخند پراز لطف و زيبايش ، گوشه و كننايه‌اي كه با احساسات ام زد كه ديروز بآن پي برده بود ، قليم را جريحه دارمي كرد . اما دلم برحالتش بسيار مي سوخت ! اسرار او در برابر ديدگانم چون مقنصات جلوه مي كرد ! اگر از من بخواهند كه آنرا فاش كنم ، گوشه‌ايم را خواهم گرفت كه تشنوم . تنها ، يك چيز را پيش بيني مي كردم . و با وجود اين ، نميدانستم چگونه مي توانم به بهترين وجهي «ترتيب اينكار را بدهم» ، نميدانستم چه چيز را بايد ترتيبش را درست و صحيح بدهم ، يك ملاقات ، خوب چنه ملاقاتي ؟ «كاتوف» تنها روزنه اميدم بود ، هرچند كه از پيش ميدانستم ايداً بمن كمك نخواهد كرد . هر چه با داباد ، اول بايد بخانه او بروم .

۴

ساعت هشت شب او را در خانه اش یافتیم. با تعجب بسیار دیدیم که تنها نیست. «آلکسی نی لیچ» و شخصی بنام «شیگالف» Chigulev، برادر خانم «ویرگینسکی» که درست نمی شناختمش، نزد او بودند.

«شیگالف» دوماه بود که در شهر ما بسر میبرد. درست نمیدانستیم که از کجا آمده بود. تنها چیزی را که از او میدانستیم این بود که در يك مجله مترقی پایتخت، مقاله ای انتشار داده است. «ویرگینسکی» روزی او را در خیابان بمن معرفی کرده بود. هرگز مردی را چنین درهم وغمگین و ترش رو ندیده بودم. همیشه مانند این بود که در انتظار پایان دنیا است، نه اینکه در يك زمان بسیار دور، چنانکه پیغمبران از آن خبر داده اند، بلکه هم اکنون، بیدرتك، مثلاً پس فردا ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه صبح. وانگهی، حتی دو کلمه باهم صحبت نکرده بودیم و مانند دو توطئه گر فقط دست یکدیگر را فشرده بودیم. مخصوصاً از بزرگی گوشه پایش تعجب کرده بودم، گوشهائی داشت دراز و کلفت که هر کدام بسمتی کشیده شده بود. او تنبل و پیغمه بود. اگر «لیبوتین» روزی بفکر می افتاد که بنا بدستور «فوریه» يك اجتماع اشتراکی در يك گوشه ایالت ما تشکیل دهد، بنظر می آمد که «شیگالف» روز و ساعتی را که این آرزو تحقق مییابد، از پیش میداند. او اثری حزن آلود درمن گذاشته بود. چون میدانستیم «کاتوف» کسی را نمی پذیرد، از دیدار او در آنجا بسیار تعجب کردم.

صدای حرف آنان تا پلکان می آمد. هر سه با صدای بلند صحبت می کردند؛ همینکه مرا دیدند، به کتش شدند، ایستاده گفتگو می کردند. مرا که دیدند نشستند و منهم مجبور شدم بنشینم. سکوت بسیار احفانه ای، سه دقیقه تمام، برقرار شد. «شیگالف» مرا شناخت. با وجود این بی هیچ علت و دلیل چنان وانمود کرد که مرا نمی شناسد. امن و «آلکسی نی لیچ»، بی اینکه دست یکدیگر را بفشریم، در سکوت سلام علیک کردیم. بالاخره، «شیگالف» باخشونت و راندازم کرد، پیتهوده امیدوار بود که بیدرتك آنها را ترك كنم. «کاتوف» برخاست و همه از او تقلید کردند. آنها بی اینکه خدا حافظی کنند، رفتند. «شیگالف» به «کاتوف» «آنها را تا دم در مشایعت می کرد، آهسته گفت:

— یادتان باشد که شما باید بما گزارش بدهید ...

«کاتوف» در حالیکه کلون در را می انداخت، گفت:

— من به گزارشهای شما می خنم و به هیچ کس، هیچ چیز بدهکار نیستم.

«کاتوف» با لحنی موزیانه بمن نگرست و افزود:

- کولیکى^۱

«کاتوف» خشمگین بنظر میآید و تعجب کردم که نخست او با من صحبت کرد. سابق، هنگامی که بدیدتش میآمدم، در گوشه‌ای با بدخلقی می‌خرید و باتر و شرور می بسیار جواب میداد. می‌بایست مدتی می‌گذاشت تا حالش بیجا می‌آمد و از گفتگولنت میبرد. هم‌چنین در لحظه‌ای که شمارا مشایعت می‌کرد، دوباره اخمو و درهم می‌شد. از حالش چنین هویدا بود که از سر يك دشمن شخصی خلاص شده‌است. باو گفتم، - دیروز، در خانه «آلکسی نی لیچ» جای نوشیدم. گمان می‌کنم که او به عقاید بیدینی و خداشناسی تمایلی دارد.

«کاتوف» شمع تازه‌ای در شمع‌دان گذاشت و گفت،

- در روسیه، مکتب بیدینی و خداشناسی از حرف و مضمون پردازی تجاوز نکرده است.

- اینطور نیست، او يك «مضمون پرداز» نیست. حتی درست نمیتواند حرف بزند. آنوقت چطور میخواهید مضمون پردازی کند؟

«کاتوف» در گوشه همیشگی‌اش نشست و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و آرام گفت،

- اینها عروسکهای مقوایی‌اند! همه این مسائل از «ضعف و بردگی فکر» آنان ناشی میشود.

يك دقیقه سکوت کرد و ادامه داد،

- يك قسمت هم کینه و نفرت در اینکار وجود دارد. اگر روسیه حتی بطریقه و روش آنان سرو سامانی بیابد و غنی و ثروتمند گردد، آنان نخستین کسانی خواهند بود که بسیار بدبخت می‌شوند. آنگاه، کسی را ندارند که با کینه بورژوازی و رسوایش نمایند و چیزی ندارند که ریشخند و مسخره‌اش کنند. آنها نسبت بر روسیه کینه‌ای دائمی و جاودانی از خود نشان میدهند. و هیچ اثر «اشکهای نامرئی» از خلال خنده^۲، شان پدیدار نیست. (و باخشم و غضب افزود)، تاکنون هرگز چیزی معمول‌تر از این «اشکهای نامرئی» در روسیه گفته نشده است.

با لبخند گفتم،

- کمی مبالغه می‌کنید.

«کاتوف» هم لبخند زد و گفت،

- و شما، يك «آزادخواه معتدل» هستید. میدانید؟ چند لحظه پیش که از «ضعف و بردگی فکر» صحبت کردم، شاید احمقانه بود. و شما شاید میخواستید، بمن جواب دهید: «توئی که از يك برده بدنیآ آمده‌ای نه من...»
- چه بیهوده می‌گوئید؟ هرگز چنین قصدی نداشتم...

۱ - کولیک بمعنی مرغ است و این کلمه را نمیتوان ترجمه کرد.

۲ - اشاره به گفتاری از نکراسوف (۱۸۷۱-۱۸۷۲) است که می‌گوید يك نویسنده اغلب اشک میریزد که مردم آنرا نمی‌بینند و شما خنده ظاهری‌اش را می‌بینید.

- زحمت نکشید و پوزش ننخواهید ، از شما نمی‌ترسم . من از آغاز فرزند يك برده بودم ، اما خودم ، مانند شما ، يك نوکر شدم . يك آزادخواه روسی قبل از هر چيز يك نوکر است و کاری جز این ندارد که کفش هر کس و ناکس را پاک کند .

- کدام کفش؟ کنایه مسخره‌ایست !

- کنایه نیست . گمان می‌کنم ، می‌خواهید بخندید . «استیان تروفي موويچ» درست گفته‌است که من زیر تخته‌سنگی قرار گرفته‌ام ، خردوله شده‌ام اما هنوز زنده‌ام ، و مشغول دست‌وپا زدن بی‌هوده . بسیار خوب گفته‌است .
با شوخی گفتم ،

- «استیان تروفي موويچ» می‌گوید که شما به آلمانها تمایلی دارید ، مایلی چیزها را از آلمانها گرفته‌ایم و در جیبمان گذاشته‌ایم .

- ما از آنها ۲۰ کپک گرفته‌ایم ، و ۱۰۰ روبل پس داده‌ایم !

يك دقیقه ساکت ماندیم .

- او افکارش را از آمریکا بدست آورده‌است ...

کی؟ کی بدست آورده؟

- منظورم «کیریلوف» است . چهار ماه در يك «کلبه محقر» با هم روی زمین

خوابیدیم .

- شما آمریکا بودید؟ هرگز نگفتید ...

- مطلب گفتنی وجود ندارد . دو سال پیش ، سه نفری با کشتی مهاجران بطرف ممالك متحده حرکت کردیم . آخرین یکشاهی پول خود را برای این مسافرت دادیم تا «مزدنگی» يك کارگر آمریکائی را بچشم واز زندگانی مردی که در آخرین پله نردبان اجتماعی قرار گرفته‌است ، تجربه شخصی بدست آوریم . «این بود هدف ادعای پیمانی ما . خندیدیم و گفتم ،

- خدایا ، اگر هنگام برداشت محصول با اطراف این ایالت سفر می‌کردید ، نتیجه بهتری می‌بردید ، بی‌اینکه مجبور شوید تا آمریکا بروید و «تجربه شخصی» بدست آورید .

- پیش يك «استثمارگر» باشغل روزنامه نگاری استخدام شدیم . ماشش روسی بودیم ، دانشجو ، ملاک ، حتی افسر و همگی همین هدف پرشور را داشتیم . ما در آنجا زحمات جانفروشی تحمل کردیم ، عرق ریختیم ، رنج بردیم ، خستگی ما را از پای درآورد ؛ بالاخره ، من و «کیریلوف» ، بیش از این نتوانستیم تحمل کنیم . بیمار شدیم و «ارباب» را ترك کردیم . ارباب در پرداخت حقوق کلاه سرمان گذاشت . بنا بر اراداد ، بهر يك می‌بایست سی دلار میداد ؛ او هشت دلار بمن و پانزده دلار به «کیریلوف» داد ؛ حتی چندبار ما را کتک زده بود . پس از این واقعه بود که ما چهار ماه در این کشور بیکار ماندیم و در کنار هم روی زمین می‌خوابیدیم . او افکارش را

نیخوار میکرد و منهم افکارم را .

«ارباب، شمارا میزد؛ این امر در آمریکا اتفاق می افتاد؟ شما حتماً خیلی بدخلفی و بدرفتاری می کردید!»

«ابداً! برعکس، من و «کیریلوف» دریافتیم که روسها در برابر آمریکائی ها کودکی خرد بیش نیستند و روسها برای اینکه با آمریکائی ها برابر گردند بایستی در آمریکا بدنیا می آمدند یا لااقل مدت درازی در آنجا سکونت می کردند! چیز جا ابتري بگویم، هنگامی که آنان برای چیزی که چند کیک بیشتر نمی ارزید، از مایک دلار میخواستند، نه تنها با میل و رغبت می پرداختیم بلکه در اینکار شور و التهاب هم نشان میدادیم. ما فهمیدیم که همه چیز در آنجا بمرحله کمال خویش رسیده است؛ معنویات و رجاله بازی، رولور کشی و ولگردی، روزی سوار ترن شدیم، مردی که در کنارش نشسته بود دستش را در جیم فرو برد و شانه ام را در آورد و سرش را شانه کرد؛ من و «کیریلوف» یکدیگر را نگاه کردیم و این واقعه را شاهکاری یافتیم!»

من گفتم:

«خیلی عجیب است! در مملکت ما، نه تنها فکر را می پذیرند، بلکه آنرا بمرحله عمل هم ذرمیا آورند.
«کاتوف» تکرار کرد:

«اینان عروسکهای مقوایی اند».

«خوب بالاخره، بایک کشتی مهاجری از او قیانوس گذشتن و بکشور ناشناس رفتن تنها برای «بست آوردن تجربه ای»، اراده و جرأت و شهامت می خواهد. برای بازگشت چه کردید؟

«نامه ای برای کسی در اروپا نوشتم و او برایم صد روبل فرستاد».

«کاتوف» همچنانکه حرف میزد، بنا بپاداش چشمانش را بر زمین دوخته بود، حتی در وقت خشم و غضب چشم از زمین برنمیداشت. اما در این لحظه سر را بلند کرد.

«میخواهید اسم این شخص را بدانید».

«کیست؟»

«نیکلای استاوروگین».

او ناگهان برخاست، بطرف میز تحریرش برگشت و در روی آن به جست و جوی چیزی پرداخت. یک شایعه صحیح و بجا در شهر ما پیچیده بود؛ زنش، درست دو سال پیش، همان وقتی که «کاتوف» در آمریکا اقامت داشت و مدت ها بعد از آنکه در «ژنو» او را ترک کرده بود، معشوقه «نیکلای استاوروگین» شده بود. «اگر این موضوع راست است، چه هدفی دارد که این نام را بر زبان می آورد و چرا می خواهد موضوع را بزرگ کند؟»

«کاتوف» بمن گفت:

«هنوز پول را باو برنگردانیده ام».

چند لحظه بمن خیره نگریست و بعد در گوشه همیشگی اش نشست. و ناگهان

با لحنی دیگر از من پرسید :

- بی شک برای موضوعی به اینجا آمده‌اید ؟ چه می‌خواهید ؟

از ابتدا شروع کردم و بیدرنگ هدف ملاقاتم را گفتم. پس از شور و التهاب نخستین ، فرصت یافته بودم که اندکی فکر کنم ؛ فهمیدم که موضوع برای «لیزا» تا نیکلایونا ، مهم و وخیم است. میل شدیدی داشتم که با او کمک کنم ، اما نمیدانستم چگونه بمهمد وفا کنم و بدتر اینکه آنچه را که درست باو وعده داده بودم ، برایم روشن نبود . بالاخره به «کاتوف» تلقین کردم که «لیزا» قصد «فریب دادن» اش را نداشته و سوءتفاهمی پیش نبوده است و از بازگشت ناگهانی او در چند لحظه پیش ناراحت شده است .

«کاتوف» با دقت بسیار بمن گوش میداد .

- شاید مثل همیشه کار احقانه‌ای کردم ... اگر حقیقه «لیزا» نفهمیده است که

چرا او را ترک کردم ، برایش خیلی بهتر است .

او برخاست ، در را باز کرد و يك لحظه به پلکان گوش داد .

- آیا خودتان هم می‌خواهید این آدم را ببینید ؟

با شادی فریاد کشیدم :

- همین را می‌خواهم ! چه بکنم ؟

- خیلی ساده است . تا تنها است بآنجا بروید . اگر سرهنگ هنگام مراجعت

از ملاقات شما خبردار شود ، او را شلاق خواهد زد . من اغلب مخفیانه آنجا میروم .

چند لحظه پیش ، هنگامی که سرهنگ می‌خواست با او بدرفتاری کند ، زدمش .

- چطور ؟

- اینطور : موهای سرش را گرفتم و موفق شدم تا از آن زن جدایش کنم .

او هم می‌خواست بنوبه خود مرا بزند ، اما ترسید و کار به اینجا خاتمه یافت . می‌ترسم

او برگردد . او مست می‌آید ، چیزی بیاد ندارد و محکمتر از پیش آن زن را میزند .

در همین لحظه از پلکان پائین آمدم .

۵

در عمارت «لیبادکن» کاملاً بسته نبود و ما با آزادی کامل وارد شدیم. عمارت

از دو اتاق کوچک محقر تشکیل یافته و دیوارهایش از دود سیاه شده بود و با فرش

کتیف کاملاً پاره پاره‌ای مفروش بود . در اینجا سابقاً قهوه‌خانه «فیلیپوف» دائر

بود که اکنون آنرا بنخانه جدیدش منتقل کرده بود . از آن زمان ، اتاقها همچنان

بسته مانده بود ، باستثنای اتاقهایی که «لیبادکن» اشغال کرده بود . در این اتاقها

بجای مبل ، نیمکت‌ها و میزهای چوبی ساده بچشم می‌خورد ؛ علاوه بر آن ، يك صندلی

راحتی بی‌دسته دیده میشد. در اتاق دیگر، در گوشه‌ای تختخوابی که از يك گلیم محلی پوشیده شده بود، وجود داشت. آن به مادموازل «لیادکین» تعلق داشت. اما کاپیتان روی زمین می‌خوابید و اغلب لباسش را بیرون نمی‌آورد. همه چیز کثیف بود. در اتاق اول يك کهنه ضخیم و بزرگ و خیس روی زمین افتاده بود؛ در کنار آن، يك کفش کهنه وسط گودال آبی غوطه‌ور بود. آشکار بود که در اینجا هیچ‌کس بفکر نظافت و جمع و جور نیست؛ آنچنانکه «کاتوف» بمن گفته بود، در این عمارت آتش روشن نمیشد، غذا تهیه نمی‌گردید، حتی ساور وجود نداشت.

هنگامی که کاپیتان با خواهرش در این عمارت مستقر شدند، هیچ‌چیز نداشتند. بنا بگفته «لیونین»، ابتدا کاپیتان بگدائی پرداخت. پولی که ناگهان به‌دستش آمد، آنرا به مشروب داد. شراب او را خشمگین می‌کرد، بنا بر این فرصتی نداشت که بجان‌ه‌وزندگی بپردازد.

مادموازل «لیادکین» که من بی‌اندازه مشتاق دیدارش بودم، در گوشه اتاق دوم، روی نیمکتی، برابر میز ناصافی، آرام نشسته بود. هنگامی که در را باز کردیم، او از ما سؤالی نکرد و نکانی نخورد («کاتوف» بمن گفته بود که درهای عمارت آنان هرگز بسته نمی‌شود و حتی یکبار، در خروجی سرتاسر شب همچنان بازمانده بود).

در روشنائی شمع کوچکی که در يك شمعدان آهنی قرار داشت، زن تقریباً سی‌ساله‌ای را دیدم که ظاهراً بیمار مینمود و بسیار لاغر بود و يك جامهٔ تیرهٔ فرسوده‌ای بدن داشت، گردن درازش برهنه بود، موهای سیاه و کم‌پشت‌اش در پس گردن حلقهٔ کوچکی تشکیل داده بود (بلندی آن از پشت يك بچه دوساله تجاوز نمی‌کرد). او ما را با حالتی دل‌نشین و رانداز کرد. برابر او، کنار يك شمعدان، يك آینهٔ کوچک، يك دسته ورق‌مستعمل، يك جزوهٔ تصنیف پاره پاره و يك تکهٔ کوچک نان را که يك یادو باربان گاززده شده بود، دیدم. بخوبی آشکار بود که مادموازل «لیادکین» عادت داشت بزرگ کند و لب‌هایش را قرمز و ابروهایش را سیاه کند، هر چند که ابروهایش کشیده و سیاه و باریک بود. با وجود بیزکی که کرده بود، روی پیشانی‌اش سه چین بزرگ دیده میشد. میدانستم که می‌لنگد، اما این بار او برنخواست و برابر ما راه نرفت. چهرهٔ لاغرش در اوان جوانی می‌بایست دلجذب بوده باشد. چشمان خاکستری‌ش حالت مهربان و آرام داشتند و از نگاهش فکر و اندیشه و صداقت و حتی شادی خوانده میشد. شادی آرامی که همچنان در لب‌خندش منعکس بود مرا بشگفت انداخت، زیرا از شلاق قزاقی و آزار و شکنجه‌های ناهنجار برادرش اطلاع داشتم. نفرت عمیق و ترسناکی که از دیدن یکی از این موجودات محروم بانسان دست میدهد، در من ابداً ایجاد نشد. از همان لحظه نخست، حتی از دیدنش لذت بردم؛ بعداً يك حس رحم و شفقت، عاری از هر گونه تنفر، در من ایجاد شد. همینکه از آستانهٔ درگذشتم، «کاتوف» او را بمن نشان داد و گفت،

— او روزهایش را تلکوتنها یاد برابر آینه‌اش یا با فال ورق می‌گذراند.

او از اینجا تکان نمیخورد. برادرش باو غذا نمیدهد و پیرزن موریانی که در حیات خلوت سکونت دارد، گاهی چیزی برایش میآورد. چطور جرأت می کنند او را با يك شمع روشن تنها بگذارند!

تعجب کردم که «کاتوف» بلند صحبت می کرد، مانند اینکه او حضور نداشت.

مادموازل «لیادکین» با لحنی خسته گفت:

«سلام، «شاتوشکا» Chatouchka.

«کاتوف» جواب داد:

«مهمانی برایت آورده ام، «ماریا تیموفیونا» Timofievna.

«خوش آمدید. نمیدانم چه کسی را آورده ای. او را نمی شناسم!

او از پشت شمع مزاحیر نکریست، بند دوباره به «کاتوف» رو کرد و گفت (بی اینکه در سر اسر مکالمه بمن توجهی کند، مثل این بود که من در کنارش نایستاده بودم):

«تو از پس در افاق تنها بر بردی، خسته شدی؟

«ماریا تیموفیونا» لبخندی زرد و درخشان در دندانهای بسیار زیبایش نمایان شد.

«من خسته شدم و مشتاق دیدارت بودم.

«کاتوف» نمیتواند به همین نزدیک کرد، نشست و مراهم در کنار خود نشانید.

«خوشحال می شوم که با کسی حرف بزنم؛ فقط تو، «شاتوشکا»، مضحکی

و به يك کشیش شبیهی. کی سرت را شانه کردی؟ صبر کن زلفهایت را درست کنم.

(او از جیبش يك شانه کوچک بیرون آورد.) شاید از آن وقتی که سرت را شانه کردم،

هنوز بآن دست نزدی؟

«کاتوف» خندید:

«من شانه ندارم.

«راست میگوئی؟ خوب، یکی بتو میدهم، نه این را، يك شانه دیگر

بمن یادآوری کن...

مادموازل «لیادکین» با حالتی جدی سر «کاتوف» را شانه کرد؛ حتی

چنین و شکنی بآن داد، بند سر خود را عقب برد و کلر خود را خمین کرد و شانه را

در جیبش گذاشت و گفت:

«میدانی، «شاتوشکا»، تو مردی عاقلی. چطور شده که اینطور کسلی؟

نمی فهمم که چرا باید کسل بود. ناراحتی و دلواپسی غیر از کسالت است. اما من

خود را سرگرم می کنم!

«جتنی وقتی که برادرت اینجا است؟

«منظورت «لیادکین» است؟ او نوکر منست! برایم فرق نمی کنند که او

باشد یا نباشد. کافیت باو امر کنم، «اوهو»، «لیادکین»، آب بده! یا،

«لیادکین»، کفشهایم را بیاور» و او مینود... حتی گاهی، میلم می کشد که باو

نگاه کنم و بخندم!

«کاتوف» باز بطرف من برگشت و بی هیچ ناراحتی گفت:

- کاملاً راست می گوید. با «لبیادکن» مثل نوکر رفتار می کند. بارها شنیده ام که فریادی می کشید: «لبیادکن»، «آبیده»، و قهقهه می خندید. باین تفاوت که «لبیادکن» بجای فرمانبردن، او را میزد، اما او از «لبیادکن» نمی ترسد. او هر روز چهار حمله عصبی میشود و حافظه اش را از دست میدهد و آنوقت همه چیز را فراموش می کند! فکر می کنید بیادش مانده است که ما چگونه وارد شدیم؟ و اگر بیادش مانده باشد، در ذهنش درهم و برهم است و هر چند که هنوز اسم مرا بخاطر دارد، ما را بجای دیگران می گیرد. اهمیتی ندارد که من اینطور بر ابر او حرف میزنم. همینکه با او حرف نزنی، دیگر گوش نمیدهد و در خیالاتش غوطه ور می شود. وقتی می گویم «غوطه ور می شود» ابراق نگفته ام. او خیالیاف عجیبی است. او می تواند یکروز، هشت ساعت تمام از جایش تکان نخورد. این نان را می بینید؟ از صبح تا کنون یکبار بآن گاز زده است. فردا آنرا تمام می کند. نگاه کنید، فال ورق را شروع کرد!

«ماریا تیموفیونا» که جمله آخر را شنیده بود، گفت:

- بله، با ورق فال می گیرم، اما آنطور که باید درست در نمی آید.

و بی اینکه نگاه کند دستش را بطرف نان دراز کرد، بی شك چون از نان صحبت شد باین فکر افتاده بود، آنرا برداشت. اما پس از اینکه آنرا در دست چپش گرفت، بی اینکه حتی يك گاز بآن بزند در حالیکه حرف میزد، دوباره آنرا روی میز گذاشت.

- باین نتیجه رسیده ام و این اتفاقات را پیش بینی می کنم، يك مسافرت، ورود يك مرد شرور، حيله و تزوير يك ناکس، يك بستر مرگ و يك نامه که که ناگهان می آید. فکر می کنم که همه اینها دروغ و تزویر است. تو چه عقیده داری «شاتوشکا»؟ مردان، خوب دروغ می گویند، چرا ورق ها هرگز دروغ نمی گویند؟ (او ورق ها را برزد.) یکبار این مطلب را به نه نه «پراسکویا» گفتم، زن محترمی است. او اغلب در این زندان تنگ و تاریک بدیدنم می آید تا بدون اطلاع «مادر متعال» برایش فال بگیرم. و آنکمی تنها او نیست. آنان سرشان را تکان میدهند، تحسین می کنند و تفسیر مینمایند. و من میخندم، «نه نه» «پراسکویا»، بطور انتظار دارید نامه ای دریافت کنید؟ دوازده سالست که از او خبری نیست. دخترش بدنبال شوهرش به ترکیه رفته است و دوازده سالست که از او خبر ندارد. فقط، فردا من دعوت شده ام که جای را با «مادر متعال» صرف کنم. (اوزن مشهور است از يك خانواده شاهزاده.) در آنجا يك زن راهگزر خیالیاف و يك کشیش «آتوس» Athos که مردم ضحک ساده ایست حضور دارند. خوب! چه عقیده داری، «شاتوشکا»؟ این مردك کشیش همان صبح از ترکیه برای نه نه «پراسکویا» نامه ای از دخترش آورده بود، و من درست سربازخشت را از میان ورق کشیدم که بروقوع يك خبر ناگهانی دلالت می کند. ما بجای خوردن مشغول شدیم. کشیش به «مادر متعال»

۱ - کوهی است در جنوب یونان که صومعه هایش از کتا بهای خطی پر است.

گفت: « مادر بسیار محترم » خدا دیرشمارا برکت داده است! گنجی گرانبها نزد شماست. « مادر متعال » از او پرسید: « چه گنجی؟ » همان خانم « لیزاوتای » سعادتمند. « باید بتوبیگویم که این زن سعادتمند در شهر ما در قفسی آهنی بدرازی ۲ متر و به بلندی نیم متر محبوس است. هفده سالست که زمستان و تابستان در این قفس بسر میبرد و تنها یک پیراهن کتان به تن دارد و نه حرف میزند و نه شست و شو می کند و نه آرایش می کند. او کاری جز این ندارد که بایک پرگاه یا بایک تکه چوب پیراهنش را سوراخ کند. زمستان براو یک پوستین می پوشانند و هر روز یک تکه نان و یک کوزه آب باو می دهند. زائرین او را نگاه می کنند، آه می کشند و پول می دهند. « مادر متعال » جواب داد: (او زیاد « لیزاوتا » را دوست نپیداشت) ، « واقعاً ، گنجی زیبا نیست! از شرارت و نفوذ است که خود را بزندان انداخته است و همه اینها ریا و تزویر است. » من حرفش را درک نکردم. قصد دارم مانند « لیزاوتا » خود را زندانی کنم. گفتم: « بقید من ، خدا همان طبیعت است. » آنان همه گفتند: « مواظب باش! » « مادر متعال » خندید ، بعد در گوش آن زن چیزی گفت. آنان مرا نزد خود طلبیدند و نوازش کردند ، آن زن یک نوار کوچک صورتی رنگ بمن داد: می خواهی نشانت بدهم! کشیش ، تصمیم گرفت موعظه ام کند، با فروتنی مطالب دلچسب بسیاری بمن گفت و فکر می کنم آن مطالب بسیار عاقلانه بود. آنرا گوش کردم. « فهمیدی؟ » با جواب دادم: « نه ، هیچ نفهمیدم و راحتم بگذارد. » « شاتوشکا » ، از آن زمان ، راحت گذاشته اند. روزی ، راهی پیری که در شهر ما دوران ریاضت خود را می گذرانید تا بر حلقه کرامت برسد ، در کنار در خروجی یک کلیسا در گوشه گفت: « بقید تو ، « مریم عذراء » کیست؟ » با جواب دادم: « مادر اعلاء علیین » ، امید نوع بشر. « بله ، « مریم عذراء » مادر « اعلاء علیین » است ، درست مانند زمین که مادر همه ماست ، و انسان تسلای خود را در او می باید. و هر اضطراب ، هر اشکی در روی زمین ، برای ما شادائی است. به عمق سه وجب ، زمین را با اشکهایمان آبیاری کنیم ، آنگاه شادی عظیمی را درک خواهیم کرد. و دیگر غم و غصه ای را حس نمی کنیم ، اینست نبوت و کرامت. » این گفتار را در یاد خود نگاهداشته ام. و از آن زمان ، هر بار که نماز می خوانم، زمین را می بوسم و بآن دعا می کنم ، و آنرا می بوسم و از اشکهایم آبیاری می کنم. « شاتوشکا » ، بتو می گویم که در این اشکها اثری از مرارت و تلخی نیست. و حتی اگر هیچ غموضه ای نداشته باشی ، اشکهایت خود بخود جاری میشود. تنها بخاطر شادی که از اینکار میبری! بله ، اشکها خود بخود جاری میشود، این درست است! بارها در کنار دریاچه گردش کرده ام. یکطرف دیر مایه میشد، طرف دیگر کوه بزرگی نوک تیزی. آنرا کوه نوک دار می نامیدند. بالای آن میرفتم ، رویم را بمشرق می کردم ، صورتم را روی زمین می گذاشتم ، بی اینکه بفهمم چه مدت آنجا مانده ام ، زمان درازی می گریستم ، همه چیز را فراموش می کردم و از همه چیز نادان می شدم. بعد ، بر می خاستم، بر می گشتم و خورشید را می دیدم که غروب می کند ، بسیار بزرگ.

زیبا و درخشان بود. «شاتوشکا»، دوست داری خورشید را تماشا کنی؟ و من بسیار پاك و بی آلاش و بسیار اندوهناك می شدم. باز بجانب مشرق بر می گشتم و سایه كوه را میدیدم كه مانند چوبه تیر دراز و باریكی در دل دریاچه فرو میرفت و در يكفرسنگی به جزیره «سنگی» كه در وسط آب قرار داشت میخورد، و آنرا بدو قسمت می كزد و آنگاه خورشید فروب مینمود و همه چیز خاموش میشد و در تیرگی فرو میرفت. در این لحظه بود كه دوباره غمغصه بمن روی مینمود و حافظه ام كار می كرد، «شاتوشكا»، از تاریکی می ترسیدم و بر فرزندم تأسف میخوردم و بنوا می گریستم. «كاتوف» كه با دقت زیاد در تمام مدت گوش داده بود، آرنجش را بمن زد و پرسید:

- پس تو فرزندی داشتی!...

- بله، يك كودك سرخ و سفید با ناخنهای بسیار كوچك، و مخصوصاً از اینجهت غمگینم كه بخاطر نمیآورم كه آیا پسریچه بود یا دخترریچه. و هنگامی كه بدنیا آمد او را در دریاچه كتان و توری پیچیدم، بانوارهای باریك صورتی رنگ او را بستم و با گل پوشاندم. برایش دعائی خواندم و بی اینکه غسل تعمیدش دهم او را با خود بردم. او را بوسط جنگل بردم و می ترسیدم و مخصوصاً گریتم چون بی اینکه شوهری داشته باشم او را بوجود آورده بودم.

«كاتوف» با نرمی و مدارا پرسید:

- شاید شوهر داشته ای؟

- «شاتوشكا»، با این استدلال چقدر مضحكي. شاید شوهری داشته ام، اما اگر وجود و عدمش برایم يكسان باشد، بچه دردم میخورد؛ این موضوع برایت مسأله ایست! آنرا حل كن. زیاد دشوار نیست.

- فرزندی را كهج بردی؟

- دريك بر كه.

«كاتوف» دوباره آرنجش را بمن زد:

- اگر خواب و خیال نباشد! شاید هرگز فرزندی نداشته ای، هان؟

خانم «لبیادكین» كه همچنان سرگرم تفكر بود بی اینکه تعجب كند جواب داد:

- سؤال دشوار و ناراحت كننده ای كردی. در این باره بتو هیچ جواب نمیدهم!

شاید هرگز فرزندی نداشته ام؛ تو آدم كنجكاوی، همچنان بر او تأسف میخورم و می گریم، در عین حال او را در خواب ندیده ام. (قطرات درشت اشك بهشماش دوید). «شاتوشكا»، «شاتوشكا»، درست است كه زنت از تو جدا شده؛ (خانم «لبیادكین» دو دستش روی شانه های «كاتوف» گذاشت و با دلسوزی و رحم و شفقت باو نگرست.) خشمگین نشو، من هم از این موضوع متأسفم! «شاتوشكا»، میدانی چه خوابی دیدم؟ او نزد من برگشته است و مرا صدا می كند. او بمن گفت: «گربه ملوس، بیا پیش من». و از اینکه مرا اینطور صدا كرد بسیار شاد شدم. فكر كردم: «او دوستم دارد».

«کاتوف» آهسته گفت :

- ممکنست واقعاُ نزدت بر گردد !

- نه ، «شاتوشکا» این خواب و خیالست ... او دیگر برنخواهد گشت. این

تصنیف را میدانی ،

بیک قصر بزرگ نو ، احتیاج ندارم .

در این زندان تنگ و تاریک میمانم .

در اینجا زندگیم را می گذرانم و به نجات خویش می اندیشم .

و بدرگاه خدا برایت دعا می کنم .

- آه ! «شاتوشکا» ، «شاتوشکا» ی عزیزم ، چرا هرگز از من سؤال نمی کنی ؟

- تو بمن چیزی نمی گوئی ! در اینصورت ، از تو سؤال نمی کنم !

خانم «لیبادکین» با چایکی گفت ،

- نه ، چیزی نخواهم گفت ، حتی اگر سرم را پیری ! زنده هم بسوزانیم ،

چیزی نخواهم گفت ! برای اینکه مردم بوئی نبرند حصاب را خوب تحمل می کنم

و حرفی نمی زنم !

«کاتوف» بیش از پیش سرش را بزیر انداخت و آهسته گفت :

- میدانی که هر کس برای خود هم و غصه ای دارد .

خانم «لیبادکین» با شور و شوق جواب داد :

- و اگر از غم و غصه من پیرسی بگو خواهم گفت ! بله بگو خواهم گفت.

چرا نمی پرسی ؟ «شاتوشکا» ، پیرس ، شاید بگویم ؟ التماس وزاری کن تاراضی

شوم و آنرا برایت فاش کنم .

اما «شاتوشکا» خاموش شده بود . سکوت یکدقیقه برقرار شد . اشک از

گوشه های بزرگ کرده اش سرازیر شد ؛ دستش را روی شانه های «کاتوف» همچنان

گذاشته و آنها را فراموش کرده بود ، اما دیگر باو نگاه نمی کرد .

- آه ! اهمیتی ندارد اگناهی بیش نیست !

«کاتوف» برخاست ، نیمکتی را که روی آن نشسته بودیم ، کشید و بمن فرمان

داد ، «برخیزید !» نیمکت را برد و سر جایش گذاشت ، گفت :

- نباید «لیبادکین» بفهمد . وانگهی ، وقت رفتن است .

ناگهان «ماریا تیموفیونا» خندید و گفت :

- همیشه از تو کرم حرف می زنی ، از او می ترسی ! بسیار خوب ، خدا نگهدار

همه ما نان عزیز . یک لحظه گوش کن ! «نیلچ» یا «فیلیپوف» ، مالک ریش قرمز ،

چند لحظه پیش اینجا آمده بود . تو کرم ، در این هنگام گریبانم را گرفته بود .

مالک او را گرفت و کشان کشان از وسط اتاق برد ، «تو کرم» فریاد کشید ، «کاری

نکردم ، من از گناهان یک نفر دیگر رنج می برم !» باور می کنی ؟ همه ما از خنده

روده بر شدیم !

- آه ! «تیموفیونا» ، من بودم که موهایش را گرفتم نه آن ریش قرمز ! مالک

پریروز بخانه شما آمده بود تا اعتراض کند؛ همیشه همینطور وقایع را درهم می‌کنی.
- شاید تو را با او اشتباه کرده‌ام. برای این چیزهای بی‌اهمیت، مشاجره
نکنیم! (خندید و ادامه داد)، خواه شما مویش را گرفته باشید خواه دیگری،
بی‌شک برایش اهمیت ندارد.

«کاتوف» ناگهان مرابطرف درکشانید:

- بیایید؛ صدای در ورودی را شنیدم. اگر «لیبادکین» مارا اینجا ببیند،
باز او را می‌زند! هنوز از پلکان بالا نرفته بودیم که صدای مست‌آلودی را شنیدیم که
تهدید می‌کرد و دشنام میداد. «کاتوف» مرا با تاقش کشانید و در را کلید کرد.
- اگر میخواهید جنجالی برپا نشود، باید یک لحظه اینجا بمانید. او مانند
خوکی می‌پرد، برای اینکه باز در آستانه در روی زمین در غلغله است. هر بار
این‌واقعۀ اتفاق می‌افتد!

با وجود این نتوانستیم از جنجال جلوگیری کنیم.

۶

- «کاتوف» بدر تکیه داد و گوش کرد. ناگهان برگشت و با خشم زیر لب
زمزمه کرد:

- او اینجا می‌آید. ایشرا خوب میدانم. تا نیمه شب ما را راحت نمی‌گذارد!
ضربه‌های محکمی که بدر زده میشد، بگوش رسید. کاپیتان می‌غرید:

- «کاتوف»، دوستم! کاتوف! در را باز کن!

آدمم بتو سلام کنم و بگویم که خورشید سر بر زده است.

و روشنائی گرمش را بر جنگل، گر - س - ترانیده است!

بگویم که من برخاسته‌ام، لعنت بر تو باد!

دُر زیر ... شاخه‌ها کاملاً بیدار و هوشیارم!

مانند اینست که آنها ... ترکه‌های نازکی هستند! ها! ها! ها!

هر برنده‌ای تشنه است...

بگویم چه میخواهم بنوشم.

نوشیدن؟ نمیدانم چه میخواهم بنوشم.

- لعنت بر مردم فضول باد. «کاتوف»، بدان که زندگانی خوش و خوب است!

«کاتوف» زیر لب گفت:

- هیچ جواب نده!

- خوب، در را باز کن! بدان که بین مردان بجای نزاع و زد و خورد مسأله‌ای

برتر و عالی‌تر وجود دارد . دقایق مفصلی است ! سرشار از يك ذوق و شوق عالی !
«كاتوف» ، حالم خوبست ! ترا می‌بخشم !... «كاتوف» اعلامیه‌ها بدرک ! هن؟

سکوت .

- کله‌خربدان که من عاشقم . لباس خریده‌ام ، نگاه کن ، يك لباس عاشق‌پیشگی .
به پانزده روبل . عشق يك کاپیتان ایجاب می‌کند که هفت اطراف و جوانب را بپاید ...
در را باز کن !

کاپیتان وحشیانه زوزه می‌کشد و ضربه‌ها زیادتر شد .

«كاتوف» بنوبه خویش غرید :

- بروگورت را گم کن !

- ای ، بر رده ! رذل ! خواهرت برده‌ای بیش نیست ، يك رذل و پست ...

يك دزد !

- و تو ، خواهرات را فروخته‌ای ؟

- دروغ می‌گوئی ! در صورتی که توضیحی کفایت می‌کند که مسأله روشن شود ،

اما من در دورنج را برگزیده‌ام ... میدانی خواهرم کیست ؟

«كاتوف» ناگهان بدر نزدیک شد و دستخوش کنجکاو عجیبی شده بود .

- آیا میدانی ؟

- خواهم دانست . خوب ، بگو .

- جرأت دارم که آنرا بگویم ! جرأت دارم درملاء عام همه چیز را بگویم .

«كاتوف» بمن اشاره کرد که گوش دهم و با بدجنسی گفت :

- نه همیشه !

- نه همیشه ؟

- بعقیده من ، نه .

- من جرأت ندارم ؟

- بسیار خوب ، اگر از شلاق «ارباب» نمی‌ترسی ، بگو . با وجود اینکه

کاپیتان هستی ، يك ترسو بیش نیستی .

- من ... او ...

صدای لرزان و متأثر کاپیتان بلکنت افتاد .

«كاتوف» گوشش را بدر چسانید و گفت :

- اه ! خوب ؟

سکوتی برقرار شد و نیم دقیقه دوام یافت . از پشت در صدائی برخاست :

- ای بدبخت !

کاپیتان مانند سماور نفس می‌زد و از یلکان پائین می‌آمد و در هر پله‌ای می‌لرزید .

«كاتوف» از در دور شد و بمن گفت :

- نه ، او حيله گر است ! حتی در حال مستی هم حرف نمی‌زند .

پرسیدم :

- پس چه خبر است؟

«کاتوف» از خستگی حرکتی کرد، در را باز کرد و دوباره گوش داد. مدتی همچنان ایستاد، حتی چند یله پائین رفت، بعد برگشت و گفت:

- هیچ صدائی شنیده نمیشود، چون میخواهد بخوابد، او را دیگر نزده است. و شما؟ وقت آن رسیده است که بروید.

- گوش کن، «کاتوف»، از همه این وقایع چه میتوان نتیجه بگیریم؟

«کاتوف» برابر میز کارش نشست و با صدائی خسته و حقارت آمیز جواب داد:

- او هر چه میخواهی نتیجه بگیر.

من رفتم. يك فكر باور نکردنی بمن دست داد و رفته رفته در ذهنم نقش

بست. پس فردای این روز نتوانستم بی اضطراب و غم و اندوه باین روز بیندیشم.



پس فردای این روز، یکشنبه بود و سرنوشت «استپان تروفی موویچ» تمین می شد؛ این روز، یکی از برجسته ترین روزهای ادوار زندگی بود. این روز، راه حل های سریع و غیر مترقبه و توطئه های تازه و توضیحات جالب و ابهامی های بیپایه تر را بخود دید. چنانکه خواننده میداند، صبحگاه، چنانکه دوستم تقاضا کرده بود، میبایست همراه او بخانه «واروار ایتروونا» میرفتم. بعد، ساعت سه، میبایست خودم را بخانه «لیز او تانیکلایونا» می رسانیدم تا مطالبی را که نمیدانم چه بود باو بگویم و در موردی که نمیدانم چه مورد بود، باو کمک کنم. با این وجود، همه اینها، بطریقی ناگهانی اتفاق افتاد. خلاصه، روزی بود، پراز تصادفات و پیش آمدها.

سرساعت ظهر بخانه «واروار ایتروونا» رسیدیم. او را در خانه نیافتیم. هنوز از کلیسا برنگشته بود. دوست بیچاره ام چنان وضع روحی اش وخیم بود که این امر بیدرنک او را از پای در آورد. او روی یکی از صندلیهای راحت سالن افتاد. يك لیوان آب تعارفش کردم. اما با وجود رنگ پریده و لرزش عصبی دستهایش، با اظهار تشکر رد کرد. وضع لباسی، این بار بسیار با تکلف و مرتب بود؛ پیراهن کتان گلدوزی شده، کراوات سفید، دستکش ظریف زرد رنگ و کلاه نو که آنرا بدست گرفته بود. اندکی هم بخودش عطر زده بود. هنوز نشسته بودیم که «کاتوف» با پیشخدمت وارد شد؛ او هم، مانند ما يك دعوت «رسمی» دریافت کرده بود. «استپان تروفی موویچ» از جا برخاست تا با دوست دهد، اما «کاتوف» که ما را با دقت و رانداز می کرد، بی اینکه حتی با اشاره سر بما سلام کند، بگوشه ای رفت و نشست. «تروفی موویچ»، وحش زده بمن نگرست. چند دقیقه، همچنان ساکت ماندیم. «استپان تروفی موویچ»، ناگهان،

چیزی را زیر گوش من گفت اما من باو گوش نمیدادم ؛ خیلی دلت میخواست ادامه دهد ، اما خاموش شد . پیشخدمت برگشت تا چیزی را از روی میز بردارد ، یا بهتر بگویم ، تا ما را تماشا کند . « کاتوف » ، با صدای بلند ، ناگهان از او پرسید ، - « آلکسی به گور وویچ » ، آیا میدانید ، « داریا پاولوونا » هم با او رفته است یا نه ؟

- خانم ، تنهارفته ، « داریا پاولوونا » خیلی ناراحت است ، او ، آن بالا توی اتاقش است .

دوست بیچاره ام ، دوباره دزدکی و مضطرب بمن تگزیست . میخواستم باین نگاههایش ، دیگر جواب ندهم . ناگهان از بیرون صدای کالسه‌ای بگوش رسید ؛ صدای پا و هیاهو ، نشان میداد که خانم صاحبخانه برگشته است . از جا پریدیم ؛ منتظر امر خارق‌الماده‌ای بودیم ؛ صدای پای چند نفر برخاست ؛ پس او تنها نبود ، و این مسأله عجیب بود ، زیرا خودش ، در همین ساعت قرار ملاقات را گذاشته بود .

« واروارا پتروونا » ، نمیتوانست با شتاب قدم بردارد ، اما اکنون گویی میدوید . باین وجود ، خودش بود . مضطرب و نرسیده ، ناگهان به سالن وارد شد . « لیزا و تانیکلا یونا » بازویش را به « ماریا تیموفیونا لیباکین » داده بود و وباهم وارد شدند ؛ خواب میدیدم به چشمان خود ، اعتماد نداشتم .

برای روشن کردن این حادثه عجیب ، باید یکساعت بمقرب برگردیم و تصادف خارق‌الماده‌ای را که در کلیسا برای « واروارا پتروونا » اتفاق افتاده بود ، شرح دهیم .

تمام شهر - مسلم منظور طبقه بالای اجتماع است - در کلیسا بودند ، میدانستند که زن فرماندار برای نخستین بار ، پس از ورودش باین شهر ، میبایست تسروکله‌اش آنجا پیدا شود ، باید این نکته را خاطر نشان کنیم که شایع شده بود که او دارای يك « فکرفوی » و « افکار مترقی » است . هم چنین تمام خانها میدانستند که او بی-
اندازه لطیف در لباس می‌پوشد ؛ آنها عجله داشتند که آرایش‌های خود را که پس رسانان تراز آرایش او نبود ، بمرض تماشا بگذارند . فقط « واروارا پتروونا » بسلامتی که چهار سال پیش داشت ، همچنان سیاه پوشیده بود . همینکه بکلیسا وارد شد ، سر جای همیشگی‌اش که در ردیف اول سمت چپ بود ، نشست ، نو آرش يك باس مخمل برای زانو زدن ، برایش گذاشت ؛ خلاصه ، همه چیز مانند همیشه تکرار شد . اما این بار بنظر می‌آمد که بسیار با حرارت دعا می‌کند ؛ حتی بعداً ، وقتی که مردم جزئیات این روز را بخاطر می‌آوردند ، می‌دیدند که در آن لحظه اشک در چشمانش حلقه شده بود . مراسم دعا پایان یافت . اسقف « پدر » پول . ، يك وعظ و خطابه رسمی را شروع کرد . مردم شیر چنان از این وعظ و خطابه‌ها لذت می‌بردند که باو گوشزد نموده بودند که از آنها صرف‌نظر کنند ، اما او هنوز تمهیم نگرفته بود .

ناگهان ، میان وعظ کشیش ، درشکه ای برابر کلیسا ایستاد ، درشکه ای بود قدیمی که خانم ها می بایست کج توی آن بنشینند و برای اینکه بتوانند تکان های شدید را تحمل کنند ، لازم بود که محکم کمربند درشکه چی را بچسبند . این نوع درشکه ها ، هنوز در شهر ما بود . درشکه ، در گوشه کلیسا ایستاد ، زیرا میدان جلو کلیسا از دسته های مختلف مردم پر بود ، از قبیل زاندارها و... و... خانمی ، چالاک بزمین جست و چهار کیک نقره به درشکه چی داد . هنگامی که قیافه افسرده درشکه چی را دید ، گفت :

- کافی نیست؟ (و بالحن رقت بار افزود) : همین را داشتم .

درشکه چی جواب داد :

- سلامت ، قبلا قیمت را باشما طی نکردم . و چنان باو نگاه می کرد گویی می اندیشید : «گناه دارد که بتواحقاف کنم .» بعد ، کیف چرمی پولش را در جیب پتل مخفی کرد و در حالیکه به شوخی های درشکه چی های گرداگرد خود ، جواب میداد ، آنجا را ترک کرد . هنگامی که این خانم از میان صفوف خدمتکاران و نوکرانی که در میدان جلو کلیسا منتظر اربابهایشان بودند ، می گذشت ، در تمام مسیر ، طمنه ها و کنایه های شگفت آور بدرقه راهش میشد . وانگهی ، جا داشت که مردم را بشگفت اندازد . این زن که ناگهان در وسط خیابان سبز شده بود و معلوم نبود از کجا آمده ، می لنگید و لاغر بود و علیل بنظر می آمد . بزرگ کرده بود و باوجود اینکه گردن درازی داشت ، شالی پشانه نینداخته بود و با وجود ، این روز صاف سپتامبر ، فقط يك پیراهن کهنه سیاه بتن نداشت . سرش برهنه بود ؛ موهایش را پشت گردن لاغرش جمع کرده بود و آنرا با يك گل سرخ مصنوعی که معمولاً در مراسم مذهبی شاخه های مقدس را با آن مزین می کنند ، آراسته بود .

(درست شب گذشته ، درخانه «ماریا تیموفیونا» ، شاخه های مقدس را دیده بودم که با این گل های سرخ کاغذی مزین شده بود) . اوسرش را بزیر انداخته بود و راه میرفت ، اما يك لبخند شاد و محیل لبهایش را از هم می گشود ؛ بیش از يك لحظه مطلق نشد ، باو راه دادند تا داخل شود ؛ اما موفق شد از لای دست و پای مردم عبور کند و حتی خود را بر ديف جلو برساند .

وعظ کشیش به نیمه رسیده بود . جمعیتی که کلیسا را انباشته بود با دقت زیاد و سکوت باو گوش میدادند ؛ با اینوجود چند نگاه کنجکاو و متمجب به ناشناس دوخته شد . اوچهره اش را بر زمین گذاشت و مدت درازی ، همچنان ماند و با صدای بلند گریست . بالاخره سر برداشت و برخاست و بر هیجان خود غالب آمد و می کوشید که خود را منصرف کند . نگاهش بالذت به حضار و دیوارهای کلیسا دوخته شد ؛ اطرافیان خود را با کنجکاوی و رانداز کرد و برای اینکه آنها را بهتر ببینند ، روی نوک پا بلند شد ؛ دوباره هم ، خنده را سرداد ، خنده ای بود عجیب . وعظ پایان یافت ، اسقف صلیب را به يك يك حضار ارائه داد تا آنرا ببوسند . زن فرماندار نخست پیش رفت . اوکنار کشیش ایستاد و ظاهراً قصد داشت

نگذارد « واروارا پتروونا » به کشیش نزدیک شود ، زیرا او هم ، بنوبه خویش ، بی‌اینکه بجلو نگاه کند نزدیک میشد . این وقار گستاخانه از جانب زن فرماندار ، بی‌هیچ شك حاوی يك نکته مسخره آمیز بسیار لطیف و معنوی بود ، البته ، مردم آنرا چنین تصور می کردند . « واروارا پتروونا » هم آنرا درك کرد ، با این وجود ، بی‌اینکه بکسی بشکرت ، نزدیک شد ، صلیب را بوسید و همچنان مناعت تزلزل - ناپذیر خود را حفظ کرد و بیدرنگی بجانب درخروج رفت . نوکرش ، جلو او راه افتاد تا راه را باز کند ، در صورتی که مردم خود باو راه میدادند . فقط جلو در خروج ، يك گروه انبوه مستخدمان يك لحظه راه را براو سد کردند . « واروارا » پتروونا ، مجبور شد بایستد . يك موجود عجیب ، يك زن که موهایش با گل کاغذی تزئین یافته بود ، از جمع بیرون آمد و جلو او زانو زد . « واروارا پتروونا » که هیچگاه خونسردی اش را از دست نمیداد ، علی‌الخصوص در برابر مردم ، باوقار و خشونت باو تکیه کرد .

این نکته را هم در اینجا ، تاحدی که امکان دارد بطور اختصار ، گوشزد می کنیم و می گذریم ، « واروارا پتروونا » هر چند که بسیار و حتی اندکی خسیس بود ، اما هرگاه انجام کار خیری مطرح بود ، آنگاه به خرج و مخارج چندان اهمیتی نمیداد . او عضو يك انجمن خیریه پایتخت بود . اخیراً ، هنگام قطعی ، پانصد روبل برای « کمیته مرکزی تعاون » فرستاده بود و همه از آن حرف میزدند . بالاخره ، درست پیش از ورود فرماندار جدید ، اوسرگرم تأسیس يك « کمیته محلی زنان » بود تا به مادرانی که در این شهر و ایالت بسیار مستمند بودند ، کمک کند . او را بجاء طلبی متهم می کردند ؛ اما خوی خشن و سماجت اش ، او را بر همه موانع پیروز کرد و کمیته تقریباً تأسیس شد ؛ او داشت منظور ابتدائی خود را گسترش میداد ، فکر سرشار و پرشورش ، امکان ایجاد يك کمیته مرکزی را در مسکو پیش بینی می کرد و بالاخره میتواند دامنه فعالیت را بمراسر ایالات امپراتوری توسعه دهد . باورود فرماندار جدید همه اینها متوقف ماند ؛ زن فرماندار بمناسبت ، این کمیته پیشنهادی را از بعضی لحاظ در مجامع مسخره کرده بود و اتفاقاً درست و معقول بود ، زیرا که چنین بنظرش می آمد که فکر اسلی اندکی غیر عملی است و نمیتواند بمرحله اجزاء درآید . همه اینها را به « واروارا پتروونا » گزارش داده و مسلم اندکی هم مبالغه کرده بودند .

تنها خدا میتواند بیاطن اشخاص پی ببرد . با این وجود فکر می کنم ، هنگامی که « واروارا پتروونا » جلو در کلیا ایستاد ، از این اندیشه که زن فرماندار و دیگران از برابرش خواهند گذاشت ، لذت میبرد ، « باز زن فرماندار ببیند که در نحوه قضاوت یا تحقیر او در مورد جاه طلبی ام ، ذره ای اهمیت قائل نیست ! و آنرا ریشخند می کنم ! »

- هر یزم ، چه میخواهید ؟

« واروارا پتروونا » به چشمان زن تقاضا مند که در برابر او زانو زده بود

و همچنان او را بانرس و حجب و حیا و در عین حال با احترام و رانداز می کرد، خیره نگریست. زن لنگ، بالاخره لبخند عجیبی بر لبانش نقش بست، همان لبخندی بود که چند لحظه پیش در کلیسا بر لبانش پدیدار شده بود. «واروارا پتروونا» با شخصی که دورش را گرفته بودند، نگاهی استفهام آمیز و سلطه آورنده داشت و گفت:

- کیست؟ چه میخواهد؟

هیچکس جواب نداد.

- شما درمانده آید؟ صدقه میخواهید؟

«زن درمانده» که هیجان صدایش را می برد، بالکنت گفت:

- من تقاضا دارم... آمده ام، فقط آمده ام که دست شمارا ببوسم.

باز هم نیشخند زد و دستش را دراز کرد تا دست «واروارا پتروونا» را بگیرد. يك حالت كاملاً بچگانه، چهره اش را تغییر داد؛ حالت دختر بچه ای را داشت که بانوازش و تملق چیزی را درخواست می کرد. اما ناگهان، دستش را عقب کشید، گوئی ترسیده بود.

- فقط برای همین آمده آید؟

«واروارا پتروونا»، لبخندی ترحم آمیز بر لبانش نقش بست و کیف صدفی پولش را باز کرد؛ يك اسکناس ده روبلی را بیرون آورد و به زن ناشناس داد. او آنرا پذیرفت.

«واروارا پتروونا» کنجگو شده بود و مسلم این زن ناشناس را در ردیف مستمندان خویش که از طبقه پائین اجتماع بودند، بشمار نمی آورد.

یکی از میان جمع گفت:

- نگاه کن! ده روبل باو داد.

«زن درمانده» بالکنت گفت:

- دستتان را بمن بدهید.

او با انگشتان دست چپ، گوشه اسکناس را که با د آنرا درهم می پیچید، می فشرد. «واروارا پتروونا» ابروان را درهم کشید و باخشونت و وقار دستش را دراز کرد. زن با احترام آنرا بوسید. از نگاهش سیاستگراری زاید الوصفی، خوانده میشد. درست همین لحظه بود که زن فرماندار با آنها نزدیک شد و دسته ای از زنان و شخصیت های برجسته دنبالش بودند. بعلمت اینکه راه بسته شده بود، آنها می-بایست يك دقیقه توقف می کردند. ناگهان «واروارا پتروونا» گفت:

- می ارزید! سزدنان است؟

او شال سیاه اش را از شانیه برداشت (خیلی قیمتی بود) و بادستهای خود آنرا به گردن برهنه این زن مستمند که همچنان زانو زده بود، انداخت.

- خواهش می کنم، برخیزید!

آن زن برخاست.

- کجا سکونت دارید؟ بالاخره، هیچکس نمیداند او کجا سکونت دارد؟

«واروارا پتروونا» دوباره بیصبرانه باطراف خود نگرست. اما گروهی که قبلا گردش را گرفته بودند، دیگر دیده نمیشدند. فقط چهره‌های آشنا بچشم میخورد، مردم سرشناسی بودند که این صحنه را می‌نگرستند، بعضی با تعجب بسیار و برخی با کنجکاو و شرارت‌بار، گوین یک افتتاح ساده‌ای را پیش‌بینی می‌کردند؛ حتی عده‌ای هم نیشخند میزدند.

بالاخره مرد جسوری پیدا شد و به «واروارا پتروونا» جواب داد:

«اگر اشتباه نکرده باشم، او از خانواده «لیادکین» است!»

او تاجر سرشناس و محترم، «آندریف» بود؛ ریش خاکستری و عینک داشت. و بسبب روسی لباس پوشیده بود. یک کلاه گرد استوانه‌ای بدست داشت. او ادامه داد:

«این زن در خیابان «ایفانی»، خانه «فیلیوف» سکونت دارد.

«لیادکین»؟ خانه «فیلیوف»؟ قبلا این نام‌ها بگوشتم خورده است.

«نیکلاس میو نوویچ»، از شما متشکرم، خوب، این «لیادکین» کیست؟

«او خودش را کاپیتان میدانده. مردیست باصلاح خل‌وضع. و این مسلم خواهرش است.

«نیکلاس میو نوویچ» صدایش را ملایم کرد و با نگاهی پرمعنی به «واروارا» پتروونا نگرست:

«مسلم او از خانه خودش گریخته است.

«بله، می‌بینم. «نیکلاس میو نوویچ»، هزار بار متشکرم. عزیزم، بگو،

شما، دختر خانم «لیادکین» هستید؟

«نه، من «لیادکین» نیستم.

«برادران این نام را دارد؟

«بله، او «لیادکین» است.

«اینکار را میتوانم در حق‌تان بکنم که الآن شما را باخودم ببرم تا بعد،

بخانه‌تان برسانند، ما بلیت همراه من بیاثید؟

«آه! خیلی دلم می‌خواهد.

دختر خانم «لیادکین»، دستهایش را از شادی بهم کوفت.

«خاله‌جان، خاله‌جان! من را هم باخود بخانه‌تان ببرید...

این صدای «لیزا» و «نیکلابونا» بود. باید متذکر شویم که او بدنبال زن فرماندار بکلیسا آمده بود؛ اما «پراسکوویا ایوانوونا»، بنا بدستور پزشک، با کالسکه رفته بود تا گشتی بزند و «ماوریکی نیکولایوویچ» را برای سرگرمی خود، همراه برده بود. «لیزا» زن فرماندار را ترک کرده بود تا خود را به «واروارا پتروونا» برساند.

«فرزند عزیزم، میدانی که همیشه از دیدار تو خوشحال میشوم. اما مادرت

چه خواهد گفت؟

«واروارا پتروونا» این جمله را گفت و اما هنگامی که اضطراب و هیجان عجیب «لیزا» را دید ، ناگهان نگران شد . «لیزا» ، «واروارا پتروونا» را در آغوش گرفت و با التماس گفت ،

— خاله عزیز ، حتماً می‌خواهم همراه‌تان بی‌ایم .
خانم «فن لیمیک» با تعجب زیاد بزبان فرانسه گفت ،
— «لیزا» ، چه شده ؟

— آه ! ببخش ، عزیزم ، دختر عموی عزیزم ، من بخانه خاله‌ام می‌روم .
«لیزا» ، آرام بطرف دختر عموی عزیزانش که بطرز ناخوش‌آیندی متعجب شده بود ، برگشت و او را دوبار بوسید .

— بی‌رحمت به مامان بگویند که فوراً بخانه خاله‌ام بیاید ، او خودش چند لحظه پیش بمن گفت ، که بدون فوت وقت می‌خواهد با نجا برود . فراموش کردم آنرا بشما بگویم ، این تفسیر منست ، دلگیر نشوید . «ژولی» ، دختر عموی عزیزم ... خاله‌جان «من آماده‌ام ...

«لیزا» ، با لحنی مایوس ، آهسته به «واروارا پتروونا» زیرلب گفت ،
— اگر مرا باخود نبرید ، دنبال کالسه‌تان می‌روم و فریاد می‌کشم .
خوشبختانه ، هیچکس این جمله را نشنید . «واروارا پتروونا» يك قدم عقب رفت و نگاهی نافذ بدختر جوان انداخت . با این نگاه تکلیف همه چیز تعیین شد . او آماده بود که «لیزا» را باخود ببرد و از زبانش دررفت ،
— خوب ، تمام شد . با میل ، تورا باخودم می‌برم ، «لیزا» ...
و با صدای بلند افزود ،

— مسلم ، اگر «یولیا میخائیلوونا» اجازه بدهد که بامن بیایی !
و با تبختر و آزادمنشی بجانب زن فرماندار رو کرد .
ناگهان «یولیا میخائیلوونا» با مهربانی ، آهسته گفت ،

— آه ! بدون شك نمی‌خواهم او را مانند خودم از این سعادت بازدارم . خودم میدانم که چه كُله كوچك خیال‌افسولجوجی را بر روی شانهای زیبایمان حمل می‌کنیم (و لبخند سعاری بر لبانش نقش بست) .

«واروارا پتروونا» با لطف و وفار گفت ،

— از لطف شما بینهایت متشکرم .

«یولیا میخائیلوونا» که گویی دچار جذبه و شوق گردیده و از هیجان ولنت سرخ شده بود ، ادامه داد ،

— از آمدن بخانه شما بسیار خوشوقت می‌هم . اما «لیزا» از این منظره رقت‌انگیز (او به «زن درمانده» نگریست) ، در این میدان جلوکلیسا ، دوچار يك احساس قابل تمجید یا بهتر بگویم ، دوچار يك احساس عالی شده است ...
«واروارا پتروونا» با تبختر تأیید کرد ،

— از این نقطه نظر ، درك شما قابل ستایش است .

«یولیامیخائیلوونا» دست خود را با شتاب دراز کرد و «وارواراپتروونا» با نوك انگشتانش، موقرانه آنرا لمس کرد. هیجان عمومی، بی اندازه بود، بعضی چهره‌ها از لذت درهم شد، چند لبخند دردناك ناخوش بر آنها پدیدار شد. خلاصه، تمام شهر ناگهان فهمیدند که هرگز «یولیامیخائیلوونا» نبوده که نا این حد «وارواراپتروونا» را فراموش کرده و بنا برسم و عادت پدیدار او نرفته بوده است؛ بلکه این خود «وارواراپتروونا» بوده، که دروی خوش به «یولیا-میخائیلوونا» نشان نداده و اگر زن فرماندار اطمینان می یافت که او را از در نمیرانند، شاید با سر بخانه «وارواراپتروونا» رفته بود. «شخصیت» «واروارا-پتروونا» بعد غیرقابل تصور بالا رفت!

«وارواراپتروونا»، کالسه را که درست جلو آنها توقف کرده بود به دختر خانم «لییادکین» نشان داد و گفت:

— فرزندم، سوار شوید.

«زن درمانده» بطرف درکالسه دوید و پیشخدمت باو کمک نمود تا سوار شود.

«وارواراپتروونا» ناگهان وحشت کرد و رنگش تغییر نمود و گفت:

— چطور شما می‌انگید؟ (همه مردم تغییر حالات او را دیدند، اما هیچکس چیزی نفهمید...) کالسه از نظر دور شد. «وارواراپتروونا» نزدیک کلیسا سکونت داشت. «لیزا» بعداً برایم نقل کرد که تمام خط سیر را که بیش از سه دقیقه طول نکشیده بود، «لییادکین» همچون يك آدم عصبی، خندیده بود؛ و «وارواراپتروونا» گوئی که دوچار يك خواب مغناطیسی شده بود؛ این اصطلاح را «لیزا» بکار برد.

فصل پنجم

زیرك ، همچون مار

۱

«واروارا پتروونا» زنك زد و روی يك صندلی راحت، کنار پنجره نشست. و به «ماریا تیموفیونا» يك صندلی را در وسط اتاق ، نزدیک میز گرد بزرگ ، نشان داد و گفت :

— عزیزم، آنجا بشینید. «استیان تروفی موویچ» شما را چه میشود ؟ این زن را نگاه کنید ، چرا ناراحتید ؟
«استیان تروفی موویچ» بالکنت گفت :
— من ... من ...

در این اثنا ، پیشخدمت وارد شد .
— همین الآن ، فوراً يك فنجان قهوه بیاورید! اسبان کالسکه را باز نکنید.
«استیان تروفی موویچ» بالحنی ترسان و بزبان فرانسه گفت ؟
— آه ! دوست عزیز و عالیقدرم ، چقدر مضطرب و نگرانید !
«ماریا تیموفیونا» دستها را بهم كوفت و از ایشكه توانسته بود مكالمه ای بزبان فرانسه بشنود خوشحال بود و گفت :

— آه ! زبان فرانسه ، زبان فرانسه! پس ، اینجا يك اجتماع مرفقی است.
«واروارا پتروونا» تقریباً بانكاهی وحشتزده پاونگرست .
ما مهرسكوت بر لب زده و منتظر روشن شدن وقایع بودیم. «كانوف» همچنان

سرش را بزیر افکند. بود. اما «استپان تروفی موویچ» ، منقلب بود ، گوئی او مقصر است ، دانه‌های عرق برگونه هایش جاری بود . من زیر چشمی به «لیرا» نگرستم (اوزن دیک «کاتوف» در گوشه‌ای نشسته بود). نگاه‌های کنجکاو و متناوب به «واروارا پتروونا» و زن لنگ دوخته میشد ؛ یک لبخند ناخوش آیند لبهاش را درهم میفشرد. «واروارا پتروونا» بآنی می‌برد. در تمام این احوال ، «ماریا تیموفیونا» همچون فرشته‌ای بنظر می‌آمد ، «اوسالین مجلل» «واروارا پتروونا» ، مبلها ، قالیها ، تابلوهای بدبو ، سقف کهن پر نقش و نگار ، صایب بزرگ برنزی گوشه سالن ، چراغ چینی ، آلبومها و زینت های روی میزها را با لفت و بی دودربایستی تماشا می‌کرد . ناگهان گفت :

«شاتوشکا» ، توهم اینجائی ؟ میتوانی تصورش را بکنی که خیلی وقتست تورا ندیده‌ام ، اما فکر می‌کردم : او ، خودش نیست ، چطور توانسته است تا اینجا بیاید ؟

و با شادی و سرور خندید .

«واروارا پتروونا» بیدرتنگ به «کاتوف» رو کرد و پرسید :

«این زن را می‌شناسید ؟

«کاتوف» روی صندلیش جابجا شد ، اما همچنان نشسته بود و زیرآب گفت :
«اورا می‌شناسم ...

«راجع باو چه میدانید ، خواهش می‌کنم زود بگوئید !

«چه بگویم ... (لبخندی ناراحت بر لبانش نقش بست و مردد ماند) خودتان می‌بینید ...

«چه می‌بینم ؟ یا الله زود باشید ، چیزی بگوئید !

«او در همان خانه‌ای که من سکونت دارم بسر میبرد ... با برادرش ...

او یک افسر است .

«خوب ، بعد ؟

«کاتوف» ، باز مردد ماند . تعجب می‌کرد و گفت :

«ارزش ندارد راجع باو حرف بزنیم ...

بعد سرخ شد و مصمم سکوت کرد . «واروارا پتروونا» کلامش را قطع کرد و با خشم گفت ،

«مسلم بود که از شما نمیتوان انتظاری داشت .

«واروارا پتروونا» آشکارا میدید که همه ، موضوعی را میدانند و از آن می‌ترسند و از برای سؤالات او می‌گریزند و میخواهند آنرا از او پنهان کنند .

پیشخدمتی وارد شد و قهوه‌ای را که دستور داده بود ، توی یک سینی نقره ، آورد ، اما او با اشاره دستور داد تا آنرا بیش «ماریا تیموفیونا» ببرد .

«عزیزم ، چند لحظه پیش سردتان بود ، این را بنوشید تا گرم شوید .

«ماریا تیموفیونا» فتنجان را برداشت و گفت :

- متشکرم .

ونا گهان خنده را سرداد . زیرا به يك پيشخدمت گفته بود : متشکرم . اما ، هنگامی که نگاه خشن «وارواراپتروونا» را دید ، ترسید و فتنجان را روی میز گذاشت و با بشاشتی خفیف و لکنت زبان گفت :

- خاله ، پس خشمگین شدید ؟

«وارواراپتروونا» از روی صندلی راحتش نیم خیز شد و گفت :

- چطور ؟ من خاله شما هستم ؟ مقصودتان چیست ؟

«ماریاتیموفیونا» که انتظار نداشت «وارواراپتروونا» اینطور از خشم منفجر گردد ، بلرزه در آمد ، گوئی دوچار حمله عصبی شده بود ، و نوی صندلیش فرو رفت . خیره به «واروارا پتروونا» نگریست و بالکنت گفت :

- فکر می کردم که ... اینطور باید بگویم . «لِیزا» اینطور شما را صدا

می کرد .

- باز هم ! کدام «لِیزا» ؟

- این دختر خانم . (و با انگشت «لِیزا» را نشان داد) .

- پس او هم دیگر برای شما «لِیزا» شده ؟

«ماریاتیموفیونا» با جسارت گفت :

- چند لحظه پیش ، شما او را اینطور صدا کردید . او را درست با همین

زیبایی تصور کرده بودم .

و بی اراده لبخند زد .

«وارواراپتروونا» به موضوع بی بردواندگی آرام گرفت ، حتی با آخرین کلمه

«ماریاتیموفیونا» ، لبخندی بر لبانش نقش بست . «ماریا» ، لبخندش را دید و لنگان و ترسان باو نزدیک شد . ناگهان شال سیاه را که چند لحظه پیش «وارواراپتروونا» آنرا باو پوشانده بود ، از شانه برداشت و گفت :

- اینرا بگیری ، فراموش کردم آنرا بشما برگردانم ؛ این بی ادبی مرا

خواهید بخشید .

- بیدرتک آنرا بشانه بپندازید و همیشه آنرا نگهدارید . بروید ، بنشینید ،

قهوه تان را بخورید و ، خواهش می کنم ، عزیزم ، از من نترسید ، آرام بگیرید . کم کم مطالب شمارا می فهمم .

«استیان تروفی موویچ» بخود اجازه داد و بفراشه گفت :

- دوست عزیز ...

- آه ! «استیان تروفی موویچ» ، خیلی دیوانگی کردیم ، ما را خواهید

بخشید . خواهش می کنم زنگه را بزنید ، زنگه در کنار شماست .

سکوت برقرار شد . نگاه ظنن و خشمگین اش ، به چهره «استیان تروفی - موویچ» دوخته شده بود . «آگافا» ندیمه سوگلی اش وارد شد .

- شال شطرنجی را که در زونو خریده ام بیاورید . «داریا باولونوا» چه می کند ؟

- اندکی ناراحتست .
 - برو و از او خواهش کن اینجا بیاید، مخصوصاً بگو که خیلی دلم میخواهد که بیاید، حتی اگر ناراحت باشد .
 در همین لحظه، از اتاق مجاور مانند چند لحظه پیش، صدای پاهای غیرعادی و حرف بگوش رسید و ناگهان «پراسکویا ایوانوونا» نفس زنان و «آشفته» در آستانه در پدیدار شد . «ماوریکی نیکلایویچ» زیر بازویش را گرفته بود . با صدایی گوشخراش فریاد کشید و در این فریاد (مانند تمام اشخاص رنجور و خشمگین) هر چه خشم و غضب در دل داشت، گنجانیده بود .
 - آ! خدای من، چقدر رنج بردم تا خود را اینجا کشانم! «لیزا»، دیوانه، اینجور با مادرت رفتار می کنی!
 - «واروارا پتروونا»ی عزیز، سراغ دخترم آمده ام!
 و اروارا پتروونا، بی اعتنا با و نگرست و نیم خیز شد و بزحمت خشم و غیظش را پنهان داشت و گفت .
 - سلام، «پراسکویا ایوانوونا»، بیزحمت بنشین . خوب میدانستم که تو خواهی آمد .

۲

«پراسکویا ایوانوونا»، نمیبایست از این طرز پذیرائی متمجب میشد . «واروارا پتروونا» از زمان کودکی بنام دوستی و محبت، با دوست قدیمی دوران مدرسه شبانه روزی اش با استبداد رفتار می کرد. اما در این مورد، وضع طوری دیگر بود . این روزهای اخیر، خانه هر دوی آنها همانطور که فرصت یافتن و تذکر دادم، دچار آشفتگی علنی و آشکار شده بود . علل این آشفتگی روز افزون بر «واروارا پتروونا» هنوز مجهول و رموز بود و او را بسیار خشمگین می کرد؛ این رفتار بی اندازه تکبر آمیز «پراسکویا ایوانوونا» هم مزید بر علت شده بود . «واروارا پتروونا» حق داشت که بر نعل و بعضی شایعات عجیب هم که بگوش میرسد، انگاه از اخلاق و خوی ابهام آمیز آنان، بی اندازه خشمگین میشد. «واروارا پتروونا» زنی رك و صادق و مغرور بود و شاید بتوان گفت که تمام این حالات او با هیجان همراه بود . از همه اینها گذشته، او تاب تحمل افهامات پنهانی نداشت و همیشه يك کشمکش آشکار را ترجیح میداد که با وجود همه این حوادث، پنج روز می گذشت که این دوزن، یکدیگر را ندیده بودند . «واروارا پتروونا»، آخرین بار، بدیدن «دروسدوف» ها رفته و رنجیده و مبهوت آنها را ترك کرده بود . بدون ترس از اشتباه و خطا، میتوانم ثابت کنم که «پراسکویا ایوانوونا» با اینوضعی که وارد

شد ، بسادگی یقین داشت که «واروارا پتروونا» میبایست از او واهمه داشته باشد و علتش هم معلوم نبود ، این نکته از چهره اش خوانده میشد . اما «واروارا پتروونا» از همان لحظه که پی برد که باو چون تحقیر شده ای مینگرند ، دیو عظیم تکبر و غرور وجودش را تصرف کرد . ولی «پراسکویا ایوانوونا» چون اشخاص ضعیف - النفس ، مدت زمانی دراز بدون عکس العمل و اعتراض ، اهانت را تحمل می کرد ، اما وقتی که میدید جای پایش سفت و محکم است ، میدانست چگونه لگام گسیخته حمله کند . باید در نظر داشت که او اکنون بیمار بود و این بیماری او را بدخو کرده بود . بالاخره باید این نکته را بیفزایم که اگر اکنون بین این دو دوست دوران کودکی مشاجره ای در می گرفت ، حضور همگی ما در این سالن ، علی الخصوص نمیتوانست باعث ناراحتی آن دو گردد ؛ آنها ما را چون خویشان خود تلقی می کردند . به تمام این مطالب با یکتوئع تشویش و نگرانی اندیشیدم ، «استپان نروفی موویچ» که از هنگام ورود «واروارا پتروونا» نشسته بود ، همینکه فریاد «پراسکویا ایوانوونا» را شنید ، خودش را خسته روی صندلی انداخت و چشمانش با نومیدهی مرا جستجو می کرد . «کاتوف» ناگهان برگشت و از لای دندانهای کلید شده اش فریاد . بنظم رسید که او اراده کرد تا برخیزد ، پرود . «لیزا» آرام برخاست ، بعد بیدرنگ دوباره نشست و به فریاد مادرش تریب نکرد ، نه برای اینکه «خوی متمرد و سرکش» داشت ، بلکه بدینجهت که آشکارا تحت تأثیر حالتی نیرومند فرار گرفته بود . او اکنون بیخیال نگاه می کرد و حتی مانند چند لحظه پیش به «ماریا تیموفیونا» هم نمی نگریست .

۳

«پراسکویا ایوانوونا» به «ماوریکی نیکلایوویچ» یک صندلی راحت کنار میز را نشان داد و گفت ،
- آنجا ، آنجا !

و با کمک همراهش ، سنگین و باوقار بجانب آن راه افتاد و باخشم افزود :
- «ماتوشکا»^۱ ، اگر پاهایم درد نمی کرد ، در خانه شما نمی نشستم .
«واروارا پتروونا» آرام سر را بلند کرد ، دست راستش را دردناک زوی شقیقه اش گذاشت ، گویی در آنجا دردی شدید را حس می کرد .
- «پراسکویا ایوانوونا» ، چه خبر شده ، چرا نمیخواهی در خانه من بنشینی ؟ شوهر مرحومات همیشه بمن محبت داشت و هنگامی که هر دو دختر بچه بودیم ، باهم در شبانه روزی عروسک بازی می کردیم .

۱- بزبان روسی یعنی مادر کوچولو .

«پراسکویا ایوانوونا؛ دستهایش را تکان میداد .
 - خوب آنرا میدانم ! وقتی که میخواهید سرزنش کنید و سرگرفت بزنید ،
 همیشه از شبانه روزی شروع می کنید ، این حیلۀ شصت ، حرفی بهتر ندارید که
 بزنید . این موضوع شبانه روزی را نمیتوانم تحمل کنم .
 - خیلی ناراحت بنظر می آیی ؛ پاهایت چطور است ؟ خوب ، برایت قهوه
 آوردند ، خواهش می کنم آنرا بنوشی و خشمگین نشوی .
 - «ماتوشکا واروارا پتروونا» ، با من چون دختر بچه ای رفتار می کنید .
 قهوه شمارا نمیخواهم ، همین بس !

و به پیشخدمتی که برایش قهوه آورده بود ، اشاره ای تندتر آورد کرد . (در
 نتیجه ، همه قهوه را رد کردند ، بجز «ماریا تیموفیونا» و من .) «استیان تروفی -
 موویچ» يك فنان برداشته بود و آنرا روی میز گذاشت . «ماریا تیموفیونا»
 میخواست يك فنان دیگر بردارد ، حتی دستش را هم دراز کرده بود ، بمد منصرف
 شد و با ادب آنرا رد کرد ، و بنظر می رسید که از این حرکت خود راضی و
 خوشنود است .

«واروارا پتروونا» ، لبخند زد .

- میدانی ، «پراسکویا» ی عزیزم ، تو بایکی از آن افکارهایی که همیشه
 درس میبرورانی ، میبایست با پنجاه آمده باشی . سراسر زندگیات را در عالم خواب
 و خیال بسر برده ای . هر وقت از مدرسه شبانه روزی صحبت می کنم ، خشمگین می-
 شوی ، بخاطر داری که چگونه يك روز سراسیمه بکلاس آمدی و بهمه اطمینان دادی
 که سرباز سوار ، «شابلیکین» Chablykine ، از تو خواستگاری کرده و
 چگونه خانم «لوفور» Lefebvre بیدرتنگ برایت ثابت کرد که دروغ می گوئی؟
 با این وجود ، دروغ نگفته بودی و فقط همه اینها را ساده دلانه تصور کرده بودی .
 خوب . حالا ، چه خیالی یافته ای ؟ چه چیز درس داری و چرا ناخوشنودی ؟
 - و تو دلباخته کشیش شدی که درس دینی میداد . حالا که تا این اندازه

کینه توزی ، پس نوش جان کن ! ها ، ها ، ها !

و خندهای مسخره آمیز سرداد و بسر فر افتاد . «واروارا پتروونا» نگاهی
 کینه توز باو افکند و گفت :

- آه ! پس تو کشیش را فراموش نکرده ای ...

«پراسکویا ایوانوونا» رنگش را باخت و ناگهان حالت وقار بخود
 گرفت .

- «ماتوشکا» دیگر خنده بس است ؛ آمده ام از شما بیرسم نه چرا دختر مرا
 در افتضاح علنی خود دخالت می دهید ؟

«واروارا پتروونا» ، تهدید آمیز برخاست :

- در افتضاح من ؟

ناگهان «لیزا و تانیکلا یونا» گفت :

- مامان ، عاجزانه خواهش می‌کنم ، آرام بگیرید .
مادرش خواست فریاد بکشد ، اما نگاه نافذ دخترش او را ساکت کرد و
قطر گفت :

- چه گفتی ؟

«لِیزا» باخشم گفت :

- مامان ، چطور می‌توانید کلمه افتضاح را بر زبان آورید ؟ من با اجازه
«یولیا میخائیلوونا» خودم باینجا آمدم ، چون می‌خواستم از داستان این زن
بدبخت آگاه شوم تا بتوانم باو کمک کنم .
«پراسکوویا ایوانوونا» بانیسختند گفت :

- داستان این زن بدبخت ! آبادرخورشان تو است که در این نوع «داستانها»
داخلت کنی ؟ (وخشمکین بجانب «واروارا پتروونا» رو کرد و ادامه داد) ، آه
«ماتوشکا» ، بقدر کافی از استبداد و قلدری شما رنج برده‌ایم . می‌گویند - خواه‌راست
خواه دروغ - که شما با تمام مردم شهر باستم وجور رفتار می‌کنید ، اما فکر می-
کنم که دوران مطلق‌العنانی شما بیابان رسیده باشد .

«واروارا پتروونا» ، همچون چوبه تیر ، راست ایستاده بود و آماده بود که
از کمان بگذرد . مدت ده ثانیه «پراسکوویا ایوانوونا» را باخسوت و رانداز کرد
و از جای خود تکان نخورد . بالاخره با آرامشی تهدیدآمیز گفت :
- «پراسکوویا» خدا را شکر می‌کنم که بیگانه‌ای میان ما نیست . خیلی‌ها
از گلیم خودت فزاینده‌اشتی .

- دوست عزیز ، توجه کنید که من هم ، مانند اکثر مردم ، از افکار عمومی رنج
نمی‌برم ؛ این شماست که در زیر نقاب خودخواهی و غرور ، از افکار مردم واهمه
دارید . و اگر اینجا بیگانه‌ای نیست و همه خودمانی‌اند ، باید خدا را شکر کنید ؛
بدین ترتیب ، بیگانگان بویی نمی‌برند ...

- در این هفته توهن‌ها شده‌ای ؟

- بله هتیار شده‌ام ، اما فکر می‌کنم که در این هفته پرده از روی حقیقت
برداشته و آشکار شد .

- چه حقیقتی ؟ گوش کن ، «پراسکوویا ایوانوونا» ، مرا تحریک مکن ؛
خواهش می‌کنم ، بیدرنک توضیح بده . این حقیقتی که آشکار شده کدامست و منظور
چیست ؟

- خوب ، آن حقیقت آنجاست ، آن گوشه نشسته است ؛
و «پراسکوویا ایوانوونا» با اراده‌ای نومیدانه که فقط می‌خواست حمله
کند و به نتیجه آن توجهی نداشت ، با انگشت «ماریا تیموفیونا» را نشان داد .
«ماریا تیموفیونا» که تمام مدت با کنجکاری بیگانه ، «پراسکوویا ایوانوونا»
را می‌نگریست ، همینکه مشاهده کرد که او را خشمکین با انگشت نشان می‌دهد ،
خنده‌ای سرورآمیز سرداد و شادان درصندلیش جا بجاشت .

«واروارا پتروونا» رنگش پرید و در صندلی راحتش محاله شد و گفت:

«حضرت مسیح، آیا همه دیوانه شده‌اند؟»

چنان رنگش پریده بود که بیم سانه‌ای سرفت. «استیان تروفی موویچ» نخست بجانب او شافت؛ من هم نزدیک شدم؛ حتی «لیزا» هم برخاست. اما نزدیک صندلی راحتش ایستاد؛ «پراسکوویا ایوانوونا» از همه بیشتر وحشت کرده بود؛ فریادی کشید، باز حمت برخاست و بالحنی ترحم آمیز گفت:

«ماتوشکا واروارا پتروونا»، شرارت و موزیگری مرا ببخشید! زود یکی باو آب برساند.

«واروارا پتروونا» بالحنی محکم اما خسته گفت:

«پراسکوویا ایوانوونا»، خواهش می‌کنم، خودت را بموش‌مردگی زن؛ آقایان، کنار روید، آب نمی‌خواهم!

لبه‌ایش می‌لرزیدند.

«پراسکوویا ایوانوونا» اندکی آسوده شد و ادامه داد:

«ماتوشکا»! «واروارای» عزیزم، من مقصرم که جسارت کردم و سخنان تند بر زبان راندم، اما باندازه‌ای از این نامه‌های بی‌نام و نشانی که بعضی اشخاص مرتب برایم می‌فرستند، کلافه و ناراحتم که نتوانستم خودداری کنم؛ می‌بایست آنها را بخانه شما من فرستادند، چون راجع به شماست. «ماتوشکا»، در صورتی که من یک دختر دارم!

«واروارا پتروونا»، بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید یا چشمان از حلقه درآمده او را می‌نگریست و با بهت و حیرت باو گوش میداد. در این لحظه، در کناری آهسته باز شد و سر و کله «داریا پاولوونا» پدیدار گشت. او ایستاد و با طراف نگرین است؛ آشفتگی ما او را مبهوت کرد. از حضور «ماریا تیموفیوونا» در خانه اطلاع نداشت و نمی‌بایست او را شناخته باشد. «استیان تروفی موویچ»، نخست او را دید، حرکتش ناگهانی کرد و سرخ شد و معلوم نشد که چرا با صدای بلند اعلام کرد: «داریا پاولوونا» در نتیجه همه نگاه‌ها به «داریا» دوخته شد.

«ماریا تیموفیوونا» گفت:

«چطور، این، همان «داریا پاولوونا» شماست؟ خوب! «ماتوشکا»، خواهرت بتوشبه نیست! چطور برادرم بخودش اجازه میدهد و چنین زیبایی را «داشکای کنیز» مینامد؟

در این اثنا، «داریا پاولوونا» داشت به «واروارا پتروونا» نزدیک میشد؛ اما از تعجب «ماریا تیموفیوونا» مبهوت شد و برگشت و بی‌حرکت جلوسندلی‌اش ایستاد و به زن دیوانه خیره شد و نگاه از او برداشت. «واروارا پتروونا» با آرامشی ترسناک گفت:

«دانشا»، بنشین. از سر جای خودت می‌توانی این زن را ببینی. او را می‌شناسی؟

«دانشا» با ملایمت گفت :

« هرگز او را ندیده‌ام، اما - پس از يك لحظه سكوت افزود: - قاعده باید خواهر بیمار «لیبادکین» نامی باشد .
«ماریا تیموویونا» با هیجان و نشاط گفت :

« عزیزم ، من هم ، نخستین بار است که شما را الآن می‌بینم . مدت زمان دراز است که مشتاق دیدار شمایم . زیرا در هر يك از اعمال و کردار شما برجستگی خاصی را مشاهده می‌کنم . و این نوکر من که بشما توهین کرده و گفته است که شما پولش را برداشته‌اید ، چطور ممکنست چنین حرکتی از شما که دارای تربیت عالی و نجابت بی‌اندازه‌اید . سر بزنند ؟ من می‌گویم که شما نجیب‌اید ، نجیب ، نجیب ! دستش را در برابر «داریا» تکان میداد و این کلمه را تکرار می‌کرد .
«واروارا پتروونا» با وقار و تبختر پرسید :

« چیزی دستگیرت شد .

« همه چیز دستگیرم شد ...

« از این پول ، چیزی شنیده‌ای ؟

« قاعده باید همان پولی باشد که بخواهش « نیکلای و سولدوویچ » در «سوئیس» آنرا گرفته‌ام تا به آقای «لیبادکین» تحویل دهم ؟
سکوتی برقرار شد .

« خود « نیکلای و سولدوویچ » از تو خواهش کرده بود :

« او میخواست به رفیقمی که شده سیصد روبل فقط ، به آقای «لیبادکین» بپردازد . محل او را نمیدانست ، تنها اطلاع داشت که او بشهر ما آمده‌است ، آنوقت مرا مأمور کرد که اگر آقای «لیبادکین» در اینجا پیدایش شد ، این پول را باو تحویل دهم .

« خوب ... چه پولی گم شده ؟ مقصود این زن چیست :

« مقصودش را نمیدانم ، فقط شنیده‌ام که می‌گویند ، آقای «لیبادکین» شایع کرده که من همه پول را باو نداده‌ام ، اما من سر در نمی‌آورم ؛ فقط سیصد روبل بود و من سیصد روبل را باو تحویل دادم .

« داربا یا لولونا » تقریباً آرام شده بود . باید بگویم که غافلگیر کردن و گیج نمودن این دختر جوان دشوار بود ، بیاطن و احساسات درونی کاری نداریم . او ، بی‌شتابزدگی ، با صحت و دقت ، آرام ، موقر ، بی‌اینکه هیچ نشانه‌ای از آشفتگی ناگهانی چند لحظه پیش ، در او پدیدار باشد و بدون آن دستپاچگی که از يك وجدان معذب سرچشمه می‌گیرد ، جواب داده بود . در تمام مدتی که «داریا» حرف می‌زد ، نگاه «واروارا پتروونا» به او دوخته شده بود . «واروارا پتروونا» يك دقیقه بفکر ضرورت رفت . بالاخره به حاضران رو کرد ، اما فقط به «دانشا» می‌نگریست و مصمم و محکم گفت :

« چون « نیکلای و سولدوویچ » مرا در جریان این مأمریت نگذاشته و به

تو اعتماد کرده است ، باید دلیلی برای اینکار خود داشته باشد . چون آنها از من پنهان داشته ، حق ندارم کنجکاو باشم . اما تنها این مسأله که تو در این کار مداخله داشته‌ای مرا تسکین میدهد و آرامش می‌بخشد . «داربا» یکبار برای همیشه این مطلب را بدان . فقط ، عزیزم ، بعلمت اینکه مردم را خوب نمی‌شناسی ، ممکنست با کمال حس‌رئیت و شرافت ، مرتکب بی‌احتیاطی گردی و چون پذیرفته‌ای که باید جانی ارتباط برقرار کنی . اکنون مرتکب این بی‌احتیاطی شده‌ای . شایعاتی که این مرد هرزه بر سر زبانها انداخته ، خطای تورا ثابت می‌کند . اما من از دست اوشکایت خواهم کرد و ، چون حامی توأم ، میدانم چگونه از تو دفاع کنم . و حالا ، دیگر باید باین موضوع پایان داد .

«ماربا تیموفیونا» نوری صندلیش جابجا شد و ناگهان گفت :
 - بهتر اینست ، هنگامی که بخانه شما می‌آید ، او را بدفتر کارنان بفرستید تا وقتی که ما اینجا مشغول قهوه نوشیدن ایم او در آنجا با نوکرها ورق بازی کند .
 میشود برایش یک فنجان قهوه فرستاد ، اما من بسیار از او متنفرم .
 و با تکان سر حرکتی بر معنی کرد .

«واروارا پتروونا» بعد از آنکه با دقت به سخنان «ماربا تیموفیونا» گوش داد ، تکرار کرد :
 - دیگر بس است . «استپان تروفی موویچ» ، خواهش می‌کنم زنگ را بزنید .

«استپان تروفی موویچ» زنگ را بعد از آورد ، بعد با هیجان و اضطراب بسیار پیش رفت . آشفته و سرخ ، بالکنت زبان گفت :
 - هرگز ... هرگز من ، چنین داستان یاوه فطرت‌انگیز را نشنیده‌ام . . .
 بهتر است بگوئیم ، یک افترای محض است ... (آنگاه کاملاً خشمگین شده و بفراسه ادامه داد) : بالاخره او یک آدم مجنون و یا چیزی شبیه به یک جانی زنجیر گسته است .

او کلامش را قطع کرد و جمله را تمام نکرد : «واروارا پتروونا» سرپای او را و رانند از کرد و چشمک زد . «آلکسی یگورویچ» وارد شد . «واروارا» - پتروونا دستور داد :

- کالسه را آماده کنید ، «آلکسی یگورویچ» ، بی‌رحمت دختر خانم «لیبادکین» را بخانه‌اش برسانید ، او خودش را در آنجا نشان میدهد .
 - آقای «لیبادکین» مدتیست که پائین منتظر است . و میخواهد بحضورتان برسد .

«ماوریکی نیکولایویچ» که تاکنون حرف نزده بود ، ناگهان گفت :
 - «واروارا پتروونا» ، غیرممکنست . معذرت میخواهم ، او مردی نیست که بتوان با او معاشرت کرد و در این جمع پذیرفتنش ... «واروارا پتروونا» ، او غیر قابل تحمل است .

«واروارا پتروونا» به «آلکسی یگورویچ» گفت :

- بگوئید منتظر باشد .

دوباره «استیان تروفی موویچ» سرخ شد و بزبان فرانسه گفت ،
- او يك مرد رذل است و گمان می كنم حتی جانی زنجیر گسته است یا
چیزی شبیه باین ...

«پراسکویا ایوانوونا» با تنفر اظهار داشت .

- «لیزا» ، وقت رفتن است .

و برخاست . بنظر می آمد که پشیمان است که چرا چند لحظه پیش ، در آن
هیجان و دهشت ، چون ابلهی رفتار کرده بوده است .

هنگامی که پسخنان «داریا پاولوونا» گوش میداد ، حالت تفرعن و تکبر
بخود گرفته بود . اما از زمانی که «داریا پاولوونا» وارد شده بود ، رفتار و حالت
«لیزا» تا نیکلایوونا ، کاملاً او را تحت تأثیر قرار داده بود ، کینه و نفرت و
تحقیر آشکار ، در چشمانش می درخشید . «دارواریا پتروونا» با همان آرامش
بی اندازه گفت :

- «پراسکویا ایوانوونا» ، يك لحظه صبر كن . خواهش می كنم ، بشنن ،
همه چیز را میخواهم بگویم و تو یادت درد می كند . خوب ، از تو متشكرم . چند
لحظه پیش ، بیخود شده بودم و چند كلمه گستاخانه بگو گفتم . خواهش می كنم ، مرا
بخش ، کار احمقانه ای کردم و از آن پشیمانم ، چون در هر کاری عدالت را دوست
میدارم . توهم در آن لحظه خشم و غضب خود از يك نامه بی نام و نشان اسم بردی .
تمام نامه های بی نام و نشان پیشیزی ارزش ندارند ، فقط چونکه امضاء ندارند .
اگر غیر از این فکر کنی ، تقصیر خودت است و بکسی ارتباط ندارد . در هر صورت
اگر من بجای تو بودم این گند آب را بهم نمیزدم ، تا خودم آلوده نشوم و گنش
آزارم ندهد . تو ، خود ترا بادست خودت آلودی . اما ، چون تو شروع کردی ،
بتو می گویم که شش روز پیش من هم يك نامه بی امضاء مسخره دریافت کردم . يك
جانی بمن خبر میداد که «نیکلای و سولودوویچ» دیوانه شده و من باید از يك زن
لنگ بترسم که «يك نقش خارق العاده در سرنوشت من بعهده دارد» ، چنین
اصطلاحی را بکار برده بود . پس از اینکه فکر کردم ، فهمیدم که «نیکلای و سولودوویچ»
دشمنان زیاد دارد و پیدرتنگ بی مردی فرستادم که یکی از دشمنان نهانی او بود و
دیوانه وار میخواست از او انتقام بگیرد و از همه تنفر آوری بود و پس از اینکه با
او صحبت کردم ، به علت و اساس نفرت انگیز نامه بی امضاء بی بردم ، و اگر ،
«پراسکویا ایوانوونا» ی بیچاره ام ، باعث ناراحتی توهم شده اند و بخاطر من با
این نامه های نفرت انگیز ، چنانکه گفתי نامه پیچات کرده اند ، من باید متأسف
باشم ، چونکه علت غیر مستقیم و بلا اراده آنها من بوده ام . می بینم که چقدر خسته
و از خود بیخود شده ای . با این وجود ، تصمیم قاطع دارم که همین الآن این مرد
مظلون و مشكوك را بحضور بطلبم . هر چند که «ماوریکی نیکلایوویچ» تذکر داد
که پذیرفتن اش غیر ممکنست . «لیزا» مخصوصاً نباید اینجا بماند . عزیزم ، «لیزا»

بپایش من ، بگذار یکبار دیگر نورا بیوسم .
 «لینا» برخاست و برابر «واروارا پتروونا» ، ساکت ایستاد . «واروارا» ،
 او را بوسید ، دستهایش را گرفت . اندکی او را از خود دور کرد ، با میل و محبت
 باو تکیست و دعای خیرش کرد و یکبار دیگر بوسیدش .
 - خدا نگهدار ، «لینا» («واروارا پتروونا» چنان بهیجان آمده بود که
 گویی میخواست اشکش سرازیر شود) ، باور کن ، سرنوشت هر چه باشد ، تو را
 همچنان دوست خواهم داشت . . . خدا بهمراحت . کمک و یاری او را همیشه
 برایت خواسته ام .
 او میخواست باز هم چند کلمه ای بگوید ، اما بر خود مسلط شد و خاموش
 ماند . «لینا» ، ساکت ، بجانب صندلی اش رفت ، گویی فکری او را بخود مشغول
 داشته است ، بعد ناگهان برابر مادرش ایستاد و گفت :
 - ماما ، دلم نمیخواهد حالا بروم ، چند لحظه دیگر هم پیش خاله ام
 می مانم .
 چنان با ملایمت این جمله را ادا کرد که تصمیم قاطع او را میرسانید .
 «پراسکویا ایوانوونا» دستهایش را با بیزاری و خستگی بر هم کوفت و گفت ،
 - خدای من ! چه خبر است !
 اما «لینا» جواب نداد ، بنظر میرسید که چیزی نشنیده است ؛ همان گوشه
 نشست و نگاهی را دوباره به سقف دوخت . چهره «واروارا پتروونا» رایک حالت
 نگران و نفوق فرا گرفت .
 - «ماوریکی نیکلابویچ» ، از شما مصرأ خواهش می کنم ، زحمت بکشید و
 به پائین بروید نگاهی باین مرد بیفکنید و به بینید که اگر امکان دارد که او را
 بپذیریم ، او را باینجا بیاورید .
 «ماوریکی نیکلابویچ» تعظیم کرد و خارج شد . يك دقیقه بعد ، آقای
 «لبیادکین» را باخود همراه آورد .

۴

من قبلا از خصائص ظاهری این مرد صحبت داشتم ، او يك مرد نیرومند و
 سرخوش و کوتاه و چهل ساله بود ، چهره ای متورم و وارفته داشت و با هر حرکت
 سرگو نهایش می لرزید ، چشمهای کوچکش را خون گرفته بود و محیل بنظر می آمد
 و دوطرف صورتش ریش داشت و برآمدگی حلقومش برجسته بود ، او جاق بود و قیافه ای
 نفرت آور داشت . از همه تعجب آورتر این بود که لباس پوشیده و لباس زیرش پاك و
 تمیز بود .

یكروز ، هنگامی كه «استیان تروفي مويج» ، بشوخی ، كشت و پاشیدگی «لیپوتین» را سرزنش می کرد ، او گفته بود ، «اشخاصی هستند كه لباس تمیز بآنها نمی آید» . كاپیتان دستكشهای سیاه داشت ، دستكش راست را در دست گرفته بود و دستكش چپ را بزحمت دست کرده و دكمه اش را نینداخته بود ، و دستهای گوشه آلودش را بشواری مخفی می كرد و يك كلاه گرد و براق كه بنظر می آمد نخستین بار است كه مورد استعمال پیدا کرده ، در دست داشت . همانطور كه دیروز به «كاتوف» گفته بود ، واقعاً «لباس عشقبازی» بتن داشت . تمام این ساز و برگ ، لباس زیر و رو (چنانكه بعد فهمیدم) ، برای مقاصد مرموزی ، بنادستور «لیپوتین» ، تهیه شده بود . هیچ شكی وجود داشت كه او الآن (با يك كالسكه كراه ای) بشهر يك وكه كسی باینجا آمده بود ، خودش بتنهایی ، آنقدر فهم و شعور نداشت كه تصمیم بگیرد و سه ربع ساعت لباس بپوشد و عازم گردد ، حتی اگر فرض كنیم كه صحنه جلوه کلیسا را بیدرتك با و اطلاع داده باشند . او مست نبود ، اما مانند مردی كه پس از چند روز میخوارگی ، بهوش بی آید ، حال گرفته و سنگین و منمومی داشت . گویی كافی بود ، اندكی او را تحريك كنند تا دوباره مست شود . او باشتاب پسا لن وارد شد ، اما ناگهان پایش به قالی نزدیک درگیر كرد . «ماریا تیموفیونا» داشت از خنده غش می كرد . «لبیاد كین» و حشیانه باو تكريست و با قدمهای تند بطرف «واروارا» پتروونا» رفت و بعد آما گفت ،

— خانم ، من آمدم ...

«واروارا پتروونا» برخاست و گفت ،

— خواهش می كنم ، آقا ، روی آن صندلی به نشینید . از آنجا حرف شمارا می شنوم و بهتر می توانم شمارا ببینیم .

كاپیتان اینستاد ، با گیجی برابرش را تكريست ، اما برگشت و در همان جای معین ، نزدیک در نشست . حالت چهره اش بر فقدان اعتماد بنفس و در عین حال برگستاخی و بر غیظ و خشم دائم دلالت داشت . آشكار بود كه بطرز وحشت آوری می ترسد ، اما عزت نفس اش حریجه دار شده بود و میشد حدس زد كه با وجود ترس اش ، آماده است به هر نوع وقاحت و جسارتی دست زند . او از هر كت جسم بی اراده خود ، وحشت داشت . محقق شده كه علت اصلی ناراحتی و درد ورنج این قبیل اشخاص كه ناگاه معجزه آما به جمیع سرشناسی راه می یابند ، دستهای آنانست كه نمی دانند آنها را با طرزی شایسته كجا قرار دهند . كاپیتان روی صندلی اش میخكوب شده بود و كلاه و دستكشهایش را در دست داشت و نگاه گیج او به چهره خشن وجدی «واروارا پتروونا» دوخته شده بود . شاید میخواست باطراف خود بشنگرد ، اما هنوز جرأت آنرا نداشت . «ماریا تیموفیونا» ، محتملاً وضع او را كه بطرز وحشتناکی خنده آور بود ، درك کرده بود و باز یكبار دیگر خنده را سر داد ، اما از جایش تكان نخورد . «واروارا پتروونا» يك دقیقه تمام ، او را بیرحمانه در این وضع نگاهداشت و بی ترحم و راندازش می كرد . بالحنی شمرده و واضح گفت ،

- اجازه بدهید ، اول ، استان را ببرم .

کاپیتن فرید :

- کاپیتن «لبیادکین» ، خانم ، آمده‌ام ... (دوباره جابجا شد) .

«وارواراپتروونا» کلامش را برید :

- اجازه بدهید ؛ این موجود بدبخت که اینقدر باو علاقه‌مند شده‌ام ، واقعاً

خواهر شماست .

- خانم ، این خواهر منست که از چنگ من گریخته و الآن با اینوضع در

اینجاست ... (او کلامش را قطع کرد و سرخ شد ؛) خانم ، گفته‌هایم را سوء تعبیر

نکنید ؛ (بنظر می‌آمد که دستپاچه شده) . يك برادر ، در چنین وضعی ... نمی‌خواهد

که دامن شرافتش آلوده شود ، یعنی نه در يك چنین وضعی ... بلکه در این سال و

زمانه نمی‌خواهد که شهرتش لکه‌دار شود ...

ناگهان حرف خود را قطع کرد . «وارواراپتروونا» سرش را راست گرفت

و گفت ،

- آقا !

کاپیتن به پیشانی خود کوفت و نتیجه گرفت .

- می‌فهمید چه وضعی را می‌گویم و چه مقصودی دارم !

سکوت برقرار شد . «وارواراپتروونا» بادلسوزی گفت :

- خیلی وقتست که این زن رنج می‌کشد ؟

- خانم ، آمده‌ام تا از یلنده‌مندی شما که در میدان جلوكایا نشان دادید و

مختص ملت روس است ، برادرانه تشکر کنم ..

- برادرانه ؟

- یعنی من برادر خواهرم هستم و باور کنید خانم ، (دوباره سرخ شد و با

شتاب افزود) من ، آنطور هم که در این سالن شما با نگاه اول بنظر می‌رسد ، چندان

بی‌ادب نیستم . خواهرم و من در مقام مقایسه با تجملاتی که در اینجا می‌بینیم ، بسیار

ناچیز و حقیریم . وانگهی ، من دشمنان مفتن دارم . «لبیادکین» در مسائلی که به

حسن شهرت‌اش یستکی‌دارد ، سر بلند است و ... و ... آمده‌ام از شما تشکر کنم ..

خانم ، ایشم پول !

يك بسته اسکناس از يك کیف بفل‌بیرون آورد و با انگشتان لرزان و بی-

حوصلگی زایدالوصف آنرا بدست گرفت . آشکار بود که هرچه زودتر می‌خواهد

چیزی را توضیح دهد ، این‌برایش بسیار ضروری بود ؛ اما هنگامی که فهمید که

این دمیسه‌بازی اسکناس ، بیش‌از پیش حماقت او را آشکار کرده ، کاسه صبرش لبریز

شد ؛ اسکناس‌ها خیال‌نדה‌اشند از دست او رها شوند و بشماره درآیند ، انگشتانش

بی‌اختیار شدند و بواسطه شرمساری بسیار ، يك اسکناس سبز از کیف رها شد و مارپیچ

روی قرش افتاد . «لبیادکین» برخاست ، اسکناسها در دستش و عرق بر چهره‌اش

نشسته بود .

- بیست روبل ، خانم .
 اسکناسی را که بزمین افتاده بود ، دید ، خم شد ، اما شرم و خجالت بی اندازه
 سراپایش را فراگرفت و اسکناس را برنداشت .
 - خانم ، اینهم برای خدمتگزاران شما ، برای پیشخدمتی که آنرا بر دارد
 و بیاد «لبیادکین» باشد !
 «اروارا پتروونا» باشتاب و وحشت گفت ،
 - شما اجازه اینرا نمیدهید .
 - در اینصورت ...
 او خم شد و اسکناس را برداشت ، سرخ شد و ناگهان به «اروارا پتروونا»
 نزدیک شد ، و پولی را که شمرده بود بطرف او دراز کرد . «اروارا» وحشت کرد
 و حتی اندکی خود را پس کشید و گفت ،
 - این چه پولی است !
 «ماوریکی نیکلابویچ» ، «استپان تروفی مویچ» و من یکقدم پیش آمدیم .
 کاپیتن بچه و راست نگرست و گفت ،
 - آرام باشید ، آرام باشید ، قسم میخورم که دیوانه نیستم !
 - نه ، آقا شما دیوانه اید .
 - خانم ، شما باین گفته خود اعتقاد ندارید ! مسلم ، من يك ذره بی مقدارم ...
 آه ! خانم ، اتاقهای شما پراز تجمل است ، اما بنظر «مریم بی نام و نشان» یعنی
 خواهرم که خون «لبیادکین» در رگ اوست ، بی ارزش است ، ما در حالیکه «مریم
 بی نام و نشان» را انتظار می کشیم ، او را باین اسم میخوانیم ، فقط برای اینکه
 منتظر او بیم . زیرا خدا خودش اجازه نمیدهد که این انتظار طولانی شود ! خانم ،
 شما باو ده روبل داده اید ، او آنرا پذیرفته است ، فقط برای اینکه از دست شما
 بوده ! خانم ، می فهمید ! «مریم بی نام و نشان» از هیچکس توی دنیا پول قبول
 نمی کند ، مگر از پدر بزرگش ، همان افسر ارشدی که در قفقاز در برابر چشمان
 «یرمولوف»^۱ Yermolov ، همان خود «یرمولوف» ، کشته شد ، در صورتی که زنده
 شود و از گور برخیزد ، آنکاه آنچه را که از دست شما بیرون می آید ، می پذیرد .
 او دوستی آنرا می گیرد ، اما اکنون بیست روبل اعانه میدهد تا بیکس از
 کمیتهای خیریه پایتخت که شما عضو آن اید ، بفرستید ... بهمان ترتیبی که در
 روزنامه اخبار مسکو آنرا منتشر می کنید . شما در شهر ما يك دفتر دارید که ،
 هر یکو کاری می تواند مبلغی را که باینکار اختصاص داده است ، در آن ذکر
 کند ...

کاپیتن ناگهان کلامش را برید ، او بزحمت نفس می کشید ، گویی وظیفه ای
 دشوار را انجام داده است . هر چه درباره کمیته خیریه گفته بود ، آنهم محتملا
 ۱ - آلکسی پتروویچ یرمولوف (۱۸۵۵ - ۱۷۷۷) ، ژنرال روسی که در
 زمان سلطنت الکساندر اول نیکلا اول سراسر قفقاز را مسخر کرد .

با کمک «لیپوتین» تهیه شده بود. سراپا عرق کرده بود، گونه‌هایش خیس بود. «وارواراپتروونا» باو خیره شده بود و رواندازش می‌کرد. باخشونت گفت:

— این دفتر، یائین، پیش دربانست، اگر میخواهید، می‌توانید اعانه خود را در آن ذکر کنید. وحالا، خواهش می‌کنم پولتان را توی جیب بگذارید و آنرا اینطور برخ همه نکشید! همینطور، خواهش می‌کنم، سرجایتان بنشینید. درست شد؟ خیلی متأسفم، آقا که درمورد خواهر شما اشتباه کردم و باو که اینقدر ثروتمند است، صدقه دادم. فقط، نمی‌فهمم که چرا تنها از من چیزی می‌پذیرد و از دیگران نه. شما باندازه‌ای در این باره پافشاری کردید که من از شما می‌خواهم آنرا کلاما روشن و آشکار توضیح دهید.

کاپیش جواب داد:

— خانم، این راز است که فقط دم مرگ می‌توان فاش کرد.

وارواراپتروونا اندکی ملایم‌تر پرسید:

— خوب، چرا؟

— خانم، خانم!...

او ساکت شد، گرفته و منموم سر را بریز انداخت، دستش را روی قلب گذاشت. «وارواراپتروونا» منتظر بود و چشم از او برنمیداشت. «لبیادکین» ناگهان گفت:

— خانم! اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم، فقط يك سؤال، اما روسی‌وار،

آیا صادق و صمیمی جوابم را می‌دهید؟

— خواهش می‌کنم.

— خانم، تاکنون در زندگی رنج کشیده‌اید؟

— میخواهید بگوئید که شمارنج می‌کشید یا از گناهان دیگری رنج برده‌اید؟

— خانم، خانم! (دوباره بی‌اختیار برخاست و مشت‌اش را بسینه کوبید.)

اینجا، در این قلب، اینقدر رازها نهفته است که خدا خودش در روز قیامت وقتی که بآنها می‌ببرد متعجب خواهد شد.

— هوم! چقدر با اطمینان حرف می‌زنید!

— خانم، شاید بالحنی خشمگین می‌گویم...

— آرام باشید، میدانم چه وقت جلوتان را بگیرم.

— خانم، می‌توانیم يك سؤال دیگر از شما بکنم؟

— سؤال کنید.

— آیا فقط بباطل نجابت ذاتی می‌توان مرد و نا بود شد؟

— نمیدانم، مرکز چنین سؤالی از خود نکرده‌ام.

«لبیادکین» بالحنی مسخره و برهیجان گفت:

— شما نمی‌دانید! مرکز چنین سؤالی از خودتان نکرده‌اید! بسیار خوب،

حالا که اینطور است،

« قلب نومید ، خاموش باش ! »

ویك ضربه محکم به سینه‌اش نواخت .

او درطول وعرض اتاق بقدم زدن پرداخت . مانند اشخاصی بود که به‌عدم توانایی خودشان در منکوب کردن امیالشان ، پی می‌برند . و برعکس می‌کوشند ، این ناشایستگی خود را بیدرنگ نشان دهند .

چنین مردی که به جمعی که وصلة ناجور است ناگهان قدم می‌گذارد ؛ ابتدا می‌ترسد و اگر شما کوچکترین اشاره‌ای باو بکنید ، بیدرنگ متفرعن و گنده دماغ می‌شود . حالا ، کاپیتن گرم شده به راه میرفت ، بازوهایش را تکان میداد ، سؤالات را نمی‌فهمید ، آنقدر باشاب باخودش حرف می‌زد که گاهی زبان‌ش می‌گرفت ؛ هنوز جمله‌ای را تمام نکرده بود ، جمله‌ای دیگر را آغاز می‌کرد . حق داشت که کاملاً خونسرد نباشد ؛ « لینا و تانیکلا یونا » آنجا حضور داشت ؛ « لیبادکین » حتی یکبار باو نگاه نکرده بود ، اما بنظر می‌آمد که حضورش او را سخت بهیجان آورده است . با این وجود ، این امر گمان و فرضیه‌ای بیش نیست . « واروارا پتروونا » می‌بایست دلیلی داشته باشد تا نفرت و انزجار خود را زبریا گذاشته و حرف‌های چنین مردی را گوش کند . « پراسکودیا ایوانوونا » از وحشت می‌لرزید و نمی‌فهمید موضوع از چه قرار است . « استپان تروفی موویچ » هم ، می‌لرزید ، او برعکس ، همیشه خوب می‌فهمید . « مایوریک نیکلایوویچ » حالت يك قراول گوش‌بزرنگ را بخود گرفته بود .

« لینا » رنگش پریده بود و کاپیتن وحشی را با چشمان از حدقه درآمده ، می‌نگریست . « کاتوف » وضع چند لحظه پیش خود را همچنان حفظ کرده بود ؛ اما نکته‌ای که از همه چیز عجیب‌تر بود ، « ماریا تیموفیونا » نه تنها دیگر نمی‌خندید ، بلکه بطرز مخوفی غمگین شده بود . دست راستش را روی میز تکیه داده بود و چشمان مالمیخولیائی او ، برادرش را که مشغول نطق بود ، دنبال می‌کرد . تنها « دارایا اولوونا » بود که بنظرم آرام می‌آمد . بالاخره « واروارا پتروونا » خشمگین شد و گفت ،

« همه اینها ، ثنایه و رموز احمقانه است . شما بسؤال من جواب ندادید که چرا » من مصرأ منتظر جواب شمایم .

کاپیتن چشمکی‌زد و جواب داد ،

« من به « چرا » جواب ندادم ؟ شما منتظر جواب من آید . این کلمه کوچک « چرا » از زمان خلقت جهان ، در سراسر گیتی انتشار یافته و تمام طبیعت در هر لحظه از « خالق » خود می‌پرسد ، « چرا » و هفت هزار سال می‌گذرد که جوابی نیافته است . چرا فقط کاپیتن « لیبادکین » باید جواب دهد و آنوقت اینکار صواب است ، خانم ؛ « واروارا پتروونا » کلمه صبرش را بی‌ریزشد و با خشم فریاد کشید ،

« همه اینها یاوه و بوج است ؛ همه کنایه و رمز است ؛ آقای من ، شما بن فصاحت و بلاغت دست زده‌اید و این گستاخی است .

کاپیتان ، بی اینکه سخن او را گوش کند ، گفت ،

— خانم ، شاید بیشتر دوست داشتم که نامم «ارنست» باشد ، با این وجود ناچار شده‌ام اسم خشن «ایناس» را بپذیرم ، چطور این امر ممکنست ؟ دلم میخواست مرا شاهزاده «مونت بار Montbar» بنامند ، باوجود این من فقط «لبیادکین» ام که از «لبد» مشتق شده ، چرا باید اینطور باشد ؟ خانم ، من شاعرم ، من قریحه شعر دارم ، و میتوانم هزار روبل از یک ناشر بگیرم و با این وجود ناچار شده‌ام با بدبختی و فلاکت زندگی کنم ، چرا ؟ چرا ؟ خانم ! بمقیده من ، روسیه نتیجه هوی و هوس طبیعت است و لاغیر !

— واقعا نمی‌توانید روشن‌تر از این حرف بزنید ؟

— خانم ، اجازه دارم که قطعه شعر خودم را بنام «سوسک» ، برایتان بخوانم .

— چی ؟

— خانم : هنوز دیوانه نشده‌ام ! مسلم خواهم شد ، دیوانه خواهم شد ، اما هنوز نشده‌ام ! خانم ، یکی از دوستانم که شخص شریفی است ، یکی از قصه‌های «کریلوف» را بنام «سوسک» بشمرد آورده است ، اجازه دارم آنرا بخوانم ؟

— می‌خواهید ، قصه «کریلوف» را بخوانید ؟

— نه ، قصه «کریلوف» را ، بلکه مال خودم را ، قصه خودم را ، شاهکارم را ! باور کنید ، خانم ، بشمار پنخورد ، من آنقدر بیسواد و هرزه نیستم که نفهم روسیه قصه پیرداز مشهوری چون «کریلوف» دارد و وزیر فرهنگ در «باغ تابستانی» (در سن پترزبورگ) که بچه‌ها در آن بازی می‌کنند ، بنایی بیاد او ساخته است . خانم ، شما می‌پرسید : «چرا ؟» جواب را در پایان این داستان با کلماتی آتشین خواهید یافت !

— داستان را بخوانید .

او آغاز کرد ،

سوسکی ، در این دنیا زندگی می‌کرد .

از آغاز سوسک بدنیا آمده بود .

بیدرنگ در جامی افتاد .

پراز مکی ...

«وار و اریتر و نا» فریاد کشید ،

— خدایا ، چه می‌خواهد بگوید ؟

کاپیتان دستهایش را همچون گوینده‌ای که نمی‌گذارند اثرش را بخواند ، با بی‌بصری بسیار تکان داد و با شتاب جواب داد ،

— یعنی ، وقتی که هنگام تابستان فنجانی را در گوشه‌ای بگذارید ، از معکس

پرمیشود ، هراحمقی که می‌خواهد بفهمد ، بفهمد ، برایم فرق نمی‌کند ، حرفم را قطع نکنید ، خواهید فهمید ... (همچنان دستهایش را تکان میداد) .

۱- لبد بمعنی قو است .

سوسک سر جایش نشست .
 مگسها باد ایراد کردند ،
 «فنجان ما انباشته است»
 به «ژوپیتز» فریاد شکایت برداشتند ،
 هنگامی که آنان فریاد می کردند ،
 «فی کیفور» فزدنك آمد .
 او پیرمردی بود ، محترم ...

«هنوز آنرا تمام نکرده ام ، اما مهم نیست . بقیه را توضیح میدهم . «نیکیفور»
 فنجان را بر میدارد و علیرغم فریادها ، آنرا در چاهك خالی می کند ، مگسها و
 سوسکها ، همان کاری که خیلی پیش میبایست می کرد ! اما ، خانم ، توجه کنید ، توجه
 کنید که سوسک اعتراض نکرد ! اینست جواب سؤال شما که «چرا» - و باقیافه ای
 جدی فریاد کشید . «سوسک اعتراض نکرد» . - و باشتاب افزود ، اما درباره
 «نیکیفور» باید بگویم که او به سرشت خود عمل کرد . - آنگاه راضی و خشنود ،
 طول و عرض اتاق را پیمود .
 «واروارا پتروونا» بسیار خشمگین شد ،

- اجازه بدهید ، درباره آن پولی که می گویند از «نیکلای و سولودوویچ»
 رسیده و شما تمام آنرا دریافت نکرده اید از شما بپرسم که چگونه جرأت کرده اید ،
 به کسی که باین خانه بستگی دارد ، توهین کنید و تهمت بزنید ؟
 «لبیادکین» ، دست راستش را باوضعی تأثر آور بلند کرد و گفت ،
 - این يك افتراء است !
 - نه ، این افتراء نیست .

- خانم ، مواردی وجود دارد که بهتر است انسان يك تنگ خانوادگی را
 تحمل کند و حقیقت را جار نکند . خانم ، «لبیادکین» حرف نخواهد زد .
 بنظر می آید که او بیخود و ملهم شده ، بقدر قیمت خود پی برده است !
 میبایست بازهم چیزی می گفت . هنوز میخواست برنجاند و زحمت کند و قدرت خود
 را نشان دهد .
 «واروارا پتروونا» گفت :

- «استیان تروفی موویچ» ، خواهش می کنم زنگه بزنید .

«لبیادکین» چشمک زد و با لبخند ناخوشی گفت ،

- «لبیادکین» محیل است ، اما او هم نقطه ضعف خودش را دارد یعنی همان دهلین
 سراسری هيجانا تشر را ! او این دهلین ، همان بطری ارجمند است که «دنيس داویدوکی»^۱
 آنرا ستوده است . خانم ، هنگامی که او خود را در این دهلین می راند ، برایش اتفاق می افتد
 که برای زیبایی منظومه ای بسراید و بیدرنگه می خواهد که با اشك فراوان آنرا

جبران کند، زیرا که احساس زیبا پرستی را نابود کرده است. اما کار از کار گذشته و پرنده پرنده است... در این دهلیز است که «لیادکن» درباره آن دختر جوان شریف، بی اراده چند کلمه‌ای می‌سراید و محرک او یک غیظ و نفرت بجائی است که از اهانت‌ها و آزارها سرچشمه گرفته است؛ مفتریان از آن سوء استفاده می‌کنند. اما، خانم، «لیادکن» محیل است؛ در حالیکه شراب میریزد یک گرگ سیع، بیهوده در کمین اوست و انتظار سقوط او را می‌کشد؛ «لیادکن» حرف نخواهد زد و هر بار افسوسگر «لیادکن» است که بجای «لیادکن»، در ته بطری می‌افتد؛ دیگر بس است، بس است! خانم، قصر مجلل شما مختص شریف‌ترین مردمان است، اما سوسک اعتراض نمی‌کند؛ در پایان باین موضوع توجه کنید، توجه کنید، او اعتراض نمی‌کند، به بلند همتی او پی ببرید!

در این لحظه صدای زنگی در راهرو برخاست و تقریباً بیدرنک «آلکسی یگوروویچ» که چند لحظه پیش «استیان تروفی موویچ» که با زنگ او را صدا زده بود، وارد شد. بنظر می‌آمد که پیرمرد محترم بسیار آشفته است. در جواب نگاه استفهام آمیز «واروارا پتروونا» گفت:

«نیکلای سولودوویچ» آمده و اینجا وارد میشود.

در این لحظه چهره «واروارا پتروونا» را بیاد دارم، ابتدا، رنگش پرید، بعد چشمانش درخشید. مصمم از صندلی راحتش برخاست. همه متعجب بودند. بنظر می‌آمد که ورود کاملاً غیرمنتظره «نیکلای سولودوویچ» که یک ماه دیگر انتظارش را داشتند، شوم است و با این لحظه مخصوص، کاملاً جور شده و تطابق دارد. حتی کاپتین در وسط اتاق عین‌خکوب شد و بادها باز وحالتی ابلهانه در رانگاه می‌کرد. از اتاق مجاور که بزرگ و دراز بود صدای پاهایی که باشتاب نزدیک میشد، برخاست، قدمهای کوتاه شتابزده بود، گویی کسی می‌غلطید و ناگاه، بجای «نیکلای سولودوویچ»، سروکله مرد جوانی که هیچکس او را نمی‌شناخت، پدیدار شد.

۵

اجازه می‌خواهم شرح داستان را در اینجا قطع کنم، و این شخص را که ناگهان پدیدار شده بود، با چند کلمه معرفی کنم.

او جوانی بود، تقریباً بیست و هفت ساله، قد نسبتاً بلندی داشت، موهایش بود و تنگ بود و سبیل و ریش‌اش را خوب مرتب نکرده بود. او تمیز و مناسب روزلباس بتن داشت، اما ظرافت بکار نبرده بود؛ با نخستین نگاه بنظر می‌آمد که خمیده و چلن است، اما در واقع نه این بود و نه آن، اندکی بیخیال بود. چنین می‌نمود که آدمی یکدنده است، اما هنگامی که رفتار و حرکات بسیار شایسته و جفا

وزبان چرب و نرمش را مشاهده می کردند، بی می مردند که این خصیصه برازنده اوست. هیچکس او را زشت نمی یافت، اما از چهره او هم کسی خوشش نمی آمد. سرش بیجا نب گردن باریک و از دو طرف پهن میشد، قسمی که پوزه اش دراز نظر می آمد. پیشانی بلند و باریک با خطوط ریز داشت. چشمانش نافذ و بینی اش نوك تیز و لبهایش باریک و بلند بود. صورتش، ناخوش و غلیل بنظر می آمد، اما فقط ظاهرش اینطور بود. چروکی بر روی گونه ها و نزدیک فکها داشت و او را بیمار گونه جلوه میداد. با این وجود، او بسیار تندرست بود و هرگز بیمار نشده بود. با دستپاچگی راه میرفت و قدم بر میداشت، اما هرگز شتاب نداشت. چنین مینمود که هیچ چیز نمیتواند او را متوش و مبهوت کند؛ به اوضاع و احوال اجتماعی که گردش را گرفته بود، توجه نداشت، و همیشه بیک حال میماند. از خودش راضی بود، اما ظاهرش نشان نمیداد.

او تند حرف میزد اما با اطمینان خاطر و پی کلمات نمی گشت. افکارش معتدل و با وجود ظاهر شتاب آمیزشان، روشن و کامل بودند. این نکته مخصوصاً بچشم می آمد. تلفظش بسیار روشن بود؛ کلمات همچون دانه های کوچک پیوسته ای، همیشه مناسب و جور و حاضر و آماده از دهانش خارج میشدند. ابتدا این امر خوش آیند شما بود و بعد، این تلفظ بسیار روشن و این کلمات چون در تکه همیشه آماده بود، باعث تنفر شما میشد. بنظر میرسید که زبانش، شکل خاصی دارد، بی اندازه دراز و باریک و بسیار قرمز بود و نوك بسیار تیز داشت و پیوسته بی اراده در دهان می چرخید.

خوب! این مرد جوان بود که با شتاب به سالن وارد شده بود و چنین مینمود که حرف زدن را از اتاق مجاور آغاز کرده است. او حرف میزد و قدم به سالن گذاشت. بیک چشم به مژدن در برابر «واروار اپتروونا» رسید. شروع کرد به درسفتن، - «واروار اپتروونا» تصورش را بکنید، باینجا آمدم و فکر می کردم که او یک ربع ساعت پیش از من باینجا آمده است؛ یک ساعت و نیم می گذرد که او رسیده است؛ ما یکدیگر را در خانه «کیریلوف» دیدیم، و نیم ساعت پیش آنجا را ترک کرد تا یکراست باینجا بیاید. سفارش کرد که من هم یک ربع بعد بیایم ... «واروار اپتروونا» پرسید:

«کی؟ کی بشما سفارش کرد که اینجا بیائید؟»

«همان «نیکلای و سولودوبیچ»! مگر الان از آمدنش آگاه نشدید؟»

باروبنه اش، مدتی پیش میبایست باینجا رسیده باشد؛ چطور اطلاع ندارید؟ پس من، نخستین کسی که بشما اطلاع دادم؛ باید یکی را پیشش فرستاد، اما فکر می کنم که بیدرتنگ بیاید، مخصوصاً در این لحظه که تصور می کنم با بعضی امیدها و آرزوهایش جور و مناسب است و تا آنجا که میتوانم قضاوت کنم، با بعضی حسابگریهایش هم مطابقت دارد.

آنگاه، گرداگرد خود را و رانداز کرد و مخصوصاً به کاپیتان خیره شد.

- آه! «لیزا» تا بیکلابونا، چقدر خوشحالم که بمحض رسیدن شمارا می بینم و میتوانم دستهای شمارا بفشارم و اظهار ارادت کنم. - او آرام به «لیزا» نزدیک شد و «لیزا» با تبسمی شاد دستی را دراز کرد. و فکر می کند که حضرت علیه «پراسکویا ایوانوفا»، «پروفسور» اش را فراموش نکرده و مانند «سوئیس» براو خشم نگرفته باشد. «پراسکویا ایوانوفا»، پاهای تان چطور است و پزشکان سوئیس که آب و هوای وطن را برای شما تجویز کردند، آیا درست تشخیص داده بودند؟ میبایست، تأثیری خوب داشته باشد. اما، چقدر متأسفم، «واروارا پتروونا» (با شتاب بسوی او برگشت)، که شما را در خارچه ملاقات نکرده تارا از دست خود را بشما ثابت کنم، چقدر مطلب داشتم که میخواستم برای تان نقل کنم... اینجا، برای پیرمرد نوشتیم، اما، بنا بعد ازش، بنظر میآید...

«استپان تروفی مورویچ» گویی از خواب بیدار شده بود، دستهایش را برهم کوفت و بسوی فرزندش شتافت و با صدای بلند گفت:

- «پتروشا! «پیر»، فرزندم، تو را نشناختم!

او را در آغوش فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

- همیشه در حق تو کوتاهی کرده ام!

- حالا بس است؛ راجع باین موضوع بعد صحبت می کنیم. میدانستم که بچه گی

خواهی کرد، خوب، خواهش می کنم حواس ات را جمع کنی.

- اما ده سالست که تو را ندیده ام!

- برای ابراز اینگونه احساسات، بسیار دلیل ناچیز است...

- فرزندم.

- خوب، پس است. محبتات را باور کردم، دستات را بردار. دیگران را

تاراحت می کنی... آه! اینهم «نیکلای سولودودویچ»، خوب، دست از حرکات

بجگانه ات بردار، خوب، تمام شد!

«نیکلای سولودودویچ»، واقعاتی اتفاق بود؛ او بی صدا داخل شده و در آستانه

در ایستاده بود و با نگاهی خاموش به حاضران می نگریست.

همینکه اظهار دیدم، بکه خوردم، درست مانند چهار سال پیش، هنگامی که

نخستین بار او را دیده بودم. فراموش نکرده بودم؛ قیافه ای وجود دارند که

هر بار که می بینیم، چیز تازه ای در آنهامی یابیم، حتی اگر صد بار هم دیده باشیمشان.

او درست مانند چهار سال پیش بنظر میآمد، همچنان با لطف و موقر، همچنان با

تبخت و وارد شد و همچنان جوان مینمود. لبخند خفیف اش، همیشه پرابهت و لطف آمیز

بود؛ نگاه اش همیشه جدی، متفکر و گویی بیخیال بود. خلاصه، بنظرم میآمد که

دیروز از هم جدا شده بودیم، تنها یک چیز مرا متعجب کرد: سابق مردم او را زیبا

می پنداشتند. اما چهره اش با اصطلاح بعضی وراجهای اجتماع ما، «چون ماسکی»

بود. و حالا، با نخستین نگاه، او را بی پرو بر گرد زیبا میافتم و دیگر نمیشد

گفت که چهره اش به ماسکی شبیه است، و علت این امر را نمی فهمیدم. آیا باین علت بود

که اندکی رنگ پریده تر و لاغر تر شده بود؛ یا شاید افکار نوی در نگاه اش می درخشید؛ «واروارا پتروونا» از صندلی راحت اش برخاست و او را با حرکتی آمرانه نگاهداشت و گفت:

- «نیکلای وسولودوویچ»، يك لحظه از جای ت تکان نخور!

برای توضیح سؤال وحشتناکی که بدنبال این حرکت مطرح شد، همان سؤال که در روح «واروارا پتروونا» ریشه دوانیده بود، از خوانندگان اجازه می طلبم تا خلق و خوی «واروارا پتروونا» و خیرسری او را در بعضی موارد، خاطر نشان کنم. باید دانست که علیرغم ثبات عقیده و يك مقدار قابل ملاحظه فهم و شعور زندگی که در وجود «واروارا پتروونا» بود، در سراسر عمرش لحظاتی بیخود میخورد که کاملاً زمام اختیار خود را از دست میداد و اگر بشود گفت، از خود بیخود میشد. بالاخره، باید توجه داشت که برای او این لحظه مورد بحث ما، از لحظاتی بود که تمام هستی و وجود او را در بر می گرفت و ناگهان، گذشته و حال و شاید آینده را در خود متمرکز می کرد. بنامه ای امضایی که «واروارا پتروونا» دریافت کرده و چند لحظه پیش با خشم و غضب بی اندازه با «پراسکویا ایوانوونا» از آن صحبت کرده بود، بطور خلاصه اشاره ای کردم. اما بنظر می آید که:، نماله داستان این نامه را با سکوت برگذار کرده است، باری، این مسأله، به دور مسلم کلید رمز بود و میتوانست سؤال وحشتناکی را که از پرسش کرد، توضیح دهد. او بالعنی روشن و محکم که ستیزه جو و تهدید آمیز بود، گفت:

- «نیکلای وسولودوویچ»، خواهش می کنم، از جای تان تکان نخورید و بیدار نگه بگوئید که آیا درست است که این زن لنگ بدبخت که آنجا نشسته - نگاهش کنید! - زن شرعی شماست ...؟

این لحظه را بسیار خوب بیاد دارم، «نیکلای وسولودوویچ»، مژه برهم نزد و همچنان خیره به مادرش می نگریست، حالت چهره اش تغییر نکرده بود. بالاخره، يك لیخند ملایم تمکین آمیز بر لبانش نقش بست و بی اینکه کلمه ای بر زبان آورد، به مادرش نزدیک شد و دستش را گرفت و با احترام بر آن بوسه زد. همیشه باندازه ای در مادرش نفوذ فوق العاده داشت که «واروارا پتروونا» حتی در این لحظه جرأت نیافت دستش را پس بکشد. «واروارا پتروونا» او را با وضعی استفهام آمیز می نگریست و از حالت چهره اش پدیدار بود که اگر این لحظه ادامه یابد، او نمی تواند این ابهام و تردید را تحمل کند.

اما «نیکلای وسولودوویچ» همچنان بهر سکوت بر لب زده بود. دست مادرش را بوسید دوباره گرداگرد خود را نگریست و همچنان آرام بطرف «ماریا تیموفیونا» رفت.

در بعضی موارد، تشریح و توصیف قیافه ها بسیار دشوار است. مثلاً، بیاد دارم که «ماریا تیموفیونا» که از ترس نیمه جان شده بود، جلوی پای او از جا برخاست و دستهایش را بهم پیوست، گوئی از او استفهام می کرد، همچنان بیاد دارم که يك

حالت جذبه و شوق در چشمانش پدیدار شد ، جذبه و شوقی بود دیوانه‌وار که خطوط چهره‌اش را تغییر داده بود ، همان جذبه و شوقی که مردان با دشواری آنرا تحمل می‌کنند . شاید این هر دو حالت از چشمانش خوانده میشد ، ترس و جذبه و شوق ، اما بخاطر دارم که من آرام به «ماریاتیموفیونا» نزدیک شدم (تقریباً در کنارش ایستادم) چون می‌ترسیدم از پای درآید و بیهوش شود .

«نیکلای و سولودوویچ» بالحنی ملایم و خوش‌آهنگ باو گفت :

— شما نمی‌توانید در این وضع بمانید .

و در چشمانش يك مهریانی غیر عادی درخشید . او در برابر «ماریاتیموفیونا» با وضعی احترام‌آمیز ایستاده بود و در يك يك حس‌کاش احترامی صادقانه ، پدیدار بود . زنك بیچاره ، نفس‌زنان بالکنت زبان ، آهسته زیر گوش او گفت :

— اجازه میدهید ... بیدرنك ... جلو شما بزانو درآیم ؟

«نیکلای و سولودوویچ» ، با شکوه و تانناك لیخنند زد و گفت :

— نه ، غیر ممکنست .

«ماریاتیموفیونا» ، شادان لیخنند زد .

«نیکلای و سولودوویچ» با همان لحن زنك‌دار ، با مهریانی ، همچون کودکی

باو دلگرمی داد و گفت :

— توجه کنید که شما يك دختر خانم اید و من يك دوست بسیار صمیمی شما ،

و در عین حال که نسبت بشما بیگانه نیستم ، اما نه شوهر شمایم و نه پدر و نه نامزد

شما . بازویتان را بمن بدهید و از اینجا برویم ، شما را تا درشکه میرسانم و اگر

اجازه بدهید تا خانه همدراختان می‌آیم .

«ماریاتیموفیونا» ، گوش کرد ، بعد ، متفکر ، سر را زیر انداخت . آهی کشید

و بازویش را باو داد و گفت :

— برویم !

اما برای او حادثه کوچکی رخ داد . محتمل است که بابت احتیاطی حرکتی

کرد و به پای بیمار و کوتاه‌اش تکیه داد ، چون که بپهلوی روی سندی افتاد و اگر

«نیکلای و سولودوویچ» نبود ، روی کف اتاق در غلغله بود .

او بیدرنك نگاهش داشت ، محکم زیر بنفش را گرفت و با دلسوزی و مهر او

را بسوی دبر برد . «ماریاتیموفیونا» از افتادش میبایست بسیار غمگین بوده باشد ،

زیرا آشفته بود و از شرم سرخ شده بود . خاموش ، سر را زیر انداخته بود و محکم

می‌لنگید و تقریباً خود را بیازوی «نیکلای و سولودوویچ» آویخته بود و بدن‌بالش

کشیده میشد . با این ترتیب آنها رفتند .

هنگامی که خارج میشدند ، «لیزا» را دیدم که از سندی برخاست و با

نگاهی بی‌حرکت آنانرا تا دم در بدرقه کرد . بعد ، بیدرنك دوباره نشست ، اما

چهره‌اش چنان در هم شده که گویی ماری را لمس کرده است .

هنگامی که میان «نیکلای و سولودوویچ» و «ماریاتیموفیونا» ، این صحنه

می گذشت ، همه مبهوت و متعجب سکوت کرده بودند ، حتی صدای بال مگس شنیده میشد ؛ اما بعضی اینکه خارج شدند ، همه ناگهان بحرف افتادند .

۶

حاضران کم حرف زدند ، اما با تعجب بسیار آمیخته بود . به ملت آشفتگی عمومی ، جزئیات وقایع را که اتفاق افتاد ، اکنون فراموش کرده ام . « استپان - تروفی موویچ » جمله ای بزبان فرانسه گفت و دستهایش را بهم کوفت ، اما « واروارا پتروونا » ابتدا با توجه نکرد . حتی « ماوریکی نیکلایوویچ » چیزی را ننمود و جویده زیر لب زمزمه کرد . اما « پتر استپانوویچ » بیش از همه بهیچان آمده بود ؛ باحرکاتی نمایان ، مطلبی را برای « واروارا پتروونا » مایوسانه توضیح میداد و من نتوانستم در وهله اول آنها درک کنم . همچنین به « پراسکوویا ایوانوونا » و « لیزاوتا - نیکلایوونا » ، چیزی گفت و در ضمن سریدرش فریاد کشید و جمله ای ادا کرد ، خلاصه او مثل فرقه بهر طرف می چرخید . « واروارا پتروونا » که کاملاً سرخ شده بود ، از جای پید و با صدای بلند به « پراسکوویا ایوانوونا » گفت : « شنیدی ، شنیدی که حتی در اینجا باو چه گفت ؟ » اما « پراسکوویا ایوانوونا » نتوانست جواب دهد و فقط باین اکتفا کرد که باحرکتی خسته ، چیزی را زیر لب جویده بگوید . او کاملاً بخود مشغول بود ، هر لحظه ، رویش را به « لیزا » می کرد و با ترسی مبهم او را ورنده می کرد ، پیش از اینکه دخترش بر خیزد ، جرأت نداشت سالتز را ترک کند . در این گیرودار ، کاپیتن بطور حتم خیلی دلش میخواست که فرار را برقرارتر جیح دهد . من باین موضوع پی بردم . همان لحظه ای که « نیکلای و سولودوویچ » سر و کلاهش پیدا شد ، او واقعا ترسیده بود ؛ اما « پتر استپانوویچ » بازویش را گرفته و تیرش بسنگ خورده بود .

« پتر استپانوویچ » با صدای زنگدار خود تکرار می کرد :

- جزاین چاره نبود ، جزاین چاره نبود .

و میخواست « واروارا پتروونا » را قانع کند .

« واروارا پتروونا » دوباره روی صندلی راحتاش نشسته بود و با اشتیاق

به « پتر استپانوویچ » که برایش ایستاده بود ، گوش میداد ؛ « پتر استپانوویچ » همین را میخواست ؛ دقت او را بخود جلب کرده بود :

- جزاین چاره نبود . « واروارا پتروونا » ، با چشم خود دید که يك سوء

نقاهم بود و مقدار زیادی دیوانگی ، با این وجود ، مطلب بسیار صاف و روشن است همچون آب چشمه . هیچکس بمن دستور نداده که موضوع را شرح دهم و اگر بخوام اینکار را بکنم شاید مسخره بنظر آید . اولاً « نیکلای و سولودوویچ » ، خودش ، بآن

هیچ اهمیت نمیدهد و ثانیاً مواردیست که برای شخص ذینفع دشوار است که از خودش حرف بزند، در صورتی که يك شخص ثالث، بعضی نکات باریک‌را، بسیار سهل‌تر بربان می‌آورد. «واروارا پتروونا» باور کنید که «نیکلای و سولودوویچ» هیچ تقصیر ندارد که بلافاصله بشوال چند لحظه پیش شما بایک توضیح قاطع، جواب‌نداد، و حال آنکه موضوع هیچ اهمیت نداشته است؛ من از شهر «سن پترزبورگ» با این ماجرا آشنا شده‌ام. این ماجرا، برعکس آنچه فکر می‌کنند، حیثیت «نیکلای و سولودوویچ» را بالا میبرد، مطلقاً باید این کلمه مجرد «حیثیت» را در این مورد بکاربرد ...

«واروارا پتروونا» پرسید:

- میخواهید بگوئید که شما شاهد حادثه‌ای بوده‌اید که مولود این یاره -

سرائیهای بی‌سروته بوده است؟

«پتر استپانوویچ» با شتاب تأیید کرد:

- هم شاهد بودم و هم بازیگر.

- بشرطی که قسم یاد کنید که با افشای آن، احساسات رقیبی را که من در «نیکلای و سولودوویچ» سراغ دارم و هیچگاه، هیچ چیز را از من پنهان نداشته است، جریحه دار نکنید ... و بشرط اینکه کاملاً اطمینان داشته باشید که در حق او خدمتی انجام میدهند ...

- مسلم با افشای آن در حق او خدمتی انجام میدهم. اطمینان دارم که خودش آنها از من خواسته است.

میل سرسخت این آقا که از آسمان افتاده بود تا ماجراهای دیگران را نقل کند، بنظر عجیب و غیر عادی می‌آمد. اما «واروارا پتروونا» غافلگیر شده و باین نقطه حساس دلسته بود. هنوز با خلاق این مرد کاملاً بی‌نبرده بودم و دلایل اینکار و مقاصدش را نمیدانستم. «واروارا پتروونا» که گویی از تمکین خویش اندکی رنج میبرد باملا بمت و احتیاط گفت:

- بشما گوش میدهم!

- این، ماجرائی است کوتاه؛ حتی واقف نمیتوان نام ماجرا بآننداد، هر نویسنده بیکار میتواند از آن زمانی بسازد. «پراسکویا ایوانوونا» این ماجرا بسیار جالب است و اطمینان دارم که «لیزا و تانیکلایونا» با کنجکاری بآن گوش خواهد داد، زیرا مسائل بیشماري در آن نهفته است که اگر عجیب نباشد، دست کم غریبست.

«پنجسال پیش، «نیکلای و سولودوویچ» با آقاي «لیبا دکن» که اکنون برابر شما مبهوت و حیران نشسته و چند لحظه پیش میخواست جا خالی کند و بگریزد، در «سن پترزبورگ» آشنا شد.

«واروارا پتروونا»، معذرت میخواهم. جناب کارمند سابق اداره خواربار (می‌بینید که کاملاً شما را بجا می‌آورم)، صلاح میدانم که از اینجا بگریزد. «نیکلای و سولودوویچ» و من، بعضی شاهکارهای شما در اینجا آشنائیم و فراموش

نکنید که بعداً باید جواب پس بدهید. «وارواراپتروونا»، باز پوزش می‌طلبم. «نیکلای و سولودوویچ»، این آقا را همیشه «فالتافا» عزیز می‌نامید، یعنی (ناگهان توضیح داد) يك شخصیت قدیمی مضحك كه همه او را مسخره می‌کنند و او اینوضع را تحمل می‌کند، بشرط اینکه با و پول بدهند. در آن هنگام، «نیکلای و سولودوویچ» در «سن پترزبورگ» زندگانی داشت که در نتیجه آن اسم او را گذاشته بودم، مردم آزار (كلمه دیگری نیافته بودم)، او مردی بود که نمیخواست خود را با واقعیت آشنا کند و در زندگی سربخورد و هر نوع مشغله جدی را تحقیر می‌کرد. «وارواراپتروونا»، من فقط از آن زمان حرف می‌زنم. این «لیادکین»، خواهری داشت، همان که چند لحظه پیش، اینجا بود. برادر و خواهر مسکنی نداشتند و سرگردان بودند. برادر در زیر طاق گوستینی دور ^۲ Gostiny Dvor پرمه میزد و بالباس او نیغورم قدیمی خود، جلو راهگذاران پولدار را می‌گرفت، او پولش را صرف میخوارگی می‌کرد. خواهرش چون پرندۀ خدا، آزاد زندگی می‌کرد. در خانه‌های کثیف و پست خدمت می‌کرد. او يك «سدوم»^۳ واقعی بود، من با سکوت این زندگی پست و کثیف را تماشا می‌کردم و بالاخره طبعاً غرابت این زندگی توجه «نیکلای و سولودوویچ» را جلب کرد و بآن علاقه‌مند شد. «وارواراپتروونا»، من از آن زمان حرف می‌زنم و این كلمه «غرابت»، اصطلاح خاص خودش است. او چیزی را از من پنهان نمی‌داشت. دختر خانم «لیادکین»، که اغلب «نیکلای و سولودوویچ» را میدید، دلباخته زیبایی او شد. شاید بتوان گفت که این زن که در ظاهر زندگی کثیف و بی‌بندوباری داشت، در باطن چون العاسی درخشان بود. من احساسات را خوب نمیتوانم توصیف و تشریح کنم، بدین سبب از این شاخه بآن شاخه می‌برم، باری، بدبخت‌هایی بودند که این زن را مسخره می‌کردند و او غمگین می‌شد. اغلب مسخره‌اش می‌کردند، اما او ابتدا نمی‌فهمید. فکر و حواس‌اش بجا نبود اما نه مثل حالا. چنین تصور میشود که يك زن نیکوکار، در سنین جوانی‌اش تربیت او را بمهده گرفته بوده است. «نیکلای و سولودوویچ» هیچگاه باو اندك توجه نداشت، و با ورق‌های کهنه و چرب، با کارمندان سرگرم قمار کردن و برد و باخت يك چهارم كوپك بود. اما يكبار که برابر او باین زن بدبخت توهین کردند، او يك يك كارمند را گرفت (بی‌اینكه علت توهین را بیرسد) او را از طبقه دوم پائین انداخت. او بنفع این زن بيگناه مظلوم، هیچ نوع خشم و غیظ قهرمانانه‌ای از خود نشان نداد. این کار توأم با خنده‌های «نیکلای و سولودوویچ» که از همه بلندتر می‌خندید، اجراء شد، هنگامی که آنها از آسیا افتاد، آرامش برقرار شد و آنها بنوشیدن عرق پرداختند. اما این زن «بیگناه

۱ - کاپیتان و سیاستمدار انگلیسی که شکسپیر در کتاب هانری چهارم او را

مردی عیاش و بی‌بندوبار و هرزه معرفی می‌کند.

۲ - بازار بزرگ.

۳ - شهر قدیمی فلسطین در کنار بحرالمیت که بواسطه فساد نابود شد.

مظلوم، آنرا فراموش نکرد. مسلم، بالاخره هوش و حواس خود را از دست داد. من تکرار می‌کنم که نمیتوانم احصاسات را تشریح و توصیف کنم، اما در این داستان، خیال‌بافی نقش اساسی را بازی می‌کند. «نیکلای و سولودویچ»، چنانکه آشکار بود، فقط تخیل این زن خیال‌باف را تحریک می‌کرد، بجای اینکه باو بخندند، ناگهان به دختر خانم «لیبادکین»، توجه غیرمنتظره‌ای از خود نشان داد. «کیریلوف» هم در این جمع بود. («واروارا پتروونا» او نویسنده‌ایست که دیگر نقش تمام‌شده، سخنانش بریده بریده است؛ شاید او را ببینید، او اکنون در این شهر زندگی می‌کند). باری همین آقای «کیریلوف» که معمولاً ساکت بود، ناگهان بهیجان و جنب و جوش آمد و «نیکلای و سولودویچ» را متوجه کرد که با این دختر خانم، چون یک «مارکیز» رفتار می‌کرده است و بدین ترتیب بقیه عقل او را زایل می‌کند. این نکته را باید اضافه کنم که «نیکلای و سولودویچ» همیشه برای «کیریلوف» یکتونوع احترام خاصی قائل بود. فکر می‌کنید که باو چه جواب داد؟ «آقای «کیریلوف»، فکر می‌کنید که من این زن را مسخره می‌کنم؛ از اشتباه بیرون آئید، واقعاً او را محترم می‌شمرم، زیرا ارزشش از همه بیشتر است.» و این نکته را بالحن بسیار جدی گفت. در صورتی که در واقع با این زن جز «سلام» و «خدا حافظ» حرف دیگری نمی‌زد. من حاضر بودم و بیاد دارم که دختر خانم «لیبادکین» چنان بیخود شده بود که او را نامزد خود میدانست، و نامزدش فقط برای این او را «نصرف» نمی‌کرد که دشمن بسیار داشت یا بالاخره موانع خانوادگی و یا چیزی مانند اینها سد راهش بود. کلهی را کوهی کرد و بالاخره داستان چنین پایان یافت؛ هنگامی که «نیکلای و سولودویچ» میبایست با اینجا بیاید، وقت عزیمت دستور داده بود که ما بهیچاج این زن را تأمین کنند و فکر می‌کنم او را در یک پانسیون بسیار مناسب گذاشته بودند؛ با سیمد روبل، نه زیادتر. فرض کنیم که این یک هوس «نیکلای و سولودویچ» بود یا یک تفتن مردی که پیش از وقت سرخورده یا چنانکه «کیریلوف» می‌گفت، حتی یک تجربه تازه یک آدم بیزار و گریزان بود که میخواست ببیند یک زن بدبخت دیوانه تا کجا میتواند کشانده شود. «کیریلوف» گفت: «شما مخصوصاً بیکرترین موجودات، یک زن ناقص الخلقه مصیبت کشیده ننگین را انتخاب کرده‌اید و در حالیکه می‌دانید که این موجود باطریق عشق مسخره برای شما میبرد، او را فریب میدهید، فقط برای اینکه ببینید، نتیجه چه خواهد شد؟» اما بالاخره، آیا میتوان مردی را که با این زن هیچگاه بیش از دو جمله سخن نگفته است، مسئول خیال‌بافی دیوانه‌وار او دانست؟ «واروارا پتروونا»، مائلی وجود دارد که نمیتوان با دلیل و منطق بیان کرد و سکوت کردن عاقلانه‌تر است. می‌توانیم برای این داستان کلمه غربت را ذکر کنیم و نه چیز دیگر؛ و با این وجود، آنرا با این شکل در آورده‌اند... «واروارا پتروونا»، یک قسمت از شایعاتی که در این شهر پیچیده است، شنیده‌ام.

داستانگو، ناگهان کلامش را برید و بسوی «لیبادکین» رو کرد، اما

«وارواراپتروونا» جلوش را گرفت ، از بهیار بهیجان آمده بود و پرسید ،
.. تمام شد ؟

.. نه هنوز ؛ برای تکمیل آن ، اگر اجازه بدهید ، لازمست از این آقاچند
سؤال بکنم . . . «وارواراپتروونا» ، آنگاه خواهید دانست که موضوع از چه
قرار است .

.. پس است ، بعد اینکار را بکنید ، يك لحظه دست نگه دارید ، خواهش
می کنم . آه ! چه کار خوبی کردم که گذاشتم حرف بزنید ؛
«پتراستیانوویچ» باشتاب افزود ؛

.. «وارواراپتروونا» ، حالا ملاحظه می کنید که «نیکلای وسولودویچ»
در جواب سؤال شما که شاید بسیار قاطع و صریح بوده ، خودش نمیتوانسته است
همه این ماجرا را توضیح دهد .

.. آه ! بله ، بسیار قاطع و صریح بود ؛
.. و آيا حق نداشتم که بگویم که در بعضی موارد شخص ثالث سهلتر و بهتر
میتواند توضیح دهد تا شخص ذینفع ؟

.. بآه ! بله ... اما يك نکته است که شما در اشتباه اید و بدبختانه همچنان
باشتباه خود ادامه میدهید .
.. واقعاً ؟ کدام نکته ؟

.. گوش کنید ... خواهش می کنم بشنید ، «پتراستیانوویچ» ؛
.. آه ! خسته شده بودم ، اگر اجازه بدهید تشکر می کنم .
او يك سندلی راحت برداشت و بین «وارواراپتروونا» و «پراسکویا»
ابوابوونا» و روبروی «لبادکین» که چشم از او برنمیداشت ، نشست .
.. شما ، وقتی که این داستان را يك «غراب» می نامید ، اشتباه میکنید ..
.. آه ! این که چندان اشتباهی ندارد ...

«وارواراپتروونا» سخن او را قطع کرد و خودش را آماده نمود که بسیار
حرف بزند و با شور و حرارت . همینکه «پتراستیانوویچ» این مطلب را درک کرد ،
سراپا گوش شد .

.. نه ، نه ، نه ، صبر کنید ... نه ، این ماجرا بسیار برتر از غراب است ،
بشما اطمینان میدهم که يك چیز مقدس است ؛ داستان مردیست منور و پیش از وقت
فرسوده ورنجدیده و سرخورده و چنانکه تذکر دادید بمرحله «دست انداختن و مردم
آزاری» قدم گذاشته ؛ خلاصه ، «استیان تروفی موویچ» تشبیه زیبایی کرده و کاملاً
بجاست ، او همان شاهزاده «هاری» است و بعقیده من دلیل ندارد که هنوز به «هاملت»
شباهت داشته باشد .

«استیان تروفی موویچ» باوقار و طمأنینه گفت ؛

.. کاملاً حق دارید .

.. «استیان تروفی موویچ» ، از شما تشکر می کنم ، از شما تشکر می کنم ،

مخصوصاً بخاطر اینکه، اعتمادی تزلزل ناپذیر به «نیکلا» وعظمت روح و سرنوشت او دارید. هنگامی که بکلی خود را نومید می‌یافتیم، شما این اعتماد را در من بیدار کردید.

— عزیزم، عزیزم...

«استیان تروفی موویچ» یکقدم بجلو برداشت، اما توقف کرد، می‌اندیشید که اگر کلام او را قطع کند، خطرناکست. «واروارا پترووتا» با لحنی دل‌انگیز ادامه داد.

— و اگر در وجود «نیکلا»، همیشه يك «هوراشیو Horatio»ی فروتن و آرام — بنا بر یکی دیگر از اصطلاحات زیبای شما — دید، میشد، شاید مدت زمانی پیش از جنگال این «دیوریشخند واستهزای ظلمانی» که همیشه او را آزار و شکنجه داده‌است، خلاص شده بود. (این «دیو ریشخند واستهزای بازهم یکی دیگر از اصطلاحات شگفت شماست، آقای «استیان تروفی موویچ».) اما «نیکلا» هرگز نه «هوراشیو» بوده و نه «افلی».

«او چون مادرش کسی را ندارد و يك مادر، يکه و تنها، در برابر این حوادث چه می‌تواند بکند؟ «پتراستیانوویچ» میدانید که من میتوانم درك کنم که مردی چون «نیکلا» چگونه میتواند به مکانهای کیف و متعفی که شما از آن سخن گفتید، رفت و آمد کند. اکنون این «دست انداختن و مردم آزاری» او را (اصطلاح شما را درست بکار می‌برم!)، این عطش سیراب نشدنی تناقضات را، این زمینه تیره تابلو را که او همچون الماسی بر روی آن می‌درخشد (با اصطلاح شما «پتراستیانوویچ») بسیار خوب می‌توانم تجسم کنم. و در این اثناء، او به موجودی که همه توهین‌اش می‌کنند، به يك ناقص الخلقه و يك خل که در عین حال، روحی بسیار شریف و نجیب دارد برخورد میکند!...

— هوم... بله، درست است.

— و با همه آنها، شما نمی‌فهمید که چرا او مانند دیگران این زن را تمسخر نمی‌کند و دست نمی‌اندازد! چه انسانهای شگفتی! شما نمی‌فهمید که او از این زن در برابر توهین و ناسزا دفاع میکند و او را مورد عنایت خود قرار میدهد. «همچون يك مارکیز»، (این «کیر بلوف» میبایست درباره مردان دید عمیقی داشته باشد، هر چند که «نیکلا» را نشناخته است)، تمام بدبختیها از این تناقضات سرچشمه می‌گیرد، اگر این دختر بیچاره، در يك محیط دیگر بر سر میبرد، شاید چنین گوشه و کنایه دیوانه‌واری را بمخیله خویش راه نمیداد. «پتراستیانوویچ»، فقط، يك زن، يك زن، می‌تواند این مطلب را درك کند و باعث تأسف است، نه اینکه شما يك زن نیستید، بلکه چرا نتوانستید این نکته را دریابید.

— منظورتان اینست، که این زن بسیار تنگ و بداست اما ارزشی به از این

۱ — یکی از قهرمانان کتاب هاملت. او هاملت را دوست می‌داشت و هاملت پدر او را که پادشاه بود، کشت و افلی دیوانه شد و خود را در رودخانه غرق کرد.

دارد، بله، آنرا می فهمم. درست چنانکه در مذهب دیده میشود، هرچقدر يك انسان بدبخت تر باشد یا هرچقدر يك طلب فقیرتر و توسری خورتر، بهمان اندازه امیدوارتر است که در بهشت جزا و پاداش بیابد و اگر باین نکته یکمستعز از کشیش را بیفزائیم که وقت خود را بر این مصروف میدارند تا این امید را در دلها زنده کنند، آنگاه «نیکلای وسلودویچ» را هم میتوان در ردیف آنان شمرد...

«واروارا پتروونا»، حرف شمارا می فهمم، آسوده باشید.

— کاملاً چنین نیست، اما بمن بگوئید، که آیا «نیکلای» میتواند او را تمسخر کند و دست بیندازد و مانند کارمندان با او بدرفتاری کند تا قوه تخیل و خیالیاتی را در ارگانسیم این زن بدبخت نابود کند (نتوانستیم بفهمم که «واروارا پتروونا» چرا کلمه «ارگانسیم» را بکاربرد)؟ آیا می توانید آن شفقت عالی و هیجان و آن تأثیر شریف که تمام وجود «نیکلای» را دربر گرفته و باعث شده بود آن جواب خشن را به «کیریلوف» بدهد، انکار کنید؟ «من باو نمی خندم»، چه جواب بلند پایه و مقدماتی است!

«استپان تروفی موویچ» بزبان فرانسه زیر لب گفت،
— و بسیار رفیع.

— و توجه داشته باشید، آنقدر هم که تصویری کنید او ابداً ثروتمند نیست، من، ثروتمندم و او تقریباً از من پول نمیخواست.

«پتر استپانوویچ» با بیحوصلگی حرکتی کرد و گفت،

— می فهمم، همه اینها را می فهمم، «واروارا پتروونا».

— این همان طبیعت منست! من خود را در «نیکلای» می رانم و باز می شناسم. من با این دوران جوانی، آشنا و مانوسم، با این نیروی هیجانات شدید و خطرناک... و اگر روزی، «پتر استپانوویچ»، باشما بکرننگ و صمیمی شدم، و این را از ته دل آرزو می کنم، و مورد لطف شما قرار گرفته ام، آنگاه، شاید این مطالب را درک کنید...

«پتر استپانوویچ» با کلماتی بریده، زیر لب گفت،

— من هم آرزو مند، یقین داشته باشید.

— آنگاه به این جذبه کور بلند همتی و جوانمردی پی میبرید که چگونه ما را وادار می کند تا ناشناسی را جهت خود برگزینیم که از هر حیث از ما بیست تراست و بهیچوجه قادر نیست که افکار ما را درک کند و آماده است که در نخستین فرصت آزار و شکنجه ما نهد. با تمام این اوصاف، آماده ایم که کمال مطلوب و رویاهای خود را در او بیابیم و با و دل ببندیم، او را به پرستیم و در سراسر زندگی دوست بداریم، بی اینکه علتش را بفهمیم، شاید برای اینکه شایستگی و سزاواری ندارد... آه! «پتر استپانوویچ»، چقدر در سراسر زندگی خود رنج بردم!

«استپان تروفی موویچ»، آشفته و نگران، نگاه مرا جستجو میکرد و من توانستم بموقع، نگاه خود را بندم.

- آه ... همین چند وقت پیش ، در حق «نیکلا» ظلم کردم... شما نمیتوانید باور کنید که چقدر مرا آزار دادند ، همه ، همه ، دشمنان ، اطرافیان و دوستان ، دوستان شاید بیش از دشمنان. «پتراستپانوویچ» ، هنگامی که نخستین نامه بی امضاء را بمن نوشتند ، در خود آن اندازه کینه نمی یافتم تا بتوانم به همه این جنایت ها جواب دهم ... هرگز ، هرگز این سست عنصری خود را نمی بخشم .

«پتراستپانوویچ» ، ناگهان بهیجان آمد و گفت ،

- راجع باین نامه های بی امضاء چیزهایی شنیده ام ، نویسنده آنها را برایتان پیدا می کنم ، آسوده باشید .

- شما نمی توانید تصور کنید که این داستان چه دیسه هایی را در اینجا بوجود آورد ، حتی به «پراسکویا ایوانوونا» ی بیچاره ما آزار و رنج دادند و او چگونه میتواندست حقیقت را بفهمد ؟

«واروارا پتروونا» بادلبه و زی بسیار که اندکی آمیخته با تمسخر پیروزمندانه بود ، افزود ،

- «پراسکویا ایوانوونا» ی عزیز ، شاید نسبت به تو هم امروز بسیار کوتاهی کردم و خطاکارم .

«پراسکویا ایوانوونا» جویده و زیر لب با کراحت گفت ،

- «مانوشکا» ، پس است ، تماشا کنیم ، بسیار حرف زده شد .

و او نگاه می ترسان به «لیزا» افکند ، اما او «پتراستپانوویچ» را می نگرست .

ناگهان «واروارا پتروونا» با صدای بلند گفت ،

- من حالا میخواهم این موجود بیچاره و بدبخت را ، این دیوانه ، که همه چیز خود را با استثنای قلبش از دست داده ، تحت سرپرستی خود بگیرم . این وظیفه ایست که تصمیم گرفته ام با دقت و ملاحظه ، انجام دهم . از همین امروز ، از او پشتیبانی می کنم !

«پتراستپانوویچ» که کاملاً بهیجان آمده بود ، گفت ،

- باشرایطی ، حتی اینکه بسیار خوب و بیجاست . معذرت میخواهم ، مطلب امر را تمام نکرده بودم ! مسلم میخواستم از پشتیبانی صحبت کنم . تصورش را بکنید ، همینکه «نیکلای وسولودوویچ» بفر رفت («واروارا پتروونا» ، از آنجا که سخن را بریدم ، دوباره شروع می کنم) ، این آقا ، همین آقای «لیبادکین» ، تصور کرد که حق دارد دست روی پول مخارج خواهرش بگذارد و اینکه را کرده و چیزی باقی نگذاشته است . نمیدانم «نیکلای وسولودوویچ» ترتیب اینکه را چگونه داده بود ، اما یکسال بعد ، هنگامی که در خارجه بود ، از ماجرا آگاه شد و مجبور گردید ، ترتیبی دیگر اتخاذ کند . یکبار دیگر می گویم که از جزئیات بیخبرم ، شاید خودش شما بگوید ، فقط می دانم که این زن را در دبری گذاشتند که نمیه وسایل راحت و آسایشش فراهم بود ، و مخفیانه او را مراقبت می کردند ، می فهمید ؟ فکر می کنید آقای «لیبادکین» تصمیم گرفت چه کند ؟ او با تمام قوا

کوشید، جائی که منبع عایدش را پنهان کرده بودند، یعنی خواهرش را، بیابد، او موفق شد، خواهرش را از دیر بیرون کشید و حقوق نامشخصی برای خود قائل شد و او را یکراست باینجا آورد. باو غذا نمی‌دهد، کتکش میزند، شکنجه اش می‌کند. و یک پول قابل ملاحظه‌ای هم، مزد جنگ خود می‌گیرد و صرف می‌خوارگی می‌کند. بجای اینکه از «نیکلای سولودوویچ» سپاسگذاری کند، او را به ستیزه‌جویی علنی می‌کشانند، از او خواهرهای دیوانه‌وار می‌کند، او را به دادگاه تهدید می‌کند تا پول مغایر خواهرش را بدست او بپارند. تصورش را هم نمی‌شود کرد که او بخشدگی «نیکلای سولودوویچ» را که با میل و رضا انجام می‌دهد، چگونه تلقی می‌کند؟ آقای «لیبادکین»، همه اینها را که گفتم درست است؟

کاپتین که تا کنون خاموش بود و سر را زیر انداخته بود، دو قدم جلو برداشت و سرخ شد و با کلماتی بریده گفت:

«پتراستیانوویچ»، رفتار شما با من بسیار خشن و ظالمانه بود.

خشن و ظالمانه، چرا؟ اما، اگر اجازه بدهید، ببدأ راجع به خشونت و ظلم و رحمت و گذشت صحبت می‌کنیم، حالا فقط از شما می‌خواهم که به نخستین سؤال من جواب دهید، همه اینها را که گفتم درست است؟ اگر آنها را درست نمی‌یابید، بیدرتک می‌توانید توضیح دهید.

«من ... خودتان، میدانید، «پتراستیانوویچ» ...

کلامش را برید و خاموش شد.

باید بگویم که «پتراستیانوویچ» درصندلی راحت نشسته و پاهايش را روی هم انداخته بود، در صورتی که کاپتین با وضع بسیار احترام‌آمیز، در برابرش ایستاده بود. بنظر می‌آمد که تردید و دودلی «لیبادکین»، «پتراستیانوویچ» را ناراحت کرد و از کینه و نفرت، صورتش درهم شد. با ستیزه‌جویی به کاپتین تکیه زد و گفت:

«آیا واقعا چیزی می‌خواهید بگوئید؟ در اینصورت، خواهرش می‌کنم! ما منتظریم.

«پتراستیانوویچ»، بسیار خوب می‌دانید که نمی‌توانم چیزی بگویم.

نه، هیچ نمی‌دانم، نخستین بار است که می‌شنوم، چرا نمی‌توانید؟

کاپتین، سکوت کرد و سر را زیر انداخت. و مصمم گفت:

«پتراستیانوویچ»، اجازه بدهید بروم.

پیش از اینکه به نخستین سؤال من جواب نداده‌اید، نمی‌توانید بروید.

آنچه را که گفتم درست است؟

«لیبادکین» نگاهی به میرضی خود افکند و با لحنی گوش‌خراش گفت:

درست است!

عرق بر گونه‌هایش نشسته بود.

همه اینها درست است؟

همه اینها درست است، آقا.

- هیچ چیز ندارید که بر آن بیفزائید ؟ اگر حسی می کنید که دروغ می گویم ، بگوئید ، اعتراض کنید ، نارضائی خود را با صدای بلند اعلام کنید .
- نه ، هیچ چیز ندارم که بگویم .
- چندی پیش ، آیا « نیکلای سولودویچ » را تهدید نکردید ؟
- « پتراسیانوویچ » ، آن ... آن مخصوصاً بعلت شراب بود . (ناگهان سر برداشت) . « پتراسیانوویچ » ، اگر شرافت خانوادگی و تنگ ظالمانه ، خودش با صدای بلند داد بزند ، آیا باز هم انسان خطاکار است ؟
« پتراسیانوویچ » نگاه نافذی باو انداخت و پرسید ،
- آقای « لیبادکین » ، امروز نوشیده اید ؟
- من ... ننوشیده ام .
- بنابراین ، منظورتان از شرافت خانوادگی و تنگ ظالمانه چیست ؟
کاپتین ، آشفته گفت :
- منظورم کسی نیست ، به کسی حمله نمی کنم . راجع بخودم است ... شاید از سخنان من درباره طرز رفتارشان رنجیده اید ؟ آقای « لیبادکین » ، شما بسیار نازک نارنجی هستید . اما ، اجازه بدعید ، هنوز درباره طرز رفتارشان ، آنچنان که واقعیت دارد ، سخن نگفتم . الان می گویم . الان می گویم ، باید بگویم ، اما هنوز نگفتم .
« لیبادکین » لرزید و با چشمان وحشتزده به « پتراسیانوویچ » نگریست .
- « پتراسیانوویچ » ، عظم دارد سر جایش می آید !
- هوم ! و این منم که حلقان را سر جایش آوردم .
- بله ، شما ، « پتراسیانوویچ » . چهار سال در زیر آسمان طوفانی خوابیده ام . آیا بالاخره می توانم بروم و آمده شوم . « پتراسیانوویچ » ؟
- حالا ، می توانید بروید ، بشرط اینکه « واروارا پتروونا » ، اعتراضی نداشته باشد .
اما « واروارا پتروونا » دستش را بعلامت نفی تکان داد . کاپتین خدا حافظ کرد ، دو قدم بسوی در برداشت ، ناگهان ایستاد و دستش را روی قلب خود گذاشت ، میخواست چیزی بگوید ، اما نگفت و باشتاب خارج شد . اما در آستانه در به « نیکلای سولودویچ » برخورد و راه را برای او باز کرد : کاپتین در برابر او بسیار کوچک شد و بی حرکت ایستاد ، و مانند خرگوشی که مسحور مار بو آگردد ، چشمانش را باو دوخت . پس از يك لحظه « نیکلای سولودویچ » او را آرام کنار زد و بمانن وارد شد .

۷

«نیکلای سولودوویچ» شاد و آرام بود. شاید برایش اتفاق خوشی افتاده بود که ما بیخبر بودیم، اما بنظر میآمد که چیزی دلخوشش داشته است. «واروارا پتروونا» نتوانست خودداری کند و جلو پای او ازجا برخاست و گفت:

«نیکلای، مرا خواهی بخشید؟»

اما «نیکلای» از تهل خنده‌ای سرداد. بالحنی شاد و تسلیم گفت:

«خوب. می‌بینم که همه چیز را می‌دانید. همینکه از اینجا بیرون رفتم، نوبت درشکه بفکر افتادم، دست کم، میبایست قصه‌ای برایشان گفته باشم، اینجور بیرون آمدن درست نبود». اما بعضی اینکه بیادم آمده که «پترامتیانوویچ» پیش شاست، دیگر نگرانی نداشتم.

هنگامی که سخن می‌گفت، گرداگرد خود را می‌نگریست. «واروارا پتروونا» با شور و شغف گفت:

«پترامتیانوویچ» یک داستان کهن زندگی بورژوازی «پترزبورگ» را که از یک زندگی اصیل اقتباس شده بود، بر ایمان نقل کرد، داستان مردی بود بوالهوس و دیوانه که همیشه احساسات بلندپایه و شریف وجوانمردانه دارد...

«نیکلای» خندید:

«جوانمردانه؟ تا اینجا؟ خوب، از «پترامتیانوویچ» بسیار ممنونم که در این مورد تیزهوشی و فهم بسیار بکار برده است (با شتاب نگاهی باو انداخت). ما مان، باید این نکته را بشما بگویم که «پترامتیانوویچ» یک مصلح جهانی است، این نقش او، بیماری او و سرگرمی مسخره اوست، با این صفت او را بشما معرفی می‌کنم. آنچه را که توانسته است از افکار شما درک کند، حدس می‌زند. منزاش یک بایگانی واقعیست. اینهم بدانید که چون واقع بین است، نمیتواند دروغ بگوید و برای حقیقت بیش از موفقیت، ارزش قائلست ... باستانهای موارد مخصوصی که موفقیت برایش بیش از حقیقت ارزش داشته باشد. (این جمله را گفت و اطراف خود را نگرینست). ما مان، حالا خوب درک می‌کنید که شما نباید از من یوزش بخواهید و در این ماجرا آتقدردیوانگی وجود دارد که همه آنها گناه منست و ثابت می‌کنند که من دیوانه‌ام تا با شهرتی که در اینجا دارم، تباینی نداشته باشد.

و با مهربانی مادرش را در آغوش کشید. و بالحنی که اندکی خشک و خشن مینمود، افزود:

«در هر صورت، مسأله ایست پایان یافته، همه چیز گفته شده و ما می‌توانیم آنرا مرتب و طبقه بندی کنیم».

«واروارا پتروونا» مقصودش را فهمید ، اما شور و شغف اش باندازه ای بود که بروی خود نیآورد .

— «نیکلای» ، زودتر از يك ماه دیگر منتظرت نبودم !

— درست است ، همه چیز را برایتان توضیح میدهم ، مامان ، همین الآن ... و بطرف «پراسکویا ایوانونا» رفت . او بادشواری سرش را بطرف «نیکلای» چرخانید ، هر چند که لحظه ای پیش ، همینکه سروکله «نیکلای» سولودوویچ پیدا شده بود ، او همچون صاعقه زده ای بنظر میآمد . «پراسکویا ایوانونا» اکنون نگرانیهایی دیگر داشت ، از همان لحظه ای که کاپیتان هنگام خارج شدن سینه بسینه «نیکلای» سولودوویچ ، بر خورده بود و «لیزا» ابتدا آرام بود ، اندک اندک با صدای بلند ، خنده را سر داده بود . «لیزا» کاملاً سرخ شده بود . این نکته با حالت تیره و گرفته او در چند لحظه پیش ، تباین آشکار داشت . هنگامی که «نیکلای» سولودوویچ ، با «واروارا پتروونا» حرف میزد ، او به «ماوریکی نیکلایوویچ» اشاره ای کرد تا پیش او برود ، میخواست زیر گوش او چیزی بگوید ؛ بعضی اینکه «ماوریکی نیکلایوویچ» سرش را پائین آورد ، «لیزا» خنده را سرداد ، گویی به «ماوریکی نیکلایوویچ» بدبخت میخندد . بنظر میآمد که «لیزا» خود را جمع و جور کرده است و دستمالش را به لبهایش برد . «نیکلای» سولودوویچ ، با حالتی بیگانه و ساده دلانه با سلام کرد ، او با لحنی شتابزده جواب داد ،

— خواهش می کنم مرا ببخشید . شما ... شما ... مسلم «ماوریکی نیکلایوویچ» را دیده اید . . . خدای من ، «ماوریکی نیکلایوویچ» چه قد بلندی دارید !

و باز خندید . «ماوریکی نیکلایوویچ» قد بلند بود ، اما بهیچوجه توی ذوق نمیزد . «لیزا» خودش را چنان جمع و جور کرد که خجیل شد ؛ اما چشمانش می درخشید و زیر لب گفت ،

— خیلی وقتست ... که از راه رسیده اید ؛

«نیکلای» ، چشمانش را باو دوخت و جواب داد ،

— دوساعت بیشتر است .

من متوجه شدم که «نیکلای» سولودوویچ ، بی اندازه مؤدب و ملاحظه کار شده است . ادبش بجای خود ، بیقید و حتی شل و ول هم بنظر می آمد .

— کجا زندگی می کنید .

— اینجا ...

«واروارا پتروونا» که گفتگوی آنها را دنبال می کرد ، ناگهانی فکری بخاطرش رسید و باو نزدیک شد و گفت ،

— «نیکلای» ، در این دوساعت کجا بودی ؛ ترن ساعت ده میرسد .

— ابتدا «پتر استپانوویچ» را بخانه «کیریلوف» بردم . «پتر استپانوویچ» را در «ماتوئیو» Matveievo (به ایستگاه پیش از شهر ما) دیده بودم و ما در يك هواگون سفر کردیم .

«پتراستیا نوویچ» گفت :

« من در « ماتویو » از سپیده دم منتظر بودم . واگون های آخری از خط خارج شد و نزدیک بود پاهای ما بشکند .

« لیزا » فریاد کشید ،

« پا بشکند ! ماما ، ماما ، و ما که میخواستیم هفته پیش به « ماتویو »

برویم ، ماما پاهایمان می شکست !

« پراسکوویا ایوانوونا » صلیب کشید و گفت ،

« پروردگارا ، بر ما رحم کن !

« ماما ، ماما ، اما مان عزیز ، اگر پاهایم شکست ، بهبوده وحشت نکنید ؛

ممکنست چنین اتفاقی بیفتد ، خودتان بمن گفتید که هر روز ، مثل ولگردی ، پرسه میزنم . « ماوریکی نیکلایویچ » ، اگر لنگ شدم ، زیر بغلم را می گیرید ؟ (دوباره خندید) . اگر یایم شکست ، بهیچکس دیگر ، جز شما اجازه نمیدهم که زیر بغلم را بگیرد ، مطمئن باشید . اما ، بشرط اینکه یک پایم بشکند ... خوب ، فداکار باشید ، بگوئید هنگامی که زیر بغلم را می گیرید ، خوشبخت می شوید ...

« ماوریکی نیکلایویچ » ابروان را درهم کشید و گفت ،

« با یک پا ، بگوئید چگونه میتوان خوشبخت بود ؟

« اما شما تنها کسی هستید که زیر بغلم را می گیرید ، نه کس دیگر !

« ماوریکی نیکلایویچ » که بیش از پیش آشفته شده بود ، گفت ،

« « لیزا » اتا نیکلایوونا » ، در اینصورت غایت آرزوی منست !

« لیزا » تقریباً ، وحشتزده گفت ،

« خدایا ، خواست جناسی بگوید . « ماوریکی نیکلایویچ » ، هرگز در این

راه قدم نگذارید ! تا این اندازه نباید خودخواه بود ! خوشبختانه ، اطمینان دارم که شما دارید بخود تهمت می زنید ، برعکس ، شما از صبح تا شام ، تکرار می کنید که من بدون پا ، همچنان زیبایم ! تنها یک مسأله را نمیتوان حل کرد و آن اینست که شما بسیار بلندتر از من اید و اگر من پاهم نداشته باشم خیلی ریز و کوچک می شوم ؛ آنوقت ، چطور بازوئتان را بمن میدهند ، تناسبی باهم نخواهیم داشت . او با خشم و هیجان خندید . کلمات و کنایاتش بیمزه بود اما بان توجه نداشت .

« پتراستیا نوویچ » زیر گوش من گفت ، دچار حمله هیستری شده ! یک فنجان

آب باید باو داد .

او درست تشخیص داده بود ؛ یک دقیقه بعد ، همه بمنجنب و جوش افتادند

۱- جمله ای که در اینجا بکار رفته اصطلاح است و معنی تحت اللفظی آن چنین است ، مرا با نوک دماغم براه میبرند . این جمله ابهام دارد و تکیه کلام « پتریا ولوویچ » گاکانوف ، بود و باعث شد که « نیکلای و سولودوویچ » افتضاحی بیار آورد .

و برایش آب آوردند. «لیزا» مادرش را در آغوش گرفته و او را می‌بوسید و روی شانه‌اش می‌گریست، بعد، خود را بمقب انداخت و بسا ساجت به مادرش خیره شد و خنده را سرداد. بالاخره، مادرش به گریه افتاد. «وادراراپتروونا» از همان دری که «داریاپاولونا» وارد شده بود، هردو را باناق خود برد. اما آنها بیش از چهار دقیقه آنجا نماندند...

اکنون می‌گویم، هر يك از نكات باریك‌آین باعداد تاریخی را بیاد آورم. بخاطر دارم که مدتی بدون وجود خانم‌ها، سپری شد (باستثنای «داریاپاولونا» که ازجایش تكان خورده بود). «نیکلای‌وسلودوویچ» دور سالن گشت‌وبیگ‌ما سلام کرد جز به «کاتوف» که همچنان در آن گوشه نشسته و بیشتر در خود فرو رفته بود. «استپان تروفی‌موویچ» با «نیکلای‌وسلودوویچ» يك بحث بسیار عقلانی را پیش کشید و شروع صحبت کرد، اما «نیکلای» با شتاب نزد «داریاپاولونا» رفت. «پتراستیانوویچ»، تقریباً با زور جلوش را گرفت و او را بکنار پنجره کشید، و زیر گوش او مطالبی را گفت که میبایست بسیار مهم بوده باشد، از حالات چهره و حرکاتش، این نکته پدیدار بود. «نیکلای‌وسلودوویچ» با خستگی و بیخیالی باو گوش میداد، همان لبخند موقر خود را بر لب داشت، بعد با بیحوصلگی حرکتی کرد و خواست برود. هنگامی که خانم‌های ما بازگشتند، او پنجره را ترك کرد. «وادراراپتروونا»، «لیزا» را سر جای سابق‌اش نشانید، و باو اطمینان داد که باید بهر نحو شده دقیقه تأمل کند تا حالش بهجا آید و ممکنست هوای خنك برای اعصاب بیمار مضر باشد. او چون عاشقی برای «لیزا» دلسوزی می‌کرد و در كنارش ایستاده بود. «پتراستیانوویچ»، آزادانه، ناگهان نزد آنان شفاف و يك گفتگوی شیرین و دلنشین را شروع کرد. در این هنگام بود که بالاخره «نیکلای‌وسلودوویچ»، با قدمهای آرام، به «داریاپاولونا» نزدیک شد؛ «داشا»، وقتی که دید او نزدیک میشود کلمات ناراحت و سرخ‌شد و آشفته ازجایش برید. چهره «نیکلای‌وسلودوویچ» حالتی مخصوص یافت و آنگاه او پرسید،

— فکر می‌کنم که میتوان بشما تبريك گفت... یا نه هنوز؟

«داشا»، مبهم، چیزی باو جواب داد. «نیکلای» شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند گفت،

— مزاحمت مرا بینخشید، اما میدانید که بمن مخصوصاً آنرا اطلاع داده‌اند.

این موضوع را میدانید؟

— بله، میدانم که بشما مخصوصاً اطلاع داده‌اند.

— امیدوارم در عین حال که بشما تبريك می‌گویم، مزاحم احدی نباشم.

او خندید. و اگر «استپان تروفی‌موویچ»....

ناگهان «پتراستیانوویچ» با تعجب گفت،

— چه تبریکی؟ چه چیز را میتوان به «داریاپاولونا» تبريك گفت؟ آهان!

فهمیدم، آیا چنین چیزی ممکنست؟ شما سرخ شدید. این ثابت می‌کند که درست

حس زدم. وانگهی، چه چیز را میتوان بدختر زیبا و پاکدامن جوان خودمان تبریک بگوئیم و چه تبریکی است که او را بیش از همه شرمزده و سرخ می‌کند؟ بسیار خوب! اگر درست حس زدم، تبریکات مرا هم بپذیرید، و شرطی را که باخته‌اید بپردازید، در «سوئیس» شرط کرده بودید که هرگز ازدواج نکنید... آه! اسم «سوئیس» را بردم، حواسم کجاست؟ تصورش را بکنید که من بخاطر این مطلب باینجا آمده‌ام و حالا داشتم آنرا فراموش می‌کردم؛ بگو ببینم... و به «استپان تروفی موویچ» رو کرد، - پس کی به «سوئیس» می‌روی؟

«استپان تروفی موویچ»، مبهوت، با تعجب گفت:

- من ... «سوئیس»؟

- چطور؟ تو به «سوئیس» نمی‌روی؟ اما ازدواج که می‌کنی... خودت بمن

نوشتی!

- «پیر»!

- خوب! «پیر» که چه... می‌بینی - اگر از این نکته خوشحال میشوی - که من سراسیمه باینجا آمده‌ام تا بتو بگویم که من هرگز با ازدواج مخالف نیستم، خودت بودی که میخواستی بهر قیمتی که شده و هرچه زود، عقیده‌ام را بدانی! و اگر احتیاج داری که خودت را «نجات» دهی، همانطور که برایم نوشته بودی، باز هم در اختیار توأم... ناگهان بسوی «واروارا پتروونا» روگردو پرسید، حقیقت دارد که میخواهد ازدواج کند «واروارا پتروونا»! امیدوارم فضولی نکرده باشم؛ او خودش برایم نوشت که همه شهر ماجرا را میدانند و همه باو تبریک می‌گویند، قسمی که برای رهایی از مزاحمت تبریک گویندگان، فقط شبها از خانه بیرون می‌آید. نامه‌اش را در جیب دارم. اما، «واروارا پتروونا»، باور کنید که سر در نمی‌آورم. «استپان تروفی موویچ»، این نکته را روشن کن، باید بتو تبریک گفت با «نجات» ات داد؟ «واروارا پتروونا»، باور نمی‌کنید که نامه‌اش حاکی از خوشبختی بسیار بود و در عین حال حاکی از نومیدی. ابتدا، از من پوزش می‌طلبید، بالاخره، مطلب‌اش را می‌گوید... اما باید حقیقت را گفت، تصورش را بکنید، این مرد دوبار در سراسر زندگی‌اش مرا دیده است و آنهم بر حسب تصادف، و ناگهان، در آستانه سومین ازدواجش، تصور می‌کند که محبت پدری خود را از من دریغ داشته است و با تضرع و زاری از من میخواهد که از هزاران و دست فاصله کینه او را بدل بگیرم و موافقت خود را اعلام نمایم! «استپان تروفی موویچ»، خواهش می‌کنم، ناراحت نشو، و بر فرض که قضاوت‌ام باعث سرفرازی تو بشود، من افکار بلند و وسیع در سر دارم و فرصت ندارم درباره‌ات قضاوت کنم، و... و... اما آنچه که برایم اهمیت دارد، اینست که مقصودت را نفهمیدم. تو در نامه‌ات از «گناهانی که در سوئیس رخ داده» برایم صحبت کرده‌ای. نوشته‌ای، بملت «گناهان» یکنفر دیگر، ازدواج می‌کنی. او می‌نویسد: «این دختر جوان یک مروارید، یک العاس است. من مسلم لیاقت‌اش را ندارم». سبک نوشته‌هایش چنین است!

اما درباره گناهان آن ناشناس و اوضاع و احوال چنین می گوید که «من باید به پرستشگاه بروم و آنگاه به «سوئیس» عزیمت کنم» ، باین دلیل است «همه چیز را ترك می كنم و بسویت پرواز می كنم» . از همه اینها چیزی دستگیرتان شد ؟ اما... از حالت چهره های شما چنین می فهمم (به گزداگرد خود روی کرد، گلفه در دستش بود و با لبخندی صادقانه همه حاضران را ورنانداز کرد) که بنا بحدت خویش ، و به ملت صداقت ابلهانه ام و یا چنانکه « نیکلای و سولودوویچ » می گوید «ملت شتاب و عجله ام ، اشتباه بزرگی را مرتكب شده ام» . «استیان تروفی موویچ» ، فكر می كردم که ما در جریان رازهای نهانی یکدیگر بودیم ، منظورم رازهای نهانی تو است ، اما من يك بیگانه بودم و می بینم که همگی ، چیزهایی می دانند که من نمیدانم .

او همچنان باطراف خود می تکرست . «واروارا پتروونا» ناگهان گفت :
 - «استیان تروفی موویچ» بشما نوشته است که او با «گناهانی که دیگری در «سوئیس» مرتكب شده» ازدواج می کند و از شما خواسته است که برای «نجاتش بشتابید» . آیا اینها اصطلاحات خاص خودش هستند ؟
 «واروارا پتروونا» با رنگ پریده و چهره درهم و لبهای لرزان، نزدیک شد . «پتر استیانوویچ» وحشزده باز باشتاب گفت :

- یعنی ، توجه کنید ، اگر من چیزی نفهمیدم ، تفسیر «استیان تروفی موویچ» است که اینطور نوشته . اینهم نامه اش . «واروارا پتروونا» ، میدانید که دو یا سه ماه است که او بی دربی نامه های طولانی برایم می نویسد و مضمون همه آنها یکی است و اقرار می كنم ، گاهی بعضی از آنها را تا پایان ننخوانده ام . «استیان تروفی» موویچ» این اقرار ابلهانه ام را ببخش ، اما تو باید بفهمی که این نامه ها را که بمن می نوشتی ، مخصوصاً برای تنبیه آیندگان می نوشتی ، پس همه اینها باید برایت بی تفاوت باشد ... خوب ، خوب ، ناراحت نشو ، در هر صورت پدر و فرزندیم ! اما ، «واروارا پتروونا» ، من این نامه را تا پایان خواندم . این «گناهان» ، این «گناهان یکنفر دیگر» ، میبایست گناهان کوچک خودش بوده باشد و شرط می بندم که بی آزادترین گناهان بوده است ، اما با يك لعن شریف خواسته است يك داستان خارق العاده از آن ها بسازد ، مسلم هدفش این بوده که این لعن شریف را در خلال آن بشماید . شاید يك مشکل كوچك پولی هم وجود داشته که میبایست در پایان اقرار می كرد . خوب میدانید که او بازی ورق را بسیار دوست دارد ... بهر جهت ، از همه اینها چشم پیوشیم ، كاملاً زائد و بیبوده است ، مغفرت میخواهم که پر حرفی كردم ، اما ، «واروارا پتروونا» ، در برابر خدا قسم یاد می كنم که او مرا ترمایند و خودم را آماده كردم که بید رنگ به «نجات» اش بشتابم . خودم از این موضوع شرمزده ام . آیا من يك طلبکار بی انصاف ؟ در این نامه درباره موهب دین خود صحبت می کند ... بگذریم ، «استیان تروفی موویچ» ، واقعا ازدواج می کنی ؟ تو قدرت آنرا داری که همه اینها را بنویسی و اکنون با تكبر و تفرعن

سکوت می‌کنی. آه! «وارواراپتروونا»، حالا که از تکبر و تفرعن سخن گفته‌ام، اطمینان دارم که دارید درباره من بد قضاوت می‌کنید...

«وارواراپتروونا» با خشم گفت:

— برعکس، برعکس، می‌بینم که رنجیده‌اید و اطمینان دارم که حق با شماست.

«وارواراپتروونا» با يك لذت شیفت‌بار نطق غرای «مقیقی» «پتراستیا» نوویچ را گوش داده بود، مسلم او نقشی را بازی می‌کرد (نقش او را نمی‌دانستم که چیست، اما کاملاً آشکار بود و ناشیانه بازی می‌کرد). «وارواراپتروونا» ادامه داد:

— برعکس، از شما بسیار متشکرم که حرف زدید، اگر شما نبودید، من چیزی نمی‌دانستم. پس از بیست سال، نخستین بار است که چشم‌هایم باز میشود و حقیقت را می‌فهمم. «نیکلای و سولودوویچ»، الان گفتید که مخصوصاً بشمام اطلاع داده شده است؛ آیا «استپان تروفی مووویچ» هم چیزی شبیه باین مطالب، برای شما نوشته است؟

— نامه‌ای از زو بدستم رسید که بسیار حق بجانب ... و شرافتمندانه نوشته شده بود.

— شما ناراحت شدید، پی‌کلمات می‌گردید، کافیت!

«وارواراپتروونا» با چشمان درخشان به «استپان تروفی مووویچ» رو کرد و گفت:

— «استپان تروفی مووویچ»، بی اندازه از شما ممنون می‌شوم که در حق من لطف کرده و بیدرنک ما را ترک‌کنید و دیگری قدم بخانه من نگذارید.

من می‌خواهم که شما «شوروشوق» چند لحظه پیش «استپان تروفی مووویچ» که هنوز او را رها نکرده بود، دوباره بخاطر بیاورید. باید گفت که «استپان» تروفی مووویچ بسیار خطاکار بود اما موضوعی که حقیقتاً مرا متعجب کرد، این بود که او «اتهامات» «پتروشا» و هم‌چنین «لمن و نفرین» «وارواراپتروونا» را با سکوت و وقار هر چه تمام‌تر گوش داد. اینهمه ثبات را از کجا آورده بود؟ من فقط با وضعی که چند لحظه پیش «پتروشا» را در آغوش کشیده بود، فهمیدم که از برخورد با «پتروشا»، از ته دل ناراحت و آزرده شده است. دیدار پسرش، برای او يك درد ورنج عمیق و واقعی بود. در این لحظه، باز هم يك درد ورنج دیگر داشت، او با تلخی به پستی و زبونی خویش پی برده بود؛ زمانی بعد، او این نکته را با صداقت و صفا برایم اقرار کرد. يك درد ورنج واقعی و حتمی امکان دارد که يك آدم ترسو و سطحی را گاهی بیک آدم مصمم و ثابت قدم بدل کند، البته مدتش کوتاه است؛ وانگهی، دیده شده است که ابلهان، بر اثر يك درد ورنج واقعی و حقیقی، فرزانه شده‌اند، مسلم بازهم برای مدتی کوتاه؛ این خاصیت درد ورنج است. اکنون می‌توان تصور کرد که يك درد ورنج واقعی چه اثراتی می‌تواند

درمردی چون «استپان تروفی موویچ» بوجد آورد. این درد ورنج برای او بمنزله يك انقلاب واقعی بود و مسلم آنهم برای مدتی کوتاه.

او باوقار و بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد از «وارواراپتروونا» خداحافظی کرد (درست است که او دیگر چیزی نداشت که بگوید). میخواست با این ترتیب از در خارج شود اما یارای آنرا نداشت و به «داریاپاولونا» نزدیک شد. بنظر میرسید که «داریاپاولونا» منتظر او بود، زیرا، با هیجان، لب بسخن گشود، گوئی میخواست بر «استپان تروفی موویچ» سبقت گیرد. دستش را بجانب «استپان تروفی موویچ» دراز کرد و با آشفته‌گی تب‌آلود و باشتاب گفت:

«استپان تروفی موویچ، خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم، چیزی نگوئید. اطمینان داشته باشید که مثل سابق بشما احترام می‌گذارم... و برایتان ارزش قائم و... از جانب من فکر ناشایستی بخود راه ندهید، «استپان تروفی موویچ»، من قدر شما را میدانم، بسیار میدانم.

«استپان تروفی موویچ»، در برابر او بسیار خم شد. «وارواراپتروونا» با لحنی محکم گفت:

«داریاپاولونا»، هر کار دلت خواست، انجام بده، میدانی که درهرکاری کاملاً آزادی آزاد بودی، هستی و همیشه خواهی بود.

«پتر استپانوویچ» به پیشانی کوفت و گفت:

«باه! حالا همه چیز را می‌فهمم. اما... بعد از همه اینها، خود را در چه تنگنایی گرفتار کردم! «داریاپاولونا»، خواهش می‌کنم مرا ببخشید!...» به پدرش گفت، می‌بینی چه بلایی بر من آوردی!

«استپان تروفی موویچ» با لحنی تقریباً خفه گفت:

«پیر»، وقتی با من سخن می‌گویی، بهتر از این میتوانی حرف بزنی، دوست عزیزم.

«پیر» گفت:

«داد نکش، خواهش می‌کنم، توجه کن که اعصاب پیر و فرسوده تست که بیمار است و داد کشیدن بنفع تو نیست. بگو ببینم، می‌توانستی حدس بزنی که من ممکنست حرف بزدم، چرا بموقع مرا آگاه نکردی؟ «استپان تروفی موویچ» باو خیره شد.

«پیر»، تو که همه وقایعی را که در اینجا اتفاق افتاده است میدانی، چگونه ممکنست که واقعاً از این موضوع بی‌خبر باشی و چیزی بگوشت نرسیده باشد!

«چه گفتی؟ ما را می‌گویند مرد! نه، فقط ما کودك ایم، بلکه کودكهای شرور ایم! «وارواراپتروونا» شنیدید بمن چه گفت؟

این جمله هياهو برای انداخت، اما در این هنگام ناگهان واقعه‌ای رخ داد که هیچکس نمیتوانست آنرا پیش‌بینی کند.



قبل از هر چیز ، باید تذکر دهم که دویا سه دقیقه می گذشت که « لیزا و - تانیکلایونا » کاملاً مضطرب بنظر می آمد ؛ اوزیر گوش مادرش و « ماوریکی نیکلایوویچ » که بجانب او خم شده بود ، چیزی می گفت . چهره اش نگران و در عین حال مصمم بود . بالاخره ، برخاست ، بنظر می آمد که در رفتن شتاب دارد و مادرش که « ماوریکی نیکلایوویچ » باو کمک می کرد تا از صندلی راحت اش برخیزد ، او هم عجله داشت . اما چنین مقدر شده بود که تمام صحنه ها را ببینند و آنگاه عزیمت کنند .

« کاتوف » که همه او را در آن گوشه فراموش کرده بودند (او چندان از « لیزا و تانیکلایونا » دور نبود) و خودش هم نمیدانست که چرا هنوز آنجا نشسته است ، ناگهان برخاست و سراسر سالن را پیمود و با قدمهای محکم بطرف « نیکلای - و سولودوویچ » رفت و به چشمان او خیره شد . « نیکلای » نزدیک شدن او را دید و لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست ، اما هنگامی که « کاتوف » باو رسید ، دیگر لبخند نزد .

وقتی که « کاتوف » بر ابرو ایستاد و بی اینکه کلمه ای بگوید در چشمانش خیره شد ، همه بی بردند و خاموش شدند ، « پتر استپانوویچ » بعد از همه ؛ « لیزا » و مادرش ، وسط اتاق ایستادند . پنج ثانیه گذشت ، حالت تعجب غرور آمیزی که بر چهره « نیکلای و سولودوویچ » نقش بسته بود ، جای خود را به وحشت و ترس سپرد و او ابروان را درهم کشید و ناگهان ...

ناگهان ، « کاتوف » دست دراز و سنگی خود را بالا برد و با تمام قدرت و قوت خویش بصورت او کوفت . « نیکلای و سولودوویچ » سر جای خویش تلوتلو خورد .

« کاتوف » با روشی مخصوص ضربه را وارد آورد ، نه چنانکه معمولاً سیلی بگوش کسی میزنند (اگر بتوان آنرا سیلی نامید) یعنی با کف دست ، بلکه ضربه را با مشت نواخت و این مشت ، بزرگ ، سنگین ، استخوانی ، پوشیده از موی نرم حنایی رنگ و لکه های سرخ بود . اگر ضربه به بینی فرود آمده بود ، آنرا شکسته بود ، ضربه به گونه و گوشه چپ لب بالا و دندانها فرود آمد و خون سرازیر شد . گمان می کنم ، فریادی برخاست ، شاید « واروارا پتروونا » بود ، بخاطر ندارم ، زیرا دوباره سکوت برقرار شد . سراسر این صحنه بیش از ده ، بیست ثانیه طول نکشید .

با این وجود این ده بیست ثانیه ، بسیار طولانی بود .

بخوانندگان یاد آور میشوم که « نیکلای و سولودوویچ » از زمره اشخاصی بود که معنی ترس را نمی فهمند . در دوتل ، قدرت داشت که با خونسردی در برابر تیراندازی حریفاش ، ایستادگی کند ، بعد بنوبه خویش نشانه گیری نماید و او را با آسودگی وحشتزا بکشد . اگر کسی بصورت اومینواخت ، فکر می کنم که بدون دوتل ، جابجا او را می کشت ؛ فطرت او چنین بود که بدون آشفته گی و هیجان با خونسردی ، ضارب را بکشد . فکر می کنم که حتی باین درجه از خشم و غیظ کور کننده که انسان را از تفکر باز میدارد ، هرگز نرسیده بود . هنگامی که گاهی بدون علت ، خشم و غیظ وجودش را فرا می گرفت ، با این وجود توانائی داشت که تسلط بر خویشتن را حفظ کند و در نتیجه درک نماید که يك قتل نفسی بدون دوتل ، مجازاتش زندان با اعمال شاقه است ؛ ممهنا ، بی هیچ شك و تردید ، ضارب را جابجا می کشت .

در این مدت اخیر ، در موارد مخصوص در وجود « نیکلای و سولودوویچ » بسیار دقیق شده ام و در لحظه ای که اینرا می نویسم نکات بسیاری در باره او میدانم . شاید بتوانم او را از زمره آن گروه گذشتگانی بدانم که اجتماع ما ، تقریباً خاطرات افسانه آمیز آنها را حفظ کرده است . مثلاً ، دل ، که از گروه دکابریست ها بود ، در سراسر زندگی اش ، بی خطر می گشت و هنگامی که آنها می یافت نفت بسیار میبرد و این يك احتیاج طبیعی او بود . هنگام جوانی ، بخاطر هیچ و بوج کسی را در دوتل کشته بود ؛ در سبیری ، پاتنها کارد بزرگ خود ، بشکار خرس میرفت ، دوست می داشت که در جنگلهای سبیری با جانیان فراری روبرو شود ، بعنوان جمله ممتزعه باید بگویم که اینکار از شکار خرس ، بسیار خطرناکتر بود . بی هیچ شك ، این گروه افسانه ای دستخوش ترس و شاید ترسی بسیار شدید میشدند ، و اگر چنین نبود ، آنها طبیعی آرام و ملایم داشتند و حس مخاطره جوئی جزء ضروریات زندگی آنها نمی گردید . مسأله ای که آنها را فریفته و مجذوب می کرد ، همان غلبه کردن بر ترس خویش بود . هیجان مداوم غلبه کردن و یقین باینکه آمر و حاکمی بالای سر خود ندارند ، آنها را فریفته و مجذوب می کرد . همین دل ، پیش از اینکه تبعید شود ، مدت زمانی گرسنگی کشیده بود و نان خود را باز حمت و کارطاقت فرما بدست می آورد ، فقط بخاطر اینکه باو امر و فرمان پدر ثروتمندش که آنها را غیر عادلانه میدانست ، تسکین نکند . پس ، طعم مبارزه را چشیده بود ؛ او به ارزش ثبات روحی خویش پی برده بود ، چون آنها تنها در مبارزه با خرس ها یا در دوتل ها حس نکرده بود .

اما از آن زمان تا کنون سالیان دراز گذشته است و طبع رنج دیده و دوگانه معاصران ما ، باین احساسات طبیعی و خود بخود واصلی که مردمان اعصار قدیم را

۱- عضو توطئه ای بود که در دسامبر ۱۸۲۵ ، هنگام مرگ الکساندر اول و جانشینی نیکلای اول ، به يك قیام نظامی بدل شد (دکابر بوسی همان دسامبر است و کلمه « دکابریست » از آن مشتق شده) .

بهیجان میآورد، هیچگونه گرایشی ندارد. «نیکلای وسولودویچ»، اگر رفتار «ل» را با وسعت نظر و بطور کلی در نظر میآورد، او را ترسویی میدانست که میخواست بخود جرأت و جسارت را تلقین کند؛ هرچند که این خوی خود را با صدای بلند آشکار نمی کرده است. او هم میتواند، حریف خود را در دوئل بکشد و بیکه و تنها بشکار خرس برود و اگر با میداد، درست مانند «ل»، با یک جانی در یک جنگل روبرو شود، اما بی اینکه لذتی درک کند، فقط بخاطر یک احتیاج بود که با بیخیالی و سستی و حتی با کسالت و اندوه آنها را انجام میداد. برعکس، خشم و غیظش بیش از «ل» و حتی بیش از «لرمانتوف»^۱ بود. «نیکلای وسولودویچ» شاید از هر دوی آنها مجموعاً، بیشتر خشم و غیظ راست، اما این، یک خشم و غیظ سرد و آرام بود و اگر بتوان گفت توأم با هوش و ذکاوت و در عین حال نفرت آورترین و وحشتناکترین خشم و غیظها بود. تکرار می کنم، همیشه در وجود او کنجکاو شده ام و هنوز هم کنجکاوام (حالا که همه چیز پایان یافته) و می بینم که او مردیست که توانایی دارد، کسی را که بصورت اوسیلی میزند، بکشد و با معادل آن با توهمین کند. و اینکار را بیدرننگ و جابجا و بدون اعلام دوئل انجام دهد.

معهدنا، در این مورد، طور دیگر اتفاق افتاد و بایک وضع شگفت آور. «نیکلای وسولودویچ» پس از آنکه با وضعی شرم آور تعامل خود را از دست داد و تقریباً بزمن افتاد، هنگامی که دوباره از جا برخاست و همه منتظر بودند که دوباره صدای تنگین ضربه مشت بر روی صورت برخیزد، او بیدرننگ شانه های «کاتوف» را با دودست گرفت؛ اما تقریباً بلافاصله، دستهایش را پس کشید و آنها را به پشت زد. او خاموش بود، «کاتوف» را می نگرست و مثل گچ سفید شده بود. فروغ نگاهش که بخاموشی می گرائید، شگفت بود. ده ثانیه بعد، چشمهایش سرد بودند، اطمینان دارم که اشتباه نمی کنم، حتی چشمهایش آرام بودند. فقط، بطرزی وحشتناک رنگش پریده بود. مسلم، از درون او با خیر نبودم که در آن چه می کند، فقط برونش را میدیدم. گمان می کنم که اگر بتوان مردی را تصور کرد که یک میله آهنی گداخته را برای آزمایش قدرت تحمل خود بدست گیرد و یک درد ورنج فوق طاقت بشر را مدت ده ثانیه تمام بر خود هموار کند تا آنرا مغلوب خود سازد، در این صورت این مرد آنچه را که در این ده بیست ثانیه بر «نیکلای وسولودویچ» گذشت، تحمل کرده است.

«کاتوف»، ابتدا سرش را زیر افکند، گویی مجبور شده بود. بعد، آرام، برگشت و رفت، اما قدمهایش، چون قدمهای چند لحظه پیش نبود. با ناراحتی آشکار، آهسته قدم برمیداشت، شانه هایش فرو افتاده و سر را زیر انداخته بود، گویی با خودش حرف میزد. گمان می کنم که چیزی را زمزمه می کرد، بر اینکه

۱- لرمانتوف یکی از شعرای بزرگ روس (۱۸۴۱-۱۸۱۴) بود. او را با برون روسیه میدانند. بیست و هفت سال بیشتر زندگی نکرد و در یک دوئل کشته شد.

درواه گنر خود بهیزی تکیه کند یا تنه بزنند ، با احتیاط بدر نزدیکشد و آنرا بدشواری نیمه بازکرد و کج و معوج بیرون خزید . هنگامی که داشت بیرون می-خزید موهای راست و سیخ اش ، مخصوصاً نگاه ها را بخود جلب کرد .

بعد ، پیش از اینکه هیاهویی شگفت آمیز بر پا خیزد ، فریاد وحشتناکی بگوش رسید . من « لیزا و تانیکلایونا » را دیده بودم که شانه های مادر خود را گرفته بود و « ماوریکی نیکلایویچ » بازویش را ، و او را بخارج هدایت می کردند ، اما ناگهان او فریادی کشید و تمام قد ، روی زمین ، بیهوش پهن شد . گمان می کنم صدای برخورد سرش را با قالی ، شنیدم .

قسمت دوم

فصل اول

شب

۱

هشت روز گذشت . اکنون که همه چیز پایان یافته است و من داستانم را برشته تحریر می‌کشم ، به کم و کیف ماجرا پی می‌بریم . اما در آن هنگام ، هنوز مطلقاً چیزی نمیدانستیم و چند موضوع بنظر ما شگفت می‌آمد . آنچه که به ما ارتباط دارد یعنی به من و «استپان تروفی موویچ» ، این بود که ما گوشه گرفته بودیم ؛ از دور با وحشت به وقایع می‌نگریستیم . من ، گاهی بیرون می‌آمدم تا مانند سابق او را از وقایعی که نمیتوانست از آن چشم‌پوشد ، آگاه کنم .

بیهوده است که بگویم ، شایمانی بسیار اغراق آمیز درباره آن سلی و بیهوش شدن «لیزا و تانیکلا یونا» و بقیه حوادث آن یکشنبه تاریخی در شهر پیچیده بود . از اینکه می‌دیدیم ، جزئیات حوادث با این سرعت و دقت همه جا منتشر شده است ، با شگفتی در فکر فرو می‌رفتیم . کی ممکنست آنها را منتشر کرده باشد ؟ چنین بنظر می‌آمد که تمام کسانی که در آن جمع حاضر بودند ، هیچکدام منظوری نداشتند که تمداً جریانات آن روز را فاش کنند . خدمتگزاران هم که در آن جلسه حضور نداشتند . تنها «لبیاد کین» امکان داشت که وراجی کند ؛ آنهم نه از خبث طینت خویش ، زیرا که با ترس و وحشت بسیار خارج شده بود (و محقق است که ترس از دشمن ممکنست انسان را تا مرز حله‌ای غیر انسانی به سکوت وادار کند) ، بلکه فقط به طبع هرزه گویش . اما «لبیاد کین» و خواهرش ، همان فردا ناپدید شده بودند ؛ آنها دیگر در خانه «فیلیپوف» دیده نمیشدند ، معلوم نبود که یکجا اسباب کشی کرده بودند .

«کاتوف» که هیخواستم درباره «ماریاتیموفیونا» از او حیرت بگیرم ، خود را زندانی کرده بود ؛ این هشت روز را از خانه بیرون نیامده بود و حتی کار و مشغله خود را در شهرها کرده بود . او از پذیرفتن من خودداری کرد ؛ سه شنبه در خانه او را زدم . جوابی نیامد و مانند همیشه بنا بر قرائن مسلم میدانستم که در خانه است ، باز هم در را زدم . آنکاه ، محتملاً اواز رختخواب بیرون آمد و با قدمهای بلند به در زد و گفت : «کاتوف» خانه نیست . «میبایست راهی را که آمد ، بودم ، برمیگشتم» .

«استیان تروفی موویچ» و من بالاخره دل بدربار زدیم و بیک فرضیه نائل آمدیم ، هر دو مقابل یکدیگر را دلدادیم و با هم جزم بدین نتیجه رسیدیم که عامل این شایعات ، کسی غیر از «پتر استیانوویچ» نیست ، هر چند که زمانی بعد ، او برای پدرش ثابت کرده بود که خود او ماجرا را از سر هر کوی و بازاری شنیده بوده است ، مخصوصاً از اعضای باشگاه . فرماندار و زنش از جزئیات ماجرا خبر داشتند و موضوع عجیبتر این بود که فردای آنروز یعنی دوشنبه شب ، به «لیپوتین» برخوردم ؛ او حتی کوچکترین جزئیات را میدانست . پس او یکی از نخستین کسانی بود که از ماجرا با خبر شده بود .

بسیاری از خانهای ما (و از طبقات بالای اجتماع) به این «زن لنگسرموزه» علاقه مند شده بودند ، گویی «ماریاتیموفیونا» را غل غل تمعید داده بودند و دختر خوانده شان شده بود . حتی کسانی بودند که میخواستند ، شخصاً او را بشناسند ؛ اشخاصی که با شتاب «لیپادکین» ها را پنهان کرده بودند ، بسیار بموقع و بیجا دست بکار شده بودند . اما مردم مخصوصاً برای بیهوش شدن «لیپا و تانیکلا یونا» بسیار اهمیت قائل میشدند . «اجتماع» تنها بخاطر اینکه یکی از بستگان «لیپا» - «یولیا میخائیلونا» که حامی او بود - پایش در میان بود ، باین نکته بیشتر علاقه نشان میداد . چه چیزها که در این مورد نگفتند ؛ اوضاع و احوال چنان مرموز بود که دامنه دل گوئیها توسعه یافت ، در هر دو خانه محکم بسته شده بود . می گفتند که «لیپا و تانیکلا یونا» و هم چنین «نیکلای سولودوویچ» دچار حمله شدید عصبی شده بودند ؛ شاخ و برگ های نفرت آوری باین ماجرا میدادند و درباره دندان شکسته و گونه متورم «نیکلای» سخن می گفتند . حتی در گوشه و کنار زیر گوش یکدیگر می گفتند که ممکنست قتلی اتفاق بیفتد ، زیرا «استاوروگین» مردی نیست که چنین توهینی را تحمل کند و بالاخره «کاتوف» را «نا بود» می کند ، اما مخفیانه و بسیار کینه توزانه که حتی ممکنست بخاتواده اش هم صدمه بزند . این فرضیه ، موفقیت بست آورد ؛ با این وجود اکثر «جوانان مرقی» ما ، با حقارت و خونسردی نفرت آور ، به تمام این اراجیف می نگریستند که مسلم اینحالت آنان جز ظاهر سازی و فریبکاری ، چیزی دیگر نبود .

بطور کلی ، بنفرو کینه ای که مردم از پیش به «نیکلای سولودوویچ» داشتند موضوع روز شد . حتی افراد موقر و خوش داشتند که او را متهم کنند ، بی اینکه علقش را بفهمند ، از توطئه ای سخن می گفتند که در «سوئیس» با «لیپا و تانیکلا یونا»

«چیده» بود. افراد بسیار محتاط از حرف زدن خود داری می کردند، اما با لنت گوش میدادند. می گفتند، «نیکلای وسولودوویچ» در آنجا حتی مجامع توطئه سری بمعنی اخص کلمه داشته، که اهمیت آن چندان هم، کم نبوده است. اگر در این خصوص سخن می گویم، باین علت است که حوادثی را که بعداً اتفاق می افتد، بهتر بتوانم بنخوانندگان خویش بفهمانم. برای اطلاع خوانندگان می گویم، مردم ابرواندا درهم می کشیدند و خدا میدانند که با اتکای به کدام دلیل و مدرکی می گفتند که «نیکلای وسولودوویچ» در این شهر مأموریتی دارد و «کنتک»، که نمیدانم کدام مقام «عالیرتبه» ای بود، این مأموریت را با و محول کرده بود، محتلا و کارمندی بود که مأمور شده بود و «دستورات خاصی» را دریافت کرده بود. افراد بسیار جدی و محافظه کار این شایعات را بایک لیخنه شك و تردید گوش میدادند و بادلیل خاطر نشان می کردند که مردی که تمام عمر خود را به جار و جنجال گذرانیده و با کتک خوردن کارش را آغاز کرده، نمیتوانست يك مأمور بوده باشد. در این مورد، دیگران بالعین ملایم و پست اعتراض می کردند و می گفتند که این يك مأموریت کاملاً محرمانه است و وظیفه اش چنین اقتضا می کند که نامیتواند قیافه يك شخصیت رسمی و جدی را بخود نگردد. این فرضیه يك نتیجه هم حاصل می کرد، و آنکه مردم می دانستند که دولت خود را مجبور می بیند که حکومت ابالت ما را تحت نظر بگیرد.

باید تذکر دهیم که این شایعات يك لحظه بیش، دوام نیافت. همیشه دوباره سروکله ی «نیکلای وسولودوویچ» پیدا شد، تمام گفتگوها پایان یافت. با این وجود، برخی شایعات از سخنان کوتاه و موزیانه و در عین حال مبهم کاپیتان مستعفی گارد «آرتمی پاولوویچ گاگانوف» Artémy Pavlovitch Gaganov که تازه از پایتخت آمده بود، سرچشمه می گرفت، و از بهترین طبقات اجتماع و مالک ثروتمند ناحیه ما، فرزند مرحوم «پاول پاولوویچ گاگانوف» رئیس افتخاری باشگاه ما بود که «نیکلای وسولودوویچ» چهار سال پیش، آن اقتضاج گستاخانه و زشت را که همه میدانند، بر سرش آورده بود.

هم چنین تمام مردم آگاه شدند که «بولیا میخائیلونا» از «واروارا پتروونا» يك «دینار غیر عادی» کرده بوده است و دم در با اطلاع اورسانیده بودند که «واروارا پتروونا» بعلت «کالت» نمیتواند او را بپذیرد و «بولیا میخائیلونا» دوزخ بد باشتاب قاصدی فرستاده بوده، تا از سلامت «واروارا پتروونا» با خبر گردد. بالاخره او در هر جا بدفاع از «واروارا پتروونا» پرداخته بوده، آنهم «در يك جهت کاملاً رفیع و بلند پایه». یا بهتر بگوئیم، بطرزی بسیار مبهم، و آنکه «بولیا میخائیلونا» در برابر برخی شایعاتی که از ماجرای روز یکشنبه سرچشمه می گرفت، بسیار خونسردی از خود نشان میداد، در نتیجه در حضور او دیگر هیچکس آن ماجرا را بر زبان نمیآورد و تکرار نمی کرد. این روش باعث شد که این فرضیه که «بولیا میخائیلونا» با سراری آشنا است، مورد قبول واقع گردد و چنین معتقد گردند که نه

تنها نقش او در جریان این حادثه، مرموز بوده است، بلکه معنی و مفهوم کوچکترین جزئیات این حادثه زاهم می‌داند. این نکته را هم بگوئیم و بگنیدیم، که او «تسلط رفیع»ی را که با شوق و حرارت بسیار آنرا طالب بود و جستجو می‌کرد، داشت در شهر ما بدست می‌آورد، «دوروبر»ش را زیاد گرفته بودند. یک قسمت از اجتماع، او را صاحب یک موش علی و موقع‌شناسی میدانستند... اما ما باز در این باره سخن خواهیم گفت. او «پتراستیانوویچ» را تحت حمایت و لطف خود گرفته بود، این نکته نشان می‌داد که او از بعضی جهات، در اجتماع پیشرفتهایی حاصل کرده است، پیشرفتهایی که «استیان تروفی موویچ» را به شکفت و امید داشت.

شاید ما راه اغراق و مبالغه را می‌پیمائیم، ابتدا، «پتراستیانوویچ» در همان چهار روز اول با شتاب با تمام مردم شهر آشنا شده بود. او روز یکشنبه به شهر مارسیده بود و روز سه‌شنبه گذشته او را در یک کالسکه کنار «آرتمی پاولوویچ» گاکانوف دیدم، در صورتی که «گاکانوف» شخصیتی بسیار متکبر و زودخشم بود و با وجود شهرت عیاشی‌اش، بدشواری امکان داشت با او تفاهمی یافت. اما راجع به فرماندار باید بگوئیم که او چنان با «پتراستیانوویچ» گرم گرفته بود که گویی یکی از خویشان یا یک دوست صمیمی و فداکار اوست، «پتراستیانوویچ» تقریباً هر روز در خانه «یولیا میخائیلونا» شام می‌خورد؛ او پیش از اینکه باینجا بیاید در «سوئیس» با «یولیا میخائیلونا» آشنا شده بود. این نکته را ناگفته نباید گذاشت که موفقیت‌هایی را که «پتراستیانوویچ» در کنار «حضرت اجل» بدست آورده بود، موضوع بسیار عجیبی بود، زیرا اوسا قبل شهرت انقلابی داشت، خواه راست و خواه دروغ، شایع بود که در انتشار یک جزوه مخفی شرکت داشته و در کنگره‌هایی عضویت داشته است. «اثبات این مطالب با امر اجبه بروژنامه‌هایی هیچ اشکالی، امکان داشت»، زیرا یک مفسر موزی بنام «آلو شاتلیا تلیاتنیکوف» Alocha Teliatnikov، کارمند بازنشسته دولت، که افسوس دیگر در میان ما نیست، و او هم عضو «مجمع‌سری» بود، در زمان فرماندار سابق در این باره مقاله‌ای نوشته بود. یک مسأله روشن و آشکار بود، انقلابی سابق به میهن عزیزش بازگشته بود، نه تنها هیچ نگرانی نداشت، بلکه شور و شوق هم در او دیده میشد؛ پس هیچ حقیقتی در تمام این سخنان پدیدار نبود. روزی «لیبوتین» برایم فاش کرده بود که «پتراستیانوویچ» بنابه برخی شایعات، در «جائی» استفار کرده و با لودادان چند نفر مؤثر، بخشیده شده است؛ شاید این مطلب حقیقت داشت، هم چنین رسماً قول داده است که از این پس برای وطنش «بسیار مفید» باشد و در نتیجه عفو خویش را بدست آورده است. من کوتاهی نکردم و این سخنان موزیانه و پر از گوشه و کنایه را برای «استیان تروفی موویچ» تکرار کردم؛ او با وجود ناراحتی‌هایی که اکنون داشت، بفکر فرو رفت. زمانی بعد، دانسته شد که «پتر استیانوویچ» حامل توصیه نامه‌یی است از دست اول؛ او به خانم «فن‌لمبک» نامه‌یی تسلیم کرده بود که یک خانم پیر بسیار مشخص آنرا نوشته بود، شوهر این زن یکی از با نفوذترین «پیرمردان» پایتخت بود. این خانم پیر، مادر خوانده «یولیا»

میخائیلونا» بشمار میرفت و نوشته بود که «کنت.ک.»، «پتراستیانوویچ» را خوب می‌شناسد و «نیکلایوسولودوویچ» معرفش بوده و او از «نیکلایوسولودوویچ» خوب پذیرائی کرده بوده است و او را «باوجود خلبازیهای سابقش، یکمرد جوان بسیار مستند و لایق یافته است». «یولیامیخائیلونا» برای روابط خویش که با طبقه بالای اجتماع داشت، بسیار ارزشی قائل بود، هرچند که بسیار کم‌اهمیت بودند ورنج فراوان می‌کشید تا آن روابط را حفظ کند، بسیار خوشنود بود که از این خانم جلیل‌القدر، نامه‌ای فوری دریافت داشته است.

با اینهمه تفصیل، لطف زیاده از حدی که به «پتراستیانوویچ» نشان میداد در عین حال یک نکته خارق‌العاده، در برداشت، «یولیامیخائیلونا» بالاخره او را دوست و آشنای شوهرش معرفی کرده بود و «فن‌لمبک» حتی موقعیتی بجهنگ‌آورده بود و از این موضوع شکوه و شکایت سرداده بود. ما دوباره باین موضوع خواهیم پرداخت! همچنین این نکته را یادآور می‌شویم که نویسنده بزرگ، نسبت باین تازه وارد یک لطف و مرحمت خاصی ابراز داشته و او را بخانه خویش دعوت کرده بود. این شتابزدگی از جانب مرد متکبری که از دماغ قیل افتاده بود، «استیان تروفی موویچ» را اندکی ناراحت کرد. اما من دلیل اثر را یافته‌ام! «کارمازینوف» با دعوت یک نهیلیست سابق بخانه خویش، مسلم بیاد روابطی افتاده بود که با طبقه جوان مترقی دریافته برقرار کرده و توانسته بود آنرا حفظ کند. «نویسنده شهر» در برابر این طبقه جوان انقلابی دست‌وپای خود را گم می‌کرد، باوجود جهالتی که داشت، این نکته را فهمیده بود که میبایست «کلیدهای آینده روسیه» را در دست داشته باشد و اگر طبقه جوان انقلابی باو هیچ توجه نمی‌کرد، آنرا بزرگترین توهین و خفت تلقی می‌کرد.

۲

«پتراستیانوویچ» دوبار بدیدن پدرش آمده بود و بدبختانه هر دو بار در غیاب من بود. نخستین بار، چهارشنبه بود، یعنی چهار روز پس از اولین ملاقات آنان، و برای کار خصوصی خود آمده بود. بجاست که بگویم که اختلاف حساب آنها در مورد زمین بدون حادثه حل شده بود. «واروارا پتروونا» زمین را با اختیار گرفته بود و در عوض همه پول را پرداخته بود. پس از اینکه معامله پایان یافته بوده استیان تروفی موویچ را آگاه کرده بود. «مرد مورد اعتماد» ویش خدمت خصوصی «واروارا پتروونا»، «آلکسی بگوروویچ» کاغذی را نزد «استیان تروفی موویچ» آورده بود تا امضاء کند و او هم با سکوت و وقار تمام، آنرا انجام داده بود. صحبت از وقار شد باید خاطر نشان کنم که در این روزها «پیرمرد» همیشگی خودمان را باز نمی‌شناختم.

رفتارش با سابق کاملاً فرق کرده بود، از روز یکشنبه تاکنون حتی يك نامه هم به «واروارا پتروونا» ننوشته بود و این امر را يك معجزه تلقی میکردم و علاوه بر آن او خاموش و مخصوصاً آرام شده بود. چنین استنباط میشد كه يك فكر «قاطع» نامشخص را پذیرفته بود باو این آرامش را بخشیده بود. با این وجود، چیزی را انتظار می کشید، دوشنبه او با حمله مرض قی و اسهال شروع شد. از طرف دیگر، نمیتوانست از اخبار چشم ببوشد، اما هر بار كه می گوشیدم موضوع را حلاجی كنم و حقایقی بدست آوردم و چند فرضیه استنتاج كنم، بمن اشاره می كرد تا سكوت كنم. دودیدار با فرزندش، يكنوع دلواپسی و آشفتگی را در او بوجود آورد، هر بار میبایست روی نیم تخت دراز می کشید و پارچه آغشته بر كه را روی پیشانی اش می گذاشت، اما با وضعی شكفت، همچنان آرامش خود را حفظ می كرد.

با این وجود گاهی، دیگر نمیتوانست سخن مرا قطع نكند؛ در اینصورت بنظر می آمد كه میخواهد حالت مرموز خود را ترك كند و با امواج افكار تازه و فریبنده وارد میدان مبارزه شود. این حالت بتناوب اتفاق می افتاد، اما من میگویم كه بر حسب تصادف بود. من در او این میل را بر می انگیزتم كه بارزش خود برده و از انزوا و سكوت خویش دست برداشته و آخرین مبارزه را آماده گردد و «ارك» ببیند. پس از دیدار دوم با «پتراستیا نوریچ» پنجشنبه شب از دهانش چنین پدید آمد - عزیزم، من همراه با خاك سیاه خواهم نشانید.

او روی نیم تخت دراز کشیده و حوله ای گرد سرش پیچیده بود.
در این روز، تا این لحظه هنوز با من سخن نگفته بود.

- فرزند، فرزند عزیز... قبول دارم كه تمام این اصطلاحات، پوچ و بیپوده اند و به خاله خانجانی ها اختصاص دارد و بهتر است كه چنین باشد! الآن می فهمم! «او را بزرگ نكردم، هنگامی كه بسیار كوچك بود او را از برلن بایست به ایالت «...» فرستادم» باز هم قبول دارم؛ اینرا خودش بمن گفت و افزود، «وانگهی تو مرا در اینجا لخت كردی و چاپیدی».

«من سرش داد كشیدم،» بدبخت! درس اسر زندگی، برای خاطر تواضع قلبم خون می چكیدا حتی اگر بوسیله پست هم بود؛ او خندید. بعد گویی هذیان می گوید چنین نتیجه گرفت، «بله، قبول دارم، بله قبول دارم، هر چند كه بوسیله پست باشد!»

پنج دقیقه بعد چنین گفت:

- بگذریم. من از داستان تورگنیف چیزی نمی فهمم. بازاروف! او يك موجود خیالیست كه هرگز وجود نداشته است. این جوانان نخستین كسانی اند كه وجود او را منكر شده اند، و او را چون موجودی كه بهیچ چیز شباهت ندارد تلقی كرده اند.

۱- قهرمان داستان مشهور تورگنیف است بنام پدران و فرزندان كه در آن نویسنده، دونسل را در برابر هم قرار میدهد.

این «بازاروف» موجودیست که به «نوزدرفی» که با «بایرون» آمیخته شده باشد، شباهت دارد، این جان کلام است. خوب باین جوانان بنگرید! آنها چون توله سگهای که گرمای آفتاب بجنب وجوشان درآورده، معلق میزنند و از شادی زوزه می کشند. آنان خوشبخت اند، آنان فاتح اند! آه! بله، درست مانند «بایرون» وانگهی، اینجا صحبت از نتراست! چه عزت نفس حساس و پستی را دارا هستند! چه تشنگی مبتذلی دارند تا در اطراف وجوانب اسم خود هیاهو راه بیندازند و چیزی را در اینجهان بنظر نیآورند، مگر اسم خود را... آه! چه مسخره های! من فریاد کشیدم، «رحم داشته باش، واقفاً قصد داری که وجودت را وقف بشریت کنی و خود را برای جانشینی مسیح آماده کنی؟» او خندید، او بسیار خندید، او زیاد خندید! لبخند مسخره ای داشت. مادرش چنین لبخندی را نداشت. او همچنان خندید!

سکوت برقرار شد. ناگهان از دهانش پرید،

«آنها فریبکارند. صحنه روزیکشنبه را جور کرده بودند

من گوشه های را تیز کردم و گفتم،

«آه! بدون شك، توطئه ای است که مقدماتش درست چیده نشده است. آنان

کمدی خود را ناشیانه بازی کردند.

منظورم این نبود، می دانید که مخصوصاً مقدماتش درست چیده نشده بود،

تا کسانی که میبایست بفهمند، بی اینکه خودشان پی برند، آنها بفهمند. ملتفت می شوید؟

نه، نمی فهمم.

چه بهتر. بگذریم. امروز بسیار خشمگین ام.

با لحنی سرزنش آمیز باو گفتم،

«استپان تروفی مویچ» چرا با او بحث و مشاجره کردید!

میخواستم هدایتش کنم... هان! مسخره می کنید! آه! دوست عزیز، باور

کنید که چند لحظه پیش حس می کردم که وطن پرست شده ام! وانگهی، همیشه خود

را یک روس واقعی می یافتم... یک روس واقعی نمیتواند نسبت به من و شما بیقید و

بیطرف بماند. در این ماجرا چیزی مبهم و مشکوک و تاریک وجود دارد.

بی هیچ شك!

دوست عزیز، حقیقت واقع همیشه باور نکردنی و عجیب بنظر می آید. این

نکته را میدانید؟ برای اینکه مردم حقیقت را باور دارند و عجیب نیابند، باید

اندکی چاشنی دروغ و افسانه بآن در آمیخت. مردان بزرگ همیشه چنین کرده اند

شاید در این ماجرا چیزی نهفته باشد که ما درک نمی کنیم. عقیده تو چیست؟ آیدر

این زوزه های فاتحانه چیزی نهفته است که ما بی نمی بریم! بسیار آرزو مند ام که

چیزی را در آن ببابم! بسیار آرزو مند ام.

من خاموش ماندم و او هم مدتی درازی ساکت ماند. «استپان تروفی مویچ»

۱- نوزدرف Nozdrev یکی از قهرمانان کتاب «ارواح مرده» گوگل

است. او مردی لافزن و بی آزارم بوده است.

گویی هنر بیان می گوید بالکنت زبان ادامه داد،

... می گویند که این ، يك طرز تفكر فرانسوی است ... این يك دروغ و کذبست! همیشه چنین بوده! چرا به طرز تفكر فرانسوی بهتان می زنیم؟ فقط مسأله تنبلی روسی مطرح است، مسأله هجر شرم آور ماست که نمیتوانیم تفکری ایجاد کنیم، مسأله «مفت خوری و طفیلی گری» ماست که در میان صفوف ملت رخنه کرده ایم. آنها، تنبلان و تن پرورانی بیش نیستند، پس موضوع طرز تفكر فرانسوی مطرح نیست! اومی گفت درسها را همچون مفتخواران و انگلها، نانفر آخر، باید از دم تیغ گذرانید و اینکار را بفتح بشریت باید انجام داد. باید تمام سعی و کوشش خود را فقط در این راه بکار ببریم! چیزی غیر از این نمیدانم! قوه فهم و درك من دیگر کار نمیکند. آنگاه فریاد کشیدم:

«اما توجه کن که در فکر تو گویونین جانشین شرف و افتخار شده است، زیرا سر بریدن بسیار آسانتر است تا وجود آوردن يك طرز تفكر. شماها فقط تنبل و تن پروراید، زیر پرچم مسخره ای جمع شده اید، زیر پرچم «نا توانی». آنگاه این ارا بهما... یا بطوریکویم؟ صدای ارا بهایی که نان را برای بشریت حمل می کنند، بسیار مفیدتر است تا تمثال حریم... یا چیزهایی شبیه باین» باو گفتم: «آیا می فهمی که علاوه بر خوشبختی، انسان بهمین اندازه به بدبختی هم احتیاج دارد! او خندید. گفت: «توروی نیم تخت مخمل لم داده ای و خوشی زیر دلت زده و کلماتی زیبا را ردیف می کنی (با طرزی زشت و مهوع آنها بیان کرد). و باین رسم تو خطاب کردن پدر و پسر، خوب توجه کن! این رسم خوبست، هنگامی که پدر و پسر باهم توافق داشته باشند! اما اگر بخوانند باهم كنك كاری کنند چطور؟

باز هم يك لحظه خاموش شدیم. «استپان تروفی موویچ» ناگهان با چابکی برخاست و چنین نتیجه گرفت:

«عزیزم، میدانی که همه این مسائل روزی، بطریقی باید حل گردد؟

جواب دادم:

«مسلم!»

«شما نمی فهمید، بگنیدیم. معمولاً در این دنیا، همه چیز بخاطر هیچ و هیچ

پایان می یابد... این مسأله هم، مسلم پایانی دارد.

او برخاست، با التهاب شدید سراسر اتاق را پیچید، بمدب طرف نیم تخت برگشت و با تمام قدرت خود را روی آن انداخت.

صبح چهارشنبه، «هتر استپانوویچ» بیک نقطه نامعلوم سفر کرد و تا دو شبه آنجا بود. عزیمت اش را «لیو تین» بمن خبر داد. در اثنای گفتگو، هم چنین فهمیدم که «دلیاد کین» ها، برادر و خواهر، در حومه «پوتیه Potiers» در آن طرف رودخانه پسر میبرند. او افزود: «من آنها را آنجا فرستادم». بمد سخنش راقطع کرد و بمن اطلاع داد که «دلیز او تانیکلا یونا» با «ماوریکی نیکلایوویچ» ازدواج می کند. هر چند که هیچگونه تشریفاتى نچیده بودند، مراسم نامزدی انجام یافته و بنحو

بسیار مطلوب برگزار شده بود. فردای آنروز، «لیناوتانیکلا یونا» را همراه با «ماوریکی نیکلاویچ» ملاقات کردم؛ او نخستین بار بود که پس از بیماری اسب سواری می کرد. همینکه مرا دید، چشمانش برق زد و چندید و با اشاره سر، لطف خود را بمن ابراز کرد.

تمام این اخبار را به «امتیان تروفی موویچ» رسانیدم؛ او تنها به خبرهایی توجه کرد که به «لیادکین» ها ارتباط داشت.

اکنون که اوضاع و احوال شگفتی را که در این هشت روز ما را احاطه کرده بود و من در آن هنگام هنوز بکیفیت آنها هیچگونه آگاهی نداشتم، شرح میدهم، دنباله داستان و وقایع روزانه را با علم و اطلاعاتی کامل که بعداً بآن پی بردم، ادامه میدهم.

اکنون وقایع هشتمین روز پس از آن یکشنبه تاریخی، یعنی وقایع دوشنبه شب را، آغاز می کنم؛ حالایک «داستان فرهی» از این حماسه ما شروع می گردد.

۳

ساعت هفت شب بود. «نیکلای سولودوویچ» تنها در دفتر کارش نشسته بود، این اطاق سوگلی او بسیار مرتفع بود و باقالی و مبل های قدیمی سنگین مزین شده بود. او در یک گوشه نیم تخت نشسته و لباسش را پوشیده بود گویی میخواست از خانه خارج شود اما بنظر میرسد که قصد ندارد. باین زودی خانه را ترک کند. یک چراغ با آباژور برابر او روی یک میز قرار داشت؛ دیوارها و گوشه های اتاق در نیمه تاریکی فرو رفته بود.

او بفکر فرو رفته بود و حتی آشفته بنظر می آمد. از چهره لاغر او حالت سستی و رخوت پدیدار بود. او بیمار بود، و هنوز دمل اش بهبود نیافته بود؛ با این وجود، شایه شکستن دندانش اغراق آمیز بود. این دندان لق شده بود، اما بعد دوباره بحال اولش برگشته بود. لب بالایش شکافته بود؛ آن هم قاعدتاً بهبود یافته بود. اما درباره دمل اش؛ تمام هفته گرفتار آن بود، فقط برای اینکه بیمار اجازه نمیداد پزشک بیاید و آنرا جراحی کند. او منتظر بود تا دمل خودش سرباز کند. به هیچکس اجازه نمیداد که با تافش وارد شود؛ حتی به مادرش. او فقط یک لحظه پیش از غروب آفتاب در روشن شدن چراغ، پرسش رامیدید. «نیکلای سولودوویچ» نمیخواست «پتر استپانوویچ» را ببیند؛ او، هنگامی که هنوز بسفر نرفته بود، هر روز دو یا سه بار بدیدار «واروارا پتروونا» می آمد. بالاخره، «پتر استپانوویچ» صبح دوشنبه بشهر بازگشته بود و تمام شهر را زیر پا گذاشته و ناهار را در خانه «پولیامیخائیلونا» خورده بود و دوباره نزد «واروارا پتروونا» که با بیحوصلگی

انتظارش را می کشید ، برگشته بود . منع و مانع برداشته شده بود . « نیکلای -
 وسلودوویچ ، اشخاص را می پذیرفت » . « واروارا پتروونا ، خودش ملاقات کننده را
 را به دفتر کار راهنمایی کرد ، او مدت ها این ملاقات را آرزو می کرد . « پتر استپانوویچ »
 به « واروارا پتروونا » قول داده بود که پس از گفتگوی با « نیکلای » بدیدارش بشتابد
 و او را در جریان کارها بگذارد . « واروارا پتروونا » با ترس و لرز در را باز کرد . کوشید
 جواب نیامد ، دل بندری زد و با اندازه دویا سه انگشت در را باز کرد . کوشید
 خطوط چهره فرزندش را از پشت چراغ تشخیص دهد و با صدای پست گفت ،
 - « نیکلای ، اجازه هست « پتر استپانوویچ » نزدت بیاید .
 « پتر استپانوویچ ، شاد و خندان ، خودش در را باز کرد و باتاق قدم گذاشت
 و گفت ،

- میتوان را خلشد ! او اجازه میدهد .

« نیکلای وسلودوویچ ، صدای کوبیدن در را نشنیده بود . صدای ترسان
 و لرزان مادرش را شنید ، اما مهلت جواب دادن را نیافت . نگاهش را به نامه ای
 دوخته بود که برایش باز بود و داشت آنرا میخواند ، از صدای ناگهانی و گستاخ
 « پتر استپانوویچ » ، تگانی خورد و باشتاب کاغذ نگهداری که در دسترسش بود ، روی
 آن گذاشت . نتوانست تمام کاغذ را ببوشاند و یک گوشه کاغذ و پاکت آن کاملاً دیده
 میشد . « پتر استپانوویچ » به میز نزدیکش و از گوشه چشم به کاغذ نگهدار و گوشه
 نامه ای که از زیر آن پدیدار بود ، نگرست و باشتاب ویی پیرایه آهسته گفت ،

- من مخصوصاً داد کشیدم تا شما بتوانید خودتان را جمع و جور کنید .
 « نیکلای وسلودوویچ ، بی اینکه از جایش تکان بخورد ، با آرامش خاطر

گفت ،

- و شما مسلم فرصت آنرا یافتید که حرکات مرا مراقبت کنید و ببینید چگونه
 نامه ای را که الآن دریافت کرده ام پنهان می کنم .
 - نامه ؟ خدا پدرت را بیا مرزد با نامه ات ! دلم بندش نیست ! اما موضوع

اساسی ..

باز هم صدایش را پست تر کرد و بجانب دری که اکنون بسته شده بود ،
 اشاره کرد .

« نیکلای وسلودوویچ ، با خونسردی گفت ،

- او عادت ندارد ، پشت در گوش بایستد .

« پتر استپانوویچ ، توی یک صندلی راحت قرو رفت و با شادی صدایش را

بلند کرد و جواب داد ،

- یعنی ، حتی اگر گوش هم بایستد ، من ابداً حق اعتراض ندارم ! باشتاب
 خودم را باینجا رسانیده ام تا دو بدو گفتگو کنیم . بالاخره ، برای خاطر شما
 آمده ام ، اولاً ، حالتان چگونه است ؟ می بینم که سر حال اید ! آیا فردا ، ممکنست که
 آفتابی شوید ؟

- شاید .

«پتر استپانوویچ» با هیجان و شادان و مهربان گفت ،

- بالاخره مطالبی را که گفتم ببخشید ، مرا ببخشید . کاش میدانستید که

چه چیزها گفتم ! وانگهی ، خودتان میدانید !

- هیچ چیز نمیدانم از مادرم شنیدم که شما ... شما خیلی از این شاخه
بآن شاخه پریده‌اید .

«پتر استپانوویچ» بهیجان آمد ، گویی میخواست خود را از يك ضربت
هولناك حفظ کند ،

- یعنی ، هنوز چیز مشخصی بآنها نگفته‌ام . میدانید که دربار فرزندان «کاتوف»
شایعه‌ای بر زبانها انداخته‌ام . منظورم شایعه‌ی روابط شما در یاریس است ... بخواطر

اینکه بتوانم حوادث یکشنبه را توجیه کنم ... از این موضوع که خشمگین نیستید !
- باین نتیجه رسیده‌ام که زحمت بسیار کشیده‌اید ...

- از همین می‌ترسیدم . وانگهی ، «زحمت بسیار» یعنی چه ؟ بمن طعنه می‌زنید !
بالاخره مطلب خود را رک و راست مطرح کنید . هنگامی که باینجا می‌آمدم ،

مخصوصاً می‌ترسیدم که شما با گوشه‌وکنایه یا من سخن بگوئید !
«نیکولای و سولودوویچ» که از لحن کلامش خشم و غضب پدیدار بود .

جواب داد ،

- هیچ چیز را نمی‌خواهم رک و راست مطرح کنم . (او لبخند زد .)

- منظورم ، این نبود ! اشتباه نکنید .

«پتر استپانوویچ» دستایش را تکان داد و خوشحال بود که میزبانش را بهیجان

آورده است و با شتاب افزود ،

- من هنگامی که از کارهای خودمان صحبت می‌کنم ، قصد ندارم که شما را

خشمگین کنم ، مخصوصاً در این لحظه با این وضع روحی که شما دارید . من با شتاب
باینجا آمده‌ام تا از موضوع روز یکشنبه با شما صحبت کنم و تا حدی که امکان دارد

در آن باره سخن می‌گویم ! من آمده‌ام تا این توضیح صادقانه را بدست آورم ،
مخصوصاً من بآن احتیاج دارم نه شما ؛ میبایست این موضوع گفته میشد تا عزت نفس

شما را پراهی دیگر منحرف گردد ، هر چند که حقیقت محض هم بود . من آمده‌ام
تا از این پس کاملاً با شما صادق و صمیمی باشم .

- پس ، پیش از این صادق و صمیمی نبوده‌اید ؟

- خودتان بهتر میدانید . من بسیار مکار و دغلام ... لبخند می‌زنید !

خوشحال‌ام ، هر چند که این دست‌آویز است تا بتوانم توضیحی بدهم . من بخودم
بالیدم که مکار و دغلام فقط برای اینکه خشم شما را برانگیزم . والا چطور جرأت

می‌کنم که با شما مکر و حیل بکار برم ؟ نه ، فقط برای ادای يك توضیح آنرا
گفتم . می‌بینید ، حالا می‌بینید که من چقدر صادق و صمیمی‌ام . خوب ، آماده‌اید که

سخنانم را گوش کنید ؟

هر چند که ملاقات کننده با سخنان بی پروایش که از پیش آنرا آماده کرده بود و در همین حال که میخواست خشن جلوه دهد، بسیار ساده و بی پیرایه بود، آشکارا میخواست «نیکلای و سولودوویچ» را خشمگین نماید؛ با این وجود چهره «نیکلای و سولودوویچ» تا این لحظه آرامش حقارت بار و مسخره آمیز خود را حفظ کرده بود؛ اما بالاخره حالت کنجکاوی اضطراب آوری بخود گرفت.

«پتراستیا نوویچ» بیش از پیش بهیجان آمد. گفت:

«پس گوش کنید. هنگامی که باین شهر قدم گذاشتم، یعنی ده روز پیش، تصمیم گرفتم نقشی را بازی کنم. بهتر آن میبود که از آن چشم می پوشیدم و شخصیت واقعی خود را حفظ می کردم؛ اینطور نیست؟ در دنیا هیچ چیز موزیانه تر از این موضوع وجود ندارد که انسان شخصیت واقعی خود را حفظ کند، هیچکس این نکته را باور ندارد. اقرار می کنم که ترجیح دادم که نقش يك احمق را بازی کنم، اما چون حماقت در انتهای يك طلب قرار گرفته و چون همیشه حس کنجکاوی را برمی انگیزد، در نتیجه موفق شدم قیافه حقیقی خود را حفظ کنم. و شخصیت من کدام است؟ من يك آدم مبتدلی هستم. نه زیاد احمق و نه زیاد عاقل، و چنانکه مردمان هوشمند اینجا می گویند: «عاری از استعداد» و از دماغ فیل افتاده.

«نیکلای و سولودوویچ»، لیخندی خفیف زد و گفت:

«چه بگویم؛ شاید.

«آه! شما تصدیق می کنید! خوشحال ام کردید! قبلا میدانستم که عقیده شما چنین است. ناراحت نشوید! من دلگیر نیستم و در حالیکه خود را می شناسم ابتدا مایل نیستم که با بدگویی از خویشتن، دیگران را بتایش خویش وادار کنم. نه، شما بی استعداد نیستید، شما پاهوش اید، بسیار خوب، همه اینها فرضیه ای بیش نیست! بکنفریم (بنا با اصطلاح پدرم) و، بمنوان جمله معتزله، بر حرف مرا بدل نگیرید و ببخشید. توجه کنید، مثلا، همیشه زیاد حرف می زنم. یعنی، زیاد سخن می گویم، شتاب زده ام و چنانکه باید نمیتوانم مطالب ام را بفهمانم. خوب، چرا؟ برای اینکه سخن گفتن را نمیدانم؛ کسانی هستند که میدانند و می توانند، مطالب خود را با کلمات اندک بیان کنند. خوب، این يك استعداد است. آنرا ندارم، چنین نیست؟ چون این موهبت «بی استعدادی» را طبیعت بمن داده است، چرا از آن استفاده نبرم؟ و من از آن استفاده نمیبرم. درست است که پیش از اینکه با اینجا بیایم، ابتدا قصد داشتم سکوت کنم، اما برای سکوت کردن، استعداد زیاد لازمست. اینکار از من ساخته نیست! سکوت کردن ممکنست خطای ناگهانی باشد. آنوقت تصمیم گرفتم با بی استعدادی حرف بزنم، یعنی زیاد بگویم و در بیان و اثبات مطالب شتاب کنم و بالاخره در برابر دلایل خویش دچار آشفتگی و بی نظمی شوم، قسمی که شنونده، بی اینکه منتظر نتیجه بماند مرا تنگ گویند، و چنین بیندیشد؛ شما ساده دلی خود را ثابت کردید، و بالاخره خسته شدید و مغلق و پیچیده سخن گفتید، در آن واحد صفت و امتیاز برجسته برایم قائل شود. و آنگاه بگویند

بینم کی باور می‌کند که شما مقاصدی پنهانی داشته‌اید؟ و اگر کسی هم، چنین مقاصدی را بمن نسبت دهد، آنگاه همگی تصور می‌کنند که بیک‌یک آنها اهاات کرده‌ام! و من گاهی آنها را می‌خندانم، و این مسئله ارزش بسیار دارد! اکنون همه چیز را بر من می‌بخشایند، فقط بخاطر حماقت‌ام، دانشمندی که در خارجه جزوهای سیاسی می‌نوشت، در اینجا خودش را احق‌تر از همه آنها می‌یابد! درست است؟ لبخند شما ثابت می‌کند که سخنانم را تصدیق می‌کنید.

«نیکلایوسولودوویچ» لبخند نمی‌زد. برعکس با بیحوصلگی گوش میداد و ابروان را درهم کشیده بود. «پتر استپانوویچ» ادامه داد،

«چطور! بنظر آمد که گفتید «برایم فرق نمی‌کند». (نیکلایوسولودوویچ) ابدأ چیزی نگفته بود). اما مسلم، شما اطمینان میدهم که در لباس رفاقت نمی‌خواهم شما را بدر دسر دچار کنم و بخاطر بیندازم!... ملتفت می‌شوید که امروز بسیار حساس و نازک‌دل شده‌اید. و مرا بگو که شادان و با صداقت و صمیمیت باینجا شتافتیم! شما بخاطر هر کلمه با من دعوا دارید. اما قسم می‌خورم که امشب بمطالب حساس نپردازم، قول میدهم! و آماده‌ام تمام شرایط شما را بپذیرم.

«نیکلایوسولودوویچ» همچنان خاموش بود.

«چطور! چیزی گفتید؟ بله، بله، فهمیدم! باز حرفی احمقانه زدم! شما هیچ شرطی را بمن پیشنهاد نکرده‌اید و نخواهید کرد. بله، بله، می‌فهم، آسوده باشید: خودم کاملاً میدانم که من ارزش آنرا ندارم که چنین مطلبی را عنوان کنم؛ اینطور نیست؟ من بجای شما، جواب را قبلاً میدهم، همه اینها بعلمت فقدان استمداد است؟ می‌خندید! هان؟

بالاخره «نیکلایوسولودوویچ» لبخند زد و گفت،

«هرگز! بخاطر دارم که روزی گفتم که شما استمداد ندارید، چون خودتان حضور نداشتید، آنرا بگوش شمار ما نیده‌اند... از شما خواهش می‌کنم خلاصه کنید و باصل مطلب بپردازید.

«خوب، باصل مطلب می‌پردازم! درباره یکشنبه سخن می‌گویم! چه نقشی را یکشنبه بازی کردم؟ چه عقیده دارید؟ بسیار خوب! درست نقش یک آدم معمولی بدون استمداد را؛ و برای اینکه رشته کلام را بدست گیرم، زیاده می‌بخود زحمت نندادم. اما آنها همه چیز را بر من بخشودند، اولاً برای اینکه از دماغ قبیل افتاده بودم - فکر می‌کنم، همه مردم بیدرنگه باین نکته پی می‌برند و ثانیاً برای اینکه داستان کوچکی برایشان نقل کردم که شما را کاملاً از مخممه نجات داد، درست است؟ - یعنی آنرا بطریقی بیان کردید که جای شک و تردید در آن باقی گذاشتید و نشان دادید که ما باهم تباہی کرده بودیم، در صورتی که هیچ قرار قبلی با شما نگذاشته بودم و هرگز تقاضایی از شما نکرده بودم.

«پتر استپانوویچ» با عیجان گفت،

«درست است، درست است، من کوشیدم شما فرست بدم تا داستان را

بپایان برسانید. اگر خودم را مضحکه کردم، مخصوصاً بخاطر شما بود. و قصد داشتم شما را غافلگیر کنم و پتله بیندازم، مخصوصاً هدف من این بود که بفهمم تا چه اندازه ترس و واهمه دارید.

- از خودم می‌پرسم که چرا اکنون تا این حد صادق و صمیمی شده‌اید؟
- ناراحت نشوید، ناراحت نشوید! چشمان شما برق می‌زنند! اما نه، برق نمی‌زنند. شما از خودتان می‌پرسید که چرا من تا این حد صادق و صمیمی شده‌ام؟ فقط بخاطر اینکه از روز یکشنبه همه چیز تغییر کرده، همه چیز! من بفع شما تغییر عقیده داده‌ام. روش سابق، پایان یافته‌است. من بدست‌وپای شما نمی‌پیچم، مگر با روش تازه.

- روش خود را تغییر داده‌اید؟

- مسأله روش مطرح نیست! شما آزادید که هر طور دلتان خواست، رفتار کنید؛ شما آزادید که بگوئید بله یا نه. این همان روش تازه منست. اما در مورد گرفتاری شما، لب‌از‌لب برنمی‌دارم مگر اینکه خودتان دستور بدهید. می‌خندید؟ خوش باشید! خودم هم می‌خندم! اما اکنون خیلی جدی‌ام، بسیار جدی. کسی که مانند من شتاب داشته باشد، مسلم استعداد ندارد، اما من بسیار جدی‌ام.

او این سخنان را واقعاً جدی بیان می‌کرد و لحن کلامش تغییر کرده بود و حتی با هیجان سخن می‌گفت. «نیکلای و سولودوویچ» با کنج‌کاو و رانداش می‌کرد. پرسید،

- شما ادعا می‌کنید که بفع من تغییر عقیده داده‌اید؟

- از همان لحظه‌ای که در حادثه «کاتوف» دهشتان را بلند نکردید و پشت‌سر مخفی نمودید، من تغییر عقیده دادم. سؤال جواب بی‌است. دیگر چیزی بشما نمی‌گویم! او از جا پرید و چنان دست‌هایش را تکان داد که گویی نمی‌خواست سؤال‌های بعد جواب گوید، اما چون دلیلی وجود نداشت که عزیمت کند و دیگر سؤال مطرح نبود، دوباره توی صندلی راحت فرو رفت و تا اندازه‌ای آرامش خود را بدست آورد. در همین لحظه گفت،

- بنوان جمله معترضه باید بگویم که بعضی در اینجا تصور می‌کنند که شما او را خواهید کشت، حتی شرط بندی هم می‌کنند، بعدی که «امیک» داشت پلیس را آگاه کند، اما «بولیا میخائیلوونا» او را از این کار بازداشت ... حالا بی‌است، بی‌است. این را گفتم که فقط شما در جریان بگذارم. راستی، «لیپادکین» هارا همان‌روز جا بجا کردم. یادداشت من با نشانی آنها بدست شما رسید؟
- همان‌روز بدست رسید.

- اینکار را دیگر بملت «فقدان استعداد» انجام ندادم، فقط برای اینکه بشما خدمت کرده باشم. اگر بملت «فقدان استعداد» هم باشد، در عوض با صداقت بسیار انجام داده‌ام.

«نیکلای و سولودوویچ» بفکر فرو رفت و جواب داد،

- این مطلب اهمیت ندارد؛ شاید اینطور بهتر می بود؛ فقط، خواهش می کنم، دیگر برایم یادداشت نفرستید.

- امکان نداشت که بتوانم کار دیگری انجام دهم... فقط یک یادداشت فرستادم.

- پس «لیوین» اطلاع دارد؟

- نمیشد که او را در جریان نگذارم... شما این نکته را خوب می دانید که «لیوین» هرگز دل و جرات آنرا ندارد که مطلبی را بروز دهد. راستی، باید «افراد خودمان» را ملاقات کنیم، یعنی «افراد آنها» را ملاقات کنیم نه «افراد خودمان» را، والا باز هم از من دلگیری می شوید. اما حالا اینکار را نکنید؛ موقع اش را باید تشخیص داد. حالا، هوا پس است. من بهمه آنها خبر داده ام؛ آنها دور هم جمع می شوند و یک شب بملاقاتشان میرویم. آنها در آنجا منتظر اند مانند بهمه های کلاغ زاقی نوی لانه اش، منقارهایشان را باز کرده اند تا ببینند برای اش چه تحفه آورده ایم. اینها کلمه هایشان بوی قورمه سبزی میدهد؛ درشان را روان کرده اند و آماده بحث و جدل اند. «وبرگینسکی» عقیده دنیا وطنی دارد و «لیوین» مرید «فوریه» است؛ او تمایل زیادی بانجام کارهای پلیسی دارد؛ از بعضی لحاظ، مرد باارزشی است؛ اما از لحاظ دیگر خیلی باید مراقب او بود. بالاخره، آن دیگر هم با گوشه های بزرگش، با روش خاص خود بما خدمت خواهد کرد. و میدانید که همه آنها خشمگین اند، چون با آنها اعتنا نمی کنم و کوچکشان می شمارم، هه، هه! اما بی برو برگرد باید با آنها برویم.

«نیکلای سودوویچ» با بیخیالی گفت:

- نمیدانم شما مرا آنجا چه رئیس و مسئولی معرفی کرده اید؟

«پتر استیانوویچ» نگاه تندی باو انداخت. بنظر می آمد که چیزی ننشیده

است و با تردستی موضوع را عوض کرد:

- راستی، من دیوایسه بار نزد حضرت علیه «واروارا پتروونا» آمدم و مجبور

شدم با ایشان سخن بگویم و بسیار هم بگویم...

- میدانستم!

- مطلب مهمی نبود که بدانید؛ فقط مسائل کم اهمیت و بی ضرر را مطرح کردم؛

مثلا که شما هرگز کسی را نمی کشید و، و... می توانید تصویرش را بکنید که

فردای آنروز که «ماریا تیموفیونا» را جابجا کردم، او قضیه را فهمید... شما

باو گفتید؟

- هرگز!

- میدانستم که شما نگفتید؛ پس کی می تواند گفته باشد؟ موضوع جالبی است!

- بیشک، لیوین؟

- نه، لیوین نکته (ابروان را درهم کشید). نمیدانم که گفته! باید کار

«کاتوف» باشد... بهر جهت، احقانه است، بگذریم... هر چند که بسیار اهمیت

دارد. راستی، منتظر ماندم تا مادر شما سؤال مهم خود را مطرح کند... آه!

در این روزهای اخیر او واقعا عیوس و درهم بود! امروز، آمدم و اورادیدم که کملا تغییر حالت داده است. از این نکته چه فهمیده می‌شود؟

«نیکلای و سولودوویچ» با صداقت غیرمنتظره، ناگهان جواب داد: «چون که امروز باو قول دادم که تا پنج روز دیگر از لیزا و تانیکلایونا خواستگاری کنم.»

«پتراستیانوویچ» گویی خونسردی خود را از دست داده بود و بالکنش زبان گفت: «آه! بله... فهمیدم. نامزدی شما را همه جا شایع می‌کنند... اما درست است! شما حق دارید، فقط به «لیرا و تا» «کلاپونا» اشاره‌ای می‌کنید و او حتی با سر در مجلس عروسی حاضر می‌شود و بشما می‌پیوندد. از این سخنان من خشمگین نشوید... هرگز!»

«باین نتیجه رسیدم که امروز محالست بتوان شما را خشمگین کرد. دارم از شما می‌ترسم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما فردا چطور آفتابی می‌شوید. باید حیل‌های بسیار توی چنته داشته باشید... از این گفته‌هایم که خشمگین نمی‌شوید؟ «نیکلای و سولودوویچ» جواب نداد. «پتراستیانوویچ» بنظر می‌آمد که ناراحت شده‌است و پرسید:

«راستی، این قولی را که به مامان درباره «لیزا و تانیکلایونا» داده‌اید جدی است؟

«نیکلای و سولودوویچ» با نگاهی سرد باو نگرست.

«آه! فهمیدم، فقط می‌خواستید او را آرام کنید!»

«نیکلای و سولودوویچ» محکم گفت:

«خوب، اگر جدی باشد، چطور؟»

«اه! خدا حفظتان کند! در چنین مواردی می‌گویند که این موضوع نمی‌تواند باصل مطلب ختمه‌ای وارد آورد (می‌بینید که نمی‌گویم اصل مطلب «ما»، چون شما کلمه «ما» را دوست نمی‌دارید) و من... خوب! من، همچنان اوامر شما را اطاعت می‌کنم. اینرا خوب میدانید... اینطور فکر می‌کنید؟

«پتراستیانوویچ» خندید و باشتاب گفت:

«به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. میدانم که کارهای خود را تدارک دیده‌اید و شما همه چیز را پیش‌بینی می‌کنید. فقط گفتم که این موضوع جدی بود، من همیشه و همه جا و در همه موارد مطیع شمایم، فهمیدید، گفتم در همه موارد؟

«نیکلای و سولودوویچ» دهن دره کرد. «پتراستیانوویچ» ناگهان برخاست و کلاه گرد و نوش را برداشت و قیافه رفتن را بخود گرفت و گفت:

«شمارا کسل می‌کنم!»

با این وجود نفرت و همچنان اینستاده بی‌دری حرف می‌زد و گاهی طول و

عرض اتاق را می‌پیمود و در جاهای حساس گفتگو ، کلاهش را بز انومی کوبید .
 - باز هم قصد داشتم که شمارا با «لمبک» ها سرگرم کنم ...
 - نه ، باشد برای وقت دیگر ... و «بولیامینخائیلونا» حالش چطور است ؟
 - این عادت‌ی که در همه شادیده میشود ، بسیار مسخره است ، مانند اینکه حال گربه‌ای را می‌پرسید ، از او هم احوال‌پرسی می‌کنید ! و با این وجود خودتان آگاهید ، من بر ایتان ثابت می‌کنم ! احوالش خوبست و تاجد و سواس بشما احترام می‌گذارد . از شما توقع دارد ! اما درباره حادثه یکشنبه ، چیزی نمی‌گوید ، او تصور می‌کند همینکه آفتابی شدید ، تمام موانع نابود می‌شوند . شما اطمینان میدهند که شما را آدم خارق‌العاده‌ای تصور می‌کند ! وانگهی اکنون شما بیش از پیش یک شخصیت مرموز و قهرمان و جالب جلوه می‌کنید ! اکنون وضع شما بسیار مساعد است ! همه بای صبری چشم براه شمایند . هنگامی که از اینجا میرفتم تا باطراف سفر کنم ، همه چنین حالی را داشتند و حال شدت یافته است ! راستی ، راجع بآن نامه ، باز از شما تشکر می‌کنم . همه از «کنتک ...» می‌ترسند ، گمان می‌کنم که شمارا جاسوس او تصور می‌کنند ؟ من هم ، آنها را از اشتباه بیرون نیآوردم . خشمگین که نیستید ؟

- نه ، اهمیت ندارد .

- بله ، اهمیت ندارد ، حتی برای آینده ممکنست مفید واقع شود . مردم اینجا اخلاق و عادات مخصوص دارند . «بولیامینخائیلونا» و «گاکانوف» سرکرده آنهایند . من هم ، آنها را تشویق می‌کنم . باین مطلب می‌خندید ؟ اما من هم برای خودم روشی دارم ! در عین حال که سخنانم احمقانه است گاهی نکته‌ای عاقلانه بر زبان می‌آورم ، درست در همان لحظه که انتظار دارند سخنی احمقانه از من بشنوند . گرد مرا می‌گیرند و من همچنان به سخنان احمقانه‌ام ادامه میدهم . خسته می‌شوند و رهایم می‌کنند و می‌گویند ، «او ما را و داناست اما از دماغ قیل افتاده !» «لمبک» بمن فرصت میدهد تا عاقل شوم . میدانید که من با او «بدرفتاری» می‌کنم ، یعنی که بطرزی وحشتناک او را مفتضح می‌کنم ! فقط چشمانش از حدقه در می‌آید اما «بولیامینخائیلونا» تشویق‌ام می‌کند ، راستی ، «گاکانوف» از شما متنفر است و می‌خواهد سربتن شما نباشد . دیروز در «دوخوو» Doukhovo ، با طرزی نفرت - انگیز از شما صحبت می‌کرد ! من ، تمام حقایق را باو گفتم ، یعنی که مسلماً نه تمام حقایق را ! در «دوخوو» تمام روز پیش او بودم ! چه املاکی ! چه قسری !
 «نیکلای و سولودوویچ» ناگهان تقریباً آنجا پدید و یک قدم بجلو برداشت و ناگهان گفت ،

- پس حالا ، او در «دوخوو» است ؟

« پتر استپانوویچ » چنان وانمود کرد که هیچان زودگند میز بازش را ملتفت نشده است و جواب داد ،

- نه ، حالا آنجا نیست . او مرا با خودش امروز صبح باینجا آورد . چه

شد؟ کتابی را انداختم؛ (او خم شد تا کتابی را که انداخته بود، بردارد.)
چطور! زنان بالزاک با تصویر. (کتاب را باز کرد.) آنرا نتواندم!

«لمبک» هم همان می نویسد.

«نیکلای وسولودویچ» چنان وانمود کرد که علاقمند شده است.

— چطور؟

— مسلم بزبان روسی ودرخفا. «پولیامینخائیلونا» این موضوع را میدانند

و باو اجازه داده است. خوب، بامید دیدار. رفکشان خیلی هریده است.

— تب دارم!

— پیداست! استراحت کنید. راستی، درگوشه و کنار کشور ما، هنوز

خواجه هایی وجود دارند! آنها طایفه مسخره و مضحکی اند! وقت دیگر راجع
با آنها سخن خواهیم گفت! بازهم یکداستان تازه، یک هنک پیاده، قرارگاهش
را در این ناحیه مستقر کرده است. جمعه شب، در «بتزی» با افسران آنها پیاله
زدم. ما آنجا سه «رفیق» داریم. می فهمید؟ ما از کفر سخن گفتیم و مسلم خدا را
پایمال کردیم. همه آنها بسیار خوشنود شدند! از شادی سرازها نمی شناختند. راستی،
«کاتوف» عقیده دارد که اگر باید روزی، در روسیه «دست بکار شویم»، لازمست که
ابتدا بیدینی را بمردم تزریق کنیم. شاید حق داشته باشد؟ یک سروان که همچون
شاهزاده جا افتاده ای بنظر می آمد و درگوشه ای آرام و ساکت نشسته بود، ناگهان
بوسط اتاق جستی زد و با صدای بلند که گویی با خودش حرف میزد، گفت: «بعد از
همه این سخنان، اگر خدا وجود نداشته باشد، آیا من بازهم سروان خواهیم بود؟»
بیدرنکه کسکتاش را برداشت و با شک و تردید از آنجا خارج شد.

«نیکلای وسولودویچ»، بارسوم دهن دره کرد و گفت:

— مطلب عمیق و عاقلانه ای را بیان کرده است.

— اینطور فکر می کنید؟ منظورش را درک نکردم؛ خواستم باشما درمیان

بگذارم و از شما بپرسم. دیگر چه چیز را باید برای شما نقل کنم؟ موضوع کارخانه
«شیپکولین» هنوز مانده است، آنجا، تقریباً پنجاه کارگر دارد. آنجا مرکز
میکرب طاعون است! پانزده سال می گذرد که آنجا را پاک و پاکیزه نکرده اند.
اینجا بازرگانانند، میلیونراند، که باحسابگرهایشان خود را فریب می دهند.
قسم میخورم که در بین کارگران، افرادی وجود دارند که با افکار «انترناسیونال»
آشنايند. باین موضوع می خندید؟ بعد می فهمید. فقط بمن فرست بدهید، یک
مهلت کوتاه! قبلا این فرست را از شما خواسته بودم و حالام دوباره آنرا میخواهم
و آنوقت... اما نه، ببخشید، دیگر در این باره حرف نخواهم زد! در این خصوص
حرف نمی زنم. آسوده باشید. فکر تان راحت باشد! خوب، بامید دیدار! چرا
حواسم پرت است. دوباره برگشت. داشتم يك موضوع مهم را فراموش می کردم!
بمن گفتند که جامه دانه ای شما از «سن پترزبورگ» بازگشته است.

«نیکلای وسولودویچ»، مقصودش را نفهمید و او را تکیست و گفت:

- منظور ؟

- منظورم این بود ، بار و بنه شما بالباسها و شلوارها و لباسهای زیرتان .. آیا صحت دارد ؟

- بله ، بمن اشاره ای کرده اند .

- خوب ، نتوانستند قضیه را بیدرتنگ سروصورت دهند ...

- از «آلکسی» بپرسید .

- بسیار خوب ، بسیار خوب ، فردا ، در این چمدان با لباسهای شما يك نیم تنه ، يك كمست لباس و چهار شلوار من که از «شارخور» برایم رسیده است ، وجود داشت ... یادتان می آید ؟ میبایست بمن اشاره ای می کردید ...

«نیکلایوسولودوویچ» نیشخند زد و گفت :

- شنیده ام که شما در اینجا نقش يك نجیب زاده را بازی می کنید . آیا درست است که اسب سواری یاد می گیرید ؟

«پتراسیانوویچ» ، زورکی لبخند زد و با صدایی لرزان و بریده آهسته جواب داد :

- «نیکلایوسولودوویچ» ، یکبار برای همیشه باین نکته توجه کنید و مردم را آسوده ، بحال خود واگذارید . اگر این موضوع باعث تفریح خاطر شما می شود ، حق دارید مرا تحقیر و سرزنش کنید ... اما بهتر است که مدتی بکار من کار نداشته باشید ... می پذیرید ؟

- خوب ، دیگر چنین کاری نمی کنم !

«پتراسیانوویچ» نیشخند زد و کلاهش را بزانو کوبید . باینجا آمد و حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت .

- بعضی ها در اینجا مرا رقیب شما می دانند که با «لینا و تانیکلا یونا» سرو سری دارم ؛ پس چطور میخواهید که بسرو وضع خود نرسم ؟ (او خندید .) با این وجود ، کی راجع بمن باشما صحبت کرده است ؟ هوم ؟ ساعت هشت است ، من میروم . به «واروارا پتروونا» قول داده ام که بروم اورا ببینم ، اما نخواهم رفت ... اما شما ، به بستر بروید و فردا سرحال و پشاشی خواهید بود ... هوا تاریك شد ، بیرون باران میبارد ، اما من يك درشکه دارم ، چون اینجا شبهای امن و آمانی ندارد . راستی اینجا در شهر و حومه ، ناشناسی را بنام «فدکا Fedka» دیده اند ، او يك تمییدست که از سیبری به گریخته است و تصورش را بکنید ، او همان است که هانزده سال پیش پدرم اورا بعنوان يك سرباز فروخته است . حتی پولی هم دریافت کرده بوده است ! او يك آدم گمنام قابل ملاحظه و دقت است !

«نیکلایوسولودوویچ» سر برداشت و گفت :

- شما ... با او صحبت هم کرده اید ؟

- بله ، او مرا نمی شناسد . آدمی است که آماده است هر کاری را انجام

دهد . مسلم در برابر پول ، اما دردنیای خودش ، بی ایمان و عقیده هم نیست . آما

بله ، باز هم مطلبی بیاد آمد ! اگر دربارهٔ «لیزا و تانیکلا یونا» ، تصمیمات جدی دارید ، باز هم تکرار می‌کنم ، من آدمی هستم که برای هر چیز آماده‌ام و با اختیار شما ام. چه منظوری دارید که او را دستاویز کرده‌اید ؟ امانه ، شما احتیاج بدستاویز ندارید . فکرش را بکنید ، بنظرم آمد که شما در جستجوی دستاویزی برای خودتان هستید .

«نیکلای سولودوویچ» در جستجوی چیزی نبود و حرفی نمی‌زد . اما ناگهان برخاست و قیافه‌اش بطرز عجیبی درهم شد . «پتراستیا نوویچ» ، مستقیم به کاغذ نگهدار اشاره‌ای کرد و ناگهان گفت ،

– اگر دربارهٔ آقای «گاگانوف» به چیزی احتیاج دارید ، منم می‌توانم همه چیز سر و سورت بدم و اطمینان دارم که از کمک من چشم نخواهید پوشید .
 بی‌اینکه منتظر جواب بماند ناگهان خارج شد ، بعد ، سرش را از لای در بیرون آورد و با شتاب فریاد کشید ،

– اینرا باید بگویم ، هنگامی که «کاتوف» یکشنبه گذشته بشما نزدیگ شد ، او حق نداشت که با دست خودش ، زندگی‌اش را بخطر بیندازد ، اینطور نیست ؟ می‌خواستیم این نکته را بخاطر داشته باشید ...
 بی‌اینکه منتظر جواب بماند ، دوباره ناپدید شد .

۴

«پتراستیا نوویچ» در حالیکه از آنجا دور میشد ، شاید فکرمی‌کرد ، اکنون که «نیکلای سولودوویچ» تنها مانده است ، بادومشت خود محکم بدیواری کوبد ، اگر امکان داشت ، خیلی دلش می‌خواست در کمین «نیکلای» بنشیند . اما او زود از اشتباه خویش بیرون آمد . «نیکلای سولودوویچ» آرام و آسوده بود . او تقریباً دو دقیقه کنار میز ایستاد و بفکر فرو رفت ، لبخندی بی‌حال و سرد بر لبانش پدیدار شد . خسته سر جای خویش در گوشهٔ نیم تخت نشست و چشم‌ها را بست ، گوشهٔ کاغذ همچنان از زیر کاغذ نگهدار پدیدار بود ، اما او ابتدا از جای خویش تکان نخورد ، تا آنرا مرتب کند .

بالاخره چرتش برد . «دارو ارا پتروونا» که خم و اندوه روزهای اخیر از پای درش آورده بود و از طرف دیگر «پتراستیا نوویچ» بمقد خود وفان کرده بود و بی‌اینکه او را ببیند رفته بود ، دیگر نتوانست خودداری کند و با وجود اینکه دیر وقت بود ، دل بربری زد و به ملاقات «نیکلا» رفت .

همیشه امید داشت که جوابی قاطع از پسرش بشنود . مانند چند لحظه پیش در را کوبید اما جوابی نشنید ، در را نیمه باز کرد ، هنگامی که دید «نیکلا» بسیار

بیحرکت و آرام است به نیم تخت نزدیکند و ضربان قلب او را حس کرد . وقتی که دید او باین زودی بخواب رفته است ، از تعجب بر جای خود میخکوب شد که چگونه توانسته است راست و بیحرکت ، نشسته بخواب رود ، قسمی که حتی تنفسش به چشم نیاید . چهره اش رنگ پریده و عبوس بود و بیحرکت همچون سنگ . ابروایش درهم کشیده بود ؛ احوالات يك مجسمه مومی را داشت .

«واروارا پتروونا» سه دقیقه تمام برابر او ایستاد و با دشواری جلوفنس کشیدنش را گرفته بود . بالاخره ترسید و بانوگ پاتاق را ترک کرد . جلودراستاد و برای «نیکلای» صلیب کشید و بی اینکه کسی بی یبرد از آنجا دور شد و يك دلهره طاقت فرسا که برایش تازه کی داشت ، سراسر وجود او را فرا گرفت .

«نیکلای» ، بیش از یک ساعت ، همچنان بیحرکت و با همان وضع خوابید . حتی هیچيك از عضلات چهره اش تکان نخورد ، بدنش همچنان بیحرکت و ابروایش درهم بود .

«واروارا پتروونا» اگر بیش از سه دقیقه مانده بود ، مسلم نمیتوانست تاب بیاورد و این بیحرکتی بیقیدانه او را تحمل کند و بالاخره بیدارش می کرد .

«نیکلای» ناگهان چشم باز کرد و باز ده دقیقه دیگر بیحرکت ماند ، گویی چیزی در گوشه اتاق توجه اش را بخود جلب کرده بود ، هر چند که در آنجا هیچ چیز تازه و بخصوصی دیده نمیشد .

بالاخره صدای بم و خفه ساعت بزرگ دیواری را که يك ضربه نواخت ، شنید . با اضطراب سرش را برگردانید ، اما در همین لحظه ، در ته اتاق که به راهرو راه داشت ، باز شد و سروکله «آلکسی یگورویچ» پیشخدمت پدیدار شد . او در يك دست يك پالتوز مستانی و يك شال گردن بویك کلاه داشت و در دست دیگر يك یادداشت که توی سینی نقره بود . با صدای ملایم گفت :
- ساعت نه و نیم است .

لباسها را گوشه اتاق روی يك صندلی گذاشت ، یادداشت را پیش او برد ؛ تکه کاغذی بود باز که با مداد دو خط روی آن نوشته شده بود .

«نیکلای یوسو لودوویچ» آنرا خواند ، مدادی را از روی میز برداشت و دو کلمه روی همان تکه کاغذ نوشت و آنرا دوباره توی سینی گذاشت . از روی نیم تخت برخاست و گفت :

- پس از اینکه من رفتم ، بلافاصله یادداشت را می رسانی ؛ این لباسها که مناسب نیست !

هنگامی که مشاهده کرد فقط يك کت مخمل نازک بتن دارد ، فکر کرد و به پیشخدمت دستور داد يك کت ماهوت دیگر که مخصوص ملاقاتهای شبانه اش بود ، برایش بیاورد . بالاخره هنگامی که پالتورا پوشید ، دری را که «واروارا پتروونا» از آن داخل شده بود ، بست و نامه را که در زیر کاغذ نگه دار پنهان کرده بود ، بر داشت . بی اینکه کلمه ای بگوید ، از اتاق بیرون رفت و به راهرو قدم گذاشت و

«آلکسی یگوروویچ» هم دنبالش بود، در راه پلکان سنگی را که از پشت عمارت بدوی که باغ بازمی شد، منتهی می گردید، درپیش گرفت. درهشتی يك چتر و يك فانوس آماده بود.

«آلکسی یگوروویچ» گفت:

«کوچه ها گل و شل است! رگبار شدیدی باریده!

او بهیچ کوشش می کرد تا اربابش را از این گردش شبانه منصرف کند. اما اربابش چتر را باز کرد و بی اینکه کلمه ای بگوید، قدم در باغ گذاشت. باغ چون قاری تیره و تار بود و خیس باران. باد در شاخه های نیمه هریان درختان می پیچید و نوک آنها را به حرکت در می آورد. خیابانهای شنی تنگ و لغزنده بود. «آلکسی یگوروویچ» همانطور او را دنبال می کرد، بالیاس و بی کلاه. جاده را با فانوس کوچک خویش روشن می کرد. «نیکلای سولودوویچ» ناگهان با اضطراب گفت:

«مارا نبینند؟

پیشخدمت با صدای ملایم و شمرده جواب داد:

«از پنجره ها چیزی دیده نمی شود، وانگهی، همه چیز پیش رینی شده است»

«خانم، خوابیده!

«خانم، مانند این روزهای اخیر، ساعت نه دیگر از اتاقش بیرون نمی آید!

او اکنون به هیچ چیز نمی تواند پی ببرد. (دل بدریا زد و پرسید): «چه ساعتی باید منتظر بازگشت جناب عالی باشیم.

«ساعت يك، ساعت يك و نیم و اگر خیلی دیر شد، ساعت دو.

«اطاعت می شود.

آنها از خیابانهای پر پیچ و خم باغ که هر دو بآن آشنائی کامل داشتند، گذشتند و بدیوار باغ رسیدند و در کوچکی را یافتند که به کوچه ای تنگ و تاریک بازمی شد. این در همیشه بسته بود، اما کلیدش در دست «آلکسی یگوروویچ» بود. دوباره «نیکلای سولودوویچ» پرسید:

«مبادا در صدا کند؟

اما «آلکسی یگوروویچ» خیال او را آسوده کرد، در را در روز و همچنین امروز، روغکاری کرده بودند. و در این فرصت روشن توانسته بود تا مغز در فرورود. «آلکسی یگوروویچ» در را باز کرد و کلید را به «نیکلای سولودوویچ» داد. اگر عالیجناب قصد دارند مدت درازی گردش کنند، جاسارت میورزم و بهما لجناب تذکر می دهم که مواظب باشند و دقت کنند! به مردم این ناحیه نمی شود اطمینان کرد، مخصوصاً در کوچه ها و گذرهای تنگ و علی الخصوص آنطرف درودخانه. للہ سابق «نیکلای سولودوویچ» که او را در آغوش خویش بزرگ کرده کرده بود، این سخنان را بر زبان راند. او يك مرد جدی و خشن بود و بقرائت متون مذهبی بسیار علاقه داشت.

«آلکسی یگوروویچ»، نگران نباش!

— عالیجناب ، خداوند شما را حفظ کند و برای اقدامهای مهم نگهدارد .
 « نیکلای سولودوویچ » که تازه قدم از آستانه در بیرون گذاشته بود ،
 برگشت و گفت ،
 — چطور ؟

« آکسی یگورویچ » دعای خود را با قوت قلب و ثبات رأی تکرار کرد ،
 پیش از این هرگز جرأت نداشت در برابر ارباب خویش اینگونه کلمات را بر
 زبان راند .

« نیکلای سولودوویچ » در راست ، کلیه را توی جیب گذاشت و از کوچه تنگ
 گشت و هر قدم که برمی داشت ، سه انگشت توی گل فرو می گرفت .

بالاخره به کوچه ای سنگفرش و طولانی و خلوت رسید . او مانند انگشتهای
 دستش ، شهر را می شناخت ، هنوز از کوچه « ایفانی » خیلی فاصله داشت ، هنگامی
 که جلو در بسته خانه قدیمی و تاریک « فیلیپوف » رسید ، ساعت ده گذشته بود .
 طبقه اول پس از عزیمت « لیا دکن » ها خالی بود ، تمام پنجره ها محکم بسته شده بود .
 فقط توی اتاق « کاتوف » ، طبقه بالا ، چراغ می سوخت . زنگ را صدا در نیآورد
 و در را کوبید . پنجره ای از طبقه بالا باز شد . « کاتوف » به کوچه نگاه انداخت ،
 اما تاریکی باندازه ای بود که هیچ چیز تشخیص داده نمیشد . یک دقیقه تمام بکوجه
 نگریست و ناگهان پرسید ،

— شمائید ؟

همان ناخوانده جواب داد ،

— منم .

« کاتوف » پنجره را بست ، بعد پائین آمد و در را باز کرد . « نیکلای سولودوویچ »
 از آستانه بلند در گشت و بر اینکه کلمه ای بگوید ، یکر است بطرف حیاط خلوت
 « کیریلوف » رهپار شد .



همه جا گشوده بود ، درها نیمه باز بودند . هشتی و دو اتاق اول روشن
 نبودند . فقط از اتاق آخری روشنائی می تابید ، همان اتاقی که « کیریلوف » در آن
 ساکن بود و جای می نوشید . صدای خنده بگوش میرسید ، همان فریادهای شادی
 شگفتی را شنید . « نیکلای سولودوویچ » بجانب روشنائی رفت ، اما در آستانه
 در ایستاد ، جای نوشیده شده بود . پیرزن خویش صاحبخانه وسط اتاق ایستاده بود
 سرش برهنه بود ، فقط یک شل کوتاه از پوست خرگوش و یک دامن پوشیده بود
 و کفش بدون جوراب بپا داشت . یک کودک تقریباً یکسال و نیمه را که فقط لباس

خواب یقین داشت بیغل گرفته بود. پاهای کودک برهنه بود. گونه‌های سرخ و موهای ژولیده داشت، از گهواره، او را بیرون کشیده بودند و شاید گریه هم کرده بود، قطرات اشک هنوز روی گونه‌هایش دیده میشد، اما در این لحظه دستهایش را دراز می‌کرد و بهم می‌کوفت و چنانکه کودک‌کلان خردسال می‌خندند، بریده بریده می‌خندید. «کیریلوف» یک گوی بزرگ قرمز را جلو او بزمین می‌کوفت، گوی تا سقف می‌جهید و دوباره بزمین می‌خورد، طفل با زبان کودکانه می‌گفت: «با، با». «کیریلوف» این «با» را می‌تاپید و دوباره به کودک برمی‌گردانید. کودک هم بنوبه خویش با دستهای کارنا آرموده‌اش آنرا می‌انداخت. «کیریلوف» می‌جهید تا آنرا بگیرد. «بالاخره» «با» زیر قفسه ناپدید شد. کودک فریادی کشید: «با، با». «کیریلوف» بزمین نشست و کوشید بادست توپ را گیر بیاورد. در این لحظه «نیکلای» «سولودوویچ» با تاق قدم گذاشت. کودک از دیدار مرد بیگانه به پیرزن چسبید و گریه را سرداد. پیرزن بیدرنگ او را باخویش برد.

«کیریلوف» که گوی در دستش بود و نیم خیز شده بود، بی‌اینکه از این

مهمان ناخوانده تعجب کند، پرسید

— «استازدوگین؟ چای میل دارید؟

او کاملاً ازجا برخاست.

«نیکلای» «سولودوویچ» گفت:

— باکمال میل، مخصوصاً اگر داغ باشد. من خیس شده‌ام.

«کیریلوف» با شادی تأیید کرد:

— داغ داغ، حتی جوشان. بنشینید... خیلی کثیف شده‌اید... مهم نیست...

کف اتاق را با یک تکه کهنه خیس خواهم شست.

«نیکلای» «سولودوویچ» نشست و جای خود را تقریباً یک جریعه نوشید.

«کیریلوف» پرسید:

— باز هم؟

— متشکرم.

«کیریلوف» که هنوز ننشسته بود، روبروی او قرار گرفت و پرسید:

— چرا باینجا آمده‌اید؟

— کار دارم. این نامه «گاکانوف» را بخوانید. یادتان می‌آید؟ در «سن»

پترزبورگ، درباره آن با شما سخن گفته‌ام.

«کیریلوف» نامه را گرفت، آنرا خواند و روی میز گذاشت و با انتظار توضیح

نشست. «نیکلای» «سولودوویچ» آغاز سخن کرد:

— چنانکه میدانید، من این «گاکانوف» را نخستین بار در زندگم، یکماه

پیش در «سن پترزبورگ» ملاقات کردم. ما در مجمعی با هم برخورد کردیم.

بیکدیگر معرفی نشدیم، اما او بی‌اینکه با من هم صحبت شود، می‌کوشید خودش

را خشن جلوه دهد. در آن هنگام، در این باره با شما سخن گفتم؛ اما این مطلب

را شما نمی‌دانید، چونکه پیش از من پایتخت را ترک کردید، او ناگهان نامه‌ای برآیم فرستاد، از این نامه معتدل‌تر بود، اما بی‌اندازه خالی از ادب و نزاکت بود؛ چنان نامه‌ی شگفتی بود که نتوانسته بود علت نوشتن آنرا ذکر کند. بیدرتک با نامه باوجواب دادم؛ این فرضیه خود را باو گوشزد کردم که شاید خشم و غضبش از خاطره‌ی ماجرای سرچشمه می‌گیرد که در باشگاه برای پدرش بوجود آورده بودم باو گفتم که کاملاً آماده‌ام تا پوزش بطلبم. باین حقیقت تکیه کردم که رفتار ناگهانی و بیش‌مورانه من از وضع عدم سلامت جسم‌ام ناشی می‌گردد و از او خواهش کردم که پوزش مرا بپذیرد. او بی‌اینکه جواب دهد، از آنجا رفت. و حالا او را در اینجا می‌بینم که بی‌اندازه خشمگین است؛ او بگمان خویش چند خطای سرا برخام کشیده است که کاملاً توهین‌آمیز و سراپا حاوی اتهامات شگفت‌آور است. بالاخره، این نامه را دریافت کردم؛ شاید تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده باشد؛ سراپا متضمن دشنام و اصطلاحاتی از این قبیل است، «مخات را داغون می‌کنم». باین امید اینجا آمده‌ام که شما لطفاً شاهد من باشید...

شما گفتید که تاکنون کسی چنین نامه‌ای را دریافت نکرده است. اما اگر انسان خشمگین باشد، بعید نیست که چنین نامه‌ای را بنویسد... چنین نامه‌هایی قبلاً هم نوشته شده است... مثلاً، یوشکین یکی از این نامه‌ها را به هیکرن (Hekkeren) ^۱ نوشته است. خوب، من قبول می‌کنم که شاهد شما باشم... بگوئید چگونه؟

«نیکلای و سولودوویچ» توضیح داد که از همین فردا بوسیله‌ی يك نامه‌ی دوم پوزش خواهی مکرر و طلب بخشش خواهد کرد، اما باین شرط قاطع که «کاگانوف» هم بنوبه خویش دیگر اینگونه پیام‌ها را نفرستد. و نامه‌ای را که اکنون دریافت کرده است، کان‌لم‌یکن فرض می‌کند. «کیریلوف» گفت:

«دراینکار شما بسیار تسلیم و رضا دیده‌میشود. او نخواهد پذیرفت. پیش از هرامری آمده‌ام تا بدانم که شما می‌پذیرید، شرایط مرا باو ابلاغ کنید؟»

«خواهم رفت؛ مصلحت خودتان را بهتر میدانید؛ اما او نخواهد پذیرفت. میدانم.»

«او میخواهد دوئل کند. بگوئید چگونه میخواهید دوئل کنید؟»
«اصل موضوع اینجاست؛ میخواهم که فردا تمام قضایا پایان یابد. شما ساعت ۹ بسراغ او می‌روید. او بحرهای شما گوش میدهد و نخواهد پذیرفت. او شهادتش را معرفی می‌کند و ساعت یازده قرار می‌گذارد. می‌پذیرید و بعد بفاصله‌ی يك یا دوساعت همه در محل موعود حاضر می‌شوند. خواهش می‌کنم، سعی کنید مسائل باین ترتیب حل شود. اسلحه، تیانچه خواهد بود و در اینخصوص

۱ - بارون فن هیکرن سفیر هلند در سن پترزبرگ که پوشکین بزنش توهین کرده بود و دانه پسر خوانده‌ی سفیر، شاعر بزرگ روس را در دوئل کشت.

پافشاری می‌کنم که ترتیب کار را طوری بدهید که فاصله ده قدم باشد. شما هر يك از ما را در دو قدمی خط شلیک قرار میدهند و با اشاره شما بیکدیگر نزدیک میشوند. هر يك از ما باید مطلقاً سعی کند به خط شلیک برسد، اما میتواند در حال راه رفتن شلیک کند. فکر می‌کنم، همین و بس.

«کیریلوف، متذکر شد.

— ده قدمی خط شلیک بسیار نزدیکست.

— خوب، دوازده قدمی، نه بیشتر. میدانید که میخواهد جدی دوئل کند.

می‌توانید يك تپانچه را پر کنید.

— میتوانم! من يك جفت تپانچه دارم؛ بآنها قول خواهم داد که شما

آنها را بکار نبرده‌اید. شاهد او هم، بنوبه خویش همین کار را خواهد کرد.

دو جفت تپانچه، قرعه می‌اندازیم، برای انتخاب يك جفت تپانچه، طاق و جفت

می‌کنیم؟

— موفق باشید!

— میخواهید که تپانچه‌ها را ببینید؟

— باشد.

«کیریلوف، جلو چمدانی که در گوشه‌ای قرار داشت و هنوز اثاث آن را بیرون نیاورده و بتدریج لوازم مختلفی را که مورد احتیاج بود، از آن برداشته بودند، چمباتمه زد. و از توی آن يك جمبهٔ چوب نخل که روپوش مخمل قرمز داشت و محتوی يك جفت تپانچه بسیار ظریف و گرانقیمت بود، بیرون آورد.

— کلاً آماده و پر است، باروت، گلوله و جاشنی دارد. من يك ششلول

دارم. صبر کنید!

او دوباره روی چمدان‌اش خم شد و يك جمبهٔ دیگر از آن بیرون آورد،

این یکی محتوی يك ششلول زیبای آمریکایی بود.

— شما نسبتاً اسلحه‌های زیاد و گرانقیمت دارید!

— زیاد! اما هنوز کافی نیست!

«کیریلوف، که تنگنست و تقریباً مفلوک بود. او هرگز بی‌نبرده بود که تنگنست است. از این‌که گنجینه‌های جنگی‌اش را که بقیمت فداکاریهای بیمانند بدست آورده بود، برخ دیگران می‌کشید، بنظر مغرور می‌آمد. «استاوروگین» پس از يك دقیقه سکوت، با ملاحظه و متانت پرسید،

— شما همیشه این‌طور مجهزاید؟

«کیریلوف، از لحن کلامش، منی سخن او را فهمید و باختصار جواب داد،

— همیشه.

دوباره اسلحه‌هایش را جمع و جور کرد.

«نیکلای و سولودوویچ» دوباره سکوت کرد و این بار با ملاحظه‌کاری بیشتر

- کی ۱

«کیریلوف» دو جعبه را در ته چمدان جا داد و سر جای چند لحظه پیش خود نشست و گویی این سؤال ناراحت‌اش کرده بود با لکنت گفت :
- شما میدانید ، که این موضوع بمن ارتباط ندارد . وقت‌اش را بمن خواهند گفت ،

با این وجود بنظر می‌آمد که آماده است تا سؤالات دیگر هم پاسخ دهد ،
بی‌اینکه چشمان‌ش به وی فروغ خود را از «استاوروگین» برگیرد ، باحالی آسوده
اما مهربان و مؤدب باو می‌نگریست . «نیکلای وسلودوویچ» ابروان را درهم
کشید و پس از سه دقیقه تمام که بفکر فرو رفته بود ، گفت :

- می‌فهمم ، مسلم برای خود کشتی است . من هم گاهی بفکر خود کشتی افتاده‌ام ؛
اما عقیده‌ای دارم که از خود کشتی تازه‌تر و مرفی‌تر است ، جنایتی را ، یا بهتر
بگویم ، یک عمل زشت بسیار شرم‌آور و مخصوصاً مضحکی را مرتکب شدن ، تادر
یاد مردم باقی بماند و هزار سال بعد باز هم به‌گور شما نف بیندازند و شما را
بزشتی یاد کنند ! در صورتی که با خود کشتی یک گلوله به شقیقه خود خالی می‌کنید
و دیگر هیچ چیز برای شما وجود ندارد ؛ از من می‌پرسید که آنگاه برای شما چه
نفی در بر دارد که مردم هزار سال شما لعنت بفرستند و دشنام دهند ؟ هان ؟
«کیریلوف» پس از تفکر گفت :

- اینرا «یک فکر مرفی و نو» می‌نامید ؟

- من نمی‌نامم ... هنگامی که به تفکر پرداخته بودم ، یک فکر و اندیشه
کاملاً نوی را احساس کردم ...

«کیریلوف» سخن او را برید :

- شما «فکر و اندیشه» امرا احساس کردید ؟ بسیار خوب . از روز ازل افکار
و اندیشه‌هایی وجود دارند که ناگهان کاملاً نو و تازه جلوه می‌کنند . این درست
است ؛ من اکنون چیزهای بسیاری می‌بینم و می‌فهمم گویی که نخستین بار است که
آنها را می‌دیدم و می‌فهمیدم .

«استاوروگین» بی‌اینکه به سخنان او گوش دهد ، همچنان فکر خود را
دنبال می‌کرد و به‌نوبه خود حرف او را برید و گفت :

- تصور کنید که در کره ماه سکونت دارید . فرض کنیم همه این رذالت‌ها
و پستی‌های مسخره را در آنجا مرتکب شده‌اید . کاملاً میدانید که مدت هزار سال
در سراسر کره ماه شمارا ریشخند خواهند کرد و لعنت خواهند فرستاد . اما اکنون
شما در کره زمین بسر می‌برید و کره ماه را از اینجا تماشا می‌کنید . در این صورت ،
دسیسه‌ها و تیرتک‌هایی را که در آنجا بکار برده‌اید و ساکنانش مدت هزار سال لمن
و نفرتان کردند ، برای شما چه اهمیت دارد ؟ هان ؟

- نمیدانم . - فقط برای اینکه قضیه را تصدیق کرده باشد ، بدون تسخیر
افزود ، - هرگز در کره ماه نبوده‌ام .

- این کودکی که چند لحظه پیش اینجا بود ، بچه کیست ؟
 - سه روز است که زن برادر پیرزن ... نه ، میخوام بگویم ، عروس ایش ...
 اهمیتی ندارد ... با اینجا آمده است ، بیمار است و با وجود این بچه ، در بستر افتاده است
 و از درد معده رنج میبرد و هنگام شب زیاد فریاد می کشد . وقتی که مادر میخوابد
 پیرزن کودک را پیش من میآورد . آنوقت من با این گوی با او بازی می کنم .
 آنرا در « هامبورگه » خریده ام ، برای اینکه با آن ورزش کنم ، آنرا پرتاب کنم
 و دوباره بگیرم . این کار ، ستون فقرات را محکم می کند . او دختر بچه ایست ..

- شما بچه ها را دوست دارید ؟
 « کیریلوف » ، خونسرد جواب داد ،
 - آنها را دوست دارم .
 - پس ، زندگی را دوست دارید .
 - زندگی را دوست دارم ، خوب ، مقصودتان چیست ؟ ...
 - اما اگر قصد داشته باشید ، خودکشی کنید ؟
 - خوب ، بعد ؟ چرا این دو سؤال را درهم می آمیزید ؟ زندگی يك چیز
 است و آنچه که شما می گوئید ، چیزی دیگر . زندگی وجود دارد ، مرگ وجود
 ندارد !

- شما اکنون به يك زندگی آتی و ابدي اعتقاد دارید ؟
 - نه ، نه به يك زندگی آتی بلکه به يك زندگی زمینی و ابدي . زندگی
 از لحظات تشکیل یافته ... شما به یکی از این لحظات واصل می شوید و ناگهان
 زمان می ایستد ، همین ابديت است .
 - امید دارید که به یکی از این لحظات واصل شوید ؟
 - بله .

« نیکلای سولوودوویچ » بالحنی متفکر و آرام که هیچ نشانه تمسخر در آن
 پدیدار نبود ، گفت ،

- در عصر ما اینکار بسیار دشوار است . در انجیل یوحنا ، فرشته قسم یاد
 کرده است که دیگر زمان وجود نخواهد داشت .
 - میدانم ، این مطلب بجای خودی بسیار درست است . روشن و درست .
 هنگامی که انسان به سعادت کامل رسید ، دیگر زمان وجود نخواهد داشت ، دیگر
 بزمان احتیاج نیست ! اندیشه بسیار خوبیست .
 - آنگاه ، زمان را در کجا نهان خواهند کرد ؟
 - هیچجا ! زمان يك شئی نیست ، آن يك اندیشه است . این اندیشه بتهنهای
 در روح بخاموشی می گراید .

« استاوروگین » با تأسف آمیخته با حقارت گفت ،
 - باز هم فلسفه ! همان مطالب همیشگی ! از ابتدای تاریخ همیشه یکنوع
 مسائل و موضوعات مطرح میشود .

«کیریلوف» با چشمان درخشان، گویی به پیروزی دست یافته است، جواب داد،

«همیشه همان مسائل و موضوعات، بلکه از ابتدای تاریخ همین مسائل مطرح است و بس».

«کیریلوف»، بنظر می‌آید که شما خوشبخت‌اید؟

«بله، بسیار خوشبخت».

لحن کلامش بسیار آرام بود، گویی جوابی پیش‌پا افتاده را ادا کرده است.

«اما چندی پیش بود که شما ناراضی بودید! از دست «لیونین» خشمگین

بودید».

«هوم... حالا، دیگر خشمگین نیستم. آنوقت، نمیدانستم که خوشبخت

بودم. يك برگ را دیده‌اید. برگ که از درختی افتاده باشد؟! ...»

«بله، دیده‌ام...»

«من برگ زردی را دیده‌ام که اندکی سبزی داشت و کنارهایش یوسیده

بود. آن برگ دستخوش هر بادی بود. هنگامی که بیش از ده سال نداشتم،

دوست داشتم که هنگام زمستان چشمهایم را ببندم، باین امید که برگی سبز و شاداب

و تروتازه و خورشیدی را که می‌درخشد، بچنگ آورم... دوباره چشمها را می-

گشودم و چنان این تجسم زیبا بود که نمی‌خواستم باور کنم که برگ زرد وجود دارد!

دوباره چشمها را می‌بستم...»

«چه می‌گوئید؟ با رمز و کنایه حرف می‌زنید؟

«نه... برای چه؟ این يك رمز و کنایه نبود... فقط داستان يك برگ بود

يك برگ تنها... آن برگ بسیار خوب بود! همه چیز خوب است!

«همه چیز؟»

«همه چیز! انسان بدبخت است، چون که نمیداند که خوشبخت است!

تنها باین علت و بس. اساس مطلب همین است، همین! کسی که باین نکته پی برد

بیدرنگ، خوشبخت خواهد شد! این عروس پیرزن خواهد مرد و کودک خواهد

زیست! همه چیز خیر و صلاح است. این نکته را بر حسب تصادف فهمیده‌ام.

«و آن کسی که از گرسنگی می‌میرد؟ و آن گس که دامن دختر بچه‌ای را لکه دار

می‌کند؟ اینها همه خیر و خوبی است؟»

«بسیار خوب! و آن کس که سرمه‌اجم و متجاوز را می‌کوبد، خوب است! و

آن کس که سرش را نمی‌کوبد، او هم خوب است! همه چیز خیر و خوبی است، همه چیز.

آنان که این نکته را می‌دانند، خوشبخت‌اند. اگر انسان می‌دانست که خوشبخت

است، خوشبخت می‌شد. تا زمانی که به خوشبختی خود پی نبرده، خوشبخت نیست!

همه چیز در این اندیشه نهفته است، هیچ چیز بیرون از آن نیست.

«کسی پی بردید که تا این حد خوشبخت‌اید؟»

«سه شنبه هفته گذشته... نه، چهار شنبه! هنگام شب بود...»

- درجه موردی بود ؟
- بیاد ندارم ! موردی نداشت ! توی اتاقم قدم میزد ... در اینحال بود .
- ساعت را از کمر انداختم . ساعت ، دو وسی و هفت دقیقه بود .
- برای اینکه بهتر نشان دهم و اثبات کنید که زمان میبایست بایستد ؟
- «کیریلوف» جواب نداد . ناگهان بسخن ادامه داد ،
- افسانه‌ها شرور و موذی‌اند ، زیرا نمیدانند که خوب‌اند . هنگامی که باین نکته می‌پسند ، دیگر به دختر بچه تجاوز نمی‌شود . باید این نکته را بفهمند و آنگاه همگی خوب می‌شوند . همه ، تا نفر آخر !
- شما باین نکته می‌بردید . پس خوب‌اید ؟
- من خوب‌ام !
- «استاوروگین» آندوهناک گفت ،
- خوب ، بگنیدیم ، قبول دارم .
- آنکس که به انسان بی‌آموزد که همگی خوب‌اند ، آفرینش را تمام و کامل خواهد کرد .
- آنکس که این نکته را می‌خواست با انسان بفهماند ، او را به صلیب کشیدند !
- او برمی‌گردد ! او را «خدایی که انسان شده» می‌نامند !
- یا «انسانی که خدا شده» ؟
- «خدایی که انسان شده» ، اختلاف در همین است !
- شما آن شمع را روشن کرده‌اید ؟
- بله ، خود آنرا روشن کرده‌ام .
- پس ایمان دارید ؟
- پیرزن دوست دارد که آن روشن باشد ... امروز فرصت نیافت روشنش کند .
- و شما ! هنوز هم دعا و نماز نمی‌خوانید ؟
- من همه چیز را ستایش می‌کنم . آنها را نگاه کنید ، عنکبوت ، بدبووار میدود ، او را می‌نگرم و چون می‌دود ستایشش می‌کنم .
- دو باره چشمانش درخشید . همچنان با نگاهی جدی و سخت به چشمان «استاوروگین» خیره شده بود . «استاوروگین» با حالتی درهم و تحقیر آمیز مراقبش بود ، اما در نگاهش هیچ‌گونه آثار و علائم تمسخر دیده نمیشد . کلاهش را برداشت و برخاست و گفت ،
- شرط می‌بندم ، هنگامی که بار دیگر با شما بی‌آیم ، شما بخدا ایمان آورده باشید . «کیریلوف» هم برخاست ،
- بچه دلیل !
- اگر می‌برده بودید که بخدا ایمان دارید ، باو ایمان داشتید ؛ اما چون هنوز این نکته را نفهمیده‌اید باو ایمان ندارید .

- این ، همان نیست که من گفتم ، اندیشه مرا درهم ریختید ، اینهمیکنوع شوخی مردم این دنیا است . «استاوروگین» ، نقشی را که در زندگی من بازی کرده‌اید ، بیاد بیاورید .

- بامید دیدار ، «کیریلوف» .

- يك شب باینجا بیایید ، کی باز می‌گردید ؟

- کارهایی را که باید فردا انجام دهیم ، فراموش نکنید .

- آه ، بله ! داشتم فراموش می‌کردم . آمده باشید ، بموقع بیدارمیشوم ، ساعت نه ! هروقت دلم بخواهد ، میتوانم بیدارشوم ، میخواهم وبخودم می‌گویم ، ساعت هفت و درست سراساعت هفت بیدار میشوم ! می‌گویم : ساعت ده ، سراساعت ده بیدار می‌شوم .

- عادات جالبی دارید !

- «نیکلای وسولودوویچ» ، چهره رنگه‌پریدهٔ او را نگرید .

- میروم در را باز کنم .

- زحمت نکشید . «کاتوف» در را باز می‌کند .

- آه ! «کاتوف» ! بسیارخوب ! بامید دیدار .

۶

قسمت خالی‌خانه که «کاتوف» در آن زندگی می‌کرد ، درش بسته نشده بود . «استاوروگین» همینکه قدم بر اهر گذاشت ، با تاریکی مطلق روبرو شد . بادیست پلکان را می‌جست . ناگهان دری در طبقه بالا باز شد و روشنائی تابید . «کاتوف» بیرون نیامد . بهمین اکتفا کرد که در را نیمه باز کند . هنگامی که «نیکلای» وسولودوویچ در آستانهٔ درایستاد ، او را دید که جلومیزش در گوشهٔ اتاق ، منتظر او ایستاده است . پیش‌ازاینکه داخلشود ، پرسید :

- اجازه می‌دهید داخل‌شوم ، کار دارم ؟

- داخل شوید و بنشینید ، در را به بندید . صبر کنید ، خودم میروم .

در را کاید کرد ، به کنار میز برگشت و رو بروی «نیکلای وسولودوویچ» نشست . در این هفتهٔ اخیر ، بسیار لاغر شده بود و بنظر می‌آمد که تب دارد . سرش را زیر انداخت و گفت ،

- مرا بیچاره کردید . چرا زودتر نیامدید ؟

- تا این حد اطمینان داشتید که بخانهٔ شما می‌آیم ؟

- بله ، صبر کنید ... دچار تب وهذیان شدم ... شاید هنوز هم تب دارم ...

صبر کنید !

اونیم خیز شد و دستش را بجانب تخته طبقه سوم که از همه بلندتر بود و کتابهایش را روی آن چیده بود ، دراز کرد . از آنجا چیزی را برداشت ، يك شلول بود .

– يكشب ، خواب دیدم که شما برای کشتن من باینجا آمده بودید ؛ صبح فردا ، يك شلول از این «لیامشین» لایالی خریدم و آخرین دینار پولم را دادم . نمیخواستم بدون مقاومت شما مرا بکشید . بعد ، بخود آمدم . نه باروت داشتم و نه گلوله ... از آن زمان ، شلول را آنجا روی تخته رها کردم ... صبر کنید ...

او برخاست و درپچه را گشود . «نیکو/نوسولودویچ» گفت ؛
– چرا میخواهید آنرا دور بیندازید . پول برایش داده اید . وانگهی ، فردا نخواهند گفت که در زیر و پنجره شما شلول ریخته و پاشیده است ؟ آنرا بجایش بگذارید !

«خوب ! بنشینید ... چرا این خوابتان را برایم نقل کردید که میخواستم شما را بکشم ؟ باینجا نیا آمده ام که خیال شما را آسوده کنم ! درباره مطلب مهمی باید باشما حرف بزنم . اولایمن بگوئید که بعلمت اینکه بازنتان ارتباط داشته ام ، مرا نزدید ؟

– خوب می دانید که باین علت نبود .
«کاتوف» دوباره سرش را زیر انداخت .
– این شایعه احمقانه ای راهم که درباره «داریا پاولونا» بر سر زبانها افتاده است ، باور نکرده اید ؟

«کاتوف» بالحنی قاطع و شتاب آلود ، یایش را بزمین کوفت و گفت ؛
– نه ، نه ، مسلم نه ! چه مزخرفاتی ! خواه م قبل از ایندا تا انتهای داستان را برایم نقل کرده است .

«استاوروگین» بالحنی آرام ادامه داد ؛
– پس ، من درست حدس زدم و شما هم درست حدس زده بودید . حق دارید .
«ماریا تیموفیونا لبیادکین» زن شرعی منست ؛ چهار سال و نیم پیش ، در «سن – پترزبورگ» باهم ازدواج کردیم . بخاطر او مرا زدید ؟

«کاتوف» مبهوت و حیران گوش میداد . خاموش بود . نگاهی عجیب به «استاوروگین» انداخت و بالاخره گفت ؛

– آنرا حدس زده بودم ، اما باور نمی کردم .
– و شما مرا زدید ؟

«کاتوف» سرخ شد و بی اینکه بارتباط سخناش بیندیشد گفت ؛
– شما را زدم بعلمت اینکه سقوط کرده بودید ... بعلمت اینکه دروغ می گفتید ... بشما نزدیک نشدم تا شما را تنبیه کنم ... هنگامی که بشما نزدیک میشدم ، هنوز نمی دانستم که میخواهم شما را بزنم . دستم را بروی شما بلند کردم ، برای اینکه چنین نقشی را در زندگی من بازی کرده اید ... من ...

- می فهمم ، می فهمم ! روده درازی نکنید . افسوس میخورم که تب دارید ؛ يك پیام ضروری برای شما دارم ...

«کاتوف» برخود لرزید و نیم خیز شد ...

- دیرست که انتظار شما را می کشم ... کارتان را بگوئید ... بعد از آن ، من هم باید باشما صحبت کنم !

او دو باره نشست . « نیکلای و سولودوویچ » ، کنجکاوانه باو نگریست و گفت ،

- این کار ، کاری تازه است ! بنا بمल्ली ، ناگزیر بودم که چنین ساعتی را انتخاب کنم و بشما اطلاع دهم که شاید شما را بقتل برسانند !

«کاتوف» ، نگاهی مضطرب باو انداخت و باوقار گفت ،

- میدانم که خطری تهدیدام می کند . اما شما چطور توانستید بفهمید ؟

- زیرا که من هم درست مانند شما ، عضو «جمعیت» شان هستم .

- شما ... شما عضو جمعیت آنهائید ؟

«نیکلای و سولودوویچ» لبخند زد و گفت ،

- در چشمان شما میخوانم که از من همه چیز را انتظار داشتید ، جز این یکی را ! اما اجازه دهید ، پس قبلا می دانستید که میخواهند بشما سوء قصد کنند ؟

«کاتوف» مفتی روی میز کوبید و باخشم گفت ،

- هیچ چیز نیدانستم ! و با این وجود که بمن گفتید ، آنرا باور ندارم ...

هرچند که ... کی می تواند اعمال این احمقها را تضمین کند ؟ از آنها ترس ندارم ! از آنها بی رده ام . آن یکنفر هم ، چهار بار بدیدار من آمد و بمن گفت که آنها میکنند ...

اما از این قضیه چه می توان بفهمید .

« نیکلای و سولودوویچ » حالت کسی را بخود گرفت که فقط وظیفه ای را میخواهد انجام دهد و با خونسردی گفت ،

- ناراحت نشوید ! قصد اغفال شما را ندارم . میخواهید آنچه را که میدانم از من بپرسید ؟ میدانم که دو سال پیش در خارج از کشور عضو این جمعیت شده اید

و هم چنین میدانم که این واقعه پیش از تجدید سازمان این جمعیت بوده است یعنی درست مقارن هزیمت شما بآمریکا و بلافاصله پس از آخرین گفتگوی ما که در نامه آمریکای

خود راجع بآن بسیار سخن گفته بودید . راستی ، خواهش میکنم مرا ببخشید که جواب آنرا ندادم و فقط باین اکتفا کردم که ... «کاتوف» جمله را تمام کرد ،

- پول برایم بفرستید ! پس تأمل کنید !

او کثو میز شد و اگشود و يك اسکناس هزار روبلی از آن بیرون کشید .

- پولی را که برایم فرستاده بودید ، بگیریید . اگر کمک شما نبود ، نابود

شده بودم . تقصیر مادر شما بود که تاکنون این پول را بشما برنگردانیده بودم ! این پولها را نه ماه پیش ، پس از بیماری ام ، بمن داده بود . او بر قروفلالت من

دلش سوخته بود ! اما ، خواهش می کنم ، ادامه دهید .

بخش گلویش را گرفته بود.

— در آمریکا، شما تغییر عقیده دادید. هنگامی که به «سوئیس» بازگشتید، خواستید از «جمعیت» کناره کنید. جواب قطعی شما ندادند، چون که شما را مأمور انجام کاری کرده بودند. شما میبایست در روسیه، یک دوستگاه چاهرا از شخصی تحویل می گرفتید و آنرا نزد خود نگه می داشتید تا کسی از جانب آنها بیاید و دوباره آنرا از شما تحویل بگیرد. جزئیات را نمیدانم، اما رؤس مطالب، همین بود! اینطور نیست؟ شما پذیرفتید، با امیدی که این آخرین مأموریت شما خواهد بود و پس از آن آزاد خواهید شد. خواه راست، خواه دروغ، بر حسب تصادف باین قضیه پی بردم، نه بوسیله آن افراد! اما بنظر میآید که نمی دانید که این آقایان هیچچیزه میل ندارند که شما از آنان جدا شوید.

«کاتوف» فریاد کشید.

— بیهوده است، با کمال صداقت اعلام کرده بودم که ما عقاید مان کلاما با یکدیگر متناقض است و منابریت دلرد! آزادی عقیده، حق من است، یک حق وجدانی و اخلاقی. آنرا تحمل نخواهم کرد! قدرتی وجود ندارد که بتواند ... «نیکلای سولودوویچ» بسیار جدی باو گفت:

— که چه! اینقدر بلند فریاد نکشید! این «ورخوونسکی» چنان زیرک است که میتواند در پلکان خانه خودتان حرفهای شما را گوش کند، خواه با گوشهای خودش، خواه توسط دیگری. حتی این «لیپادکین» شراپنخواه مأمور مراقبت شماست. شاید خودتان پی برده باشید؟ خوب، بگوئید به بینم، بالاخره «ورخوونسکی»، دلایل شما را پذیرفت یا نه؟

— او آنها را پذیرفت. گفت که چنین چیزی امکان دارد و حق با منست ... — او شما را فریب می دهد. حتی میدانم که «کیریلوف»، که تقریباً ضدواری دسه آنها نیست، مأمور بود اطلاعاتی درباره شما گرد آورد. آنها مأموران پیشماری دارند، حتی در بین اشخاصی که خودشان هم نمی دانند برای چه کسی کار می کنند. بالاخره، «پتر ورخوونسکی» باینجا آمده، تا در سلطه همین شما را سربه نیست کند، زیرا زیاد میدانید و امکان دارد فاش کنید ... این موضوع جدی است، باز هم تأیید می کنم. و اجازه بدهید این نکته را هم بیفزایم که نمیدانم به علت آنها یقین کرده اند که شما یک جاسوس اید و اگر تاکنون سری را فاش نکرده اید، بالاخره خواهید کرد. درست است؟

«کاتوف» با شنیدن این سؤال، روی درهم کشید و با لحن کلاما عادی، بی اینکه مستقیم جواب بگوید باز بر کی گفت:

— اگر من جاسوس باشم، آنها را به چه کسی لو خواهم داد؟ نه، ولم کنید، بگذارید به درد و من گه خود ببرم.

او دوباره به فکر اولی خود که بیشتر آشفته اش کرده بود تا خطری که جاناش را تهدید می کرد، برگشت.

— شما ، شما «استاروگین» ، چگونه توانستید باین لایه فرومایگان و اراذل ، مردمی که نه استعداد دارند و نه شرف ، قدم بگذارید ؟ ... شما ، عضو این جمعیت اید ؟

با نهایت نوبدی فریاد کشید :

— این است ، عمل برجسته و پیروزی نمایان «نیکلای استاروگین» ... دستهایش را چنان بآسمان بلند کرد ، گویی که برای او هیچ چیز دردناکتر و غم‌انگیزتر از این اکتشاف وجود نداشت . «نیکلای و سولودوویچ» با تعجب گفت : — هزار بار پوز می‌خواهم ! اما بنظر من می‌رسد که شما مرا همچون ستاره‌ای تصور می‌کنید و خودتان را در کنار من چون پشه‌ای ! این نکته را از پیش فهمیده بودم ، هنگامی که از آمریکا برایم نامه نوشته بودید .

«کاتوف» سخن او را قطع کرد و ناگهان گفت :

— شما ... شما نمی‌دانید ... این موضوع را رها کنید و دیگر از من سخن نگوئید . اگر می‌توانید درباره خودتان چیزی بمن بگوئید . — با حرارت ادامه داد : — بشوئال من جواب دهید .

— با کمال میل . از من می‌پرسید که چگونه توانستم خود را در این منجلاب داخل کنم ؟ پس از اینکه شما را در جریان واقعه گذاشتم ، باید کمی با صداقت و صمیمیت با شما سخن گویم . توجه کنید ، رگ و راست بگویم که من هرگز عضو «جمعیت» آنها نیستم و نبوده‌ام . من این مزیت را بر شما دارم که حق دارم آنرا ترک کنم ، زیرا هرگز عضو آن نبوده‌ام . برعکس ، از همان آغاز با آنها تذکره‌ام که من جزء افرادشان نیستم . اگر با آنها کمک کرده‌ام ، فقط باین علت بوده است که آدمی بی‌کار و سرگردان و در عین حال آزاد بوده‌ام . من در تهیه و تدوین اساسنامه تازه «جمعیت» شرکت کرده‌ام ، همین و بس . اما آنها تغییر عقیده داده‌اند ، باین نتیجه رسیده‌اند که اگر ما همچنان سر خود رها کنند خطرناکست و گمان می‌کنم که من هم ، محکوم شده‌ام .

— آه ! آنها فقط به مجازات مرگ می‌اندیشند ! حکم محکومیت را کتاباً ابلاغ می‌کنند و این حکم قطعی است و با مضایقه نفر دهنی می‌رسانند ! شما فکر می‌کنید که آنها حق دارند ، چنین کاری بکنند ؟ ...

«استاروگین» با همان لحن خونسرد و حتی بی‌عید گفت :

— بطور کلی حق باشماست . شك نیست که مانند همیشه در اینگونه موارد مردم يك كلاغ را چهل كلاغ می‌کنند . يك مشت مردم درباره اهمیت آشغال می‌کنند ! و اگر راستش را بخواهید ، فقط يك نفر دست اندر کار است و او «پترو و خونسکی» است و او مردم منصفی است و خود را برتر از يك مأمور و عامل «جمعیت» بشمار می‌آورد . از طرف دیگر ، عقیده اصلی آنها ، احقاقانه تر از عقاید دیگر ، از همین سخن و نوع نیست . آنها توانسته‌اند با «انترناسیونال» ارتباط برقرار کنند . آنها توانسته‌اند مأموران و عاملانی در روسیه دست و پا کنند و حتی يك روش کلاما محلی و امیل اتخاذ

نمایند ... اما مسلم این روش کاملاً نظری است . اما درباره مقاصدی که در این ایالت وارند ، می دانید که هر توطئه و وسیله روسی ، يك امر چنان آشفته و اتفاقی و تصادفی است که برای آنان امکان دارد نادر سراسر روسیه آنرا گسترش دهند . توجه داشته باشید که «ورخوونسکی» يك آدم سرسخت و لجوج است !

«کاتوف» ، باخشم و غضب فریاد کشید :

« این حشره ! این نادان ! این احمق ! اونمی تواند بفهمد که در روسیه چه می کنند .

« شما اورا نمی شناسید ! درست است که بطور کلی آنها از روسیه بسیار کم مطلب می دانند ، اما فقط از من و شما اندکی کمتر می دانند ...

« ورخوونسکی » ؟ این آدم متعصب و متحجر ؟

« اوه ، بله ! از يك نظر ، اودیگر يك عروسك خیمه شب بازی نیست ، بلکه يك مجنون است . خواهش می کنم آن گفته مخصوص خودتان را بیاد آورید ، می - دانید که يك مرد تنها ، چه نیرو و قدرتی را میتواند بدست آورد ؟ خواهش میکنم ، نخندید ! اومی تواند يك تیانه را خالی کند . آنها را هم يك جاسوس تصور می کنند . کردار خودشان را نمی بینند و دوست دارند جاسوس ها ، دیگر را محکوم کنند .

« خوب ، شما که ترسی ندارید ؟

« ن ، نه ! نه چندان ... اما وضع شما با من فرق دارد . شما آگاه کردم تا مواظب خودتان باشید ، بعقیده من ، اگر انسان در برابر خطری که از جانب مردم احمق اورا تهدید می کند ، مواظب خودش باشد و احتیاط کند ، هیچ عمل پست و ناشایستی انجام نداده است ، عقل آنرا محکوم نمی کند ، آنها ، پیش از این بنیر از ما ، دست خود را بروی دیگران هم دراز کرده اند . خوب ، ساعت یازده و ربع است . - ساعت اش را نگاه کرد و برخاست . - میخواستم از شما موضوعی بپرسم که کاملاً فرعی است و باصل مطلب ارتباط ندارد .

« کاتوف » ، آرام جایش را ترك کرد و گفت :

« خواهش می کنم !

« یعنی ؟

« نیکلای و سولودوویچ » با تعجب نگاهی باو انداخت .

« کاتوف » که دستخوش هیجان غیر قابل توصیفی شده بود ، تکرار کرد :

« بپرسید ، شما را بخدا ، بپرسید ! اما باین شرط که من هم حق داشته باشم ، چیزی از شما سؤال کنم . خواهش می کنم ... اجازه بدعید ... من نمی توانم ... سؤال شما چیست ؟

« استاوروگین » يك لحظه صبر کرد .

« شنیده ام که شما در « ماریا تیموفیونا » نفوذ کرده اید و او خیلی دوست دارد شما را ببیند و بسخنانتان گوش دهد . درست است ؟

«کاتوف» با لکنت زبان گفت ،

– بله . گاهی او پسخنانم گوش میدهد .

– قصد دارم ، بزودی ازدواجم را علنی کنم ...

«کاتوف» با وحشت زمزمه کرد :

– چطور ممکنست ؟

– یعنی ، چرا امکان نداشته باشد ؟ هیچ اشکالی وجود ندارد . شهردار من

در این شهراند . مراسم ازدواج بطریق کلاسیک قانونی در «سن پترزبورگ» برگزار شده و اگر در اینجا کسی آنرا فاش نکرده ، باین علت بوده است که تنها دو شاهد ازدواج «کیریلوف» و «پتروورخوونسکی» و بالاخره «لیبادکین» (که افتخار می کنم او را در شمار بستگان خود محسوب دارم) در آن هنگام قول دادند که در این خصوص خاموش بمانند و مطلبی را فاش نکنند .

– من از این موضوع حرفی بمیان نیآوردم ... شما بسیار آرام و آسوده بنظر می آید ... امیدوارم همیشه چنین باشد ... بگوئید که آیا شما را مجبور نکرده اند تا باین شکل ازدواج کنید ؟ نه ؟

– نه ، هیچکس مرا مجبور نکرده است .

«نیکلای و سولودوویچ» از شتاب سرکش «کاتوف» لغت برد و لبخند زد .

– و ما ریاضت موفیونا ، چه چیز شما گفته است ؟ ... درباره فرزندش ؟

– او درباره فرزندش حرف بزند ؟ به ؟ نمیدانستم ... نخستین بار است که

می شنوم ! او هرگز فرزندی نداشته است و دلیل هم دارد . او دوشیزه است !

– آه ! فکر می کردم ... گوش کنید ...

– «کاتوف» ، شما را چه میشود ؟

«کاتوف» ، چهره اش را با هر دو دست پوشانید ، برگشت ، بعد ناگهان ،

شانه های «استاوروگین» را گرفت و فریاد کشید ،

– آیا میدانید ، یادست کم می دانید که چرا اینکارها را ، این دیوانگیها را

انجام داده اید ؟ و چرا اکنون تصمیم گرفته اید که خود را مجازات کنید .

– سؤال شما منطقی و عاقلانه است . اما من هم مطلبی دارم که شمارا بشکفت

می اندازد . بله ، تقریباً میدانم که چرا ازدواج کرده ام و چرا تصمیم گرفته ام که

بنا با اصطلاح شما «خود را مجازات کنم» .

– این مطلب را رها کنید . ما دوباره درباره آن صحبت خواهیم کرد ...

صبر کنید ، حرف نزنید ... از موضوع اصلی گفتگو کتیم ! دو سال است که انتظار

شما را می کشم !

– بله ؟

– مدت دراز است که انتظار شما را می کشم ! همیشه بفکرتان بوده ام . شما

تنها فردی هستید که توانسته اید این چنین در من نفوذ کنید ! ... در این باره وقتی که

در آمریکا بودید ، برایتان نوشتم .

« این نامه مفصل را کاملاً بیاد دارم .

« مفصل بود و ارزش خواندن را نداشت ! بسیار خوب ! شش ورق کاغذ بود ! حرف زنید ، حرف زنید ! ده دقیقه دیگر می‌توانید بمن وقت بدهید ؟ فوراً حرف‌ام را می‌زنم ... منت درازست که انتظار شما را می‌کنم !

« خوب ، اگر احتیاج دارید نیم‌ساعت دیگر بشما وقت می‌دهم ، اما نه بیشتر . « کاتوف » با خشم جواب داد .

« اینطور نه ، شما باید لحن کلامتان را تغییر دهید ! می‌فهمید ! اینرا از شما می‌خواهم ، در صورتی که می‌بایست تقاضای می‌کردم . فرقیان خواستن و تقاضا کردن را می‌دانید ؟

« بله می‌فهمم ، یعنی شما خود را برتر از مناسبات و شایستگی‌ها قرار می‌دهید تا به هدف‌های هالی برسید . با تأسف می‌بینم که شما مثل همیشه تب دارید !

« می‌خواهم تقاضا می‌کنم که بمن احترام بگذارند و برایم ارزش قائل شوند . احترام و ارزش نه برای شخص خودم ، مرده‌شور خودم را ببرد ! بلکه احترام و ارزش برای چیز دیگر ، برای این دقایق معدود ، برای این چند کلمه حرف و گفتگو ... ما دو موجود ایم که در بینهایت با یکدیگر برخورد می‌کنیم ... تکبر و افاده خود را رها کنید ... مانند یک انسان سخن بگوئید ! نه این بار بلکه همیشه یک لحن انسانی را اتخاذ کنید ! اینرا بخاطر خودتان می‌گویم نه بخاطر خودم ! می‌فهمید که شما دست کم تنها باین علت باید آن سلی را بر من ببخشید که فرصتی برای شما ایجاد کردم تا به عظمت نیرو و قدرت خود پی ببرید ! هنوز لب‌خند تحقیر آمیز و بیخیال خود را بر لب دارید . آه ! کی حرف‌هایم را درک می‌کنید ؛ نجیب‌زادگی را بدور بیندازید ! می‌فهمید که اینرا از شما تقاضا می‌کنم ، وگرنه حرف نخواهم زد ، نمی‌خواهم حرف بزنم !

هیجان‌اش به مرحله هذیان رسیده بود . « نیکلای و سولودویچ » ابروان را درهم کشید و رفتاری موقر اتخاذ کرد و با لحنی جدی و با هیبت گفت :
« اگر نیم‌ساعت بیشتر اینجا می‌مانم و حال آنکه وقتم با ارزش است ، باور کنید که دست کم با علاقه بشما گوش خواهم داد و ... و اطمینان دارم که مسائل بسیار تازه و نوی را خواهم شنید ...

او دوباره نشست . « کاتوف » فریاد کشید ،
« بنشینید !

« خودش هم ناگهان دوباره نشست . « استاوروگین » گفت :
« اجازه بدهید بیادتان بیاورم که درباره « ماریا تیموفیونا » می‌خواستیم از شما خواهشی بکنم که برای او بسیار اهمیت دارد ...
« بسیار خوب !

« کاتوف » مانند کسی بود که سخن‌اش را در نقطه‌ای حساس قطع کنند و بی‌اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است ، خیره شده بود . او ابروان را درهم کشید . « نیکلای

وسولودویچ، لبخند زد و گفت ،

- و شما ، مهلت ندادید ، حرف را تمام کنم .

- اه ! اینها احمقانه است ! بگفتم !

با تنفر حرکتی کرد و حالت پرش بنمود گرفت . بی اینکه مهلت بدهد ،

به بیان موضوعی که در این لحظه فکرش را بنمود مشغول داشته بود ، پرداخت .

۷

« کاتوف » روی صندلی اش بیچلو خم شد ، چشمانش می درخشید و انگشت سبابه دست راستش را بلند کرد (مسلم خودش بآن آگاه نبود) و بالعنی تقریباً تهدید آمیز آغاز سخن کرد ،

- آیا میدانید ، میدانید که در روی کره خاک ، اکنون کدام ملت است که بیکه و تنها حامل « کلمه اولی » است ، یعنی تنها ملتی که رسالت دارد که بنام یک خدای تازه ، دنیا را بهبود بخشد و نجات دهد و تنها ملتی که کلید زندگی نو و کلام تازه را در ید قدرت خود دارد ؟ میدانید که این ملت کدام است و چه نام دارد ؟

- بنا بروی که شما می پسندید و می پذیرید ، ناچار باید نتیجه بگیرم و هر چه زودتر هم نتیجه بگیرم که چنین بنظر میرسد که منظورتان ملت روس است .
- و در همین حال ، ریشخند می کنید ، ای ...

- « کاتوف » تقریباً داشت باو حمله ور می شد .

- خواهش می کنم ، آرام بگیرید ... برعکس ، منتظر بودم که چنین مطالبی را

بشنوم !

- شما منتظر مطلبی بودید ؟ پس با چنین مسائل آشنا نبودید ؟

- با آنها آشنا یم . خوب پیش بینی می کنم که چه نتیجه ای می خواهید بگیرید .

همه سخنان شما و حتی اصطلاح ملت حامل « کلمه اولی » نتیجه گفتگویی است که با شما در خارج داشته ام ، دو سال پیش بود ، قبل از هزیمت شما با آمریکا . اگر حافظه ام اشقیاء نکرده باشد .

- این عبارت از شما بوده از من ! این سخن شما بود نه نتیجه یک گفتگو .

« بین ما » گفتگویی وجود نداشت . استادی بود که وعظ می کرد و تعلیم می داد و مرید و شاگردی که میرفت جان تازه بگیرد . این مرید من بودم و آن استاد شما !
- اگر حافظه ام یاری کند ، درست پس از وعظ و ارشاد من ، شما به « جمعیت »

آنها وارد شدید و اندک زمانی بعد بجانب آمریکا هزیمت کردید ؟

- بله ، حتی آنرا هم برای شما نوشتم ! همه چیز را برایتان نوشتم . بله ،

نمی توانستم تمام رشتنه های گوشتی و خونی را که از دوران کودکی کسب کرده

بودم ناگهان دفته از هم یگسمل ، رشته‌هایی را که تمام شادیها و امیدها و اشکهای کینه‌ام را صرف آنها کرده بودم ، عوض کردن خدا دشوار است ! پیدرتنگه سخنان شما را باور نکردم ، زیرا نمیخواستم باور کنم و خودم را بکناره این منجلا ب آورختم ... اما دانه سخنان شما بجا ماند و جوانه زد. جداً بگوئید ، نامه‌ام را تا انتها خواندید ؟ شاید آنرا نخوانده‌اید ؟

- سه صفحه آنرا خواندم ، دوتای اولی و یکی آخری ، وانگهی ، به بقیه آن نگاهی سرسری انداختم ، قصد داشتم ...

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت ،

- باشد ! برایم فرق نمی‌کند ! بجهنم ! اگر اکنون سخنان خود را درباره

ملت انکار می‌کنید ، چگونه می‌توانستید در آن هنگام آنرا بر زبان آورید ؟ همین نکته مرا بیش از هر چیز شکنجه میدهد ...

- با این وجود ، آیا قصد شوخی نداشتم ؟ درحالیکه میخواستم شمارا قانع

کنم ، شاید وضع خودم را بیش از شما در نظر داشتم .

- شما شوخی نکردید ! سمعاه در امریکا با فقر و فلاکت بسر بردم ، درحالیکه

يك موجود بدبخت همیشه در کنار من بود . از سخنان او بی‌بردم که در همان لحظه

که در روح و فکر من خدا و وطن را جاداده بودید ، قلب و احساسات این «کیریلوف»

دیوانه را مسموم کرده بودید . در او دروغ‌گویی و بهتان را تلقین کرده‌ام او را

تا سرحد سرسام کشانیده بودید ! بروید ، اکنون او را ببینید ، این شاهکار

شماست ! هر چند او را دیده‌اید !

- ابتدا بشما تذکر دادم که «کیریلوف» همین الآن بمن گفت که او خوب و خوش

است . این جنس شما که این وقایع مقارن هم‌اتفاق افتاده است ، تقریباً درست است .

خوب ، بعد ؟ باز تکرار می‌کنم ، در هیچ مورد شما را گمراه نکرده‌ام !

- اکنون شما مشرک‌اید .

- بله .

- و آنوقت چه بودید ؟

- و آنوقت هم درست مانند اکنون مشرک بودم .

«کاتوف» با خشم و لکنت زبان گفت ،

- برای خودم نبودم که از شما تقاضای احترام کردم . شخصی هوشمندی چون

شما میتواند این نکته را درک کند .

- با نخستین حرفی که از دهان شما بیرون آمد ، من از جا برنخاستم ! گفتار

شما را قطع نکردم و از اینجا نرفتم . ماندم و بمسأله و بمسألات و بمسأله‌های

شما جواب دادم ! پس ، هنوز از جاده احترام منحرف نشده‌ام .

«کاتوف» با ملالت حرکتی کرد و گفت ،

- این عبارات خود را بیاد می‌آورید که «يك مشرک» ، يك روس واقعی نیست ،

«يك مشرک» را دیگر نمیتوان یکفرد روسی دانست . « آنها را بیاد می‌آورید ؟

- بله ؟

این اثبات به يك پرسش شباهت داشت .

- از من می پرسید ؟ پس آنها را فراموش کرده اید . و با این وجود در این عبارات یکی از درست ترین اوصاف و سجایا و خصائص اساسی فکری روسی را که بآن پی برده بودید ، بیان کرده اید ! باز هم آنها را بیاد شما خواهم آورد . هم چنین گفتید ، « کسی که ارتدکس نیست ، روس هم نیست » .

- فکر می کنم که این عقیده طرفداران نژاد اصلاو است .

- نه ، طرفداران نژاد اصلاو ، امروزه دیگر آنرا قبول ندارند . آنها بیش از پیش هافل شده اند . اما شما ، دورتر رفته اید ! فکر می کنید که مذهب کاتولیک رومی ، دیگری يك دین مسیحی نیست ، شما اثبات می کردید که روم ، مسیحی را معرفی کرده بود که نتوانسته بود در برابر سومین وسوسه شیطان استقامت کند ، کاتولیکها ، هنگامی که اعلام کرده بودند که مسیح بدون يك امپراطوری زمینی نمیتواند سلطنت کند ، خودشان را ضد مسیح معرفی کرده و در نتیجه تمام قرب را به نابودی و فنا کشانیده بودند . شما می گفتید که اگر فرانسه ، زجر و شکنجه بسیاری را تحمل کرد ، درست بخاطر این بود که خدای ساختگی رومی را دور انداخته بود و خدایی دیگر را بجای آن نگذاشته بود . اینها مطالبی بود که آن هنگام می گفتید . تمام گفتگوی خودمان را بیاد دارم .

- اگر من يك مؤمن بودم ، مسلم آنها اکنون هم تکرار می کردم . اگر مانند يك مؤمن حرف زدم دروغ نگفتم . اما شما اطمینان میدهم که این یادآوری افکار سابقام ، برای من بسیار ناخوش آیند است . نمیخواهید بی کنید ؟ « کاتوف » ، بی اینکه به درخواست مخاطب خود توجه کند ، فریاد کشید ،
- اگر شما يك مؤمن بودید III بمن نگفتید که اگر مانند دو دوتا چهارتا برایتان اثبات کنند که حقیقت بیرون از مسیح است ، شما ترجیح میدهید که با مسیح بمانید ، نه با حقیقت ؟ این نکته را گفتید ، بله یا نه ؟

- اما ، اجازه بدید به بالاخره از شما بپرسم (« استاوروگین » صدایش را بلند کرد) این بازجویی لجوجانه و ... بدخواهانه بکجا میخواد منتهی شود ؟
- این بازجویی دیگر تکرار نخواهد شد و هرگز بآن اشاره ای نخواهیم کرد .
- اما شما روی این موضوع تکیه می کنید که ما خارج از فضا و زمان ایم !
- ساکت باشید ، من احمق و ناشی ام ! منت بر من ! اجازه بدید ، در برابر شما ، آن گفته اصلی خودتان را تکرار کنم ، فقط ده خط و آنگاه يك نتیجه !
- اگر این خود ، يك نتیجه نیست ، آهی تکرار کنید .

« استاوروگین » به ساعتش نگرست ، اما از جایش تکان نخورد . « کاتوف » دوباره روی صندلی اش خم شد و يك لحظه انگشت سبابه اش را بلند کرد . بدگویی که از روی کتابی که در برابرش گشوده است ، میخواند ، آغاز سخن کرد و همچنان با حالتی نهید آهیز به « استاوروگین » می نگرست .

- هنوز هیچ ملتی ، بنا با اصول علم و عقل زندگی نمی کند. هر چند که موفق و بعثت حماقت محض بوده باشد ، هنوز هیچ ملتی پیدا نشده است که این اصول را رعایت کند . سوسیالیسم ، بطور خلاصه ، چیز دیگری جز شرک نیست ، سوسیالیسم در همان قدم نخست اعلام می کند که سازمانی است که خدا را منکر است و قصد دارد که یکتو و زندگانی را که بر اساس علم و عقل استوار است ، برپا دارد از ابتدای تاریخ ، علم و عقل در زندگی ملتها ، يك نقش فرمی و بی اهمیت را بعهده داشته است . علم و عقل تا يوم القيامة جز این ، نقشی نخواهند داشت . ملتها ، بر اصلی دیگر بوجود می آیند و زندگی می کنند ، این اصل فرمان می دهد و حکم می راند ، اما اصل و منشاء آن هنوز شناخته و بیان نشده است . این اصل همان میل سوزان رسیدن به يك کمال مطلوب است ، اما در همین حال ملتها وجود این کمال مطلوب را انکار می کنند . این کمال مطلوب همان اثبات جاودانی هستی و نفی مرگ است . چنانکه در کتب مقدس اصطلاح شده است ، این همان روح زندگی و چشمه آب حیات است که انجیل یوحنا به خشکیدن آن ما را تهدید می کند . بقول فلاسفه ای که این کمال مطلوب را با اصل اخلاقی یکسان می دانند ، این همان اصل زیبایی و خیر مطلق است . من ، این کمال مطلوب را بطور ساده « جستجوی خدا » مینامم . هدف هر جنبشی در باطن هر ملتی و در هر دوران هستی و زیست اش ، فقط و فقط جستجوی خدا است ، خدایی که مختص همان ملت باشد و مانند يك خدای واقعی و واحد باو ایمان آورد . خدا شخصیت مجسم تمام افراد يك ملت است . تمام ملتها با تعداد زیادی از آنان هرگز يك خدای مشترک نداشته اند ؛ هر کدام ، خدایی مختص بخودشان را دارند . هنگامی که خدایان میان چند ملت مشترک باشند ، این علامت اضطراب و زوال است . وقتی که ملتها خدای مشترک داشتند می میرند و با آنها اعتقاد بخدا و هم چنین خود ملتها هم می میرند . هر چه بیشتر خدای يك ملت مختص آن ملت باشد ، آن ملت قوی تر است . هرگز دیده نشده است که ملتی منتهی نداشته باشد ، یعنی بدون تمیز و تصور ذهنی خیر و شر باشد . هر ملتی در پاره این دو موضوع ، تمیز و تصور ذهنی مخصوص بخودش را دارا است . هنگامی که این تمیز و تصور ذهنی بین تعداد زیادی ملتها مشترک شد ، ملتها می میرند و آنگاه حتی تمیز بین خیر و شر از بین می رود و نابود میشود . هرگز عقل نتوانسته است خیر و شر را توصیف کند و حتی نتوانسته است بین خیر و شر تمیز قائل شود و اگر هم در این راه کوشیده است ، بطریق تخمین و تقریب بوده است . عقل ، برعکس بطریقی شرم آور و نامعقول ، آن دورا همیشه باهم اشتباه کرده و درهم آمیخته است . علم ، آنهم سایل مربوط به مشترکاتی و نزاع را مطرح می کند و علی الخصوص « علم ناقص » است که باین صفت مخصوص و مشخص می گردد ، بزرگترین آفتی که در دنیا وجود دارد و از طاعون خطرناکتر است ، قسطنطنیه و جنگ است که پیش از این قرن شناخته نشده بوده است . علم ناقص ، يك مستبد مطلق العنان است که تا کنون هرگز نظیر نداشته است . يك مستبد مطلق العنان مداحان و کلانان و بردگان دارد که در برابر

او، همه با عشق و خرافه سر تنظیم فرود می‌آورند، در برابر «علم ناقص» علم واقعی بر خود می‌لرزند و برای آن يك تکیه گاه شرم آور بشمار می‌رود. «استاوروگین»، اینها همه سخنان شماس، بجز موضوع «علم ناقص». این موضوع از خود منست، زیرا من هم، چیزی جز «علم ناقص» نیستم و در نتیجه آنرا با تمام قوای خود منفور میدارم. هیچ چیز را تغییر نداده‌ام، حتی يك كلمه را!

«استاوروگین» ناگهان گفت:

«فکر نمی‌کنم که چیزی را تغییر نداده باشید. آنها را با اشتیاق پذیرفته‌اید و بی‌اینکه خود ملتفت شوید، تغییرشان داده‌اید. مثلاً این فکته را که باید خدا را فقط همچون نشانه و رمزی تلقی کرد ...»

با دقتی خاص و صبح به «کاتوف» خبره شد. «کاتوف» گفت:

«من خدا را همچون نشانه و رمزی تلقی می‌کنم؛ برعکس، من ملت را تا مرتبه خدا بالا می‌برم. ملت، قالب و جسم خداست؛ هیچ ملتی را نمیتوان علم دانست مگر اینکه خدای خاص خودش را دارا باشد و بدون هیچ انضام و گذشت تمام خدایان دیگر جهان را بدور افکند و چنان معتقد گردد که خدای او پیروز است و همه خدایان دیگر جهان را با وجود خود میراند و نفی می‌کند. از آغاز تاریخ تمام ملت‌های بزرگ، آنهایی که راهبر و پیشرو بشریت بوده‌اند، هر چند که تعدادشان ناچیز بوده‌است، چنین اعتقاد را داشته‌اند. حقایق را نمیتوان منکر شد؛ عبرانیان نزیستند مگر برای رسیدن به خدای واقعی و برای جهانیان يك خدای حقیقی را بمیراث گذاشتند. یونانیان طبیعت را تقدیس و ستایش کردند، آنان آئین‌شان را یعنی فلسفه و هنر را، به جهانیان هبه کردند. روم ملت را، بشکل و صورت دولت، تقدیس و ستایش کرد، اودولت را برای جهانیان بمیراث گذاشت. فرانسه، در تمام طول تاریخ خویش جز این کاری نکرده است که مفهوم خدای رومی را گسترش دهد و تحقق بخشد، و اگر خدای رومی‌اش را بدور افکند و خود را بدامن شرک و کفر انداخت، یعنی آنچه که اکنون «سوسیالیسم» نامیده میشود، برای این بود که شرک و کفر هنوز اصیل تر و معقول تر است تا کاتولیک رومی. اگر يك ملت بزرگ باور ندارد که فقط اوست که حق و حقایق را داراست و اگر باور ندارد که تنها او رسالت دارد که با این حق و حقایق، دیگر ملت‌ها را اصلاح و تهذیب نماید، آنگاه پید رنگه فقط بدرد موضوع نزادشناسی می‌خورد و لافیر. يك ملت بزرگ واقعی هرگز تن در نمیدهد که يك نقش فرعی و حتی يك نقش اصلی را بازی کند، او باید فقط و فقط نقش نخست را بعهده گیرد. ملتی که این اعتقاد را از دست بدهد، دیگر سزاواری ندارد که نام ملت بر خود گذارد. اما چون فقط يك حق و حقایق وجود دارد، پس يك ملت هم وجود دارد که میتواند يك خدای حقیقی را دارا باشد، هر چند که دیگر ملت‌ها، خدای خاص خودشان را داشته باشند.

«تنها ملتی که حامل «کلمه اولی» است ملت روس است... و... و شما مرا حق می‌دانید زیرا که در این لحظه معنی این سخنان را در نمی‌یابم، خواه يك موضوع

آشفته و مبهم کهن که زمان دراز است که نشخوار دهان تمام طرفداران نژاد اسلاو بوده است، خواه يك «کلام جدید»، خواه يك «کلام خاتم»، هر چه میخواهید نامش بگذارید، تنها امر است که رسالت تکوین و احیاء و رستاخیز، بعهده اش گذاشته شده و... من در این لحظه خنده شمارا بیجا و مسخره می‌یابم! برایم اهمیت ندارد که شما نمی‌فهمید، اما خلاصه کلام همین است و بس، هیچ‌کم و کلت ندارد نه کلمه‌ای نه حرفی! آه! در این هنگام خنده غرور آمیز و نگاه شمارا بسیار تحقیر می‌کنم! اواز جایش پرید. اندکی کف بر لبانش پدیدار شد. «استاوروگین» با احتیاط بسیار بر اینکه از جای برخیزد، بالعین جدی جواب داد:

- برعکس، «کاتوف» برعکس، سخنان پر شور شما، خاطرات بسیاری در من زنده کرد. خود را آنچنان که دوسال پیش بودم، اکنون می‌یابم و مانند چند لحظه پیش دیگر شما نخواهم گفت که افکارم را با اهراف و میالنه متمسک کرده‌اید. گمان می‌کنم که افکارم هنوز هم قاطع، هنوز هم محکم و استوار اند و سومین بار شما اطمینان می‌دهم که دلم می‌خواست آنچه را که گفتید تا آخرین کلمه، تأیید و ابرام کنم، اما ...

- شما دچار دور و تسلسل شده‌اید، مانند آن ضرب المثل «داشتن خر گوش!» - چطور!

«کاتوف» نیشخندی زد و دوباره نشست و گفت:

- یعنی باز هم به یکی از کلمات قصار بیجا متوسل شده‌اید. «برای درست کردن يك خوراک خر گوش، يك خر گوش لازمست؛ برای ایمان آوردن به خدا، يك خدا لازمست!» شما عادت داشتید که در «سن پترزبورگ» این نکته را پیوسته تکرار کنید و کار شما درست مانند کار «نوزدریف Nozdrev» بوده که می‌خواست بادیست خالی خرگوشی را بگیرد.

- نه. او فقط لاف می‌زد که می‌خواهد یکی بگیرد. راستی، اجازه بدهید من هم بنوبه خویش شمارا ناراحت کنم، گمان می‌کنم حق اینکار را داشته باشم، بگوئید ببینم، خرگوش خودتان تا اکنون به چنگ آمده است یا هنوز در صحراها می‌دود؟

- شما اجازه نمی‌دهم که با این دروغ از من سؤال کنید. بپرسید، با بطریقی دیگر!

«کاتوف» از خشم و غیظ می‌لرزید. «نیکلای سولودوویچ» نگاهی خشن باو انداخت و گفت:

- باشد! می‌خواستم بدانم که شما به خدا اعتقاد دارید یا نه.

«کاتوف» با جذب و شوق و با لکنت زبان گفت:

- من بخدای روسی اعتقاد دارم، بخدای ارتدکس اعتقاد دارم، من بکالبد مسیح اعتقاد دارم، من اعتقاد دارم که بعثت دوم در روسیه رخ میدهد، من اعتقاد دارم ...

«کاتوف» با جذب و شوق، زبانش به لکنت افتاد. «استاوروگین» سخن او را

قطع کرد و پرسید :

- و به خدا چطور؟

- من ... من باو معتقد خواهم شد !

در چهره «استاوروگین» هیچگونه تغییری حاصل نشد. «کاتوف» با نگاهی سوزان او را تحریک می کرد ، گویی قصد داشت ، زنده او را بسوزاند . بالاخره فریاد کشید :

- پس بشما نگفتم که به هیچ چیز اعتقاد ندارم، فقط بشما فهمانیدم که من «جالت» موجودی بدبخت و ملال آور نیستم، همین و بس... اما لعنت بر من باد!

«این شمائید که بحساب می آئید نه من! من مردی بی استعداد و بی هنر هومانند تمام مردم بی استعداد فقط میتوانم جانم را بدهم . جان من چه ارزش دارد ! شما واجد اهمیت و ارزش اید... دو سال انتظار شما را می کشیدم ... نیم ساعت است که افکارم را لخت و عریان مذبحخانه برایتان شرح میدهم ... شما، شما به تنهایی می توانید که این پرچم تهور را بدوش بگیرید!

او سخنان را تمام نکرد. به میز تکیه داد و سرش را در دو دست گرفت ، گویی دستخوش نومیدی کشنده ای شده بود.
«استاوروگین» سخنان را قطع کرد:

- راستی، يك موضوع عجیب را میخواهم بشما تذکردهم . چرا همیشه می خواهند بمن تحمیل کنند که پرچمی را بدوش گرفته ام؟ « پترورخوونسکی» اوهم معتقد است که « من میتوانم پرچم آنها را بدوش گیرم» ، در هر صورت سخنان او را، اینطور برایم نقل کردند ، او فکر می کند که میتوانم برای آنها نقش «استنکارازین» Stenka Razin را بازی کنم بملت «استعداد و قابلیت» که برای انجام جنایت» درمن وجود دارد. این درست سخنان آنهاست.
- چطور؟ « استعداد و قابلیت برای انجام جنایت؟»

- مسلم.

«کاتوف» موزیانه نیشخند زد :

- هوم! راست است که در « سن پترزبورگ » شما عضو يك جمعیت مخفی بوده اید که طرفدار تمتع از لذایذ حیوانی بوده اند؟ راست است که « مارنی ساد » شاگرد شما بوده؟ راست که شما اطفال را منحرف و فاسد می گردید؛ جواب بدید و دروغ نگویید! («کاتوف» فریاد میکشید و زمام اختیار خود را از دست داده بود)
« نیکلای استاوروگین » به «کاتوف» که باوسیلی زده است، نمی تواند دروغ بگوید!
همه چیز را بگوید و اگر راست بود، همین الآن، جابجا شما را می کشم!

« استاوروگین» پس از يك سکوت طولانی گفت ،

- من صحبت می کردم و سخنانی می گفتم ... اما اطفال را منحرف و فاسد

۱- سر کرده مشهور قزاقان در قرن هفدهم. او علیه حکومت مسکو شورش کرد و در سال ۱۶۷۱ گرفتار و کشته شد.

نمی‌کردم.

اورنگش پریده بود. اما چشمانش می‌درخشید. «کاتوف» بی‌اینکه چشم از او بردارد با تحکم ادامه داد:

«آه! راست است که شما بزرگ‌عمل‌شهواری حیوانی و بزرگ‌کارهای انسانی، مثلاً فدا کردن زندگانی برای سعادت بشریت، فرق نمی‌گذارید؛ راست است که در این دو قطب متضاد، زیبایی و لذت را یکسان یافته‌اید؟

«استاوروگین» با لکنت زبان گفت:

«نمی‌توانم جواب بدهم... نمی‌خواهم جواب بدهم».

او می‌توانست برخیزد و برود، اما بر نخاست و نرفت.

«من هر چند نمی‌دانم که چرا سر زشت است و خیر زیبا، اما میدانم که چرا در اشخاصی چون آقای «استاوروگین» قوه تمیز و تشخیص از بین می‌رود. (کاتوف) می‌لرزید، اما دست برنمی‌داشت. میدانید که چرا با این طرز بسیار ننگین و بی‌هوده ازدواج کرده‌اید؟ مسلم، برای اینکه این ننگ و بی‌هودگی با نبوغ، ارتباطی مختصر دارد! آه! شما گرد پرتگاه نمی‌گردید؛ شما پیش از همه، مستقیم خود را پرتاب می‌کنید! شما بملت هیجانانگیز، بملت شهوت اخلاقی، بملت یک میل دیوانه‌وار ستمگری، بملت التهاب و سوسه، ازدواج کرده‌اید... فرصتی یافتید تا اعصابتان را تسکین دهید؛ با عقاید عموم مردم جنگیدید بسیار لذت بخش است! «استاوروگین» با یک زن لنگ قعیر، زنده‌پوش و احمق ازدواج می‌کند. هنگامی که گوش فرماندار را گاز گرفتید، آیا لذت نمی‌بردید؟ آقای نجیب‌زاده مفلوک و بی‌کاره و ولگرد، آیا چنین لذتی را حس نمی‌کردید؟

«استاوروگین» بیش از پیش رنگش پریده بود.

«شما روانشناس‌اید، هر چند که در مورد علل ازدواج من اندکی اشتباه می‌کنید... با این وجود کی توانسته است این جزئیات را در دسترس شما بگذارد؟ (زورکی لبخند زد). آیا «کیریلوف» بوده؟ اما او در این جریان شرکت نداشته.

«رنگتان پریده؟»

«نیکلای و سولودوویچ» صدایش را بلند کرد و گفت:

«از جانم چه می‌خواهید! نیت ساعت است که شلاق سخنان شما را تحمل می‌کنم، اگر واقعاً دلیل مشخصی برای اینگونه رفتار خود ندارید، دست‌کم، خواهش می‌کنم با اندکی ادب و نزاکت بیشتر اجازه بدهید بروم».

«دلیل مشخص؟»

«بی‌شک، دست‌کم درباره رفتار خودتان، می‌بایست بمن توضیح میدادید. همیشه در انتظار آن بودم، اما تاکنون جز شرارت و خیانت بی‌اندازه چیزی مشاهده نکردم. بی‌زحمت، خواهش می‌کنم در را باز کنید».

او برخاست. «کاتوف» دیوانه‌وار دنبال او شتافت. شانه‌های «استاوروگین»

را گرفت و فریاد کشید ،

- بر زمین بوسه زدید ، آنرا با اشکهایتان آبیاری کنید ! پوزش بخواهید !

« استاوروگین » چشمهایش را بزمین دوخت و تقریباً با لحنی دردناک گفت ،

- با این وجود ، آنروز صبح شما را نکشتم . دستهایم را پشتم مخفی کرده بودم .

- تمام کنید ، پس تمام کنید ! شما آمده اید تا مرا از خطر آگاه کنید ، گذاشتید تا سخنانم را بگویم ، میخواهید همین فردا صبح ، ازدواجتان را علنی کنید . آیا از حالت نگاهتان بی‌نمی‌برم که شما دستخوش يك فكر تازه اید کمراسر آن تهدید آمیز است ؟ « استاوروگین » چرا باید تا ابد محکوم باشم که بشما اعتقاد داشته باشم ؟ آیا با دیگری ، میتوانم اینطور بی‌پروا سخن گویم ؟ من مستور و پاکدامنم اما از برهنگی و بی‌پروایی خویش ، شرم نکردم ، چون با « استاوروگین » سخن می‌گفتم . من واهمه ندارم که يك فكر بزرگ را بصورت مسخره و مضحك درآورم ، زیرا که « استاوروگین » لطف کرده و سخنانم گوش داده است ! آیا هنگامی که از اینجا رفتید ، بر جای قدم های شما بوسه نخواهم زد ؟ « نیکلای استاوروگین » نمیتوانم شما را از قلب خود برانم !

« نیکلای و سولودوویچ » با خونسردی گفت ،

- « دکانوف » افسوس میخورم که نمیتوانم شما را دوست داشته باشم .

- میدانم که نمیتوانید و می دانم که راست می‌گوئید . گوش کنید ، می‌توانم به همه چیز سر و صورت دهم . خرگوش شما را پیش شما می‌آورم .

« استاوروگین » خاموش بود .

- شما خدا را منکرید ! زیرا نجیب زاده اید ، آخرین نجیبزاده . شما درك خیر و شر را از دست داده اید ، زیرا دیگر ملت خود را نمی‌شناسید ! نسل تازه ای پابرسه وجود گذاشته ، اوستقیم از ملت برخاسته و شما او را نمی‌شناسید ، نه شما ، نه « ورخوئیسکی » پدر و پسر ، نه من ، زیرا خود من از زمره شمایم ، فرزند نوكر شما « پاشکا » . گوش کنید ، شما می‌توانید خدا را درك دشوار و طاقتفرسا باز یابید ، همین نکته اصل مطلب است . والا ما قند يك كثافت ناچیز محو و نابود می‌شوید ! کار کنید و آنگاه خدا را باز یابید !

- خدا را درك دشوار یافتن ؟ کدام کار دشوار ؟

- درك دشوار و طاقتفرسای دهقانان ! دست بکار شوید ، ثروت و دارائی خود را رها کنید ... آه ! باز می‌خندید ! از يك راه وسیله شروع واهمه دارید .

اما « استاوروگین » ابتدا نمی‌خندید . پس از تفکر ، گویی که واقعا يك فكر تازه و جدی را که ارزش دارد بآن توجه شود یافته است ، خندید و گفت ،

- شما معتقدید که خدا را میتوان در يك کار دشوار یافت و علی‌الخصوص در

کار دشوار دهقانان ؟

« راستی - او موضوع را تغییر داد - بیادم انداختید، من نروتمند نیستم، هیچ چیز ندارم که «رها» کنم. آنقدر بی چیزم که نمی توانم آتیۀ «ماریاتیموفیونا» را تأمین کنم. بازهم موضوعی دیگر بیادم آمد، قصد داشتم از شما خواهش کنم که «ماریاتیموفیونا» را ترك نکنید؛ شما تنها کسی اید که می توانید بر روح رنجور او تأثیری داشته باشید. اینرا می گویم تا نتیجه مفیدی از همه این سخنان گرفته باشم ...

- خوب، خوب؛ بالاخره از «ماریاتیموفیونا» سخن گفتید. (او بایک دست حرکتی کرد، زیرا با دست دیگر شمعدانی را گرفته بود) . بسیار خوب، بعداً، مسلم ... گوش کنید، بدیدن «تیخون» Tikhon بروید.

- کی ؟

- تیخون، اسقف سابق که برای اعاده سلامت و بهبود خویش در این شهر استراحت می کند. او در شهر در دیر «نوتردام دیه فی میف» Notre - Dame d'Yéphimiev زندگی می کند.

- برای چه ؟

- هیچ، مردم بدیدار او میروند. آنجا بروید، چیزی را از دست نمیدهد؛ - نخستین بار است که اسم او را میشنوم ... هرگز این قبیل اشخاص را ندیده ام! متشکرم، بدیدن او میروم.

- از اینجا («کاتوف» پلکان را روشن کرد). بروید؛ دری را که به خیابان باز میشد، گشود.

«استاوروگین» هنگامی که قدم از آستانه در بیرون می گذاشت، آهسته گفت :

- «کاتوف»، دیگر بدیدن شما نمی آیم.

هوا مانند چند لحظه پیش تاریک بود و همچنان میبارید.

فصل دوم

شب (قسمت دوم)

۱

« استاوروگین » سراسر خیابان « ایفانی » را پیمود، تا زمانی که حس کرد راه سرازیر میشود. پاهایش در گل فرو میرفت. ناگهان فضایی وسیع و مه آلود و خالی را مشاهده کرد، رودخانه بود. کلبه های محقر، جای خانه ها را گرفته بود، خیابان دیده نمیشد و بجای آن کوچه های پر پیچ و خم به چشم می خورد. مدتی دراز در کنار چپرها راه پیمود، بی اینکه ساحل رودخانه را ترک کند. بسادگی راهش را یافت، بی اینکه بنحود زحمت زیاد داده باشد. فکری جای دیگر بود. ناگهان، از اندیشه دور دراز خویش بازگشت و خود را تقریباً در وسط پلی یافت که سراپا از باران خیس شده بود. گمان می کرد تنهاست، اما ناگهان در کنار خویش صدایی مؤدب و آشنا و در عین حال دلنشین شنید، لحن کلامش مانند کلبکارهای « متمدن » و فروشندگان جوان « گوستینی دور *Gostinny Dvor* » شیرین و مطلق بود.

— آقا، اجازه میدهید از چتر شما استفاده کنم؟

ناشناس بزرگ چتر خزیده بود یا وانمود نمی کرد که میخواهد بزرگ آن بشزد. با اصطلاح سربازان شجاع ما، ناشناس اکنون « شانه بشانه او » راه میرفت. « نیکلای سولودوویچ » قدمها را آهسته کرد و اندکی خم شد تا او را ببیند. تاجایی که تاریکی پاو اجازه میداد، مردی را تشخیص داد که اندامی متوسط داشت و به یک کلبکار مانند بود و اندکی زیاده تر از معمول نوشینه بود، لباس عادی بود

و مناسب فصل . موهای تابدارش را زیر یک کسکت ماهوتی که کاملاً خیس بود ، پنهان کرده بود ولیه کسکت از نیمه و رآمده بود . اولاً غریب بود و میبایست موهای سیاه و پوست آفتاب سوخته میداشت ، چشمهایش بسیار درشت و هم چنین سیاه بود و محتلاً درخشان ، و چون چشمان کولی ها پرنوی زرد رنگ داشت ، با وجود تاریکی چنین بنظر میآمد . میبایست چهل سال داشته باشد و ست بنظر نمیآمد . « نیکلای - و سولودویچ » پرسید :

— مرا می شناسی ؟

— آقای « استاوروگین » ، « نیکلای و سولودویچ » . یکشنبه گذشته ، همینکه ترن ایستاد ، شمارا در ایستگاه زیارت کردم و آنکهی ، ما ذکر شما را از پیش شنیده ایم .

— از کی شنیده ای از « پتر استیانوویچ » ؟ تو « فدکا » زندانی محکوم باعمال

شاقه نیستی ؟

— مرا بنام « فدور فدورویچ » فصل تمیید داده اند ، و تا این ساعت در این مملکت مادری داریم ، او پیره زن ریزه ایست که هر روز ریزه تر میشود و شب و روز بر ایمان دعا می کند ، تا دوران پیریش را بیهوده تلف نکرده باشد .

— تو از تمییدگاه گریخته ای ؟

— سرنوشت را تغییر داده ام . من « کتابهایم » ، ناقوس هایم و تمام کارهای کلیسایی ام را تحویل داده بودم ، زیرا به زندگی محکوم شده بودم و بدست آوردن آزادی ام دیر میشد .

— اینجا چه می کنی ؟

— هیچکار . گذشت زمان را می نگرم ، عمویم که بعلت جمل اسکناس محکوم شده بود ، هفته گذشته اینجا در زندان در گذشت . بافتضار او ، یک یا دو دوجین سنگ به سگها پرتاب کردم ، تنها کاریست که تاکنون توانستم انجام دهم . غیر از این ، « پتر استیانوویچ » یک گفتر نامه تجارتی را بمن قول داده است که در سراسر روسیه معتبر است ، منتظر الطاف اویم . او بمن گفت ، « هدم در باشگاه انگلیسها تو را باخته است و من این واقعه را ظالمانه و غیر بشری میدانم . » آقا ، سراسر دست ، سه روبل بمن انعام نمیدهند ؟

— پس ، تو اینجا در کمین من بودی ؟ من این کارها را دوست ندارم . کی بتو

دستور داده ؟

— هیچکس بمن دستور نداده . اینکار را فقط برای این کردم ، که از بشر - دوستی شما با خبر بودم ، همه دنیا آنرا میدانند . شما از درآمد من اطلاع دارید ، یک تکه استخوان اینجا و یک تکه سنگ آنجا . جمعه گذشته یک نان خامه ای خورده ام و از آن روز ، روز اول و دوم و سوم منتظر ماندم و هنوز چیزی پهننگ نیآورده ام . اما در مورد آشامیدنی ، توی رودخانه باندازه کافی آب وجود دارد تا ماهی های شکم افسان زنده بماند . بنابراین ، منتظر لطف شما ام . من رفیقی دارم که خانه اش از

تغییر شدگان

اینجا دور نیست . فقط ، نباید باجیب خالی سراغ اورفت !

- «پتر استپانوویچ» از جانب من بتوجیزی وعده داده !

- نه ، مسلم چیز ی وعده نداده . فقط بمن گفته است که بموقع میتوان بهعالیجناب خدمت کنم و توضیحی دیگر نداده . زیرا «پتر استپانوویچ» می خواهد صبر و حوصله ام را امتحان کند . او بمن هیچ اعتماد ندارد .

- چرا !

- «پتر استپانوویچ» يك «منجم» است ، او بگردش تمام ستارگان خدای مهربان واقف است . اما خودش هم باید احتیاط کند . من در برابر شما کمالا صادق و صمیمی ام ، چنانکه در برابر مسیح ، زیرا درباره شما خیلی چیزها شنیده ام . «پتر استپانوویچ» يك چیز است و شما ، آقا ، يك چیز دیگر . او اگر درباره کسی بگوید که «او بیگن است» ، هیچ تغییر عقیده نمیدهد و او را همچنان بیگن می یابد ، یا ، مثلا ، «يك احمق است» و همیشه چون احمقها با او رفتار می کند . در صورتی که من ، شاید سه شب و چهار شب احمق باشم ، اما پنجشنبه از او هم عاقل تر شوم ! مثلا ، او اکنون میداند که من به يك گذرنامه احتیاج دارم ، زیرا محالست بتوان بدون گذرنامه در روسیه زندگی کرد ، و فکر می کند که باین وسیله میتواند مرا بفرستد . آقا ، شما خواهم گفت که «پتر استپانوویچ» يك زندگی و روحیه بسیار ساده دارد ، هر کسی را با خصوصیات من در نظر مجسم می کند و دیگر عقیده اش تغییر نمی یابد . وانگهی ، او بی اندازه خسیس است ! او فکر می کند که من بدون وجود او هرگز جرات نمی کنم مزاحم شما شوم و من ، آقا ، در برابر شما چنان ام که در برابر مسیح واقعی . الآن شب چهارم است که در روی این پل منتظر الطاف شمایم ، زیرا بن خود می گویم که بی اینکه عقیده و نظر «پتر استپانوویچ» را ببرسم ، میتوانم راه خود را بنهایی بیابم . بهتر است به خود خدا متکی باشم تا به مقربان در گاهش .

- خوب ، کی بتو گفت که من امشب از روی این پل می گذرم !

- اقرار می کنم که به ملت حماقت کاپیتان «لبیادکن» بوده که نمی تواند زبانش

را نگاه ندارد و بر حسب تصادف فهمیده ام ، خوب ! آقا ، این سه روبلی که از آن عالیجناب تقاضا کردم ، برای این بوده که سه روز و سه شب انتظار کشیدم و خود را ناراحت کردم . دیگر از لباسهای خیس ام صحبت نمی کنم ، زیرا خودم از پای در آمده ام ...

- خوب ، بانهای پل رسیدیم ! راه من سمت چپ است و راه تو سمت راست !

«فدور» ، گوش کن ، دوست دارم همه یکبار برای همیشه مرا بشناسند و حرفم را بفهمند ! من بتو يك پاهایم نمی دهم و در آینه نمی خواهم تو را روی پل یا جای دیگر ببینم ! نه بتو احتیاج دارم و نه خواهم داشت ! اگر حرفم را گوش نکنی ، محکم دست و پایت را می بندم و به پهلیم تسلیم میکنم ! یا الله برو !

- او هو ! برای اینکه همراهان آدمم و در راه سرشان را گرم کردم ، نمی-

خواهید چیزی بمن بدهید ؟

- برو گمشو !

- اینجا ، راه را بلدید ؟ خیلی تو در توست ! میتوانم راهنمایی تان کنم !
این شهر را واقعا مثل اینکه شیطان در سبد خود گذاشته و از آن بالا روی زمین
پخش و ولو کرده است .

« نیکلای و سولودوویچ » برگشت و بالحنی تهدید آمیز گفت :

- مواظب باش ! دستگیرت می کنم !

- آقا ، خودتان قضاوت کنید . سر بسریك یتیم گذاشتن که دشوار نیست !

- مثل اینکه بشودت خیلی اطمینان داری !

- آقا ، من بشما اطمینان دارم ، نه بخودم .

- گفتم - بتو احتیاج ندارم !

- اما ، آقا ، من بشما احتیاج دارم . خوب که اینطور . بسیار خوب باشد .

تا بازگشت شما ، بانتظار تان می مانم !

- بشرفم سوگند ، اگر تو را ببینم ، دست و پايت را می بندم و به پلیس

تسلیم می کنم !

- پس کمر بند مرا می آورم ! سرفریز ، آقا ، در همین حال متشکرم که -

خود ما را پناه دادید و گرم کردید ! تا آخر عمر از این مهربانی شما سپاسگزاریم .

او قدمهایش را کند کرد . « نیکلای و سولودوویچ » با آشفتنی خاطر ، سر او را خود

ادامه داد ، به این مردی را که از آسمان افتاده بود ، مسلم احتیاج داشت ، او آنقدر

مصلحه داشت که درباره این موضوع فکر نکرد . چقدر خودخواهی نشان داد ! و اگر

این مرد در گفتارش دستگیر بود ! و اگر میخواست در حق او خدمتی انجام دهد ، یعنی

البته بتحریرك « پتراسیانوویچ » ، آنوقت چه ؟ در هر صورت بسیار جالب بود .

۲

خانه ای را که « نیکلای و سولودوویچ » بآن وارد شد در کوچه تنگ کملای

خلوتی ، بین دوهرچین ، واقع شده بود و از پشت آن باضجه های سبز یکاری پدیدار بود .

اینجا انتهای شهر بود . خانه از چوب بود و بسیار کوچک و با دشواری ساخته شده

بود و هنوز کملای تمام نشده بود . یکی از پنجره ها باز مانده بود . جلوی پنجره شمع

دیده میشد تاراه مراجمان شبانه را روشن کند . « نیکلای و سولودوویچ » هنوز سی

قدم تا جلوی خان فاصله داشت که توانست مرد بلند قامتی را تشخیص دهد ، قاعده

مستاجر خانه بود که کوچه را ورنه انداز می کرد . صدای بیحوصله او که در همین حال

ترسان بود بگوشید ،

تخیر شدگان

— شما ئید ، آقا ، این شما ئید ؟

— بله ، خودم ا

« نیکلای وسلودویچ » ، پیش از اینکه بهلouxان عمارت برسد ، جواب نداد . او چترش را بست . بالاخره کاپیتن « لیبادکین » که یا بزمن می گوید با آشفتنکی گفت :

— خوب ، بالاخره آمدید ! چه هوایی ! خواهش میکنم ، چترتان را بدهید بمن ! آنرا روی زمین در گوشه ای بازی کتم ... خوش آمدید !

در نخستین اتاقی که به راهرو باز میشد وبا دوشمع روشن شده بود ، کاملاً باز بود .

— بوعده صریح خود وفا نکردید ، از آمدن شما دیگر مایوس شده بودم .
« نیکلای وسلودویچ » ساعتش را نگاه کرد و از آستانه در گذشت و تأیید کرد ،

— سه ربع ساعت .

— وبا این باران ! و این راه دور و دراز ! ... ساعت دیواری هم ندارم ؛ از پنجره هم جز باغچه های سبزی کاری چیزی دیده نمیشود ... قسمی که از همه جا و همه چیز بیخبرم ... اما شکایتی ندارم ! زیرا جرأت ندارم ... يك هفته است که فقط کلمه صبرم لبریز شده ... و برای بی بردن به سر نوشت بیحاصله شده ام ...
— چگونه ؟

— برای بی بردن به سر نوشت خودم « نیکلای وسلودویچ » ! ... خوش آمدید !
باو خوش آمد گفت و جای را ، جلومیز کوچک کنار نیم تخت ، باو نشان داد .
« نیکلای وسلودویچ » باطراف خود نگرست ، اتاق کوتاه و کوچک بود و اثاثه آن بدون فکر و نقشه مرتب شده بود . صندلی ها و نیم تخت چوبی ، نو و بدون زینت و پشی بودند . دومیز چوب زیرفون ، یکی بر ابر نیم تخت بود و دیگری در گوشه ای قرار داشت . بر روی این يك ، سفره ای گسترده شده بود و چیزهایی بر آن قرار داشت که يك دستمال بسیار تمیز آنها را می پوشانید . از اینها گذشته اتاق بسیار تمیز بود .

کاپیتن « لیبادکین » ، هشت روز می گذشت که می نخورده بود . چهره زرد رنگش ، آماش کرده بود و نگاهش نگران و کنجاکو و مردود بود . چنین مشاهده میشد که او هنوز نمی داند با چه لحنی باید سخن گوید و چه رفتاری باید پیش گیرد . قسمی که تا سجد امکان برتری و مزیت خویش را محفوظ دارد . گرداگرد خویش را و رانداز کرد و گفت :

— می بینید ، من چون راهبان زندگی میکنم . قناعت ، انزوا و ...
آرزوهای يك شوالیه سابق .

— فکرمی کنید که شوالیه های سابق چنین آرزوهایی داشتند ؟
— شاید اشتباه می کتم ! افسوس ! من سواد ندارم ! عمر مرا هدر دادم . باور

کنید ، «نیکلای وسولودویچ» ، در زندگی نخستین بار است که از عادات پدم دست کشیده ام ، يك پياله و يك قطره نوشیده ام ! گوشه ای گرفتم ! شش روز می گذرد که وجدانم آسوده است ! دیوارها هم بوی شیرین پنهانی می دهند و طبیعت را در خاطر برمی انگیزند ! وسایق چه بودم ؟ بقول يك شاعر زبردست ،
«شب پناهگاه نداشتم !

روز ، چون سگه و لگزد پرنه میزد ،
اما سراپا خیس شده اید ، جای میل دارید ؟
- زحمت نکشید .

- هشت ساعت تمام سوار می جوشید ، اما خاموش شد ... مانند همه چیز این دنیا ، می گویند که خورشید هم بنوبه خویش ، باید خاموش گردد ... با این وجود ، اگر جای لازم است ، ترتیب اثر را می دهم ... «آگایا» هنوز خوابیده ...
- بگوئید ، «ماریا تیموفیونا» کجاست ؟
«لبیادکن» بیدارنگه ، آهسته جواب داد ،
- اینجاست . می خواهید اورا ببینید ؟
او در بسته ای را که با تاق دیگر باز میشد نشان داد .
- او خوابیده !

- آه ! نه نه ، آیا ممکنست ؟ برعکس ، از آن شب منتظر شمامست . همینکه فهمید شما می آئید ، به آرایش خود پرداخت .
لبخندی موزیانه بر لبانش نقش بست ، اما دوباره محو شد .
- خوب ، بطور کلی ، حالش چطور است ؟
- بطور کلی ؟ خودتان بهتر میدانید (شانه هایش را با حرکتی رقت آور بالا انداخت) . حالا ، او ... مشغول ورق بازیست !
- خوب ، این باشد برای بعد ! ابتدا ، باید حسابها را با شما تصفیه کنم .
«نیکلای وسولودویچ» روی يك صندلی نشست .

کاپیچن جرأت نکرد روی نیم تخت بنشیند ، يك صندلی دیگر به کنار او کشید و نشست و بجلو خفت و با وحشت بختان او گوش داد . «نیکلای وسولودویچ» به میزی که اشیای روی آن قرار داشت نگاه کرد و پرسید ،
- آنجا چیست ؟ آن گوشه ، زیر سفره ؟

- آن ؟ («لبیادکن» بطرف میز برگشت) این از نتایج سخاوتمندی شماست ... فکر کردم راه درازی طی می کنید و طبعا خسته میشوید ، غذایی تهیه ریده ام ...

خنده ای کوتاه و دلنشین کرد . بیدارنگه برخاست با نوک پنجه طول اتاق را پیمود و سفره را برداشت ، آنگاه يك غذای کامل پدیدار شد ، زامبون ، کباب کوساله ، ساردین ، پنیر ، يك تنگه کوچک سبزی و يك شیشه بزرگ شراب «پوردو» . همه اینها با پاکیزگی و عقل و شعور و حتی با سلیقه چیده شده بود .

- خودتان ، اینها را تهیه کرده اید ؟

- بله ، خودم . از دیروز تا بحال . هر چه را که توانستم بافتنار شما آماده کردم خودتان بهتر می دانید که «ماریا تیموفیونا» باینکارها ، کاری ندارد .. وانگهی همه اینها نتیجه سخاوت و بخشندگی شماست ، پس بخودتان تعلق دارم . شما صاحب این خانه اید نه من . من سمت پیشکاری شما را دارم ، زیرا ، از همه اینها گذشته ، «نیکلای و سولودوویچ» ، روح من همیشه آزاد و مستقل است ! (بارقت چنین نتیجه گرفت) ، مرا از آزادی و استقلال ام از آخرین سرمایه ام ، محروم نکنید .

- هوم ! نمیخواهید بنشینید ؟

- من سیاست‌گزارم ! سیاسی-گزار ، اما مستقل و آزاد (اودوباره نشست) . آه ! «نیکلای و سولودوویچ» ، آتقدر درد در دل دارم که نمی‌دانم چگونه می‌توانم مدت درازی منتظر شما بمانم . اکنون ، درباره سرنوشت من و همچنین سرنوشت این بد بخت می‌خواهید تصمیم بگیرید . وبعد ، آنچه را در دل دارم می‌گویم ، چنانکه سابق ، چهار سال پیش گفتم ! آنوقت تحقیرم کردید و نخواستید سخنانم را گوش کنید و اشعارم را بخوانید ... راست است که مرا «فالتاف» (شکسپیر) خودتان نامیدید اما در سرنوشت من بسیار تأثیر کردید . اکنون ، بسیاری از مسائل مرا می‌نرساند . حالا از شما ، از شما تنها ، راهنمایی و روشنایی می‌خواهم . «پتر استپانوویچ» با روشی وحشتناک با من رفتار می‌کند .

«نیکلای و سولودوویچ» با کنجکوی سخنانم را گوش می‌داد و باو خیره شده بود . هر چند که کاپیتان «لیبادکین» دیگر می‌نمی‌نوشت ، با این وجود حالتش کاملاً طبیعی نبود . این کهنه میخوارگان بالاخره رفتاری نامناسب و خلوار پیش می‌گیرند و به حيله و شیرنگ و دروغ دست می‌زنند . اگر ضرورت ایجاد کرد درست مانند يك آدم‌عادی به هر گونه طراری و تقلب ، متوسل میشوند . «نیکلای و سولودوویچ» بالحنی مهربان و مؤدب گفت ،

- می‌بینم که در مدت این چهار سال هیچ تنبیر نکرده اید . این نکته درست است که نیمه دوم زندگی ما ، دنباله طولانی عاداتی است که در نیمه اول حاصل کرده ایم .

کاپیتان که در گفتن کلمات قصد مهارت داشت با شوق فریاد کشید :

- کاملاً درست است ! شما معمای زندگی را حل کردید ! «نیکلای و سولودوویچ» از سخنان پرمفرد شما ، آنرا که در «سن پترزبورگ» بیان کردید ، مخصوصاً بیاد نگهداشته ام ! «انسان باید واقعاً فوق‌العاده باشد تا بتواند در برابر عقل سلیم مقاومت کند» همین !

- هم چنین ممکنست فوق‌العاده احمق باشد !

- باشد ! ممکنست احمق باشد ! شما در سراسر زندگی ، یک عهش‌سرشار از خود نشان دادید ! و آنها چگونه ! آیا «لیبوتین» و «پتر استپانوویچ» ، چنین چیزهایی را بشما می‌گویند . آه ! «پتر استپانوویچ» با خند تمام ، با من رفتار کرده است .

- اما کاپیتان ! شما خودتان چه رفتاری داشته‌اید ؟
 - من میخواره بودم ! دشمنان بسیار داشتم ! اما حالا ، همه اینها مربوط به گذشته است ! مانند يك ماری پست عوض می‌کنم ! « نیکلای سولودوویچ » ، می‌دانید که من مشغول نوشتن وصیت‌نامه‌ام هستم ، هر چند سابق آنرا نوشته‌ام ؟
 - بسیار جالبست ! چه چیز بارت می‌گذارید و برای کی ؟

- برای وطن ، برای دانشگاه و دانشجویان ! در روزنامه‌ای شرح حال يك امریکایی را خواندم . او تمام ثروت سرشار و کارخانه‌های خود را به علوم تجربی اختصاص داده بود و اسکلتهای را به دانشجویان آکادمی محل م پست‌اش را برای ساختن طبله که روز و شب سرود ملی را با آن بنوازند ! افسوس ! ما در برابر ترقی و نمایی فکری مردم ممالک متحده آمریکا پخته‌ای بیش نیستیم ! روسیه زاده و نتیجه بوالهوسی طبیعت است نه عقل و شعور ! فرض کنیم که من می‌گویم پست‌ام را به هنگ پیاده « آکمولینسکی » که افتخار دارم خدمت سربازی‌ام را از آنجا شروع کردم ، اختصاص دهم تا هر روز سرود ملی روس را جلو جبهه با آن بنوازند ، در اینکار فقط آزادیخواهی ، محرک و مشوق منست ، پست‌ام را با امانت می‌گذارند . باین علت بود که اسم دانشجویان را بردم . می‌خواهم اسکلتهای را به آکادمی هدیه کنم ، باین شرط که روی پیشانی آن ، این عبارت نوشته شود : « يك آزاداندیش پشیمان ! » تا سالهای سال باقی بماند . همین !

کاپیتان با شوق و حرارت حرف زده بود و مسلم شیفته وصیت‌نامه امریکایی شده بود . اما او حيله گر بود ، قصدش این بود که « نیکلای سولودوویچ » را که سابق ، مدت درازی دیوانه شده بود ، بخنداند . اما « نیکلای سولودوویچ » حتی يك لبخند نزد . برعکس حالتی مشکوک بخود گرفت و پرسید ،
 - پس ، وصیت‌نامه‌تان را ، خودتان منتشر می‌کنید ؟ تا پاداشی بدست آورید ؟
 « لبیادکن » با احتیاط جواب داد ،

- اینطور درك کردید ؟ « نیکلای سولودوویچ » به سر نوشت من بیندیشید ! حتی دیگر شعر نمی‌گویم ! « نیکلای سولودوویچ » ، سابق از اشعار من خوششان می‌آمد ! یادتان می‌آید ؟ گرد يك ميز ، کنار يك بطری ! ... اما سرچشمه ذوقام خشکیده است ! من آخرین شعرام را سروده‌ام ، مانند « گوگل » که آخرین نوول‌اش را نوشت . بیاد می‌آوردید ؟ او گفته بود که روسیه روح خود را از دست داده است . و من هم ، اکنون ، شعرم را سروده‌ام !
 - چه شعری سروده‌اید ؟
 - « هنگامی که پاها بشکنند » .
 - چه گفتید ؟

کاپیتان منتظر فرصت بود . او برای اشارش ارزش بسیار قائل بود و با آنها عظیم دلچسپی داشت . اما به علت روح ریاکاری که مختص او بود ، لنت میبرد که این اشعار موهبت مشغول داشتن و توجه « نیکلای سولودوویچ » را بدست آورده‌اند ،

قسمی که او را از خنده روده بر کرده اند . با این ترتیب ، مطمئن بود که بایک تیر
 دو نشان میزند ، یکی جنبه «شاعرانه» داشت و دیگری جنبه «مادی و دنیوی» . اما
 اکنون ، هدف سومی هم داشت که این يك ، بسیار ظریف و دقیق بود . در این لحظه که
 میبایست گزارش بدهد ، معلوم نبود چرا ، اشعارش را سپر بلای خود کرده بود
 و میاندیشید بدین وسیله میتواند خود را از خطری که تهدیدش می کرد ، حفظ کند .
 - «هنگامی که پاها بشکند» ، یعنی ، در وقت اسب سواری ، هر جور که میخواهید
 تصور کنید ، این يك مزاج است ، يك هذیان است ، اما يك هذیان شاعرانه ! روزی
 يك زن سوارکار را دیدم ، از خودم سؤال کردم ، اگر این بلا بر سرش بیاید ، چه
 خواهد شد ؟ روشن بود ، همه دلخستگانش پا پس می کشیدند ، نامزدانش هم ! و تنها
 شاعر میماند با قلبی شکسته و درد آلود ! «نیکلای سولودوویچ» ، حتی يك شمشیر
 میتواند عاشق شود ، هیچ قاعده و قانونی او را از اینکار باز نمیدارد . با این وجود ،
 این زن از نامه و اشعاری که برایش فرستاده بودم ، رنجش حاصل کرده است . چنین
 گفتند که شما هم خشکمین شدید ! آیا راست است ! جای تأسف است ! نخواستم آنرا
 باور کنم ! موضوع مهمی نیست ، فقط يك بازیگری قوه تخیل است ! به کی ضرر
 میرسانم ؟ و وانگهی ، بشرافتم سوگند میخورم که این «لیپوین» مرا باینکار وادار
 کرد ، «اشما را برایش بفرست ! هر مردی حق دارد باب مکاتبه را باز کند» . و من
 آنها را فرستادم !

- گمان می کنم ، قصد داشتید که عنوانی را بنمود ببندید ؟

- این دشمنان من اند که ...

«نیکلای سولودوویچ» با لحنی خشن سخن او را برید و گفت ،

- بگوئید که این اشعار منست که ...

- از همه اینها گذشته ، این يك هذیان است !

با این وجود قد برافراشت و دستهایش را از هم باز کرد و آغاز نمود ،

«زیبای زیبا یان ، يك پایش شکست .

« بیش از پیش دلریا شد .

« و آن کسی که بدام مهرانش گرفتار آمده بود ،

« عشقی دوچندان بجانش افتاد . »

«نیکلای سولودوویچ» با يك حرکت ، او را خاموش کرد ،

- دیگری پس است !

- در آتش آرزوی عزیمت به «سن پترزبورگ» می سوزم !

«لیپادکین» با شتاب موضوع صحبت را تغییر داد ، گویی «به بحثی از شعر

در میان نبوده است !

- من يك زندگی تازه را آرزو داشتم . آه ، ای مقام من ! می توانم امیدوار

باشم که خرج این سفر را از من دریغ نخواهید داشت ؟ سراسر این هفته را انتظار

آفتاب وجود شعرا را داشتم ...

- خوب! نه، معذرت می‌خواهم، پولی ندارم! و چرا بشما پول بدهم!
«نیکلای وسولودوویچ» حالتی آزرده بنمود گرفت تا بالحنی خشک و کوتاه،
همه جر‌ها و گنا‌هانی را که کاپیتان مرتکب شده بود، برشمرد، می‌خواه‌گی، دروغ‌گویی
و لاف‌زنی، دخل و تصرف در پولی که به «ماریا تیموفیونا» اختصاص داده بود،
مجبور کردن «ماریا تیموفیونا» به ترک کردن دیر، نامه‌پرا‌نی‌های گستاخ‌آمیز
و وقیحانه، تهدید بافشای اسرار، روش‌ورفتار ناشایستی که در برابر «داریا پاولونا»
انتهاز کرده بود، و... کاپیتان مضطرب‌شد، به‌جنش درآمد، کوشید جواب‌دهد،
اما «نیکلای وسولودوویچ» هر بار، با حرکتی تحکم‌آمیز، او را از حرف‌زدن
بازمیداشت. و بالاخره چنین نتیجه گرفت:

- خوب، بگوئید ببینم، شما همیشه در نامه‌هایتان از آبروی‌تان که بخاطر
افتاده، سخن بمیان آورده‌اید. اگر خواهر شما زن شرعی يك و استاوروگین،
شود، کجای آن بی‌آبرویی است!

- اما من، از يك ازدواج مخفی سخن می‌گویم، آقای «نیکلای وسولودوویچ»،
از يك ازدواج پنهانی، از يك سرشوم! من از شما پول دریافت می‌کنم باین علت
از من می‌پرسند، این پول برای چیست! من می‌بند و متعهد شده‌ام! اگر بضای
خواهرم و شرافت خانوادگی‌ام، اشاره نکنم، نمیتوانم جواب دهم...

کاپیتان صدایش را بلند کرده بود. این موضوع را دوست میداشت و بآن
دل‌بستگی مبهم داشت. افسوس! او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چگونه پست‌حرف‌ها
بخاک خواهد رسانید! «نیکلای وسولودوویچ» بالحنی آرا‌هم‌و‌مقر باو جواب‌میداد،
گویی از يك تصمیم عادی سخن می‌گوید، کاپیتان را از این قصد خود آگاه کرده که
در یکی از این روزها، ازدواج‌اش را علنی می‌کند و برای همه قالی می‌سازد،
«از پلیس گرفته تا اعیان و اشراف». آنگاه، موضوع «آبروی خانوادگی» و
هم‌چنین کمک‌خرج، دیگر وجود خارجی نخواهند داشت. کاپیتان چشمانش گرد‌شد
و گویی موضوع را درک نمی‌کرد. می‌بایست باو توضیحاتی میداد:

- اما او خل است.

- حساب کار خودم را کرده‌ام!

- اما... خانم مادر‌تان!

- او هر کار دلش خواست، بکند.

- شما زنتان را بخانه می‌برید، بخانه خودتان!

- حتماً اینطور است! وانگهی، بشما مربوط نیست.

کاپیتان فریاد کشید:

- چگونه بمن مربوط نیست! و من، تکلیف‌ام در این میان چیست و چه

خواهم شد!

- شما! شما هیچ نقش و دخالتی نخواهید داشت، واضح است!

- اما من خویش و بستۀ نزدیک اویم!

- از چنین خویش و بسته ای باید پرهیز کرد ! چه دلیل دارد که بار هم بشما پول بدهم ؟ خودتان می بینید که دیگر دلیلی وجود ندارد !

- « نیکلایوسولودوویچ » ، « نیکلایوسولودوویچ » ، این امر غیر ممکنست ! شاید هم در تصمیمتان تجدید نظر خواهید کرد ؛ شما قصد ندارید که اجعاف و ستم کنید ... مردم چه فکر می کنند ؟ چه خواهند گفت ؟

- راستی ! من که مانند بید از این مردم می ترسم ! خوشم آمده که با خواهرتان ازدواج کنم ، در یک مجلس عیش و عشرت ، هنگام شام ، سر یک بطری شراب شرط بسته بودم که ازدواج می کنم ... اکنون ، می خواهم که این ازدواج را علنی کنم . چقدر از اینکار لذت می برم ...

این سخنان را با چنان لحن خشمگین ادا کرده بود که « لیادکین » خشکش زد و داشت باورش میشد .

- اما من ، چه خاکی بر سرم ؟ برای من ، این یک معالیه اساسی و حیاتیست !

« نیکلایوسولودوویچ » ، شاید شوخی می کنید ؟

- نه ، شوخی نمی کنم !

- « نیکلایوسولودوویچ » ، اختیار باشماست ! من یاور نمی کنم . می خواهم از شما تقاضایی نکنم ...

- کاپیتان ، واقعاً خیلی احمقید !

- باشد ! اما او تنها راه نجات و ممر اعاشه منست ! (رشته افکار کاپیتان

از هم گسیخت) . سابق هنگامی که او در « خانه های کثیف » خدمت می کرد ، از نتیجه دسترنج او یک مسکن مفت و معجانی نصیبام میشد . اکنون ، هنگامی که مرا ترک کند ، چه خاکی بر سرم ؟

- اما شما می خواهید به « سن پترزبورگ » بروید و وضع زندگی تان را تغییر

دهید ! راستی ، آنطور که شنیدم ، راست است که قصد داشتید همه را لو بدهید تا خودتان را تبرئه کنید ؟

کاپیتان چشمانش از حقه درآمده و دهانش بازمانده بود و نمیتوانست کلمه ای بر زبان آورد .

« استاوروگین » روی میز خم شد و با لحنی کاملاً خشن و جدی گفت :

- گوش کنید ، کاپیتان .

« استاوروگین » تاکنون سخنانش دوپهلو بود ، و چون « لیادکین » به نقش و روحیه مسخره و لوده او آشنا بود ، تا آخرین لحظه اطمینان نداشت که آیا ارباب حقیقه خشمگین شده یا اینکه فقط قصد شوخی و مزاح را دارد . و آیا این قصد خاص علنی کردن ازدواجش هم یک شوخی پیش نبود ؟ اما حالا دیگر هیچ شك و تردید نداشت . قیافه بسیار خشن « استاوروگین » او را مطمئن و قانع کرد ، قسمی که لرزه بر پشت اش نشست .

- « لیادکین » ، گوش کنید و حقیقت را بمن بگوئید آیا همه را لو داده اید

یا نه؟ آیا فرصت یافته‌اید که مقاصدتان را به مرحلهٔ اجرا در آورید؟ آیا حماقت نکرده‌اید و نامه‌ای ننوشته‌اید؟...

کاپیتن، بی‌اینکه چشم از او بردارد، جواب داد،
- نه! فرصت اینکار را نداشتم!

- دروغ می‌گوئید! از پیش باین فکر بوده‌اید! اگر از من اجازه می‌خواهید که به «سن پترزبورگ» بروید، فقط برای این کار و باین قصد است. اگر هنوز چیزی ننوشته‌اید، آیا برای کسی در اینجا، داستان را نقل نکرده‌اید؟ دروغ نگوئید! در این باره چیزی بگویم خورده است!

کاپیتن بیچاره با لکنت زبان گفت،

- مست بودم!... با «لیپوتین» حرف زدم، او يك خائن است! کاری نکردم جز اینکه هرچه در دل داشتم باو گفتم.

- بسیار خوب، هرچه در دل داشتید، گفتید! اما انسان تا این حد نباید احمق باشد! اگر قصدی دارید، بهتر آنست که آنرا پنهان دارید. امروزه، کسی که عاقل است، بجای وراجی، زبانش را نگاه میدارد و ساکت میماند!

کاپیتن لرزید و گفت،

- «نیکلایوسولودوویچ»، اما شما، شما در هیچ چیز دخالت نداشته‌اید! قصد نداشتم که شما را...

- خوب میدانم! لوداون «مرغی» که برایشان تخم طلا می‌گذارد، خیلی دل و جرأت میخواهد!

- «نیکلایوسولودوویچ»! «نیکلایوسولودوویچ»! خودتان انصاف ببینید! و کاپیتن چهار یاس و نومه‌ی گردید و اشکش سرازیر شد و داستان شکفت این چهار سال اخیرش را نقل کرد. داستان احمقانهٔ يك احمق بود که در کاری مداخله کرده بود که هیچگونه ارتباط با وی نداشت و چنان سرگرم میخوارگی و چنان غرق در فساد بود که هرگز و خامت کار خود را درک نمی‌کرد. او نقل کرد که در «سن پترزبورگ» هم، او خودش را پدایان «رفاقت و همدردی و وفاداریها» کرده بود، درست مانند يك دانشجوی وفادار، هرچند که دانشجو نبوده، و باینکه چیزی درک کند «هیچون بیگناهی»، دماغا اعلامیه در پلکانها، جلودرها، نزدیک زنگه اخبارها ریخته بود، نقل می‌کرد که چگونه بجای روزنامه، آنها را در صندوق پست می‌انداخته و چگونه به تأثر می‌رفته و آنها را در کلاه‌ها و توی جیب‌ها، می‌چپانیده است. بالاخره دستمزد و مواجی می‌گرفته. «زیرامن جز این راه، وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتم». بعد، «این زیبا لعاش» را در شهرهای دو ایالت پخش می‌کند. فریاد کشید: «آه! «نیکلایوسولودوویچ»، همینکه فهمیدم این اعمال من کمالا مخالف قانون اساسی و همهٔ قوانین ملی است، بسیار متقلب و پریشان شدم! شما ناگهان در این اوراق میخواندید که تمام مردم باید با داس مسلح شوند و آنان که صبح با فقر و فلاکت قدم از خانه بیرون می‌گذاشتند نمی‌توانستند

با تمول و ثروت بخانه برگردند! خوب فکر کنید! بالاخره، من از این افکار بر خود می‌لرزیدم و معالوصف به تبلیغات خود ادامه میدادم! تا اینکه، ناگهان، بی‌مقدمه و بغفل اعلامیه‌ای صادر شد و از تمام روسیه دعوت گردید که، «کلیساها را بیدرتک ببندید، خدا را فراموش کنید، قوانین ازدواج را لغو کنید، بر قوانین ارت خط بطلان بکشید، با چاقو مسلح شوید»، و شیطان میدانده که در این پنج یا شش خط چه چیزهای دیگر نوشته شده بود. من مینایست با این ورق‌پاره‌های پنج سطری گرفتار میشدم! در یک هنگه بود. افسران مرا کتک‌زدند، خدا را شکر که بعد از آن رهایم کردند. و بعد، سال گذشته، دوباره مینایست گرفتار میشدم، چون به «کورودوایف» Korovaiev، پنجاه روبل اسکناس جعلی که در فرانسه چاپ زده شده بود، داده بودم. خدا را شکر! این «کورودوایف» شرابخواره در یک استخر غرق شد و مهلت نیافت که رسماً از من شکایت کند. بعد، اینجا در خانه «ویرگینسکی» برای آزادی زنان مترقی تبلیغ کردم! در ژوئن گذشته در بخش «ن» ... با اینکار مشغول شدم ... باز قول دادند که بمن دست‌مزد و مواجب بدهند! مدتیست که «پتراستیانویچ» مرا تهدید می‌کند. چندی پیش بمن تذکر داد که «مرا با طاعت وادار خواهند کرد». به بینید، یکشنبه گذشته با من چه رفتاری کرد! «نیکلای‌وسولودویچ»، من یک برده، یک آدم‌کر و کورام، اما خدا نیستم! در همین نکته است که من از «درزاوین» متمایز می‌گردم! اما من وسیلهٔ امرار معاش ندارم!

«نیکلای‌وسولودویچ» با کتجکوی باوگوش میداد. گفت:

«مطالب بسیاری گفتید که من نمیدانستم! مسلم، ممکن بود هر گونه بلایی بر سران بیاید. (پس از اندکی تفکر، افزود) «گوش کنید، خواهش می‌کنم، با آنها بگوئید، به هر کسی که میخواهد باشد، که «لیپوتین» دروغ گفته است. فکر می‌کردید که پای من هم در میان است و با افشا کردن ولو دادن، فقط میخواستید مرا بر سر زبانها بیندازید و پول بیشتری از من بگیرید. فهمیدید؟

«نیکلای‌وسولودویچ» حقیقت دارد که یک چنین خطر بزرگی مرا تهدید می‌کند؛ مخصوصاً منتظران بودند که این مطلب را از شما بپرسم.

«نیکلای‌وسولودویچ» لبخند زد.

«مسلم، نمی‌گذارند به «سن پترزبورگ» بروید، حتی اگر وسایل سفر شما را هم فراهم کنم. (اوبرخاست). وقتش است که بدین «ماریاتیموفیونا» بروم.

«نیکلای‌وسولودویچ»، وجه بر «ماریاتیموفیونا» خواهد آمد؛

«آنچه که گفتم، عمل میشود.

«پس، این مطلب هم درست است!

۱- اشاره‌ایست به یک قطعه شعر ژ. ر. درزاوین G. R. Derjavine

(۱۸۲۶-۱۷۴۳).

- هنوز در این باره شك داشتید؟
 - پس، مانند يك لنگه كفش كهنه، رهایم می کنید.
 «بیكلائی و سولودوویچ» لبخند زد.
 - به بینم چه میشود! اجازه بدهید باتاق «ماریا تیموفیونا» بروم.
 - دلتان میخواهد من بروم بیرون، تا برخسب تصادف چیزی نشنوم؟...
 این اتفاقها بی اندازه كوچك اند!
 - كه اینطورا بروید!... چتر مرا بردارید!
 كاپیتان تعارف كرد و گفت،
 - من لیاقت آنرا دارم كه چتر شما را بردارم؟
 - هر انسانی، حق يك چترها دارد!
 - این، يك توضیح صحیح و بجای حداقل حقوق انسانی بود...

اما كاپیتان بی اراده حرف میزد و زبانش به لکنت افتاده بود، این خبر او را خرد و آشفته کرده و خونسردیش را ازدست داده بود. با این وجود، همین كه از عبارت قدم بیرون گذاشت و چتر را باز كرد، يك فكر اطمینان بخش و آشنا در منز سبك و موذی او، نقش بست، باو تیرنگ میزنند، میكوشند فریباش دهند، پس از او واهمه دارند و او نباید از هیچكس واهمه داشته باشد. اما اگر فریباش میدهند چه منظوری دارند؟ اعلام ازدواج، بنظر او يك كار احمقانه بود. «درست است كه از این مردی كه همه كار ازدست اش برمیآید، میتوان انتظار چنین كاری را داشت! او همیشه می خواهد مردم را دست ببندازد! و پس از توهینی كه بكنش گذشته باو شده، شاید ترسیده؟ و هرگز چنین ترسی بوجود او راه نیافته بوده است! و اگر با شتاب بخافه من آمده، باین علت است كه مرا آگاه كند و بگوید كه، «من خودم آنرا فاش خواهم كرد». می ترسد كه مبدا من، پیش از او اینكار را بكنم. اه! «لبیاد كین» بهوش باش، كار را خراب مكن! و اگر قصد دارد ازدواج را علنی كند چرا شب هنگام و مخفیانه آمده؟ اگر او ترسیده، اکنون می ترسد و ترس اش چند روز پیش دوام نداشت! «لبیاد كین» مراقب باش و احتیاط كن!

«او میخواهد با «پتراستیا نوویچ» مرا بترساند. مطلب را باو نرساند كه وحشتناك است! همین موضوع وحشتناك است! چون همه چیز را به «لیپوتین» گفته ام، زبانم را از بیخ نبرده... شیطان میدانده كه این افراد پست چه نقشه ای زیر سر دارند! هرگز بكنه آن پی نمیبرم. مانند پنج سال پیش، همه سخت بجنه و جوش افتاده اند. راستی، اینها را بكی لو بنهم؟ «حماقت نكرده و نامه نوشته باشید؟» هوم، پس میتوان حماقت كرد و نامه نوشت؟ این به يك ارائه طریق بیشتر شباهت نداشت! «شما فقط برای اینكار به «من پتر زبورگ» میروید» چقدر موذیست. من فقط در فكرش بودم و او فكرم را از پیش خوانده است... مثل اینست كه مرا برفتن تشویق می كند! و در این قضیه دوفرضیه وجود دارد، یا اینکه خودش بملت اعمالی كه انجام داده می ترسد، یا اینکه از هیچ چیز ترس ندارد و مرا تشویق می كند كه

برود و همه را لو ذم ۱ چه وضع وحشتناکیست آه «لبیاد کین» کار را خراب مکن ۱»

چنان در افکارش فرو رفته بود که فراموش کرد، پشت درگوش بایستد. وانگهی، اینکار برایش دشوار بود، در یک لنگه بود و بسیار کلفت، بسیار آهسته حرف میزدند و جز صداهای خفه، چیزی دیگر نمی شنید، کاپیتان باغیظ و نفرت تمام انداخت و دوباره به بیرون عمارت بازگشت.

۳

اتاق «ماریاتیموفیونا» دو برابر اتاق برادرش وسعت داشت. اتاقش مانند اتاق برادرش بود، اما میز جلو نیم تخت از یک سفره رنگین پوشیده شده بود. چراغی روی آن روشن بود. کف اتاق بایک تخته قالی اعلا، فرش شده بود. تختخواب با یک پرده بلند سبز مزین شده بود، یک صندلی راحت هم کنار میز قرار داشت. «ماریاتیموفیونا» هرگز روی آن نمی نشست. در یک گوشه اتاق، یک تمثال حضرت مریم و یک چراغ قرار داشت، درست مانند اتاقی که در خانه «فیلیوف» در آن مسکن داشت. روی میز، همان لوازم قرار داشت، یکدسته ورق، یک آینه، یک دفترچه آواز و حتی یک نان کوچک کره ای. علاوه بر آنها، روی میز دو کتاب با تصویرهای رنگین دیده میشد، یک کتاب خلاصه سیر و سیاحت های عامیانه بود که برای جوانان تدوین شده بود، و یک مجموعه از اخبار بی آزار و زیان که اکثر مربوط به دوران شوالیه گری بود و برای هدیه نویل و کانون های دختران جوان تنظیم شده بود. یک آلبوم عکس هم بچشم میخورد. چنانکه کاپیتان گفته بود، «ماریاتیموفیونا» منتظر مهمان خود بود، اما هنگامی که «نیکلای سولودوویچ» داخل شد، او بخواب رفته بود و به یک بالش پشم شتر تکیه داده و روی نیم تخت دراز کشیده بود. تازه وارد در را آهسته بست و بتماشای زن خفته ایستاد.

کاپیتان دروغ گفته بود که «ماریاتیموفیونا» به آرایش خویش پرداخته بود. همان پیراهن تیره ای که روز یکشنبه در خانه «واروارا پتروونا» پوشیده بود، پهن داشت، موهایش را پشت گردن، همان پشت گردن ظریف، جمع کرده بود. گردن دراز و لاغرش همچنان برهنه بود، شال سیاهی که از دست «واروارا پتروونا» گرفته بود، بادقت تاشده و روی نیم تخت قرار داشت. او بنا بحدادت بزرگ کرده بود، یعنی بزکی بسیار غلیظ.

«نیکلای سولودوویچ» بیش از یک دقیقه همچنان بتماشای ایستاد. «ماریاتیموفیونا» ناگهان بیدار شد، آوی می حس کرد که نگاهی بر او دوخته شده و سنگینی می کند. چشمانش را کشود و از جا برخاست. اما میبایست برای تازه وارد اتفاق

افتاده باشد. او همچنان کنار در ایستاده بود و نگاهی بیسرکوت که شاید هم خشن و جدی بود، به «ماریا تیموفیونا» دوخته بود؛ از «نیکلای سولودوویچ» متنفر بود، شاید حتی در برابر آشفته‌گی «ماریا تیموفیونا» که گویی او را در خواب می‌دید، یک رضایت و خوشنودی موزیانه را حس می‌کرد. بر چهره «ماریا تیموفیونا» همیشه پس از یک دقیقه سکوت، وحشت و ترس نقش می‌بست. مانند کودکی که دچار ترس و وحشت شده باشد، دستهایش را بلند کرد و گریست. باز یک لحظه گشت و فریادش برخاست.

اما تازه وارد بخود آمد و چهره‌اش ترس‌حالت داد و لب‌خندی محبت‌آمیز و مهربان بر لبانش نقش بست و بهین نزدیک شعله دست‌اش را بطرف او دراز کرد و گفت:

«ماریا تیموفیونا» معذرت می‌خواهم، شما را ترسانیدم. خوابیده بودید؟
طنین لحن دلسوز و مهربان‌اش، نتیجه خود را بخشید. وحشت و ترس‌اش زایل شد، هر چند که همچنان حالت حجب و شرم خود را از دست نداده بود؛ آشکار بود که می‌کوشد، چیزی را حدس بزند. «ماریا تیموفیونا» ترسان دست‌اش را به‌عانب او دراز کرد. بالاخره، لب‌خندی شرمگین بر لبانش پدیدار شد. به «نیکلای سولودوویچ» بطرز عجیبی نگاه کرد و زیر لب گفت:

— روز بخیر، شاهزاده.

لب‌خند «نیکلای سولودوویچ» بیش از پیش ملاحظت‌آمیز میشد.

— شاید، خواب بدی می‌دیدید؟

— چگونه توانستید حدس بزنید که چنین خوابی را دیده‌ام؟

سراپایش می‌لرزید، خود را بمقبح انداخت، دستهایش را جلوش گرفت تا خود را از یک چیز نامعلوم، محافظت کند. دوباره، داشت می‌گریست. «نیکلای سولودوویچ» با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

— ناراحت نشوید، جای ترس نیست، مرا نشناختید؟

اما این بار با زحمت او را آرام کرد.

«ماریا تیموفیونا» بی‌اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، باو خیره شده بود. در نگاهش، همیشه همان تردید و دودلی اضطراب‌آمیز خواننده میشد؛ همان فکر، سخت مغز دیوانه‌اش را بخود مشغول داشته بود، او همچنان می‌کوشید تا بفهمد... بتناوب سرش را زیر می‌انداخت و دوباره سر بر میداشت تا سرعت به «نیکلای سولودوویچ» بشکورد. بالاخره، بی‌اینکه کاملاً آرام شده باشد، بنظر می‌آمد که تصمیمی گرفته است. با هز می‌راسخ گویی که هدفی تازه را در نظر گرفته است، گفت:

— خواهش می‌کنم، بنشینید، اینجا کنار من، تا بتوانم شما را ببینم. حالا ناراحت نشوید، بشما نگاه نمی‌کنم، اما شما هم بمن نگاه نکنید، تا خودم از شما بخواهم. (با بی‌حوصلگی افزود) خوب، بنشینید.

فکری که او را بخود مشغول داشته بود، بیش از پیش سراپای وجودش را

فرا می گرفت .

« نیکلای سولودوویچ ، نشست و منتظر ماند . سکونی طولانی برقرار شد .
« ماریاتیموفیونا » با تنفر و لکنت زبان گفت :
- هوم ! این موضوع را بسیار عجیب می یابم . بی شك ، خواب بدی دیده ام !
اما چرا شمارا چنانكه اکنون هستید ، بخواب دیده ام ؟
« نیکلای سولودوویچ » با اینکه « ماریاتیموفیونا » منع اش کرده بود ، بی-
صبرانه بجانب او برگشت و گفت :

- خواب را دیگر کنار بگذارید و از آن سخن نگوئید .
نگاه « نیکلای سولودوویچ » همان حالت چند لحظه پیش را بخود گرفت .
او حسن میزد که « ماریاتیموفیونا » میخواهد از روبرو پاوخیه شود ، اما خودداری
می کند و همچنان به کف اتاق می نگیرد . « ماریاتیموفیونا » با صدای بلند ناگهان
گفت :

- گوش کن ، شاهزاده ، گوش کن .
« نیکلای سولودوویچ » کله سرش لبریز شد و فریاد کشید :
- چرا رویتان را بر می گردانید ؟ چرا بمن نگاه نمی کنید ؟ این چه
بازی است که در آورده اید ؟
اما بنظر می آمد که « ماریاتیموفیونا » چیزی نشنیده است و سومین بار با
حالتی محکم تکرار کرد :

- گوش کن ، شاهزاده ! (چهره اش حالتی ناخوش آیند و گرفته پیدا کرد) .
آن روز ، هنگامی که توی کالسکه بمن اطلاع دادید که ازدواج ما علنی خواهد شد ،
ترسیدم که مبادا این راز پایان یابد ! اکنون دیگر چیزی نمیدانم ، فکر
کردم ، و می بینم که ابتدا لیاقت و سزاواری ندارم . قصد دارم از اینکار ممانعت کنم ،
شاید فقط به ملاقات تن دردهم ! چقدر خوبست که انسان بتواند ، دیگران را بجای
دعوت کند ، مخصوصاً که پیشخدمت هم داشته باشد . اما در عین حال ، مردم ، با چه
چشمی بمن می نگرند ؟ یکشنبه گذشته ، توی آن خانه ، خیلی چیزها دیدم و فهمیدم !
آن دختر جوان زیبا تمام وقت ، چشم اش را بمن دوخته بود ، مخصوصاً از وقتی که
شما وارد شدید . بطاشر شما بود ، نیست مادرش ، پیر زنك خوشگذران نیست . « لیباد دین »
من ، هم خودش را انگشت نما کرد ، خیلی دلم میخواست بخندم و برای اینکه خنده
را سرندهم ، تمام وقت به سقف اتاق چشم دوختم . سقف بسیار خوب مزین شده بود .
اما مادرش ، مادر « او » بنظر می آمد که يك مادر پسرسلطه و بر جاذبه است . هر چند
بمن يك شال سیاه داده بود اما از او می ترسیدم .

« فکر می کنم وجود من يك اثر عمیق و ناگهانی در او ایجاد کرد » از این
موضوع خشمگین ننشدم ، اما بالاخره ، آنگاه اندیشیدم ، من يك خوش خصلتی
برای او میشوم ! مسلم ، مردم از يك کنتس چیزی جز سبایای اخلاقی توقع ندارند ؛
او با اندازه کافی نوکر و پیشخدمت دارد تا بامور خانه اش رسیدگی کند و از طرف

دیگر دلربائی و عشوه گری دارد تا مردم بیگانه را بپذیرد و گرد خود جمع کند ... اما در عین حال، یکشنبه گذشته، چندان دلسوزی و مهربانی بمن نشان ندادند. فقط «دانشا» چون يك فرشته بود. مخصوصاً می ترسیدم که مبادا آنها با او بدرفتاری کنند و دیگر خود را فراموش کرده بودم.

- ترسید، از هیچ چیز نگران نباشید.

لبخندی تشنج آمیز دهان «نیکلای و سولودوویچ» را تفسیر شکل داد.
- بالاخره، این مسائل اهمیت ندارد، حتی اگر من اندکی باعث شرم و خجلت «او» باشم، زیرا همیشه در اینگونه موارد رحم و شفقت بیشتر به چشم می خورد تا خوشبختی و سعادت، مسلم این امر بستگی به شخص دارد، «او» خودش میداند که من میبایست از دست آنان گله و شکایت داشته باشم. نه برعکس.
- «ماریا تیموفیونا» چنین بنظر میرسد که از آنها متغیرند و کینه بدلدارید.
«ماریا تیموفیونا» با درکی خندید و گفت،

- کی، من؟ ابتدا، من آن هنگام، فقط بشما نگاه می کردم، همه از شما خشمگین بودند، همه باشما سر جنگ می داشتند. همه در خانه شما گرد آمده بودند و نمیتوانستند از نه دل بکشند. تعجب است، تمول و ثروت زیاد و شادی و سرور اندک! این نکته باعث تنفر من شد! اما، از طرف دیگر، دلم بر حال هیچکس نمی سوخت، جز بر حال خودم.

- شنیده ام که در غیاب من، برادران با شما بدرفتاری می کرده؟

- کی بشما گفت؟ این حرف احمقانه است. اکنون وضع ام بدتر است؛ خوابهای آشفته ای دیده ام، فقط بملت اینکه شما باینجا بازگشته اید، از خودم می پرسم که چرا دوباره سروکله شما پیدا شده.
- دلتان میخواهد بدیر برگردید؟

- بدلم گذشته بود که رفتن بدیر را دوباره بمن پیشنهاد می کنند! چه چیز ها که آنجا ندیدم؟ و چرا بآنجا بروم؟ چه نفی بحال دارد؟ اکنون، من تنهایم! دیگر دیر شده که سومین بار زندگی را از سر بگیرم.
- خشمگین بنظر می آید! از این می ترسید که دیگر شما را دوست نداشته باشم؟

- بفکر شما نیستم. از خودم می ترسم که کسی را دیگر دوست نداشته باشم. خنده ای حقارت بار سرداد. گویی که با خودش حرف می زد، افزود،
- باید یقین کرد که نسبت به «او» خطای بزرگی مرتکب شده ام، خودم هم درست نمیدانم که چگونه. تمام عذاب و شکنجه ام تا آخر دنیا از اینجاسرچشمه می گیرد. سراسر این پنج سال، روز و شب، می ترسیدم که مبادا ناراضی و دلخورش کرده باشم. وقتی که عبادت می کنم و دعا می خوانم، همیشه باین خطای خود می اندیشم. و اکنون آشکار شده که اشتباه نکرده ام و درست است.
- چه چیز آشکار شده؟

«ماریاتیموفیونا» به سؤال جواب نداد، گویی آنرا نشنیده بود و ادامه داد:
 - خیلی می ترسم که مبادا «او» بلایی سرم بیاورد. مسلم در این فکر ام
 که «او» نمی تواند با همه این اشخاص کلنجار برود. کنتس میخواست، درسته مرا
 قورت بدهد، هر چند که مرا با خود به کالسکه اش سوار کرده بود. همه دسیسه چیده
 بودند و «او» هم. آیا «او» هم مرا فریب نداده است؟ (چانه و لبهایش می لرزیدند)
 گوش کنید، آیا خواننده اید که چگونه «گریشکا اتری اف»^۱ Grichka Otrepiev
 در هفت مجلس مذهبی لعن و نفرین شد؟

«نیکلای رسولودوویچ» هیچ جواب نداد. «ماریاتیموفیونا» ناگهان تصمیم
 گرفت و گفت:

- خوب، برمی گردم و شما را نگاه می کنم، شما هم برگردید و بمن بنگرید.
 آخرین بار می خواهم اطمینان حاصل کنم...
 - مدت است که شما را نگاه می کنم!
 «ماریاتیموفیونا» با سماجت باو خیره شد و گفت:
 - هوم! گردن کلفت شده اید.

او میخواست، چیزی بگوید که ناگهان، مانند چند لحظه پیش، یک حالت
 وحشت بر چهره اش نقش بست؛ دوباره خود را عقب انداخت و دستپایش را بخود
 حایل کرد.

«نیکلای رسولودوویچ» تقریباً باخشم زیاد فریاد کشید:
 - شما را چه میشود!

وحشت «ماریاتیموفیونا» دیری نپایید. خطوط چهره اش باز شد و یک لبخند
 عجیب و متشکوک و ناخوش آیند، بر لبانش نقش بست. بالحنی محکم گفت:
 - شاهزاده، خواهش می کنم، بر خیزید و داخل شوید.
 - چطور، «داخل شوید»؟ به کجا باید داخل شوم؟

- در این پنجال، همیشه پیش خود مجسم می کردم که «او» چگونه داخل
 میشود. بر خیزید و باتاق دیگر بروید. من همینجا میمانم، گوئی که در انتظار هیچ
 چیز و هیچکس نیستم. کتابی را بدست خواهم گرفت و شما پس از پنجال سفر،
 ناگهان داخل میشوید. می خواهم ببینم که این امر چگونه اتفاق می افتد.
 «نیکلای رسولودوویچ» دندان قروچه کرد و چیزی نامفهوم بر زبان راند.
 با کف دست در می میز کوبید و گفت:

- پس کنید! «ماریاتیموفیونا» از شما تقاضا می کنم، بمن گوش کنید. در حق
 من لطف کنید و تمام حواستان را جمع نموده دقت کنید در عین حال، کاملاً دهبانه
 نیستید. فردا، از دواج خودمان را علنی می کنم! هرگز در یک فسر زندگی نمی
 کنید، از اشتباه بیرون آید. آیامی خواهید همه عمر با من زندگی کنید؟ اما حتمی

۱- گریگوری اتری اف، نام حقیقی شاید زبردستی بود که «دمیتری» دروغین
 نام داشت و در سالهای ۱۶۰۲-۱۶۰۵ سلطنت کرد.

دور از اینجا ، درسوئیس، در کوهستانها ، آنجا، مکانی پیدا میشود... نترسید، هرگز شما را ترك نمی‌کنم ، شما را هرگز زندانی نمی‌کنم. باندازه کافی پول دارم تا گدایی نکنم. يك خدمتکار هم خواهید داشت. ابدآكار نخواهید كرد. هر چه را كه آرزو داشته باشید، در حدود امكان، بشما داده خواهد شد. شما به دنا و نماز می‌پردازید، به هرجا دلتان خواست می‌روید و هر كار دلتان خواست می‌کنید. من بكار شما كار نخواهم داشت. همه عمر آنجا می‌مانم. اگر دلتان خواست، هرگز با شما سخن نمی‌گویم و اگر می‌لتان کشید، می‌توانید هر شب داستانهای كورچك خود را برایم نقل کنید، مانند روزگار پیش در آن خانه‌های كیف «سن پترزبورگ». اگر خواستید، برایتان كتاب می‌خوانم. اما در عوض، سراسر زندگی ما بدینصورت خواهد گذشت. و آن مكان، دور افتاده و غم افزاست! خوب، راه بیفتیم دلتان می‌خواهد؟ تصمیم بگیرید! روزی بر بی‌تصمیمی خود افسوس نخورید و با اشكها و نفرین‌هایتان شكنته و آزارم ندهید!

«ماریا تیموفیونا» با كنجكای باوگوش داد و مدت درازی خاموش ماند تا بیندیشد. با تمسخری حقارت‌بار گفت:

– باور نكر دنی است. من چهل سال میتوانم در این كوهستان، زندگی كنم. او خندید.

– اگر لازم باشد، چهل سال آنجا می‌مانم.

«نیکلای دسولودویچ» ابروان را درهم كشید.

– هوم! بی‌هیچ دلیل و علت، نخواهم پذیرفت...

– حتی با من!

– شما كه هستید كه من با شما سفر كنم؟ و چهل سال در قله يك كوه در كنار او بسر برم! باز هم این یارو چه سخنان دلفریبی بمن می‌گوید. در این سال و زمانه چه مردم شتابزده‌ای را می‌بینم. نه، يك عقاب نمیتواند يك جند شود! شاهزاده من، اینجور فكر نمی‌كند و این حرفها نمی‌زند.

و با حالتی مغرور و جدی سر برداشت.

ناگهان موضوع بر «نیکلای دسولودویچ» آشكار شد و آرام گفت:

– چرا، مرا شاهزاده می‌نامید؟ مرا بجای کی گرفته‌اید؟

– چطور، شما شاهزاده نیستید؟

– هرگز نبوده‌ام.

– و شما نوی روی من، بی‌پروا اقرار می‌کنید كه شاهزاده نیستید؟

– بشما می‌گویم كه هرگز شاهزاده نبوده‌ام.

– خدایا! («ماریا تیموفیونا» دستها را بر هم كوفت) من از دشمنان «او» همه چیز انتظار داشتم، اما هرگز چنین گستاخی را باور نمی‌كردم. آیا «او» زنده است.

گویی كه دستخوش هیجانی شدید شده بود، به «نیکلای دسولودویچ» خیره

شد و افزود :

« او را کشته‌اند یا نه؟ اقرار کن !

« مرا بجای کی گرفته‌اید ؟

« نیکلای سولودوویچ » بیک جست از جا برخاست، قیافه‌اش درهم شده بود. اما محال بود ، بتواند « ماریا تیموفیونا » را بترساند . او از شادی سر از پای نمی‌شناخت !

« پس کی میدانده که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ پنج سال است که قلب من این حبله و دسیسه را پیش‌بینی میکنند. و مرا بگو که همچنان نشسته‌ام و تورا تماشا میکنم. این چند چه منظوری دارد که میخواهد خودش را جا بزند ؟ نه ، دوست عزیز، تو بیک بازیگر مسخره ناشی پیش نیستی، از « لیباد کین » هم ناشی‌تر . سلام مرا به کنتس پیرسان و باو بگو کسی را نزد من بفرستد که از تو ماهرتر باشد. « او » بتو مزد داده است. اقرار کن ! بی شک تو نوکر او بی‌و تر حتماً تورا در آتش‌خانه‌اش بکار داده‌اشته؛ همه چیز را می‌فهمم ؛ همه دسیسه‌هایت را. می‌فهمم چه قصدی داری. تا ذره آخر !

« نیکلای سولودوویچ » بازوی او را گرفت؛ « ماریا تیموفیونا » توی صورت او خنده را سرداد.

« تو به « او » بسیار شباهت داری. شاید با « او » نسبت داری؛ این جور آدمها محیل‌اند. فقط ! شاهزاده من عقابست و تو چند و کد بکار. شاهزاده من اگر خیلش باشد هر چه در دل دارد می‌گوید و اقرار میکند و در غیر این صورت خاموش میماند ! و « شاتوشکا » شاتوشکای « عزیز من همان « گولوبچیک » من، توی گوش تو زد . « لیباد کین » برایم تعریف کرد و چرا هنگامی که با آنجا وارد شدی، اینقدر ترسیده بودی؛ آنوقت از چه می‌ترسیدی؛ هنگامی که صورت پست و نانچیب تورا دیدم و بیهوش شدم و تو مرا جمع و جور کردی ، درست مثل این بود که دنیا را بر سرم کوفته‌اند. با خودم گفتم، « این « او » نیست، این « او » نیست . « عقاب من، در برابر یک دختر اعیان و سرشناس هرگز از وجود من شرمسار نمیشد. خدای بزرگه! پس از پنجاه سال انتظار تنها سعادت من در این بود که بدانم عقاب من در گوشه‌ای از دنیا پشت یک کوه زندگی میکند و در فضای بی‌انتها بال و پر کشوده و به آفتاب می‌نگرد. اقرار کن، شاید ، چگونه بر او دست یافتی؟ بتو مرد زیاد داده‌اند؛ اما من بتو بیک پاپاسی هم نمیدم. ها، ها، ها، ها، ها، ها، ها، ها !

« نیکلای سولودوویچ » بازوانش را گرفت و زیر لب غرید :

« احمق !

« ماریا تیموفیونا » آمرانه فریاد کشید،

« دست را کوتاه کن . من همسر شاهزاده خویش‌ام . از چاقوی تو

نمی‌ترسم !

« چاقوی من ؟

— بله، چاقوی تو! تو چاقویی درجیب داری. گمان کردی که بخوابرفته‌ام، ومن، وقتی که باینجا قدم گذاشتی، دیدم که چاقویی ازجیب درآوردی.
«نیکلایوسولودوویچ» باتمام قوا او را بمقب راند و فریاد کشید.
— بدبخت، چه می‌گویی، بازچه چیز بخواب دیده‌ای؟

«ماریاتیموفیونا» با سر و شانه بشدت روی نیم‌تخت درغلطید. «نیکلایوسولودوویچ» خودش را بیرون انداخت، اما «ماریاتیموفیونا» ازجا پریدوانسگان وجست وخیز کتان بدنالش شتافت. برادرش ازوحشت خشکنی زده بود وهرچند کوشید که دربیرون عمارت جلو او را بگیرد، با این وجود «ماریاتیموفیونا» فرصت یافت که با صدایی گوشخراش وبزیده توی تاریکی فریاد بکشد:
— لعنت برتوباد، «گریشائریییف»، لعنت برتوباد!

۴

«استاوروگین» خشمگین، تکرار می‌کرد:

— يك: اقو، يك چاقو!

و بی اینكه راه را تشخیص دهد، توی گل و گودال‌های آب، شلنگ می‌انداخت. هرچندكه يك لحظه احساس کرد كه میخواهد از تعادل بخندد، اما بی اینكه علتش را بفهمد، خودداری كرد. روی پل كه رسید، درست در محلی كه با «فدكا» روبرو شده بود، بخودآمد. «عمان» «فدكا»، هنوز در انتظار از بود. او همینكه «نیکلایوسولودوویچ» را دید، كلكلت‌اش را برداشت وكلماتی نامفهوم ادا كرد و دندانهای سفیداش را نمایان ساخت. ابتدا «نیکلایوسولودوویچ» خواست ناپستد وبگنجد. حتی سخنان ولگرد را كه پشت سرش راه افتاده بود، نشنید. ناگهان ملتفت شد كه درست همان لحظه‌ای كه كلمه «يك چاقو» را مرتب تکرار می‌كرده، او را كاملاً فراموش كرده بوده‌است. «نیکلایوسولودوویچ» بخود آمد، گریبان ولگرد را چسبید وباتمام قوا او را به‌نرده پل چسباند، گویی می‌خواست تمام دقدلی‌ها وكینه‌هایی كه در درونش انباشته شده بود، سراو خالی كند. «فدكا» يك لحظه تصمیم گرفت مقاومت كند، اما پیدرتنگ ملتفت شد كه در برابر این حریف زورمند كاری از او ساخته نیست واز طرف دیگر او را غافلگیر كرده بود، او تن بقضا داد وبزانو درآمد وروی خاك پهن شد. «نیکلایوسولودوویچ» دستهایش را به‌پشت پیچانیده بود؛ اما، او زیركانه، آرام در انتظار پایان این كشمكش ماند وچنین بنظر میرسید كه گمان نمیرسد كه خطری تهدیدش می‌كند. او اشتباه نكرده بود. «نیکلایوسولودوویچ» بادت چپ شال گردن‌اش را بازكرده بود تادستهای زندانی‌خود را ببندد؛ اما، ناگهان او را رها كرد و

تخیر شدگان

بعقب راند. يك چشم برهم زدن، «فدكا» برپاخاست و ناگهان يك چاقوی كفاشی کوتاه و پهن، در دستهایش درخشید. «نیکلایوس لودوویچ» امر کرد:
- چاقورا بینداز دور! فوراً توی جیب بگذار!
«فدكا» بیصبرانه حرکتی کرد و چاقو با همان سرعت که پدیدار شده بود، دوباره ناپدید شد...

«نیکلایوس لودوویچ» بی اینکه کلمه ای بگوید یا بعقب برگردد، براه خود ادامه داد. اما «فدكا» بدبخت، بی اینکه حرفی بزند، همچنان باسماجت، قدم بقم، بدنبال او راه افتاد و با احترام از او فاصله می گرفت. با این ترتیب از پل گذشتند و ساحل رسیدند و این بار بسمت چپ پیچیدند. آنها به کوچه ای تنگ و تاریک که از کوچه «ایفانی» بمرکز شهر نزدیکتر بود، قدم گذاشتند. ناگهان «نیکلایوس لودوویچ» پرسید:

- راست که در این ولایت به کلیایی دستبرد زده ای؟
و لگزد بالعنی موقرومؤدب جوابداد، گویی بین آنها اتفاقی رخ نداده بود،
- یعنی، ابتدا بقصد دعا و نماز با آنجا رفتم.
نخست در لحن کلامش وقار و نجابت نهفته بود و اکنون جای خود را به آشنایی «صمیمانه» میداد. او قیافه يك مرد مهم و جدی را بخود گرفته بود که با او بدرفتاری شده بود، این نکته بجای خود، اما اکنون می توانست توهینی را که باورده بود، فراموش کند. او سخنان خود ادامه داد:

- و هنگامی که خداوند مرا با آنجا هدایت کرد، چه ثروتی دیدم! فکرش را هم نکرده بودم. من یثیمی پیش نیستم، «وسوسه» شدم، زیرا، در وضعی که «ما» داریم نمی توان از احسان خدا چشم پوشید. اما آقا، باور کنید که من در اینکار نمی نبردم. درازای يك مود سوز و يك گلاب پاش و يك حمایل، فقط دوازده روبل بمن دادند. يك «زیرچانه ای» نیکلای مقدس را که از نقره خالص بود، مفت و ارزان از دست دادم. بمن اطمینان دادند که این «بدلی» است.
- نوسرنگهبان را بریدی؟

- یعنی ما با این نگهبان باهم دست بکار شدیم، بعد، صبح، در کنار رودخانه سر این موضوع که کدامیک از ما کیسه را حمل کند، باهم گفتگو کردیم. او را کمی «تسکین» دادم و «مرتکب گناه» شدم...

- توهنوز آدم کشی، جیب بری و دزدی می کنی...
- «پتر استپانوویچ» همین موضوع را بمن گوشزد کرده و پند داده است، درست بهمین طرز و با همین کلمات، زیرا او هنگامی که موضوع احسان و دستگیری در میان باشد، مردی خسیس و خشن است، باین مسأله هم کمر نداریم که او به خدایی که ما را از گزل آفرید اعتماد ندارد. او ادعا می کند که طبیعت همه ما را، همه حیوانات را، آفریده است. او نمی فهمد که در این وضعی که «ما» داریم، بدون کمک خدای نیکوکار، نمیتوانیم بوجود آئیم. اگر بخوایم با او بحث کنید، مانند

آسی که به نعلینش نگاه می‌کند ، بشما خیره میشود واز شما کاری ساخته نیست ، جز اینکه از رفتارش تعجب کنید . باور کنید که در خانه کاپیتن «لیادکین» که الآن با قدم خود آنهارا مزین کردید و باو افتخار دادید ، هنگامی که پیش از آمدن شما در عمارت «فیلیپوف» سکونت داشت ، اغلب اوقات باز بود ، خوابش ، چون خواب میخوارگان عمیق است و پول از جیبش میریزد و بزمین می‌افتد . بارها اتفاق افتاده که او را با چشمان خود در این حال دیده‌ام و کاری بکارتش نداشته‌ام ، هر چند در این وضعی که ما داریم ، نمیتوان از پول و پله و اعانه چشم پوشید .

- چطور ؟ با چشماهای خودت دیدی؟ هنگام شب با آنجا میرفتی؟

- ممکنست ! اما هیچکس نمیداند .

- چرا سرش را نبریدی ؟

- من حساب می‌کردم و خود داری مینمودم ، زیرا درست همان لحظه‌ای که با قطع و یقین امکان داشت که صد و پنجاه روبل را بنزدم ، چطور قادر بودم باینکار مبادرت کنم ، در صورتی که اگر منتظر می‌ماندم میتوانستم هزار و پانصد روبل بستم آورم . کاپیتن «لیادکین» (با گوش خود شنیدم) بشما همیشه بسیار امید داشت و وقتی که مست بود ، این نکته را هر جا که میرسید ، توی قهوه‌خانه‌ها و شیرک‌خانه‌ها با صدای بلند برای همه می‌گفت . من هم مانند مردم دیگر این را شنیدم و به آن عالیجناب دل بستم . آقا این نکته را بشما می‌گویم ، مانند اینکه به پدر و برادرم می‌گویم . . . «پتراستیانوویچ» از دهان من کلمه‌ای نخواهد شنید ، نه او و نه هیچ موجود زنده دیگری . و عالیجناب ، این سه روبل را بمن لطف می‌کنید یا نه ؟ آقا ، مرا ببخشید ، چون که من همه حقایق را میدانم ، چونکه «ما» نمیتوانیم از صدقه و اعانه چشم ببوشیم ...

«نیکلای سولودوویچ» خنده را سرداد و کیف پولش را که محتوی پنجاه روبل بود بیرون آورد ، به ترتیب ، یک ، دو و سه روبل بطرف او انداخت ...
«فدکا» به دنبال پولها جست و خیز می‌کرد و می‌خواست آنها را در هوا پاشد ، اسکناسها توی گل می‌افتادند و او آنها را بر می‌داشت و صدای «اه ! اه !» او شنیده میشد . «نیکلای سولودوویچ» همه پولها را بجانب او انداخت ، این بار ، پنهانی براه خود ادامه داد و همچنان از ته دل می‌خندید . ولگرد ، سرگرم پیدا کردن اسکناسها شده بود آنها را پراکنده کرده بود و در گودالهای آب افتاده بود . او چهار دست و پا توی گلها می‌لولید و یک ساعت بعد هنوز صدای «اه ! اه !» او ، همچنان بگوش میرسید .

فصل سوم

دوئل

۱

دوئل ، مردای این روز، ساعت دو بعد از ظهر انجام شد . بنا بر خواهش و میل سرسخت و لاجوجانه «آرنمی پاولوویچ» گاگانوف، که دل بدریا زده بود و میخواست بجنگد ، کارها با سرعت و شتاب سرو سامان گرفت . «گاگانوف» خشمگین بود و از راه و روش رقیبش، چیزی درك نمی کرد. یکماه می گذشت که «گاگانوف» همچنان به «نیکلای و سولودوویچ» توهین می کرد و ناسزا می گفت و کیفری نمی دید و نمی توانست او را خشمگین کند . با این وجود ، برای «گاگانوف» لازم بود که تحريك و توهینی از «نیکلای و سولودوویچ» سرزند ، زیرا خودش بقتضایی يك جهان مردم پشیمرا نیافته بود. اما علقه واقعی بنض و کینه ای را که به «استاوروگین» داشت ، یعنی حسارتی را که چهار سال پیش به پدرش کرده بود ، نمیتوانست بر زبان آورد. علقش هم معلوم نبود . خودش اقرار می کرد که چنین جهانهای کافی نیست ، و انگهی «نیکلای و سولودوویچ» دوبار با فروتنی هر چه تمامتر پوزش خواسته بود. «گاگانوف» ، بالاخره باین نتیجه رسید، بود که «نیکلای و سولودوویچ» ترسوست و ضحناً نمی فهمید که چگونه او توانسته بود سبلی «گانوف» را تحمل کند . دست آخر، «گاگانوف» تصمیم گرفت که آن نامه شگفت خشونت بار را برایش بفرستد و باو جنگه تن بتن را پیشنهاد کند . پس از فرستادن این نامه ، با بیحوصلگی توانفرما چشم برآه جنگه تن بتن بود . گاهی امید می بست و گاهی روزنه امیدی نمی دید . «گاگانوف» بالاخره ، از همان شب پیش از فرستادن نامه ، «ماوریکی نیکلایوویچ»

را بمنوان شاهد خویش انتخاب کرد و به یاری و همکاری او اطمینان داشت ، اودوست «گاکانوف» و رفیق سابق مدرسه اش بود و باو احترام بسیاری می گذاشت . قسمی که فردای آن شب ، هنگامی که «کیریلوف» ساعت نه بخانه «گاکانوف» رفت ، همه چیز مرتب شده بود . تمام پوزش ها و گشت های خارق العاده «نیکلای سولودویچ» از همان لحظه نخست ، با خشم فراوان رد شد . «ماوریکی نیکلایویچ» فقط شب پیش ، از وقایع آگاه شده بود . او وقتی که کوشش بی اندازه «کیریلوف» را برای صلح و آشتی دید ، دهان باز کرد تا درباره آشتی سخن بگوید ، اما هنگامی که رفتار «آرتمی پاولوویچ» را دید که او حدس زده بود که شاهدش می خواهد پیشنهاد صلح بدهد و با بی صبری پا بزمین می کوفت ، خاموش ماند و چیزی نگفت . چون این رفتار او با قولی که به دوست اش داده بود ، مطابقت نداشت ، بیدرنگ اتفاقاً ترک کرد . با این وجود ، امید داشت که حتی در لحظه دوئل ، برای صلح و آشتی قدمی بردارد . «کیریلوف» قرارداد دوئل را بیان کرد ، تمام شرایطی را که «استاوروگین» برای دوئل پیشنهاد کرده بود ، بیدرنگ بی کم و کاست و بی چون و چرا پذیرفته شد . در عین حال یک شرط تازه بسیار بهمانه به قرار داد افزودند ، اگر نخستین گلوله ، هیچ نتیجه قطعی نداد ، باید بار دوم و اگر ضرورت داشت ، بار سوم ، شلیک گردد . «کیریلوف» ابروان را درهم کشید ، و درباره بار سوم چانه زد ، اما فایده ای نداد و می بایست تن درمیداد ، و در عین حال که سه بار می توانستند شلیک کنند ، اما بار چهارم دیگر رد شد . این نکته را از او پذیرفتند .

دوئل ساعت دو بعد از ظهر در «بری کوو» Brykovo ، که جنگلی بود نزدیک شهر ، بین «اسکورشینیکی Skvorechniki» و کارخانه «اشیگولین» ، اتفاق افتاد . باران بند آمده بود ، اما هوا گرفته و مرطوب بود و باد می وزید . ابر های کم ارتفاع ، خاکستری و پاره پاره ، با شتاب از یک آسمان سرد می گذشتند . وزش باد در نوک درختان می پیچید و همه می کرد و ریسه آنها را ترق و تروق جدا در می آورد . روزی بود تیره و تار ...

«گاکانوف» و «ماوریکی نیکلایویچ» با یک کالسکه زیبای دوامه به محل موعود رسیدند و «آرتمی پاولوویچ» کالسکه را حیراند . یک نوکر با آنها بود . تقریباً در همین اثناء ، «نیکلای سولودویچ» و «کیریلوف» سوار بر اسب سر رسیدند و یک نوکر هم سوار بر اسب دنبال آنها می آمد . «کیریلوف» که هرگز بر اسب سوار نشده بود ، خفک و جورانه روی زمین نشسته بود . با دست راست ، جعبه طیانچه - هایش را که بسیار سنگین بود ، محکم می فشرد ، او نخواسته بود آنرا بدست نوکر سپارد . با دست چپ ، دهانه اسب را گرفته بود ، زیرا تجربه نداشت . اسب اش کردن برمی افراشت و قصد داشت بر روی دوشا بلند شود . اما سوار کار جور ، ابتدا باین نکته توجه نداشت . «گاکانوف» که طبعی حساس و باریک بین داشت وزود می زنجید ، ورود سواران را توهین تازه ای بخود تلقی کرد ، باین معنی که حرفش چنان به پیروزی خویش اطمینان داشت ، که حتی این احتیاط را نکرده

بود که با درشکه بیاید تا در صورت زخمی شدن احتمالی، او را با آن حمل کنند. «کاکانو» که از خشم رنگش پریده بود، از کالسکه پائین آمد. دستهای می لرزید و بیدرنک «ماوریکی نیکلایویچ» را از این موضوع آگاه کرد. او به سلام «نیکلای» و سولودوویچ، جواب نداد و روی خود را برگردانید.

شهود قرعه کشیدند. تیانه‌های «کیریلوف» برنده شد. «حد دوتل» را ترسیم کردند، جای حرف‌ها را تعیین کردند و نوکرها واسیها و کالسکه را بمیصد متری فرستادند. بعد اسلحه‌ها را پر کردند و به مبارزان دادند.

افسوس میخورم که باید داستان‌ها را با شتاب تمریف کنم و نمیتوانم به جزئیات بپردازم. با این وجود، ما نمیتوانیم از بعضی نکات چشم ببوشیم. «ماوریکی نیکلایویچ» حالتی همگین و نگران داشت، برعکس، «کیریلوف» کاملاً آرام و خونسرد بود با دقت بسیار بوظایف شهادت خویش عمل کرد و راجع به نتیجه شوم جنگ تن‌به‌تن چند لحظه بعد، نه خود را کتجکلو نشان میداد و نه گرفته‌وپریشان. «نیکلای سولودوویچ» که رنگ پریده‌تر از معمول بود، بسیار سبک لباس پوشیده بود و یک پالتو بتن و یک کلاه کرکی سفید بر سر داشت. او بسیار خسته بنظر می‌آمد، ابروان را درهم کشیده بود و ابتدا لازم نمیدید که بدخلفی‌اش را پنهان کند. اما «آرتمی پاولوویچ» بود که نظرها را بخود جلب می‌کرد، قسمی که ما نمیتوانیم چشم ببوشیم و چند سطری اضافی باو اختصاص ندهیم.

۲

ما هنوز فرصت نیافته‌ایم که از ظاهری از سخن گوئیم، او مردی بود بلند قامت، سفید پوست و باصلاح مردم عادی «نازک نارنجی» و تقریباً چاق، و موهای بور و کم‌پشت داشت و از اینها گذشته حالت چهره‌اش بسیار دلنشین بود. اوسه سال داشت. هنگامی که استعفا داده بود، بدرجهٔ سرهنگی رسیده بود؛ اگر بدرجهٔ ژنرال می‌رسید، حالتی کاملاً بااهبت و وقار مییافت و اگر اتفاق می‌افتاد میتوانست در میدان جنگ ژنرال خوبی باشد.

برای اینکه باین توصیف شتاب‌آمین پایان دهیم، از علت اصلی استعفایش، نمی‌توانیم با سکوت چشم ببوشیم. تصور «بی‌آبرویی خانوادگی» بود که او را شکنجه میداد و این واقعه چهار سال پیش اتفاق افتاده بود، هنگامی که «نیکلای سولودوویچ» در باشگاه به مرحوم پدرش توهین کرده بود، او یقین کرده بود که با این هتک حیثیت دیگر نمی‌تواند به خدمت خویش ادامه دهد، گمان می‌کرد مشول حسن شهرت هتک و همکارانش است، هر چند که هیچیک از ماجرا خبر نداشتند. درست است که سالها پیش، قبل از این حادثه، به بهانه‌ای جز این، قصد داشت که از ارتش کناره

کند ، اما همیشه دودل بود . شاید این نکته بنظر عجیب آید ، اما این علت ابتدایی یا بهتر بگوئیم ، این بهانه ، جز بیانیۀ ۱۹ فوریه ۱۸۶۱ که بردگان و رعایا را آزادی کرد ، چیزی دیگر نبود . «آرتمی پاولوویچ» ، مالک ثروتمند ، که با انتشار این بیانیه تقریباً چیزها از دست نداده بود ، اما ارزش پشری آنرا حس نمیزد و حتی نتایج اقتصادی مترتب بر آن را درک می کرد ، ناگهان آنرا بمنزلۀ يك توهین شخصی تلقی کرد . این احساس اندکی لاعن شعور بود و هرچه بیشتر مبهم بنظر می آمد ، بیشتر خود را براو تعمیل می کرد و سراسر وجودش را فرامی گرفت . با این وجود ، تا پدرش زنده بود ، تصمیم نگرفت که بکروش قطعی اتخاذ کند . در بعضی مجامع مهم پایتخت ، بخاطر خصیمۀ «اشرافی» افکارش سرشناس شده و با آنان رشته های پیوند برقرار کرده بود و بادقت می کوشید آنرا نگاهدارد . او در تارهای يك حقیقه و مسلک « گرفتار » شده بود . باز هم يك خصلت دیگرش ، او به این جمع عجیب اشراف که بسیار نادر بودند ، اما هنوز در روسیه دیده نمیشدند ، تعلق داشت که دلباخته قسمت و پاکی نژاد و طبقۀ خویش بودند و برای آن ، اهمیت بسیار قائل می شدند . با این خصلت ، نمیتوانست ماجرای روسیه را تحمل کند و چنین تصور می کرد که قسمت اعظم اخلاق و عادات مردم روسیه را دنائت و پستی تشکیل میدهد . او در یکی از مدارس نظام که به جوانان ثروتمند و متعین اختصاص داشت ، تربیت شده و عقایدی شاعرانه و خیالی حاصل کرده بود . او باینجا رسیده بود که به تحسین تصور و شوالیه گری زندگی قرون وسطائی و آنچه که جنبۀ تجمل و تفنن داشت ، می پرداخت . هنگامی که فهمیده بود که در امپراتوری قدیم مسکو ، تزار حق داشته که اعیان را تنبیه بدنی بکند ، حتی نتوانسته بود از خجلت و شرم بگریزد . این مردکنده فهم و بسیار جدی که بشغل خویش آشنا بود و بوظایف اش خوب عمل می کرد ، روح و مغز يك خیالباف را دارا بود . می گفتند که اوسخرنانی فصیح است و میتواند در مجامع سخن گوید . اما ترجیح میداد که خاموش بماند و این سی و سه سالی که از خدا عمر گرفته بود ، مهر سکوت بر لب زده بود . او رفتاری بسیار متفرعن اتخاذ کرده بود ، حتی در مجامع مهم پایتخت که او را بخود پذیرفته بودند . هنگامی که «نیکلای وسولودوویچ» را در «سن پترزبورگ» دیده بود ، نزدیک بود از خشم و غیظ دیوانه شود . اکنون ، در برابر خط دوئل ، اضطرابی شدید از خود نشان میداد . بنظرش میرسید که کار پیشرفت نمی کند و ناچیزترین درنگ او را خشمگین می کرد و هنگامی که «کیریلوف» ، بجای صدور فرمان آتش ، راجع به رعایت آداب و مقررات دوئل سخن را آغاز کرد ، چهره اش حالت ناآرامی و رنجش بشود گرفت و با شتاب این تأمر خویش را آشکار کرد .

« من فقط برای رعایت آداب و مقررات این تذکرات را دادم . اکنون که تیا نهما بدست شما داده شد و فقط صدور فرمان آتش مانده ، نمی خواهید آرامش خود را حفظ کنید ؟ وظیفۀ من که یکی از شهداوم ، حکم می کند که این مطلب را از شما بپرسم .

«ماوریکی نیکلابویج» که بر حسب تصادف تا کنون خاموش مانده بود و از شب پیش از چشم پوشی و مراعات خویش بسیار رنج برده و بفنگ آمده بود، از «کیریلوف» جانبداری کرد و چنین گفت:

«من کاملاً گفته «کیریلوف» را تصدیق می‌کنم. هنگامی که انسان در میدان مبارزه ایستاده است، اگر نتواند خونسرد باشد، آنوقت او را به خیال‌بافی و سوءظن متهم می‌کنند... وانگهی، نمی‌فهمم، چه جسامتی اتفاق افتاده. مدت‌هاست که میخواهم این نکته را تذکر دهم. بطرق مختلف از شما پوزش خواسته‌اند، اینطور نیست؟ «ماوریکی نیکلابویج» سرخ شد. کمتر اتفاق می‌افتاد که اینقدر زیاد و اینطور با هیجان حرف بزنند.

«نیکلای وسولودوویچ» با شتاب گفت:

«من دوباره مراتب پوزش خویش را تکرار می‌کنم.

«گاکانوف» با خشم یا بزمن کوبید: با خشونت سر «ماوریکی نیکلابویج»

فریاد کشید:

«چطور ممکنست! به این مرد حالی کنید که او شاهد منست نه دشمن من

(و با تپانچه‌اش به «نیکلای وسولودوویچ» اشاره کرد) اگر با اینوضع تسلیم شوم، فقط بر شدت توهینی که بمن شده، افزوده‌ام. ممکن نیست که من با او توهین کنم. هیچ چیز برای او شرم آورتر ازین نیست که در زیر پای خویش دنیا را از لوث وجود او پاک کنم! با این تفاسیل مرا چه تصور کرده‌اید و بنظر می‌آوردید... و شما شاهد من‌اید! فقط مرا خشمگین می‌کنید و در نتیجه شکست می‌خورم.

او باز یا بر زمین کوبید: آب دهانش با طراف پراکنده میشد.

«کیریلوف» با تمام قوا قریب کشید:

«گفتگو و مذاکره پایان یافت. بفرمان توجه کنید! یک، دو، سه.

بفرمان سوم، حریف‌ها بجانب یکدیگر راه افتادند. «گاکانوف» بیدرنگ تپانچه را بلند کرد و در پنج‌پاشش قدمی، شلیک کرد. او ایستاد تا ببیند حریف‌اش را از پای درآورده است یا نه، بعد با قدمهای تند به خط دوئل نزدیک شد. «نیکلای وسولودوویچ» هم با آنجا نزدیک شد، تپانچه‌اش را بلند کرد، اما اندکی بالا گرفت و بی‌اینکه هدف را نشانه کند، شلیک کرد. بعد دستمالی بیرون آورد تا آن را به انگشت کوچک دست راستش ببندد. در این لحظه بود که فهمیدند که «آرتسی پاولوویچ» کاملاً تیرهایش هدر گرفته است. گلوله سراسر گوشت انگشت را شکافته بود اما باستخوان نرسیده بود. خلاصه، خراش سطحی داده بود. «کیریلوف» بیدرنگ اعلام کرد که اگر حریفان، هنوز ارضی نشده و خوشنودی حاصل نکرده‌اند، می‌توانند دوباره شروع کنند. «گاکانوف» با صدای گرفته باز هم به «ماوریکی نیکلابویج» خطاب کرد و گفت:

«من اعلام می‌کنم (گلوش خشک شده بود) که این مرد (بازو استاوروگین) را

نشان‌داد) منصوصاً به‌وا شلیک کرد! باز هم بمن توهین کرد. او می‌خواهد دوئل راهم

بلائی و غیر ممکن سازد .

«نیکلایوس لودوویچ» گفت :

«من حق دارم به هر جا که میخواهم شلیک کنم، بشرط اینکه با تین و مقررات

دوئل عمل کرده باشم .

«گاگانوف» فریاد کشید ،

«نه ، او حق ندارد ! برایش توضیح دهید ! برایش توضیح دهید !

«کیریلوف» گفت :

«من کاملاً با «نیکلایوس لودوویچ» هم عقیده‌ام .

«گاگانوف» با خشم گفت ،

«چرا بمن رحم می‌کند ، من ترحم‌اش را نمیخواهم و آنرا تحقیر می‌کنم ...

بان نف می‌اندارم ...

«نیکلایوس لودوویچ» بی‌صبرانه گفت ،

«قسم می‌خورم که قصد نداشتم شما توهین کنم ، بهوا شلیک کردم ، زیرا

نمیخواهم کسی را بکشم، شما یادگیری را ، این مطلب شما ربطی ندارد؛ درست است؛

من خود را توهین شده نمی‌یابم و تأسف می‌خورم که این نکته باعث دردسر و ناراحتی

شما شده است . اما به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم که راجع به وظایف و حقوق من سخن گوید!

«گاگانوف» که همچنان به «ماوریکی نیکلایویچ» خطاب می‌کرد و گفت ،

«اگر تا این حد از خون می‌ترسد، از او به پرسید ، چرا مرا بمبارزه تحریک

کرده است .

«کیریلوف» ، سخن او را قطع کرد و گفت :

«چطور میتوانست شما را بمبارزه تحریک نکند . نمی‌خواهید حرف حساب را

گوش کنید ! جز این طریق ، چطور می‌توانست از شما خلاص شود ؟

«ماوریکی نیکلایویچ» که مسأله را با ناراحتی و دشواری بسیار قضاوت

می‌کرد ، گفت ،

«یک نکته را تصدیق می‌کنم . اگر یکی از حریفان ، قبلاً اعلام کند که

بهوا شلیک خواهد کرد ، دوئل به بل بسیار دقیق اما بسیار روشن ، انجام نخواهد یافت .

«استاوروگین» که کلمه صبرش لبریز شده بود فریاد کشید ،

«من هرگز اعلام نکرده‌ام که هر بار بهوا شلیک می‌کنم ، شما از مقاصد

من ابتدا سردرگم‌آوردید و نمیدانید که همین الآن چگونه شلیک خواهم کرد ...

من برای ادامه مبارزه مانمی نمی‌بینم .

«ماوریکی نیکلایویچ» به «گاگانوف» خطاب کرد و گفت ،

«اگر اینطور است ، دوئل میتواند ادامه یابد .

«کیریلوف» فرمان داد ،

«آقایان ، بجای خود .

آنها باز شلیک کردند . تیرهای «گاگانوف» دو باره به هدف برخورد و

«استاوروگین» مانند دهنه پیش ، بهوا شلیک کرد . بهوا شلیک کردن « نیکلای و سولودوویچ» موضوع بحث قرار گرفت . او اگر اقرار نمی کرد که عمداً تیر خود را به هدف نزده است ، می توانست ثابت کند که درست شلیک کرده بوده است. هر چند که او تپانچه خود را بهوا نمی گرفت یا نوک یک درخت را هدف قرار نمی داد اما چنان وانمود می کرد که حریف خود را هدف گرفته است و تپانچه را یک بند انگشت بالای کلاه او خالی می کرد. این بار ، حتی بسیار پائین نشانه گرفت ، اما «گاکانوف» را بسادگی نمیشد قانع کرد . او از خشم دندان فروجه رفت و گفت :

— باز هم . فرق نمی کند ، من بیمار زه طلبیده شده ام و از حق خود استفاده می کنم ! هر چه با د اباد ، می خواهم بار سوم شلیک کنم .

«کیریلوف» گفت :

— این حق شماست .

«ماوریکی نیکلایویچ» چیزی نگفت . حریفان بجای خود قرار گرفتند و فرمان آتش داده شد ! این بار «گاکانوف» به خط دوئل رسید و در دوازده قدمی نشانه گرفت . دستهای چنان می لرزیدند که نمیتوانست درست هدف بگیرد . «استاوروگین» به حرکت ایستاده بود ، لوله تپانچه اش بجانب زمین بود و منتظر بود که حریف اش شلیک کند .

«کیریلوف» با هیجان فریاد کشید :

— شما در نشانه گیری معطل می کنید ، آتش کنید ، آتش کنید ، آتش کنید...

— گلوله خارج شد . این بار کلاه سفید «نیکلای و سولودوویچ» بر زمین افتاد . «گاکانوف» درست نشانه گرفته بود . گلوله از کلاه گنشته بود و اگر یک بند انگشت پائین تر آمده بود ، کشته شده بود . «کیریلوف» کلاه را برداشت و آنرا به «نیکلای و سولودوویچ» داد . «ماوریکی نیکلایویچ» هنگامی که دید که چنین بنظر می آید که «استاوروگین» ثوبت شلیک خود را فراموش کرده و با «کیریلوف» سرگرم تماشای کلاه است ، با هیجان فریاد کشید :

— آتش کنید ! حریفان را معطل نکنید .

«نیکلای و سولودوویچ» از جا پرید و به «گاکانوف» نگاهی انداخت و برگشت و بای قیدی بجانب انبوه درختان شلیک کرد . دوئل پایان یافت . «گاکانوف» خرد و کتفت سر جایش ، خشکش زده بود . «ماوریکی نیکلایویچ» باو نزدیک شد تا سخنی بگوید ، اما چنین بنظر میرسید که چیزی نمی شنود ، «کیریلوف» هنگام بازگشت ، کلاه اش را برداشت و با حرکت سر از «ماوریکی نیکلایویچ» خدا حافظی کرد . اما «استاوروگین» که ادب چند لحظه پیش خود را فراموش کرده بود ، پس از شلیک آخرین گلوله خود ، دیگر حتی بجانب خط دوئل برنگشت . تپانچه اش را به «کیریلوف» داد و با شتاب بجایی که اسبان را بسته بودند ، رهسار شد . چهره اش از خشم منقبض شده بود ، او خاموش بود . «کیریلوف» هم آنها با شتاب سوار شدند و چهار نعل تاختند .

۳

- هنگامی که آنها کلاما بغانه نزدیک شدند ، آواز «کیریلوف» پرسید :
- چرا سکوت کرده‌اید ؟
- اسب «کیریلوف» روی دو پا بلند شد و او نتوانست از زمین فرود آید و جواب داد :
- چه بگویم ؟
- «استاوروگین» کوشید تا خونسرد بماند . آهسته گفت :
- من نمی‌خواستم به این ... احق توهین کنم و با این وجود ، باز هم یکبار دیگر او را کتفت کردم .
- «کیریلوف» بالحنی قاطع گفت :
- بله ، باز هم او را کتفت کردید و مع الوصف او یک احق نیست .
- آنچه که از دستم برمی‌آمد ، انجام دادم .
- نه ...
- چه می‌بایست ، می‌کردم ؟
- او را به جنگ تن‌به‌تن دعوت نمی‌کردید .
- باز هم یک سیلی را تحمل کنم ؟
- بله ، سیلی را تحمل می‌کردید .
- «استاوروگین» با خشم و غضب گفت :
- دیگران را سردر نمی‌آورم . چرا ، مردم آنها را که از دیگران توقع ندارند از من توقع دارند ؟ چرا باید آنها را که دیگران تاب تحمل‌اش را ندارند ، من تحمل کنم و باری را بدوش بکشم که دیگران طاقت حمل‌اش را ندارند ؟
- من فکر می‌کردم که شما خودتان بی‌بار سنگین می‌گردید ...
- من ؟ من بی‌بار سنگین می‌گردم ؟
- بله ...
- شما خودتان باین امر پی برده‌اید ؟
- بله ...
- پس ، اینطور تشخیص داده‌اید ؟
- بله .
- یک لحظه هر دو خاموش ماندند . «استاوروگین» نگران بنظر می‌آمد . گویی می‌خواست خودش را تبرئه کند ، آرام گفت :
- اگر او را هدف قرار ندادم ، برای این بود که نمی‌خواستم او را بکشم !
- بشما اطمینان می‌دهم که غیر از این ، منظوری نداشتم !

- نمی‌بایست او را کشت می‌کردید ...
 - چه کار دیگر می‌توانستم بکنم ؟
 - می‌بایست او را می‌کشتید ...
 - شما افسوس می‌خورید که چرا او را نکشتم ؟
 - من هیچ چیز افسوس نمی‌خورم. فکر می‌کردم که شما قصد دارید حقیقتاً او را بکشید. شما نمی‌دانید که بی‌چهار می‌کردید.
 استاوروگین خندید ،
 - من بی یک بار سنگین می‌گردم ...
 - اگر دلتان خون و خونریزی نمی‌خواهد ، چرا مقدساتی فراهم کردید تا او را بقتلگاه بکشانید ؟
 - اگر او را بجنه تن بتن دعوت نمی‌کردم ، او بدون دوش ، بسادگی مرا کشته بود .
 - این نکته برای شما اهمیت ندارد ؟ شاید شما را نمی‌کشت .
 - او بسادگی مرا کشت زد !
 - این مسأله برای شما اهمیت ندارد . بار سنگین خود را بدوش بکشید ، و گرنه ، هیچ‌گونه لیاقت و سزاواری ندارید .
 - من باین لیاقت و سزاواری می‌بخشم . من از کسی تصدیق و اجازه نخواستم .
 « کیریلوف » باخونسردی تزلزل ناپذیر گفت ،
 - فکر می‌کردم که شما در پی آن هستید و آنرا طالب‌اید ...
 آنها قدم بی‌عاط خانه گذاشتند . « نیکلایوسو لودویج » گفت ،
 - شما بخانه من می‌آید ؟
 - نه ، من بخانه بر می‌گردم . بامید دیدار .
 او از اسب فرود آمد و صندوقچه را زیر بغل گرفت . « استاوروگین » دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت ،
 - شما ، لاف‌کل که از من بیزار و متعجب نیستید .
 - اهدا ! (« کیریلوف » قدم آهسته کرد تا دست او را بفشارد .)
 - اگر چنین بنظر می‌رسد که من آسانتر از شما بار سنگین را بدوش میکشم و حمل می‌کنم ، این یک موهبت طبیعت است ... نباید چندان سرافکننده و شرمار بود ... فقط اندکی شرم و سرافکنندگی کفایت می‌کند .
 - میدانم که من توانایی روحی و اتکاء بنفس ندارم . من لاف نمیزنم کم‌مردی توانا هستم .
 - و هیچگاه لاف نزنید . شما یک آدم توانا نیستید ! بیائید یک فنجان چای بنوشید !
 « نیکلایوسو لودویج » با تشویش و نگرانی بخانه بازگشت ...

۴

بیدرنکه «آلکسی بگوروویچ» باو اطلاع داد که «واروارا پتروونا» هنگامی که فهمید فرزندش پس از هشت روز بیماری، نخستین بار با اسب از خانه خارج شده است، بسیار شاد شد و فرمان داد تا کالسکه اش را آماده کنند و برای هواخوری بیکه و تنها بیرون رفت؛ «خانم» پس از هشت روز فرازش کرده بود که هواخوری یعنی چه ...»

«نیکلای سولودوویچ» آرام سخن او را قطع کرد:

«او تنها بیرون رفت یا با «داریا پاولونا»؟

«نیکلای سولودوویچ» با این وجود که فهمید «داریا پاولونا» «بعلت بیماری همراه خانم نرفته و اکنون در عمارت خویش است»، ابروان را درهم کشید. بالحنی مصمم گفت:

«پیرمرد، گوش کن، تمام روز مراقب او باش و همینکه دیدی بطرف اتاق من می آید، جلو او را بگیر و باو بگو که من تا چند روز نمی توانم او را ببینم... و من خودم دعوته می کنم و بموقع مناسب او را می طلبم... خوب فهمیدی؟

«آلکسی بگوروویچ» نگران و متعجب، سرش را زیر انداخت و گفت:

«باو خواهم گفت ...»

«اما مواظب باش، پیش از اینکه بی نبردی که او واقعا می خواهد» با اتاق من بی آید، چیزی باو مگو!»

«نگران نباشید، اشتباهی رخ نخواهد داد! تمام ملاقات ها و دیدارهایش با کمک من انجام میگیرد. او همیشه مرا می طلبد و بمن میگوید:

«میدانم، پس، پیش از اینکه خودش بطرف اتاق من نیامده، چیزی باو مگو. خواهش می کنم، جای برایم بیاور.

هنوز پیرمرد قدم از اتاق بیرون نگذاشته بود، که همان در باز شد تا راه را بر «داریا پاولونا» بکشاید. او نگاه آرامش را به «نیکلای سولودوویچ» دوخت، اما رنگ از چهره اش پریده بود، «استاوروگین» فریاد کشید:

«از کجا می آید؟

«من آنجا بودم، انتظار می کشیدم تا او خارج شود تا پیش شما بی آیم. دستوراتی را که باو دادید شنیدم و همینکه او خارج شد، من سمت راست، خودم را پشت درگاه مخفی کردم، و او مرا ندید.

«دانشا» خیلی وقتست که میخواهم چند مدت با شما قطع رابطه کنم... با وجود اینکه شما را دعوت کرده ام، امشب نمی توانم بپذیرم. و با نارضایی و حتی اندکی تنفر افزود:

- میخواستم خودم برای شما بنویسم، اما نوشتن را بلد نیستم.
- من هم فکر می کردم که باید قطع رابطه کنیم! «واروارا پتروونا» به روایت
ما می برده ...

- او هر چه دلش میخواست فکر کند!
- نباید او را ناراحت و نگران کرد. خوب، آخر وعاقبتش چه؟
- شما همیشه پی آخر وعاقبت می گردید؟
- بله، من اطمینان دارم...
- که هیچ چیز در این دنیای دون پایان ندارد...
- در این مورد، آخر و پایانی وجود دارد. خوب، مرا بطلبید، من باز می
گردم؛ حالا، بامید دیدار.

«نیکلای و سولودویچ» با نیشخند گفت:
- چه آخر وعاقبتی ممکنست داشته باشد؟
«داریا پاولوونا» بی اینکه به سؤال او درمورد «آخر وعاقبت» جواب
دهد، پرسید:

- شما زخمی نشده اید؟ و... خون نریخته اید؟
- اینکار احمقانه بود. من کسی را نکشته ام، نگران نباشید. وانگهی حتی
از همه مردم همین امروز شرح ماجرا را خواهید شنید؛ من حالم خوش نیست.
- من میروم. امروز خبر ازدواج خودتان را اعلام نمی کنید؟
- نه، نه امروز و نه فردا! از پس فردا خبر ندارم، شاید همه مرده باشیم و
چه بهتر که بمیریم! مرا تنها بگذارید.

- قصد ندارید که او را نابود کنید... آن زن دیوانه را؟
- من هیچیک از زنان دیوانه را نابود نمی کنم؛ نه او را و نه دیگری را.
اما بنظر می رسد که زن عاقل را نابود خواهیم کرد! «دانشا» من اینقدر پست و بد
عنق هستم که احتمال دارد که آخر وعاقبت همچنانکه خودتان می گوئید، شما را
بطلبم، و شما با وجود فرزاندگی تمام و کمال خود خواهید آمد. چرا شما، بنست
خود، خود را نابود می کنید؟

- میدانم که بالاخره من با شما تنها خواهیم ماند و... انتظار میکشم..
- واگر بعد از همه این حرف و سخن ها و آخر وعاقبت ها، شما را نطلبیدم و
خود را نجات دادم چه خواهد شد؟

- این امر غیرممکن است. شما مرا خواهید طلبید.
- در اینصورت خود را بسیار خوار و خفیف کرده ام!
- می دانید که در اینصورت جز خفت و خواری نکته ای دیگر نهفته است.
- پس در هر صورت خفت و خواری در آن وجود دارد.
- نتوانستم درست توضیح دهم. خدا شاهد است که از ته دل آرزو می کنم
که شما هیچگاه بمن محتاج نباشید.

- حرفه حرف میآورد! من آرزو میکنم که شما را از دست ندم!

«داریا پاولونا» آرام و مسمم جواب داد.

- هرگز نمی‌توانید مرا از دست بنهید، بهیچوجه. شما این نکته را بهتر از هر کسی دیگر می‌دانید. اگر بمن احتیاج نداشته باشید، من پرستاری فروشنده کتابهای مقدس میشوم و انجیل می‌فروشم. اینطور تصمیم گرفته‌ام! نمی‌توانم با هیچکس ازدواج کنم. نمی‌توانم در چنین خانه‌ای زندگی کنم. نمیتوانم. شما خوب می‌دانید.

- نه، هرگز نتوانستم آنچه را که آرزو دارید، بفهمم. بنظرم میرسد که علاقه شما بمن، همچون علاقه برخی پرستاران فرتوت است که به يك بیمار بیش از بیماران دیگر علاقه نشان میدهند، یا بهتر بگویم همچون علاقه بعضی زنان سالخورده مأمور دفن و کفن است که به بعضی «اجساد زیبا» بیش از اجساد دیگر علاقه دارند. چرا اینطور بمن نگاه می‌کنید؟

«داریا پاولونا» با رحم و شفقتی خاص او را برانداز کرد و گفت:

- شما سخت بیمار هستید. خدای من! و این مرد میخواهد که از من چشم

پوشد!

- «دانش» گوش کنید. حالا همیشه اوقات دچار کابوس میشوم. دیروز، روی یل يك شیطان مفلوک، برای اینکه به این ازدواج قانونی من پایان دهد، از من اجازه خواست تا «لبیادکن» و «ماریاتیموفیونا» را سربرد. او علی‌الحساب سه روبل مطالبه کرد، اما بمن فهمانید که این کار کمتر از هزار و پانصد روبل خرج بر نمیدارد! او يك شیطان حسابگر است، يك حسابگر، هه، هه، هه!

- اطمینان دارید که او يك... شیخ بود؟

- اوه! نه، او يك شیخ نبود! او همان «فدکا»ی محکوم و تبمیدی بود، يك راهزن که از تبمیدگر رخته! اما بحث ما راجع به خود او نیست. فکر میکنید که من چه کردم؟ من هرچه پول توی کیف داشتم باو دادم و باید اطمینان یافته باشد که علی‌الحساب آنرا دریافت کرده است.

- او را هنگام شب ملاقات کردید و او بشما چنین پیشنهادی کرد؟ پس درك نمی‌کنید که در رشته‌های دمی که تنیده‌اید کاملاً گرفتار آمده‌اید!

- چه بهتر! میدانید که چیست؟ شما سؤالی دارید که میخواهید از من پرسید، و با لبخندی موزیانه و خشمگین افزود: آنرا در چشمان شما می‌خوانم.

«دانش» ترسید. گویی که میخواست خود را از مطرح کردن سؤالی بازدارد، با اضطراب فریاد کشید:

- ابتدا سؤالی ندارم. بهتر است سکوت کنید.

- یعنی شما اطمینان دارید که من از حول و حوش کلبه «فدکا» گذر نخواهم کرد؟

«داریا پاولونا» دستهایش را بلند کرد و گفت:

- خدای من! چرا اینطور مرا شکنجه می‌دهید؟

- بسیار خوب! این شوخی احمقانه مرا، بر من ببخشید. من باید که رفتار های ناشایست شما را فراگیرم. می‌طلبید که پس از آن شب، دیوانه‌وار می‌خواهم بخندم، دلم می‌خواهد مدت زمانی دراز و زیاد بخندم! مثل اینست که مرض خنده گرفته‌ام! ساکت! مادرم است که بازگشته. صدای چرخ‌های کالسکه‌اش را که جلو صمادت ایستاد، می‌شنوم.

«دانش» دست او را گرفت.

- خداوند شما را از شر دیو درونتان حفظ کند... و مرا به طلبید، مرا

زود به طلبید!

- آه! این دیو درون من يك شيطانك مفلوك و خطاكار و نفرت‌انگیز و خنازیری و مفنگی بیش نیست. اما «دانش» حرف بزید، مثل اینست که هنوز تردید دارید و می‌خواهید چیزی از من بپرسید.

«دارپا پاولونا» با رنج و تلخی باو بگریست و بجانب در راه افتاد.

«استاوروگین» با لبخندی موزیانه و نیرنگ‌بار فریاد کشید:

- خوب توجه کنید، خلاصه، اگر مع الوصف به کلبه «دکاه» رفته و ببیندنگ

شما را آنجا طلبیدم... شما به پشت کلبه او می‌آئید؟

«دارپا پاولونا» چهره‌اش را با دودست پوشانید و بی‌اینکه جواب بگویند و سر برگرداند، آذر خارج شد. «استاوروگین» پس از اندکی تفکر يك احساس حقارت بر چهره‌اش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- او حتی به پشت کلبه نخواهد آمد. يك پرستار، هوم! اما شاید، من واقعا

به پرستار احتیاج دارم؟

فصل چهارم

همه مردم با انتظار

۱

داستان جنگ تن‌به‌تن در شهر پیچید و اثری که بر مردم شهر گذاشت از این لحاظ جالب بود که همه مردم متفق‌القول می‌خواستند هر چه زودتر آنرا به « نیکلای وسولودویچ » اعلام کنند . عدهٔ بیشتری از دشمنان سابقش، به جرگهٔ دوستانش درآمدند . این انقلاب و تحول ناگهانی و غیرمترقبه در عقاید عموم مردم، از چند کلمه‌ای ناشی شده بود که از دهان شخصی که تا کنون هنوز عقیدهٔ خود را پیر از نکرده ، خارج شده بود . این چند کلمه به این داستان چنان اهمیتی بخشیده بود که اکثر مردم به آن علاقه‌مند شدند .

اینکه بشرح واقعه می‌پردازیم . فردای روز جنگ تن‌به‌تن، همه مردم شهر در خانهٔ زن مارشال نجیب‌زادهٔ ایالت ما ، گرد آمده بودند ، روز جشن بود . « پولیا میخائیلونا » در آن شرکت کرده بود یا بهتر بگوئیم ملکهٔ مجلس بود و آنرا اداره می‌کرد . او « لیزا و تانیکلا به‌ونا » را با خود آورده بود، و « لیزا و تانیکلا » در این روز بسیار زیبا و شادان می‌نمود و بعضی زنان ما این نکته را باشکوه‌بودگمانی تلقی می‌کردند . بمناسبت باید بگوئیم که هیچکس در مورد نامزدی او با « ماوریکی نیکلایویچ » شك و تردید نداشت . او همان شب به يك زنال باز نهشته عالی‌رتبه گفته بود که نامزد شده است . با این وجود هیچکدام از زنان نمی‌خواستند این نامزدی را بپور کنند . همه به يك داستان اسرار آمیز می‌اندیشیدند که در کشور

«سوئیس» اتفاق افتاده بود و «پولیامیخائیلوونا» بی‌چون و چرا در آن شرکت داشت. درک علت دهان به دهان گشتن این شایعات یا بهتر بگوییم این خیالات و هم‌چنین علت اینکه چرا پای «پولیامیخائیلوونا» را در این ماجرا بمیان میکشیدند، دشوار است. همینکه سروکله او پیدا شد، همه نگاه‌های یار از انتظار باز دوخته شد. با توجه باین نکته که جنگ تن‌به‌تن اندک زمانی قبل اتفاق افتاده بود، در سراسر مدت جشن، جن یا احتیاط و نجوی سخنی از آن بمیان نیامد. وانگهی هنوز هیچکس از عکس‌العمل سرجنیان آگاه نبود. میدانستند که دو رقیب مکرانی و تشریش نداشته‌اند. مثلاً می‌دانستند که «آرتمی پاولوویچ» سبیده دم از «دو خود» بیرون آمده و یکر است. بمقصد شتافته است. با توجه باین نکات، همه مردم بایبیری انتظار می‌کشیدند که کسی نخست آغاز سخن کند و بدین ترتیب دری بر عقیده عموم بگشاید. همه از ژنرال که در بالا پا و اشاره شد، این امید را داشتند و در این نکته ابتدا اشتباه نمی‌کردند.

این ژنرال، یکی از بانفوذترین اعضاء باشگاه ما بود، او یک «پومیس‌چیک» Pomiestchik (مالک) بود، چندان ثروت نداشت، اما طرز تفکر و نحوه اندیشه‌اش نظیر نداشت، او موش را در راه تملق‌گویی به دختران جوان سپید کرده بود، بسیار دوست می‌داشت که در مجامع بزرگ صدایش را بلند کند و درست درباره مسائل آغاز سخن می‌کرد که مردم هنوز با احتیاط و بنجوا از آنها بحث می‌کردند. این، یک نقش کاملاً اختصاصی بود که او در اجتماع ما آنرا منحصراًت خویش کرده بود. علاوه بر این صفت، او یک لحن شیرین و دلنکش داشت، شاید این خصلت را از روس‌هایی که بممالک خارج سفر کرده بودند یا از مالکانی که سابق ثروتمند بودند اما اکنون بر اثر اصلاحات ارضی خانه خراب‌شده بودند، تقلید می‌کرد. «استیاس» تروفی موویچ، حتی یکبار باین نکته اشاره کرده بود که یک «پومیس‌چیک» هر چه بیشتر مفلوک و بی پول گردد، بیشتر سخنان‌اش را می‌کشد و بیشتر لهجه‌اش شیرین می‌کند. وانگهی خود او هم عادت داشت که کلامش را بکشد و با لهجه صحبت کند، اما باین نکته واقف نبود.

ژنرال همچون یک مرد صلاحیت‌دار سخن گفت، بی‌اینکه در نظر بگیرد که او یکی از بستگان دور «آرتمی پاولوویچ» است که بر اثر یک اختلاف که بمعاً کم‌داد گستری کشانیده شده بود، با از قطع رابطه کرده است. او پیش از این، دو جنگ تن‌به‌تن کرده بود و بخاطر یکی از آنها خلع درجه شده و همچون یک سرباز ساده به قفقاز تبعید شده بود. کسی از «واروارا پتروونا» سخن گفت که پس از بیماری دوباره گردش خود را در خارج از خانه آغاز کرده است و از چهار اسب کالسکه خا گستری رنکش که از اسطیل خاصی «استاوروگین» بود، بحث کرد. ژنرال جواب داد که امروز «استاوروگین» جوان را با اسب دیده‌است. گرد او همه سکوت کردند. ژنرال لب‌هایش را تا دنداناد و انفیهدان ملاش را که هدیه امیر اتور بود توی انگشتان چرخانید و ناگهان گفت:

«افسوس می‌خورم که چند سال می‌گذرد که من اینجا نبوده‌ام ... یعنی در «کابل‌باد» بودم ... هوم! هنگامی که باینجا بازگشتم، از این مرد جوان با من سخن گفتند و من با او علاقه مند شدم! هوم! آیا صحت دارد که اودیوانه است؟ کسی این نکته را همانوقت بمن گفته بود. برایم تعریف کردند که دانشجویی در حضور دختر عموهایش با توهین کرده و او در زیر میز خود را پنهان نموده است و پس از آن دیروز از «استیان ویسوتسکی» شنیدم که «استاوروگین» با این ... «گاکانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده است! او با لطف و نزاکت پیشانی‌اش را به دم گلوله حریف خشمگین خود می‌دهد، فقط برای اینکه از شر او آسوده گردد. هوم! این همان آداب و خصلت سربازان گارد پنجاه سال پیش است. از آنها کسی باین شهر قدم گذاشته است!

ژنرال خاموش شد، گویی منتظر جواب بود. اود را بر اظهار عقیده عموم گشوده بود. «یولیامیخائیلوونا» از دقت همه که بنظر میرسد بر او متمرکز شده است، خشمگین شد و عداایش را بلند کرد و گفت:

«هیچ چیز ساده‌تر از این نیست! «استاوروگین» که نخواست است به توهین یک دانشجوی جواب بگوید، آیا تعجب دارد که با «گاکانوف» جنگ تن‌به‌تن کرده باشد! فکر می‌کنم، با این وجود او نمی‌توانست خلام سابقش را به جنگ تن‌به‌تن بطلید.

این سخنان بسیار معنی داشت! یک راه حل و قضاوت روشن ساده بود، اما هیچکس تا کنون هنوز پیده از روی آن برنگرفته بود. این سخنان نتایج باور ناکردنی به همراه داشت! به تمام شایعات مفصل و تنگین و سخنان مسخره پایان داد و بمواقیع معنایی دیگر بخشید! یک شخصیت تازه که همه درباره او اشتباه قضاوت می‌کردند، بر روی صحنه ظاهر شد، یک شخصیت که مفاهیم و مدارک عالی و شاعرانه داشت! در حالیکه یک دانشجوی یعنی یک مرد درس خوانده و «آزاد» با توهینی کشته روا می‌دارد، او توهین و ناسرای یکی از بزرگان سابقش را بهیژی تیشمرد، مجمع از این نکته بهیجان آمد، شایعات و راجی‌های زنانه براه خود ادامه می‌دهد، مردم گنج این مردی را که سیلی به بناگوشش تاخته بودند، بیرحمانه قضاوت می‌کند، اما عقیده عموم که به مسایل اخلاقی توجه دارد، ارزش و میدان عمل آنرا در نظر نمی‌گیرد، او را تحقیر نمی‌نماید.

پیرمردی که عضو باشگاه بود به همقطارش گفت:

«ایوان الکساندروویچ»، با این وجود ما باید از قواعد و اصول نیک، سخن بگیریم.

این سخنان از یک فروتنی اصحاب انگیز ناشی میشد.

دیگری با اشتیاق جواب داد:

«پتر میخائیلوویچ»، شما حق دارید، اما نیروی جوانی را هم در نظر

بگیرید!

نفر سوم سخن آمد و گفت ،

«ایوان آلکساندروویچ» ، بحث درباره نیروی جوانی نیست ، سخن از یک ستاره ، از یک قهرمان میگوئیم نه از یک مرد جوان ناشناس ! واقعه را باید از این نقطه نظر مورد توجه قرار داد !

— رعایت این نکته لازم است ! ما قهرمانانی نداریم !

این مسأله اهمیت داشت که این «شخصیت تازه» ، در عین حال «یک جوان مرد واقعی» بود و علاوه بر آن یکی از توانگرترین مالکان ایالت ما بشمار میرفت . او یک آدم کاری و بهنگام ضرورت یک غمخوار و همکار بود . در این باره ، پیش از این فرصتی بدست آمد و بطور اجمال وضع روحی مالکان خودمان را تذکر دادم .

بعضی طریق تفریط را پیمودند و او را بمرتبه اولیاء الله رسانیدند .

یکی خاطر نشان کرد ،

— نه تنها دانشجوها به جنگ تن به تن دعوت نکرد ، بلکه دستهایش را هم در

پشت پنهان نمود ! خوب به این نکته توجه کنید . حالیت ...

دیگری افزود ،

— و او شکایت به محاکم جدید هم نبرد .

— هر چند که پانزده روبل بخاطر هتک حرمت یک نجیب زاده ، دریافت

می کرد ! هه ، هه ...

سومی بشوق آمد و گفت ،

— نه ، من الآن اسرار این دادگاهها را برای شما فاش می کنم . کسی که

دزدی یا کلاهبرداری کرده باشد و او را حقارتکاب جرم دستگیر کرده باشند ، جز اینکه تافرس از دست گرفته ، پخانه اش بشناید و مادرش را بقتل برساند ، هیچ کاری دیگر نباید بکند ! آنوقت اطمینان می یابد که بید رنگ تیره خواهد شد ! و همه این خانها دستمالهایشان را برایش تکان میدهند و باو تبریک می گویند . این حقیقت

محض است !

— بله ، بله ، حقیقت محض است !

آنها نتوانستند از داستان سرایی خودداری کنند . سخن از روابطی که میان «نیکلای و سولودوویچ» و «کنت ک...» وجود داشت ، بمیان آوردند . آنان از عقاید خشن و سرسخت و اصیل این شخص اخیر در مورد «تحولات بزرگ» آگاه بودند . آنان همچنین از فعالیت مشمرانش که در این زمانهای اخیر محدود شده بود ، باخبر بودند . ناگهان همه معتقد شدند که «نیکلای و سولودوویچ» یکی از دختران کنت را نامزد کرده است ، هر چند برای چنین حسی هیچگونه قرائن و اماراتی درست نبود . در مورد حوادث جالبی که شایع بود که در «سوئیس» برای «لیز اوتا» نیکلابوونا اتفاق افتاده است ، نهان آنها مسکوت گذاشتند . بمناسبت لازمست تذکر دهیم که درست ، در این هنگام «دروسدوق»ها به همه دید و بازدیدهایی که مدت زمانی دراز از آن غافل مانده بودند ، پایان دادند بنا بر این مردم

«لینا و نائیکلا یونا» را يك دختر بسیار عادی که اندکی به بیماری اعصابش تظاهر می‌کند، بشمار آوردند. خود او علت بی‌هووشی‌شدنش را در همان روز ورود «نیکلای» و سولودویچ، از «رفتار بسیار ناخایست» دانست و می‌دانست. آنان حتی می‌کوشیدند که خصوصیت ابتدال‌آمیز این حوادث را که پیش از این برای آن محملی افسانه‌وار می‌تراشیدند، برجسته و نمایان جلوه دهند. اما آن «زن لنگ» را کاملاً از یاد برده بودند. «حتی صد زن لنگ وجود دارد؛ چه کسی جوان نبوده و جوانی نکرده؟» آنان رفتار احترام‌آمیز «نیکلای» و سولودویچ، را نسبت به مادرش، برجسته و مهم تلقی می‌کردند؛ هر گونه فضیلت و پرهیز را باو نسبت می‌دادند؛ از دانش‌اش «که مدت چهار سال در مدارس عالی آلمان حاصل کرده بود» ساده لوحانه بحث می‌کردند. رفتار «آرتمی» و سولودویچ، کاملاً ناخایست و بی‌جالتقی شد. اما برای «یولیا میخائیلوونا» بطور قطع و مسلم يك «بیزه‌هوشی بی‌نظیر» قائل می‌شدند.

بقسمی که «نیکلای» و سولودویچ، هنگامی که دوباره در اجتماعات آفتابی شد، باوقار و احترام بی‌اندازه از او استقبال کردند. همه چشمها باو دوخته شده بود؛ در این چشمها يك انتظار بی‌سبرانه، خوانده میشد. «نیکلای» و سولودویچ، بیدرنک جانب‌هایش و سکوتی بی‌عمیق را رعایت کرد، همین امر اثرش از هر گفتاری در این دنیا بیشتر بود. خلاصه، او در همه چیز موفق شده بود؛ همه باو چشم دوخته بودند و از او تقلید می‌کردند. «نیکلای» و سولودویچ، اجرای وظایف مادی و دنیوی خویش را آغاز کرد و آنرا با ظرافتی بسیار انجام میداد. او را هرگز شاد و خندان نمی‌دیدند؛ «اورنج» میبرد، او مانند دیگران نیست؛ مشغله فکری دارد. «تکبر و غرور» تحقیق آمیزش که چهار سال پیش، او را متغور گردانیده بود، آنرا از محصولاتش بشمار آوردند و روز بروز بر حرمت و نظم او افزودند.

«واروارا» پسر و نانا، بیش از دیگران افکار و مقاصدش را آشکار می‌کرد؛ من نمی‌توانم بگویم که آیا او زیاد افسوس می‌خورد که چرا نقشه‌هایش در برابر «لینا و نانا» نیکلایونا» نقش بر آب نموده است. در این ساله تکبر خانوادگی مسلم اهمیت فوق‌العاده داشت. صجیب بنظر می‌آید که او بیدرنک باور کرد که «نیکلای» و سولودویچ، در خانواده «کنت ک...» واقعا «نامزد» شده است و او این موضوع را که از بعضی شایعات بی‌اساس ناشی میشد، بیش از دیگران باور داشت. او می‌ترسید که از فرزندش پرسد و بگوید. با این وجود، يك یا دوبار، نتوانست خودداری کند و با تبسم و روی باز، فرزندش را سرزنش کرد که «تو دار» شده است. «نیکلای» و سولودویچ، لبخند میزد، اما همچنان در این مورد مهر سکوت بر لب گذاشته بود. این سکوت بمثل انبیا موضوع تلقی میشد. این بجای خود؛ پایه این احوال، «واروارا» پسر و نانا» نمیتوانست آن «زن لنگ» را فراموشی کند. فکر و خیال این زن، قلبش را دردم می‌فرستد، کاپوسی بود که او را زجر میداد، شبی بود که او را در خواب دنبال می‌کرد و همه این حالات یا خیالات دختران «کنت ک...» دردم می‌آمیخت. مسلم، اجتماع به «واروارا» پسر و نانا» همچنان با دیده احترام می‌نگریست و مانند

سابق همان قدر ومنزلت بی اندازه برایش قائل میشد، اما او باین نکته چندان توجه نداشت و بندرت ازخابه بیرون می آمد.

با این وجود او ازخانم «فن لیبک»، یک دیدار رسمی بعمل آورد. هیچکس با اندازه او ازسخنان «پولیامیخائیلوونا» که پراز منابود و درمجلس رقص مارشال ادا شده بود و من در بالا بآن اشاره کردم، بخود نیالید و معنوب آن نگردید؛ این سخنان از بسیاری نگرانیهای قلبی اش کشته بود و عقده های بسیاری را که پس از آن یکشنبه مشهور او را شکنجه و آزار میداد، گشوده بود. او اعلام کرد: «من افکار این زن را درک نکرده بودم». با همان سرسختی و سرکشی احساسات که در اوسراغ داریم، او به «پولیامیخائیلوونا» گفت که برای ادای تشکر آمده است؛ «پولیامیخائیلوونا» بخود بالید، اما رفتاری بیقید و خورسرد درپیش گرفت. در این هنگام، «پولیامیخائیلوونا» داشت بمقام وارزش خود می میرد و حتی اندکی هم غلومی کرد. مثلاً، بهنگام صحبت، چنین گفت که ازدانش و فعالیت «استپان تروفی موویچ» هرگز چیزی نشنیده است.

— مسلماً، من با نهایت ادب و لطف «ورخوونسکی» جوان را می پذیرم. او قوه تمیز ندارد؛ هرچند، هنوز جوانست. وانگهی، او معلومات و اطلاعات محدودی دارد. این موضوع با آن «منقد عالقدر» گوشه نشین هیچ ارتباط ندارد. «واروارا پتروونا» باشتاب باو تذکر داد که «استپان تروفی موویچ» برعکس آنچه که فکر می کنید هیچگاه یک «منقد» نبوده، و سراسر زندگی اش را درخانه های که به «واروارا پتروونا» تعلق داشته، گذرانیده است. «استپان تروفی موویچ» بخاطر فعالیت های اولیه اش مشهور شده، همان فعالیت هایی که تمام مردم از آن آگاهند. و در این دوران اخیر، همه می دانند که او درباره تاریخ اسپانیا تفحص و تحقیق می کند؛ و همچنین او قصد دارد که گزارشی درباره وضع فعلی دانشگاه های آلمان تهیه کند و درباره تابلو «مریم درسد» هم تحقیقاتی می کند؛ خلاصه، «واروارا پتروونا»، هرگز نمیخواست «استپان تروفی موویچ» را به «پولیامیخائیلوونا» واگذار کند.

— درباره تابلو «مریم درسد» همان تابلو «سیکت»؛ «واروارا پتروونا» ی عزیز، دو ساعت دربرابر این تابلو ایستادم و با عصبانیت و یأس از آنجا رفتم. هیچ چیز نفهمیدم، حتی تعجب کردم! «کرمازینوف» هم می گوید که دشوار است بتوان از آن چیزی فهمید. اکنون، هیچکس چیزی از آن درک نمی کند، نه روسی و نه انگلیسی. همه این افتخار از پیران نصیب ما شده است.

— پس، تابلو نیست یا سبکی تازه؟...

— و من فکر می کنم که نباید جوانان را تحقیر کرد و کوچک شمرد؛ داد و فریاد و هیاهو راه انداخته اند که آنها کمونیست اند! بمقیده من، باید با آنها مدارا کرد و برایشان ارزش قائل شد؛ من هم اکنون همه روزنامه ها و همه نوشته های «کمونها» و «علوم طبیعی» را میخوانم. من از همه چیز بهره ای می گیرم، بالاخره باید

بدانیم که کجا زندگی می‌کنیم و باکی سر و کار داریم. انسان نمی‌تواند سراسر زندگی را در قله خیالات و اوهام اختصاصی‌اش زندگی کند. باین نتیجه رسیده‌ام که جوانان را باید نوازش کرد و در لب پرنگاهی که آتشی ناپذیری همه این پیرمردان آنها را با آنجا رانده، نگاهداشت و محافظت کرد. وانگهی، خوشنودم که بوسیله شما اطلاعاتی درباره «استپان تروفی موویچ» بدست آوردم. شمانکه اعدایاد من بودید! «استپان تروفی موویچ» در شب نشینی ادبی که ترتیب می‌دهیم، می‌تواند برای ما مفید واقع شود. می‌دانید که من قصد دارم یک روز جشن ترتیب دهم و منافع آنرا به لایحه‌های فقیر بومی ایالت خودمان اختصاص دهم. آنها در تمام نقاط روسیه پراکنده‌اند. آنها ده نفراند و همه از این ناحیه و علاوه بر آنها، دو زن، تلکرافتی، دو دختر دانشجوی آکادمی وعده‌ای دیگر هستند که میخواهند به آکادمی داخل شوند، اما وسیله‌ای ندارند. «واروارا پتروونا»، سرنوشته زن روسی دهشتناک است! کم‌کم نزدیکست بصورت یک مسأله آکادمیک درآید! و حتی یک جلسه شورای دولتی باین موضوع اختصاص داده شده. در این خانه ما، در این کشور روسیه عجیب و غریب، هر کس هرچه اراده کرد و خواست، میتواند انجام دهد. بهمین دلیل فقط حسن نیت و شرکت مجمل تمام اجتماع است که میتواند این ابتکار عظیم را براه واقعی و حقیقی‌اش هدایت کند! خداوند! آیا ما باندازه کافی شخصیت‌های هالیکدر داریم؟ مسلم داریم، اما تعدادشان انگشت شمار است! اتحاد و اتفاق توانایی میدهد! خلاصه، ابتدا یک صبحگاه ادبی ترتیب می‌دهم، سپس یک ناهار سبک و بعد از آن یک استراحت و شب یک مجلس رقص. ابتدا میخواستیم مجلس شب را با «تابلوهای زنده» آغاز کنیم، اما فکر می‌کنم که مخارج اینکار زیاد میشود؛ فقط یک یا دو دور رقص با ماسک و لباس خواهد بود و هر ماسکی باید یک موضوع ادبی را مجسم کند و نشان دهد. «کارمازینوف» این فکر را بمن تلقین کرد. می‌دانید، او بمن بسیار کمک می‌کند! آخرین اثرش را که هنوز چاپ نشده، برای ما خواهد خواند. او ادبیات را رها می‌کند و دیگر هیچ چیز نخواهد نوشت. این آخرین اثرش که او با من در دوام می‌کند، اثر سست دلنشین بنام «مرسی» است. کتاب بزرگان فراموش شده است، اما او آنرا بسیار جذاب و لطیف میدانند. من هم عقیده او را دارم. وانگهی خود من آنرا با تو توصیه کردم. فکر می‌کنم که «استپان تروفی موویچ»، او هم می‌تواند چیزی بخواند... که نه چندان طولانی و... نه چندان عالمانه باشد. فکر می‌کنم که «پتر استپانوویچ» و هم چنین چند نفر دیگر، چیزی بخوانند. «پتر استپانوویچ» بخانه شما خواهد آمد تا راجع به برنامه جشن یا شما صحبت کند؛ یا بهتر آنست که اگر اجازه دهید خود او را بخانه شما بیاورم.

و من از شما تقاضا می‌کنم بمن اجازه دهید تا سهم خود را بپردازم، درخواست شما را به «استپان تروفی موویچ» می‌گویم و خودم در این باره پافشاری خواهم کرد...

«واروارا پتروونا» کاملاً گیج و مبہوت و ذوق زده بخانه بازگشت. او به دیوایا...

میخائیلوونا، حق میداد و آشکارا بر «استپان تروفی موویچ» خشم گرفت، هیچکس علت آنرا نمیدانست. اما «استپان تروفی موویچ»، بدبخت از جایش تکان نمیخورد و انتظار هیچ چیز را نداشت. «واروارا پتروونا» «نیکلای وسولودویچ» و «پتر استپانوویچ» که شبانگاه نزد او آمده بودند گفت:

«من کاملاً دیوانه‌ام. نمی‌فهمم چرا تاکنون اینطور بیرحمانه درباره‌ی این زن، اشتباه قضاوت می‌کردم.

«پتر استپانوویچ» گفت:

«با این وجود، باید با این پیرمرد آشتی کنید، او مایوس است! شما بیچاره‌اش کرده‌اید! دیروز، او کالسکه‌تان را می‌بیند و شما سلام می‌کنید... شما سرتان را برمی‌گردانید. میدانید، ما قصد داریم از او یک شخصیت بارز دست‌اول بسازیم. من درباره‌ی نظر یاتی دارم و نمی‌توانم هنوز مفید واقع شود.

«آه! او برای ما چیزی خواهد خواند.

«مقصودم فقط این موضوع نیست. اتفاقاً می‌خواستم همین امشب بروم و او را ببینم! چه باید باو بگویم؟

«هرچه دلتان خواست. وانگهی نمیدانم چگونه آغاز سخن خواهید کرد. قصد داشتم خودم برای او توضیح دهم و می‌خواستم روز و مکان را با اطلاع‌اش برسانم. «واروارا پتروونا» ابروان را درهم کشید.

«روز را با اطلاع‌او برسانید؟ نمی‌خواهند زحمت بکشید! من این مأموریت را باو ابلاغ می‌کنم، همین‌دیس!

«اگر برای شما زحمتی نباشد، و وانگهی باو می‌گوئید که نباید روز موعود را فراموش کند و عذر و بهانه‌ای بتراشد. فراموش نکنید و این نکته را باو تذکر دهید.

«پتر استپانوویچ» لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورد و از آنجا بازگشت. اگر خاطراتم درست و صحیح باشد، او در تمام این مدت دچار کج خلقی شده بود، قسمی که با همه‌ی مردم رفتاری بی‌صبرانه داشت. عجیب آن بود که آنها به این بی‌رویی و بی‌ملاحظگی‌اش پاسخ می‌دادند؛ بطور کلی، او را یک موجود خاص، بشمار می‌آوردند. باید تذکر دهیم که در مورد جنگ تن به تن، او بسیار کج خلقی از خود نشان داد و هنگامی که در این خصومی با او سخن گفتند، رنگه از چهره‌اش پرید. شاید عزت نفس‌اش جریحه‌دار شده بود، فردای آن روز، هنگامی که همه‌ی مردم در جریان حادثه بودند، او از آن آگاه شد. روز پنجم، هنگامی که «استاوروگین» را تصادفاً در باشگاه دید، زیر گوش او گفت:

«شما حق نداشتید که بچنگید.

لازمست این نکته تذکر داده شود که آنان در این پنج روز یکدیگر را ندیده بودند، هرچند که «پتر استپانوویچ» تقریباً هر روز بخت «واروارا پتروونا» سر می‌زد.

«نیکلای وسولودوویچ»، گنج و میهوت او را نگرست، گوی فهمید بود که موضوع صحبت چیست و بر اینکه بایستد، از کنار او گذشت. او از وسط سالن بزرگ، طرف حیز غذا و مشروب برآه افتاد.

«شما پیش «کاتوف» رفته بودید ... می‌خواهید ازدواج‌تان را با «ماریا تبوفیونا» اعلام کنید ...»

«پتر استپانوویچ» دنبال او دوید و گوی که قصد خاصی ندارد، شانه‌های او را گرفت.

«نیکلای وسولودوویچ» دستش را تکل داد و با حالتی تهدیدآمیز، ابروان را درهم کشید و رو بر گردانید. «پتر استپانوویچ» با يك لبخند طولانی و عجیب باز نگرست. همه این احوال يك لحظه بیش طول نکشید. «نیکلای وسولودوویچ» برآه خود اجازه داد.

۲

«پتر استپانوویچ» پس از اینکه از «واروآ پتروونا» جدا شد، یکرست سراغ «پیرمرد» رفت. او شتاب داشت بواسطه توهینی که چندی پیش باوشده بود و من تاکنون در جریان آن حادثه نبودم، از پیرمرد انتقام بگیرد، گفت و گوی پنجشنبه گذشته با يك مشاجره پایان یافته بود. «استپان تروفی موویچ» که از پیش صبانی بود، پسرش را با ضربه‌های عصا از خانه بیرون کرده بود. او این حادثه را از من پنهان داشته بود. اما حالا، همینکه «پتر استپانوویچ» با شتاب قدم با اتاق گذاشت، «استپان تروفی موویچ» با لبخند عادی که بطور محسوس منروانه بود و بر لبهایش نقش بسته و بانگاه‌اش که بطرزی نامطبوع کنج‌گاو بود و گوشه‌و کنار را می‌گرفت، محرمانه بمن می‌فمائید که اتاق را ترك نکنم. باین دلیل است که من در گفت و گوی آنها شرکت جست و توانستم از چگونگی دافعی روابط شان آگاه گردم.

«استپان تروفی موویچ» روی نیم‌تخت لمیده بود. او از همان پنجشنبه گذشته لاف و زرد شده بود. «پتر استپانوویچ» با حالتی کاملاً خودمانی در کنار او نشست و بر هیچ‌گونه تشریفات پاهایش را روی پا انداخت و قسمت زیادی از نیم‌تخت را چنان اشغال کرد که با رعایت احترام يك پدر مفایر بود. «استپان تروفی موویچ» با طمأنینه و وقار، خودش را جمع و جور کرد.

يك کتاب‌گشوده روی میز درجعمیشد. رمان «چه باید کرد؟» بود. افسوس! باید به‌ضعف نفس مفرط دوستم اقرار کنم، اندیشه بیرون آمدن از انزو و آخرین تلاش، بالاخره فکر و خیالش را فرا گرفته بود. حدس زده بودم که او این رمان را

فقط باین منظور بدست آوردم و مطالعه می‌کند ، تا از روش‌ها و استدلال‌های «هوچی‌ها» بوسیله «افجیل» خاص خودشان ، آگاه گردد . او خودش را برای يك ملاقات احتمالی که حس می‌کرد اجتناب‌ناپذیر است ، آماده می‌کرد و آنگاه ، در برابر «واروارا پتروونا» دست‌پاچه میشد و همه چیز را فراموش می‌کرد . آه ! این کتاب ، چقدر او را رنج میداد ! اغلب ، آنرا از دست می‌انداخت و برپای می‌جست و دست‌خوش يك بحران یأس و نومیدی میشد و طول و عرض اتاق را می‌پیمود . با لحنی تب‌آلود بمن می‌گفت :

« با اندیشه‌های اصلی آن مواضع ، اما بسیار وحشتناکست ! همان اندیشه‌های خودم است . ما هم که بندرش را افشاندیم و آنرا رویانده‌ایم و پس از ما چه چیز تازه‌ای می‌تواند بگویند ؟

بعد انگشتانش را به کتاب می‌کوبید و ادامه میداد ،
 « یا للمجب ، چقدر ناقص و ابتر و مسخ شده ، بیان گردیده است . ما در پی چنین نتایجی نبوده‌ایم ! کی می‌تواند اندیشه نخستین و اصلی آنرا باز یابد .
 « پتر استپانوویچ ، کتاب را دید و نیشخند زد و گفت ،
 « تودرس میخوانی ؟ هنوز خیلی فرصت داری ! اگر اجازه بدی ، کتاب‌هایی بهتر از این برای ترم می‌آورم !

« استپان تروفی موویچ ، باوقار ، مهرسکوت بر لب گذاشت . من در يك گوشه لیم تخت نشستم .

« پتر استپانوویچ ، هدف دیدار خویش را ، آرام و ملایم بیان کرد .
 « استپان تروفی موویچ ، حیران شد و با وحشتی آمیخته با خشم و نفرت بسختان او گوش داد .

« و این «بولیا میخائیلوونا» خیال می‌کند که من بخانه‌اش قدم می‌گذارم ؟
 « خوب ، بله ، آنها بوجود تو چندان احتیاجی ندارند . برعکس ، فقط میخواهند تو را شاد کنند و از «واروارا پتروونا» دلجویی نمایند . اما ، مسلم ، تو جرأت نخواهی کرد که این دهن‌ترا رد کنی ! وانگهی ، شرط می‌بندم که خودت با جان و دل آنرا آرزو می‌کنی ، شما پیرمردان ، جاه طلبی دارید که هیچ غرضی ندارد ! اما گوش کن ، سخنرانی تو در عین حال نباید کسل‌کننده باشد . مشغول چه کاری هستی ؟ تاریخ آسیا یا . هان ؛ سه روز قبل آنرا بمن خواهی داد ، من خودم آنرا مطالعه خواهم کرد ، والا از تو بپرسید نیست که مردم را به جرت زدن وادار کنی . می‌بینی که این طعنه و کنایه‌های زننده و شتاب‌آمیز ، قبلاً آماده و پیش‌بینی شده بود . چنین پیدا بود که برای «استپان تروفی موویچ» یک‌دروش بیان درست و منطقی قائل نبودند . «استپان تروفی موویچ» همچنان خودداری می‌کرد تا سبیل دشنام‌هایش را از زبان جاری نکنند . اما آنچه را که می‌شنید بیش از پیش نگران و مضطرب‌تر می‌کرد . رنگش پریده بود و پرسید :

« «واروارا پتروونا» ، خودش بوسیله شما این پیغام را بمن داده است ؟

- یعنی، می فهمی، او می خواهد وقتی برایت تعیین کند و تو را ببیند تا توضیحی از تو بشنود، آخرین مرحله دوران احسانات را می گذرانید. تویست سال عمرت را صرف کردی تا باو احترام بگذاری و مسخره ترین رسم و روش ها را باو تلقین کرده ای. اما ناراحت نشو! همه چیز اکنون تغییر کرده است، «واروارا پتروونا» خودش هر لحظه می گوید که دارم «بی به کته مطلب می برم»، من، یکبار قط برایش توضیح دادم که سراسر این دوستی و محبت تنها مبادنه و گسترش افکار و احسانات کثیف بود و پس، برادر عزیز، «واروارا پتروونا» خیلی چیزها را برایم تعریف کرده است! خوب فکر کن! درس اسر این مدت عجیب نقش نو کر- مآبانه ای را بازی کرده ای! من، بجای تراز حجلت و شرم سرخ می شوم.

- من، يك نقش نو کر مآبانه را بازی کرده ام!

کم کم کله صبر «استیان تروخی موویچ» لبریز میشد.

- بسیار جای تأسف است! تو يك انگل بیش نبوده ای، یعنی يك، نو کر افتخاری! تو آنقدر تنبل هستی که نمیتوانی کار کمی، اما پول را بسیار دوست داری. خود «واروارا پتروونا» بالاخره به حقایق پی برد! وانگهی، آنچه را که او از تو برایم تعریف کرد بسیار وحشتناک است! بسیار خوب! برادر عزیز، ناامنه ای که برایش فرستاده بودی، مرا بسیار خندانید، بسیار شرم آور و نفرت انگیز است! شما بسیار فاسد و تباه شده اید. صدقه گرفتن همیشه ننگه آور بوده است، تویك نمونه زنده و برجسته آن هستی.

- ناامنه ای را به تو نشان داد!

- همه را. یعنی، میخواستی چگونه آنها را «توانده باشم»! تو فقط کافد سیاه کرده ای! فکر می کنم بیش از دوهزار نامه بود ... و میدانی، عزیزم! فکر می کنم که قط يك لحظه فرصت بهنگه توافاده بود که «واروارا پتروونا» آمادگی داشت که با تو ازدواج کند! تو فرصت را احمقانه از کف دادی. من قط از دریچه چشم تو قضاوت می کنم، اما در عین حال، این ازدواج بیشتر ارزش داشت تا ازدواج تحقق نیافته با «گناهان یکنفر دیگر»، همان ازدواجی که تو بخاطر پول نقش يك دلقک را بازی کردی.

«استیان تروخی موویچ» بالحنی بیمارگونه فریاد کشید:

- بخاطر پول! اما «واروارا پتروونا» نمی گوید که این کار بخاطر پول بود!

- چطور! او اینطور می گوید و با زاین من بودم که از تو دفاع کردم. این تنها وسیله ای بود که میتوانستی خود را از آن مخیمه نجات دهی: «واروارا» - پتروونا» خودش پی برد که توانست يك فرد عادی به پول محتاجی و از این لحاظ حق داشتی. من مانند دو دوتا چهار تا برایش ثابت کردم که از این معامله طرفین سود می برد، «اوسرایه دار بود و تو دلقک محبوبش، وانگهی، او بخاطر پول از تو دلگیر نمیشود، هر چند که تو او را همچون يك بز تصور کرده بودی. با این وجود هنگامی که پی برد که مدت بیست سال گفته های تو را باور داشته است، و تو با

«نهایت دروغی» ات برای او نقش بازی کرده و او را مجبور نموده بودی تا دروغ بگویی، خشمگین خواهد شد. «واروارا پتروونا» خوب خود داری خواهد نمود تا اقرار نکند که دروغ می گوید، و درست بهمین علت است که باید چند برابر تحمل کنی. نمی فهم که چگونه تو حد من زده ای که يك روز باید حقایق آشکار گردد و حسابها تصفیه شود. تو میبایست عقل و فراست در این مورد بکار میبردی. من به «واروارا» پتروونا» توصیه کردم که تو را به نوافغانه بفرستد، ناراحت مباش، جای مناسبی است، ابداً جای رنجش خاطر نیست! فکر می کنم که توصیه مرا بکار بینند. آخرین نامهات را که سه هفته پیش بمن نوشته ای و به شهر X... فرستادی، بخاطر می آوری!

- تو آنرا باو نشان دادی!

- «استپان ترونی موویچ» از جا پرید و دچار ترس و وحشت گردید.

- مسلم است! نخستین اقدامی که کردم، همین بود. همان نامه ای که تو در آن بحث می کنی که «واروارا پتروونا» از تو بهره کشی می کند و بر نبوغ تو حسادت می ورزد و همچنین از «گناهان یکنفر دیگر» سخن بمیان می آوری. راستی، برادر عزیز، تو در این قضیه عزت نفس نشان دادی! من از این نکته خندیدم، بسیار خندیدم! بطور کلی، نامه های تحمل ناپذیر است! تو سبکی و حشمتك داری! اغلب، هرگز نامه های را نمیخواندم، و هنوز يك نامه نزد من است که مهر از پاکت آن برنگرفته ام. اما این نامه، نامه آخرین، واقعا برنامه های دیگری برتری دارد! چقدر از آن خندیدم! چقدر خندیدم!

«استپان ترونی موویچ» فریاد کشید:

- بیرحم، رذل!

- «ابلیس! نمیتوان با تو سخن گفت! باز هم مانند پنجشنبه گذشته خشمگین

شدی!

«استپان ترونی موویچ» تهدید کنان از جا برخاست.

- چطور جرأت می کنی چنین سخنانی را ادا کنی!

- چه سخنانی! سخنانی روشن و ساده!

- بالاخره بمن بگو که تو رذل، پسرم هستی یا نه!

- تو بهتر از من باید بدانی. مسلماً من پندری در این مورد میل دارد که چشم

و گوش خود را ببندد...

- خفه شو، خفه شو!

«استپان ترونی موویچ» سراپا می لرزید.

- می بینی، مثل پنجشنبه گذشته که عصایت را بلند کردی، فریاد می کنی

و بمن فاسزا می گویی. ومن، مدرک و سند را بدست آورده بودم ... حس کنجگوی

ما بر آن داشت که سراسر يك پند از ظهر، جامه دامن خود را زیر و رو کنیم درست

است که هیچ نکته مشخصی در آن وجود ندارد و تو می توانی آسوده خاطر باشی. این

مدرک همان نامه‌ای است که مادرم به این «لستانی» محبوب نوشته است. محتویات نامه قضاوت او را آشکار می‌کند ...

- اگر کلمه‌ای دیگر بگوئی، نوبی گوشت می‌زنم!

- الحمدلله که کسی اینجا حاضر است. (پتراسیا نوبیچ، ناگهان بمن رو کرد.) می‌بینی که در این باره از روز پنجشنبه تا کنون سخن می‌گوئیم. خوشنودم که این بار شما حضور دارید تا در این مورد قضاوت کنید. اولاً این حقیقت را در نظر بگیرید، او مرا سرزنش می‌کند که چرا اینچنین از مادرم سخن می‌گویم، اما آیا این خود او نیست که این راه را بمن نشان داده است! در «سن پترزبورگ»، زمانی که من هنوز محصل بودم، آیا همین خود او نبود که هر شب دوبار مرا بیدار می‌کرد تا در آغوشم کشد و مانند یک پند بگوید؟ و فکر می‌کنید که در آن هنگام او برای چه حکایت می‌کرد! درست همین داستانهای افشاح آمیز بود که در باره مادرم تعریف می‌کرد. من نخستین بار از او این داستانها را فرا گرفتم!

- آه! من این داستانها را با حسن نیت کامل بیان می‌کردم! نو مقصودام را درک نکرده‌ای! توهیچ چیز نفهمیده‌ای، هیچ چیز!

- اقرار کن، که تو از من پست تر بوده‌ای! کاش این نکته را می‌فهمیدی، اما برای من بی تفاوت است. من از مقصود و هدف تو سخن می‌گویم! تو بمن کار نداشته باش! من از مادرم کینه‌ای بدل ندارم، خواه تو همان لستانی باشی و خواه نه، من بآن اهمیت نمی‌دهم. اگر شما در «برلن» نتوانستید با هم کنار بیایید، من گناهی ندارم، وانگهی، شماها لیاقت آنرا داشتید که بهتر از این، رفتاری پیش بگیرید! و از همه اینها گذشته، آیا شما آدمهای مسخره‌ای نیستید! خواه من فرزند تو باشم و خواه نباشم، چه درد تو را دوا می‌کند! توجه کنید (او دوباره بمن خطاب کرد)، اوتاسن شانزده سالگی مرا نمی‌شناخت، بعد مرا با پنجاه کتانیید و وجیم را خالی کرد و حالا هم داد و فریاد راه انداخته که همیشه مرا اذول و جان می‌پرستیده و مانند یک بازیگر برابر من خم و راست می‌شود. توجه کنید که من در غین حال «واروارا پتروونا» نیستم!

او بر خاست و کلاهش را برداشت.

«استیان ترونی موویچ»، مانند مرده رنگش پیرید و دستش را بجانب فرزند خویش دراز کرد!

- از همین امروز تو را نفرین می‌کنم!

«پتراسیا نوبیچ» با شکفتن خاصی گفت:

- این هم یکی از کله‌های احمقانه بشریست. بسیار خوب! هیزم، بامید دیدار.

دیگر هرگز قدم بخانه‌ات نمی‌گذارم. فراموش مکن که «کنفرانس»ات را برایم آماده کنی و سعی کن مهمل و یاوه بهم نبافی. حقایق را بگو، فقط حقایق و بی‌وفا جایی که امکان دارد موجب مختصر باشد! بامید دیدار!

۳

از اینها گذشته ، مقاصدی دیگر در میان بود . «پتر استیانوویچ» واقعا حساب میکرد که پدرش را بکار وادارد . بنقیده من ، قصد داشت که او را بورطه نومیدی بکشاند و اقتضای برپا کند . او برای هدفهایی دیگر باینکار احتیاج داشت و ما دوباره از آن سخن خواهیم گفت . او در این هنگام مقاصد و نقشه‌هایی بیشمار داشت که مسلم تقریبا همه آنها موهوم و خیالی بود . جز «استیان تروفی موویچ» ، باز هم يك قربانی دیگر را در برابر نظر داشت . بطور کلی ، ابتدا آشکار می‌شود که او از این «قربانیان» فراوان داشت ، اما این يك ، برایش اهمیت داشت و او جز آقای «فن لمبک» کسی دیگر نبود .

«آندری آنتونوویچ فن لمبک» به‌خاندانی تعلق داشت که طبیعت به آن تفضل کرده است ، و در روسیه ، بنا بر محاسبه آمار ، افراد آن بر چندین صد هزار تن بالغ میشود و اگر همه آنها را جمعاً در نظر بگیریم در وهله اول بی‌شمیریم که آنها يك دسته كاملا متشکل را بوجود می‌آورند . و ، مسلم است که آنان دسته‌ای هستند که تصنعاً بوجود نیامده‌اند و بلکه بی‌گفت و سخن و بی‌قرارداد ، اصالت دارند ، جمعی‌اند که آداب و روشی لازم‌الرعاية را دارند و برای رسیدن به هدف دوش‌بدوش یکدیگر گام بر میدارند ، در همه جا و در همه احوال هر يك تن نماینده همه افراد این خاندان میباشد . «آندری آنتونوویچ» این موهبت نصیب‌اش شده بود که در یکی از مؤسسات روسی تحصیلات عالی‌اش انجام دهد ؛ در آنجا جوانانی به تحصیل اشتغال داشتند که از نظر ارتباطات یا تمول و ثروت با دیگران تمایز داشتند . شاگردان این مؤسسه ، بعضی اینکه تحصیلات خود را تمام می‌کنند ، در یکی از سازمان‌های دولتی ، مقامات بسیار مهم را بدست آنان می‌سپارند . «آندری - آنتونوویچ» که يك عموی مهندس سرگرد داشت و يك عموی نانوا ، توانست خودش را در این مدرسه جا بزند و در آنجا با هم‌میهنان بیشمار خود آشنا شود . او دوستی بود ، شاد و خندان ، همه او را دوست می‌داشتند ، اما شاگردی بود متوسط . و در دوران سالهای آخر تحصیلاتش ، هنگامی که اکثر این جوانان که اغلب آنها روس بودند ، درباره مسائل دشوار عصر خود گفت‌وگو می‌کردند و به‌کم و کیف آنها آشنای می‌شدند و انتظار می‌کشیدند که پایان تحصیلاتشان فرا رسد تا در حل آنها بکوشند ، «آندری آنتونوویچ» همچنان اوقات خود را با بازیها و کارهای بی‌آزار و ضرر بچه‌گانه می‌گذرانید . او با خل بازیهای ابتدائی خود که گاهی هم واقعیانه بود ، همه مردم را سرگرم می‌کرد . گاهی ، حتی در همان لحظه‌ای که معلم از او سؤال می‌کرد ، بی‌نی‌اش را بطریقی سخنرانی می‌گرفت و در نتیجه شاگردان کلاس و معلم را بخنده می‌انداخت ؛ گاهی در خوابگاه يك «تابلو جاندار» را که بی‌اندازه

و قیحاته بود ، نمایش میداد و همه را بصحن وامیداشت ، یا اینکه تنها با کمک بینی اش ، پیش‌درآمد «فرا دیابولو» *Fra Diavolo* را مینواخت. او بواسطه ناپاکی و بی ادبیش انگشت‌نما بود و خودش این امر را از خوش و فراست میدانست . او سراسر این سال اخیر هروغ کرده بود که بزبان روسی شعر بگوید ، او مانند اکثر افراد نظیر خودش که در روسیه سکونت دارند ، به زبان مادرش چندان تسلط نداشت . تمایلات شاعرانه‌ای که در او وجود داشت باعث شده که بایکی از همقطاران روسی اش ، رشته دوستی ببینند ، او فرزند ژنرال فقیری بود و عبوس و اندکی گیج و منگک بنظر می‌آمد و در مدرسه او را نویسنده‌ای تازه کار می‌دانستند ، او «فن لمبک» را زیر پروبال حمایت خود گرفت . اما سه سال بعد چنین اتفاق افتاد که این نویسنده که خدمت اداریش را ترک گفته بود تا بکار مطالعه ادبیات روسیه بپردازد ، يك روز پائین نزولك پل «آنیچکوف» *Anitchkov* نوچه خود ، «لمبک» را - که در مدرسه او را چنین می‌نامیدند - ببیند ، امری طبیعی بود که «ادیب» با کشفهای پاره می‌دوید و در لباس تابستانی ، دندانهایش از سرما بهم میخورد . با نظر اول رفیق سابقش را بجای آورد و با بهت و تعجب ایستاد ، او در برابر خود جوانی را دید ظریف و خوش لباس که دانشمندانه در دو طرف صورتش - بود ریش گذاشته بود و عینك پستی و کفشهای براق و دستکشهای بسیار ، رنگ بدست و یک پالتوی نازک بتن و کیف بزرگی زیر بغل داشت . «لمبک» با مهر و محبت با او برخورد و نشانی خود را باو داد و دعوتش کرد که شبی را در خانه او بگذرانند . او دیگر تنها «لمبک» خشک و خالی نامیده نمیشد ، نامش «فن لمبک» بود . این دوست بخانه او رفت ، شاید قصدی موزیانه داشت . پلکان خانه چندان زیبا نبود و تزیینی نداشت جز اینکه با ماهوت قرمز پوشانیده شده بود . یک دربان سوئیسی در پائین بار جواب داد ، زنگی صدا درآمد و ورود مهمان را اعلام داشت . اما مهمان ، بجای «تولوتروت» که انتظار داشت وجود آنرا حس کند ، «لمبک» خوش را دید که در يك اتاق کوچک قدیمی و تاریک زاویه ، که با یک پرده بزرگ سهز بندو قسمت شده بود ، زندگی می‌کند . اتاق با مبلهای راحت اما کاملاً فرسوده ، تزیین یافته بود . پرده‌های سبزرنگ ، پنجره‌ها را که بلند و کوچک بودند ، آرایش میداد . «فن لمبک» در خانه ژنرالی که یکی از مستگان دور او بود زندگی می‌کرد ، ژنرال او را زیر پروبال حمایت خود گرفته بود . مهمان را با نهایت لطف و محبت پذیرفت ، قیافه جدی بخود گرفت و با ظرافت ، ادب و نزاکت از خود نشان داد . آنها حتی از ادبیات سخن گفتند اما با وقار و متانت . یک پیشخدمت با کراوات سفید ، چای بسیار کم رنگ با بیسکویت‌های گرد و خشک برایشان آورد . دوست کم‌وجودش انباشته از خبات بود ، «آبسلتن» تقاضا کرد . او پس از انتظار زیاد ، بمقصود خود رسید ، اما «لمبک» ، هنگامی که پیشخدمت را یکبار دیگر صدا زد و باو دستور داد تا آب‌حمضی بیاورد ، ناراحت و آشفته بنظر میرسید . با این وجود ، او خود پیشنهاد کرد تا دوستش بماند و غذا بخورد و هنگامی که آن یک پیشنهاد

اورا رد کرد ، خوشحال شد و مخصوصاً هنگامی که آن دوست عزیمت کرد ، خوشحالیش افزون شد . بسیار ساده بود . «لمبک» در آغاز پیشرفت اداری خود بود و اکنون انکل ژنرال هموطن خویش که نفوذ فراوان داشت ، شده بود .

او بر دختر پنجم ژنرال افسوس میخورد و آه و ناله می کرد و چنین بنظر میآمد که آن دختر نباید چندان از این رازیخبر باشد . ناچار باید بگوئیم که «آمالیا» *Amalia* را به یک کارخانه دار پیر آلمانی که دوست قدیم ژنرال بود ، شوهر داده بودند . «آندری آنتونوویچ» بدون تظاهر و مبالغه گریست ، سپس یک نمایش خیمه شب بازی ترتیب داد . پرده بالا میرفت ، بازیگران قدم به صحنه می گذاشتند ، بازوانشان را تکان میدادند ، مردم جایگاهها را بر می کردند ، موسیقیدانان آرشه را روی ویولون می کشیدند ، رهبر ارکستر چوبستی اش را تکان میداد و جوانان و افسران در صندلی های خویش کعبه میزدند و تحسین می کردند . همه عروسک بودند و شخص «فن لمبک» آنها را بوجود آورده و ساخته بود . هنوز شش ماه مانده بود که نمایش اش کاملاً ساخته و پرداخته گردد . ژنرال مخصوصاً یک شب نشینی خودمانی ترتیب داد ، نمایش را اجرا کردند ، پنج دختر ژنرال ، که «آمالیا» ناز عروس با شوهر کارخانه دارش هم در جمع آنان بود و چند خانم و دختر خانم دیگر با شوهران آلمانی خویش ، نمایش را با دقت تماشا کردند و بی اندازه آنها تحسین نمودند و سپس رخصت شدند . «لمبک» خوشنود بود و بالاخره خود را تسلا داد .

سالها گذشت . «لمبک» پیوسته ترقی می کرد . همین مورد نظر بود و مشاغل اش هر مدیف مقام ریاست بود . بالاخره بمقامی رفیع که با شش مناسبت داشت ، نائل گردید . زمانی دراز در فکر تشکیل عائله بود و در این باره تفحص می کرد . از طرف دیگر بدون اطلاع رؤسایش ، داستان کوتاهی را برای هیئت تحریریه یک مجله فرستاده بود که هرگز انتشار نیافت . در عوض یک راه آهن کامل ساخت و دوباره موفقیت کسب کرد ، مردم با جامه دانه ها و کیمه ها و کودکان و سگها ایستگاه را ترک می کردند . رانندگان و مأموران قطار گشت میزدند ، صدای زنگ طنین می افکند ، علامت داده میشد و قرن حرکت می کرد . یکسال تمام این اسباب بازی را آماده می کرد . اما دلش میخواست ازدواج کند . او آشنایان بسیار داشت که اکثر آلمانی بودند ، هر چند که با وساطت رؤسایش در برخی مجامع روس هم پذیرفته شده بود . بالاخره هنگامی که پا بسن سی و هشت سالگی گذاشت ، ارثی یاور رسید . عموی ناوایش مرد و برای او سیزده هزار روبل باقی گذاشت . او هنوز مقامی شایسته بدست نیاورده بود . آقای «فن لمبک» ، با وجود مناصب مهمی که همیشه دارا بود ، مردی متواضع و محجوب بود . او اگر به مقام کوچک مستقلمی میرسید ، خوشنود میشد ، مثلاً به ریاست اداره مناصب همین برای دولت یا اداره ای شبیه بآن ، در این صورت تا آخر عمر آرزوی دیگر نداشت . باین وجود ، بجای «مینا» *Minna* یا «ارنستینا» *Ernestina* که انتظارشان را می کشید ، «یولیا میخائیلوونا» نصیبش گردید . با این حادثه مقامش یک درجه ترفیع یافت . «فن لمبک» متواضع

و محبوب و دقیق، حس کرد که میتواند جاه طلب هم باشد.

«یولیامیخائیلوونا»، پیش از تقسیم اراضی بنا با اصطلاح سابق دوست رعیت داشت، و علاوه بر آن رفت و آمدهای جالب و آشنایان فراوان و سرشناس دارا بود. از سوی دیگر، «فن لمبک» زیبا بود، هر چند که از چهل سالگی پا فراتر گذاشته بود. این نکته شایان توجه است که بالاخره «فن لمبک» به دام عشق «یولیامیخائیلوونا» گرفتار آمد. صبح روز ازدواج، برایش شمر فرستاد. «یولیامیخائیلوونا» همه این اتفاقات را دلپذیر مییافت، حتی اشعار را! بیهوده نیست که گفته اند چهل سالگی بهترین سن عمر است! دیری نپایید که «لمبک» ترفیع مقام یافت و نشان افتخار گرفت و پس از آن بیدرنک به ایالت ما اعزام شد.

«یولیامیخائیلوونا»، پیش از اینکه پایتخت را ترک کند، تصمیم گرفت که شوهرش را از هر لحاظ «تنبیر» دهد. بمقیده او، «لمبک» استعداد داشت، میدانست که چگونه گلیم خود را از آب بیرون بکشد و رفتار و روش مناسب اتخاذ کند و گوش فرا دهد و عمیقانه سکوت کند؛ او رفتاری بی اندازه مؤدبانه و با نزاکت کسب کرده بود، حتی میتوانست آغاز سخن کند و واجد افکاری چند شده بود که رنگ و جلای آزادمنشی داشت و بسیار تازه و لازم الرعایه مینمود. «یولیامیخائیلوونا» از این نکته نگران بود که او را اندکی زودرنج و سریع التأثر «بی یافت» و پس از آن که مدت زمانی دراز در «جست و جوی» مقامی بود، اکنون احساس می کرد که به استراحت احتیاج دارد. «یولیامیخائیلوونا» در حالیکه میخواست جاه طلبی های خویش را باو القاء کند، اوسرگرم ساختن يك کلیسای پروتستان بود؛ کشیش از کلیسا خارج میشد تا به وعظ بپردازد، مؤمنان با زهد و پرهیز دستهایشان را بهم پیوسته بودند و باو گوش میدادند؛ زنی در آن جمع دیده میشد که اشکهایش را پاک می کرد و هم چنین پیرمردی که آب بینی اش را می گرفت ... بالاخره، میبایست نوای يك ارگه بگوش میرسید، این ارگه با مخارج گزاف به سوئیس سفارش داده داده شده بود. بمحض اینکه «یولیامیخائیلوونا» به این «کار» بو برد، آنرا از دست شوهرش قاپید و با وحشت و ترس در گنجینه پنهان کرد. در عوض، او اجازه داشت که داستان بنویسد، اما درخفا و پنهان. از این لحظه ببعد «یولیامیخائیلوونا» فقط به نیروی خویش اتکاء کرد. اما بدبختی اش در این بود که با گنجی و منگی که دارا بود، تدبیر هم نداشت، سالیان دراز تجرد در او اثر بخشیده بود. افکار گوناگون یکی پس از دیگری از منفرجه جاه طلب و اندکی عاصی خشمگین اش، می گذشت. او مقاصدی بیشمار در سر داشت؛ میخواست به رفیقتی که شده بر این ایالت حکومت کند، آرزو داشت که مردم بیدرنک حلقه وار او را احاطه کنند و آنگاه به یکنوع طرز تفکر تمایل پیدا کرد ... «فن لمبک» را اندك اندك ترس بر میداشت ... اما با شامه خاص مأموران دولت، بی برد که فرماندار شدن ترس و وحشت ندارد. دو یا سه ماه نخستین، حتی رضایت خاطرش را فراهم کردند، اما با ورود «پتروخوونسکی»، آشوب فساد آغاز شد؛ او موفق شد که آشوب برپا کند

و ابهامی بوجود آورد.

باید بگوئیم که از همان آغاز، «ورخوونسکی» جوان نسبت به «آندریی آنتونوویچ» چندان رعایت احترامات لازم را نمی‌کرد و معلوم نبود که به چه حق و دلیلی این اجازه را بخود میداد. اما «یولیامیخائیلوونا» که به قدرت شوهرش جسادت می‌ورزید، خود را به نادانی میزد، یا اینکه چندان اهمیت نمیداد. مرد جوان سوگلی او شده بود و درخانه آنها میخورد و می‌آشامید و تقریباً می‌خواست «فن‌لمبک» حالت تدافعی بخود گرفته بود، او «ورخوونسکی» را در برابر دیگران «مرد جوان» می‌نامید و با وقار به‌شانه او می‌کوبید. «پتراسیا نوویچ» چنین بنظر می‌آمد که او را مضربه می‌کند، حتی هنگامی که از مسایل جدی بحث می‌کرد. و گاهی در برابر همگان سخنانی باو می‌گفت که کلاماً نامعقول بود. یکبار، حاکم جدید، هنگامی که بخانه باو می‌گشت، «مرد جوان» را بر نیم تخت اتاق کُرش خفته یافت، در صورتی که هیچکس اجازه اینکار را باو نداده بود. «ورخوونسکی» توضیح داد که چون کسی را درخانه نیافته، از این موقعیت استفاده کرده و «چرتی» زده است. «فن‌لمبک» نمیتوانست با لحن آمرانه و با تیغ‌تیر سخن گوید. با «یولیامیخائیلوونا» زود خشمی او را بمسخره گرفتند و باو فهمانیدند که خود نمی‌تواند لحن آمرانه و با تیغ‌تیر بکلام خویش دهد. «فن‌لمبک» اوقاتش تلخ شد. این بار «یولیامیخائیلوونا» آن دو را آشتی داد. «پتراسیا نوویچ»، بی‌اینکه قصد بوزش خواهی داشته باشد، با مزاحی خشن سروه قضیه را بهم آورد که امکان داشت آنرا يك توهین تازه تلفی کرد، اما دوا نینمورد چنین ترجیح داده شد که آنرا بجای ندامت و استغفار تصور کنند. نقطه ضعف «آندریی آنتونوویچ» در این نکته بود که از همان آغاز قافیه را باخته بود، باین معنی که «پتراسیا نوویچ» را در جریان اشتتالات ادبی خویش قرار داده بود، او تصور کرده بود که يك مرد جوان پر شور و حرارت را با احسانات شاعرانه در برابر خود می‌بیند. مدت زمانی دراز بود که آرزو داشت شنونده‌ای بهنگه آورد، بلافاصله پس از آنکه با «پتراسیا نوویچ» آشنا شد، وقت را غنیمت شمرد و دو فصل از بهمان خویش را برای او خواند. مرد جوان بی‌اینکه کسالت خود را پنهان دارد، گوش داد، بسیار بی‌ادبانه دهن‌دره کرد و حتی يك کلمه تصنیف آمیز بر لب نراند. هنگامی که میخواست هزیمت کند، نسخه خطی کتاب را از او طلب کرد تا درخانه با آزادی کلمی «نظریه‌ای» ابراز کند. «آندریی آنتونوویچ» آنرا باو داد. از آن زمان با وجود اینکه هر روز بدیدار آنان می‌آمد، هرگز نسخه خطی را برنگردانید و هرگاه که سراغ آنرا می‌گرفتند، اوقفط خنده تحویل میداد. او در همان وهله نصرت بالاخره اعلام کرد که آنرا در کوچه گم کرده است. «یولیامیخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بطرزی وحشتناک بر شوهرش خشم گرفت و با وحشت و ترس پرسید:

— از کلیسایت که با او سخن نگفته‌ای؟

«فن‌لمبک» اندیشناک شد، اما تفکر برای سلامت‌اش مضر بود و حتی پزشکان

آنها قدغن کرده بودند. علاوه بر ناراحتی های اموراداریش که ما بآن اشاره خواهیم کرد، يك نکته خاص وجود داشت که نه تنها عزت نفس فرمانروایش را جریحه دار می کرد، بلکه قلبش را نیز درهم میفشرد. «آندری آنتونوویچ» هنگامی که عقد ازدواج را می بست، مشاجره ها و گفت و گوهای خانوادگی را پیش بینی نکرده بود. هنگامی که به «مینا» یا «ارستینا» می اندیشید، امکان چنین حادثه ای ابتدا از مغیله اش نمی گذشت. او حس کرد که دیگر توانایی ندارد که نزاع های صاعقه آسای زناشویی را تحمل کند. «بولیا میخائیلوونا» بالاخره با صداقت و رک گویی حقیقت مطلب را با او در میان گذاشت.

«تو نباید کینه او را بدل بگیری؛ باین دلیل که قتل و شورتو سه برابر اوست و تو بر نردبان درجات اجتماعی، برپله ای بی اندازه برتر از او قرار گرفته ای. این جوانک هنوز چند عادات بدناشی از گذشته آزادخواهیش را ترک نکرده است، و یقیناً من جز عادات پهلگانه چیزی دیگر نیستم، اما نمیتوان ناگهان عکس العمل نشان داد، احتیاط لازمست؛ ما باید برای طبقه جوان خوش، اهمیت بسیار قائل شویم، من با نجابت و شرافت با آنان توجه می کنم و بر لب پرنگاه محافظه نشان مینمایم ...»

«فن لمبک» بر او ایراد گرفت و گفت:

«اما اوسخنانی محال بر زبان می آورد؛ هنگامی که در حضور من و در برابر همه مردم ادعا می کند که حکومت، ملت را تاحلقوم میخورد و می نوشاند تا او را منگ کند و نکندارد از جایش تکان بخورد، دیگر نمیتوانم بردباری خود را حفظ کنم؛ تصویرش را بکن که در برابر این ادعاها تا چه اندازه باید خورشتندار باشم».

«فن لمبک» هنگامی که این سخنان را ادا می کرد، گفت و گویی را که چندی پیش با «پتراسیانوویچ» داشته بود، بیاد آورد. «فن لمبک» تنها بمنظور اینکه اسلحه آزادخواهی «پتراسیانوویچ» را از دست او بگیرد، مجموعه محرمانه انواع اعلامیه های خوش را که در روسیه و خارجه انتشار یافته بود، با نشان داد؛ او آنها را از سال ۱۸۵۹ گردآورده بود، تنها تفنن و ذوق مسرک او نبود، بلکه يك کنجکوی بی آزار و ضرر هم او را باینکار واداشته بود. اما «پتراسیانوویچ» که مقصود او را دریافته بود، چنین گفت که حتی يك سطر بعضی از این اعلامیه ها چنان پر رمز و راز معناست که هیچیک از ادارات «بی اینکه اداره شما را مستثنی کنیم»، به پایه و مرتبه آن نمیرسد.

«لمبک» يکه خورد. و با لحنی تقریباً التماس آمیز، اعلامیه ها را نشان داد و گفت:

«اما اینکارها برای ما هنوز زود است»

«نه، هنوز زود نیست؛ مثلاً، شما از آن واهمه دارید، از اینجهت زود

- عاقبت چه خواهد شد! در میان مسایل دیگر، انهدام کلیساها را مطرح می کنند!

- چرا نکنند؟ شما آدم فهمیده ای هستید و مسلماً افکار خودتان را باور ندارید؛ شما خوب درک می کنید که منحصراً تنها وسیله ای برای منک و کرخ کردن ملت است. حقیقت ارزشیابی پیش از کذب و ناراستی است!

- تصدیق می کنم! کاملاً تصدیق می کنم! اما در کشور ما، اینکارها اندکی زود است.
«فلمبک» ابروان را درهم کشید.

- در اینصورت، چه مأمور مسخره ای هستید، در همین حال که تصدیق می کنید که باید کلیساها را منهدم کرد و خود را آماده می کنید تا «علیه سن پترزبورگی که با پارسیان مسلح شده است» بجنگید، همه اینکارها نشان مینهد که موقش فرارسیده و زود نیست!

«لمبک» که بنحوی خشونت بار و ناگهانی گرفتار آمده بود، بسیار متأثر شد و با عزت نفسی که بیش از پیش جریحه دار شده بود، فریاد کشید:

- اینطور نیست! شما جوان هستید و مخصوصاً از مقاصد ما آگاه نمی باشید؛ شما پرت و پلا می گوئید. «پتراسیانوویچ» عزیز، خوب توجه کنید، آیا شما ما را مأمور دولت بشمار نمی آورید؟ بله، مأمور مستقل و خودمختار؛ بله، اما، اجازه بدعید، ما چه عملی می کنیم؟ ما یک مسئولیت سنگین داریم و در حقیقت ما همان مصلحتی را در نظر می گیریم که مورد علاقه شماست. فقط آنچه را که شما متزلزلش می کنید ما استوار میداریم و اگر ما نبودیم تاکنون منهدم شده بود. ما دشمن یکدیگر نیستیم، هرگز! ما شما می گوئیم، «پیش بروید، و پاپاهای آنچه را که کهنه و قدیمی است، و باید تحول یابد، متزلزل کنید»، اما وظیفه و نقش ما اینست که اجازه ندهیم شما از حدودی تجاوز کنید و باید شما را از گرفتاریهایشان نجات بخشیم، زیرا اگر ما نباشیم شما موفق نمیشوید که در روسیه آشوب و اغتشاش برپا کنید و آنرا از این وضع آراسته محروم نمائید؛ دقت و مراقبت ما فقط برای این است که ظاهر شایسته آن را حفظ نمائیم. توجه کنید که ما یکدیگر احتیاج داریم چنانکه آزادیخواهان و محافظه کاران در انگلستان بوجود هم محتاج اند؛ ما محافظه کاریم و شما آزادیخواه؛ من اینطور درک کرده ام!

«آندری آنتونوویچ» بشور و شوق آمده بود. او بسیار دوست می داشت که خطابه های پر مغز و آزادیخواهانه ایراد کند؛ هر چند که در اینجا هیچکس نمی توانست او را «غافلگیر» کند و بشکفت اندازد. «پتراسیانوویچ» مهر سکوت بر لب زده و رفتاری بس جدی پیش گرفته بود و همین امر بوجود و شور سخنران می افزود. «لمبک» طول و عرض اتاق را پیمود و افزود:

- میدانید من که فرمانروای این ایالت هستم، وظایف بیشمار میبهمه دارم، اما حتی یکی از آنها هم نمیتوانم جامه عمل بپوشانم. و از سوی دیگر آیا می

توانم ادعا کنم که هیچکری در این جا ندارم که انجام دهم! معما در این حقیقت نهفته است که همه چیز به نظر حکومت بستگی دارد. حکومت باید بفکر اینکار باشد و چنین فرض کنیم که باید برای قاطبه مردم تشکیلات بدهد، خواه بدلیل سیاسی، خواه برای تسکین دادن هیجانات، ازسوی دیگر، حکومت باید بر قدرت و نیروی حکام ایالات بیفزاید و آنگاه ماحکام، قاطبه مردم را خواهیم بلعید، نه تنها قاطبه مردم را، بلکه هر چه را که تصور کنید؛ در هر حال، من حس می‌کنم که برای اینکار آمادگی دارم... خلاصه، بعضی اینکه حکومت بمن تلگراف کند که شصت عمل از خود نشان دهم، آنگاه من شصت عمل بخرج خواهم داد. من اینجا آشکار و صریح بآنان گفتم، «آقایان، برای اینکه تمول را حفظ کنیم و تشکیلات ایالتی خودمان را ترقی دهیم، یک مسأله ضروریست، تقویت نیرو و قدرت حاکم» توجه کنید، باید تمام این تأسیسات، انجمن های ایالتی یا دادگامها، یک حیات دوگانه داشته باشند، از یک سو، آنها باید وجود داشته باشند (من با این نکته موافقم) و، ازسوی دیگر نباید وجود داشته باشند. همه اینها به عقیده و نظرات حکومت بستگی دارد؛ ممکنست چنین اتفاق بیفتد که ناگهان بوجود آنها احتیاج داشته باشند، و من بیدرنک آنها را دایر می‌کنم، اما این لزوم و ضرورت ممکن است منتفی شود و آنگاه هیچکس اثر و نشانه آنها را نخواهد یافت؛ منظور من از شصت عمل همین نکته است، اما اگر نیرو و قدرت حاکم را تقویت نکنند، این مقصود حاصل نمیشود. این نکته را میتوانم بشما بگویم، ما دست تنها هستیم. می‌دانید که من از «سن پترزبورگ» درخواست کرده‌ام که بمن اجازه دهند قراولی دم خانه حاکم بگمارم؛ من منتظر جواب هستم.

«پتراستیانویچ» گفت:

— شما به دو قراول احتیاج دارید.

— چرا، دو تا؟

«فن لمبک» برابر او ایستاد.

— تنها یک قراول جهت ادای احترامات، برای شما کفایت نمی‌کند و شما

حتماً باید دو تا داشته باشید.

«آندری آنتونوویچ» آبرو درهم کشید.

— اما «پتراستیانویچ» شما بخودتان اجازه می‌دهید که هر چه بنظرتان رسید

بر زبان جاری کنید. شما از مهربانی و نرمش من سوءاستفاده می‌کنید و سخنانی

نیشدار بمن می‌گوئید...

— هر طور که دلتان خواست قضاوت کنید، شما راه را برای ما باز می‌کنید

و موفقیت‌های را تسهیل مینمائید.

«فن لمبک» با تعجب گفت:

— کی؟ ما؟ کدام موفقیت؟

اما او جوابی دریافت نکرد.

«یولیامیخائیلوونا» به جریان این گفتگو گوش داد و بسیار ناراضی شد.
«فن لمبک» از خویش دفاع کرد.

— من نمیتوانم حتی هنگامی که در بدو هستیم، احترامات فائده تقدیم سوگلی
نوکنم! من با حسن نیت بی پرده با او سخن گفتم.

— در حقیقت، عمل خوبی انجام دادی. من نمیدانستم که تو چنین مجموعه‌ای
از اعلامیه‌ها داری... خواهش می‌کنم، آنها را بمن نشان بده.

— اما... اما او آنها را يك روز از من بهاریت گرفت!

«یولیامیخائیلوونا» خشمگین شد و گفت:

— و شما هم آنها را باو دادید! چقدر بی تدبیر هستید!

— بیدرنگ کسی را خواهم فرستاد تا آنها را پس بگیرد.

— او آنها را پس نخواهد داد.

«فن لمبک» ناگهان برخاست و گفت:

— من از او تقاضا خواهم کرد. او کیست که بتواند چنین تهدیدی را در
مخیله خود برورد و من چقدر باید بی‌عرضه باشم که نتوانم جلو او را بگیرم؟

«یولیامیخائیلوونا» سخنانش را برید و گفت:

— بنشینید و آرام باشید. من به نخستین سؤال شما جواب میدهم: او بنظر

من بسیار با ارزش جلوه کرده است، او استعداد دارد، گاهی نکته‌هایی دقیق و
بخردانه می‌گوید. «کارمازینوف» مرا مطلعش کرد که «پتراسیانوویچ» تقریباً

با همه جا و همه کسی مرتبط است و در طبقه جوان پایتخت نفوذ دارد. اگر موفق شوم
که بوسیله او همه را جلب کنم و آنان را گرد خویش جمع نمایم، آنگاه در حالیکه

راه تازه‌ای جلوی پای جاه طلبی آنان می‌گذارم، میتوانم تبعاتشان دهم. او بمن دل
سپرده است و سخنانم گوش میدهد.

— اما در همان لحظه که آنها را مورد لطف و نوازش قرار داده‌اید، خدا

میداند که آنها چه خرابکاریهایی زیر سر دارند! مسلماً، اینهم خود فکر است،
«فن لمبک» با ملایمت از خویش دفاع می‌کرد. اما خبر یافته‌ام که باز هم اعلامیه...

عایی در پایتک... من... یافته‌اند...

...تأییدشان هم، چنین شایعاتی وجود داشت: اعلامیه‌ها، اسکناس‌های

چربی و امثال اینها؛ با این وجود، حتی یکدانه آنها را ما تسلیم نکردند! کی
این خسر را بشما داده؟

— «فن بلوم» بمن خبر داد.

— آه! امان از دست این «فن بلوم» شما! دیگر حق ندارید اسم او را جلو

من بر زبان آورید.

«یولیامیخائیلوونا» چنان خشمگین شد که يك دقیقه نتوانست سخن بگوید.

«فن بلوم» يك کارمند دارالحکومه بود و «یولیامیخائیلوونا» مخصوصاً از او تنفر
داشت و گفت:

«خواهش می‌کنم از بابت «ورخوونسکی» نگران مباش. اگر اودر آشوب ویلواپی شرکت داشت، آنطور که با تو وبا همهٔ مردم اینجا سخن می‌گوید، سخن نمی‌گفت»

«وراج‌ها خطرناک نیستند و معنی این نکته را میتوانم بگویم که اگر اتفاقی بیفتد او بی‌درنگ نخست مرا آگاه می‌کند. او بعد تعصب مرا می‌پرستد»

من قبلاً خاطر نشان می‌کنم که اگر «یولیامیخائیلوونا» تا این اندازه جاه‌طلب و خودبین نبود، شاید دسیه‌هایی که این افراد نابکار فرصت یافته و در شهر ما چیده بودند، بشمر نمی‌رسید و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! بار مشورت این اتفاقات بر شانه‌های «یولیامیخائیلوونا» سنگینی می‌کند!

فصل پنجم

پیش از جشن

۱

تاریخ جشنی که «یولیامیخائیلوونا» بنفع‌الله‌های ایالت ما طرحش را ریخته بود، چندین بار بتعویق افتاد و تئیر کرد. درزمره ملازمان دائمی او که احاطه‌اش کرده بودند، «پتراسیانوویچ» بود و کارمند جزء «لیامشین» که سابقاً به‌خانه «امتیان تروفی موویچ» رفت و آمد داشت، اما بواسطه اینکه پیانو مینواخت، ناگهان «مراحم حضرت علیه شامل حالش گردید» و دیگر «لیپوتین» بود که «یولیامیخائیلوونا» در نظر داشت او را بسمت سردبیر آینده «روزنامه مستقل ایالت» برگزیند، و هم‌چنین چند زن و چند دختر جوان و بالاخره «کارمازینوف» در شمار آنان بودند. اما مشارالیه مانند دیگران تقلا نمی‌کرد، و با صدای بلند و حالتی خوش‌اعلام میداشت که بهنگام رقص، چیزی شکفت‌آور بهمگان ارائه خواهد داد. تعداد شرکت‌کنندگان و اعانه‌دهنده‌ها افزایش مییافت، ابتدا همه نخبه‌های شهر شرکت جسته بودند؛ اما آنانکه بندگان سرشناس نبودند، هم‌چنین پذیرفته شدند، علی‌الخصوص که پول هم می‌دادند. «یولیامیخائیلوونا» باین نکته واقف شده بود که گاهی لازمست طبقات گوناگون اجتماع را درهم آمیخت، و الا، کی چشم و گوش آنانرا باز خواهد کرد؟ یک جلسه شور خودمانی تشکیل داده و تصمیم گرفته بودند که جشن با اصول آزادیخواهی برگزار گردد. افزایش تعداد داوطلبان بر میزبان مخارج می‌افزود، آرزو مند بودند که جشن آبرومندانه‌ای منعقد

گردد و به همین دلیل تاریخ انقضاء آن بتعویق می افتاد. از سوی دیگر، هنوز درست نمی دانستند که مجلس رضی شانه را کجا باید تشکیل دهند، در خانه بزرگ مارشال که روز جشن آنرا با اختیار آنها می گذاشت یا در «اسکورشنیکی»، در خانه «واروارا» پتروونا؟ «اسکورشنیکی» اندکی دور بود، اما چند تن از اعضای کمیته عقیده داشتند که آنجا «آزادی بیشتر» خواهند داشت. «واروارا پتروونا» هم از خدا همین را میخواست. در که این نکته که چرا این زن متکبر در پی آن بود که نظر لطف «یولیا میخائیلوونا» را بخود جلب کند، دشوار است. محتملا باین علت بود که «یولیا میخائیلوونا»، او هم بنوبه خویش، خود را در برابر «نیکلای و سولودوویچ» که چک و خوار و خفیف میبافت، «یولیا میخائیلوونا» با وی فرد محبت میباخت و او را با خویشتر نزدیکترین فرد میبافت. «پتر استپانوویچ» در خانه حاکم، مخفیانه این شایعه را بر سر زبانها می انداخت که «نیکلای و سولودوویچ» شخصی است که بایک مرکز مرموز روابطی سری دارد و احتمال دارد که در شهر ماس گرم انجام مأموریتی مجهول باشد.

نوعه قضاوت و طرز تفکر مردم، وضعی عجیب یافته بود. رزنها مخصوصاً به یک سر کجه و منگی ناگهانی، دچار شده بودند، تصوراتی بسیار ناگهانی و فرحبخش، در آنها بوجود آمده بود، گویی کسی آنها را با باد بگوشان رسانیده بود. چیزی بسیار شاد و سبک - نمیخواهم ادعا کنم که همواره دلنشین - در هوا موج میزد. یک نوع آشفته گی روحی رواج یافته بود. (بعداً که همه چیز پایان یافت، «یولیا میخائیلوونا» و باشگاه و نفوذ اثر را باینکار متهم کردند، اما حق و واقع این بود که اینها باینهایی علت این امر نبود.) در این لحظه، چند تن شروع کردند به ستایش و مدح همسر حاکم جدید و تحسین هنر او در گرد آوردن مردم و سرگرم داشتن اطرافیان خویش و چند حادثه اسفنا انگیز و زشت اتفاق افتاد. «یولیا میخائیلوونا» در این حوادث دستی نداشت، اما مردم را سرگرم کرد و آنها را بختنه انداخت، هیچکس نبود که از اینکار منتهان کند. راستش را بخواهید، یک گروه قابل ملاحظه هم بودند که در باره وضعی که در آن هنگام بوجود آمده بود، عقاید خاص، ابراز می کردند، اما حتی این اشخاص نیز ناراضیاتی خویش را آشکار نکرده بودند و علاوه بر آن لبخند هم میزدند.

بیاد میآورم که در آن هنگام حس میشد که مجمعی پراکنده و وسیع دارد. تکیلی میشود که مرکز آن در سالن «یولیا میخائیلوونا» قرار گرفته بود. این مجمع محل مانه که دایره دار او را در بر گرفته بود - ما از اعضاء جوان این مجمع سخن می گوئیم - نوعی فوق و فعبور را که آئین نامه آن محسوب میشد، پذیرفته بود و حتی توبه می کرد. چند زن زیبا عضو این مجمع بودند. جوانان، گمراهی های هگانی و شب نشینی، ترتیب میدادند، گاه سوار بر اسب یا کالسکه، با ابهت و شکوه، در شهر براه می افتادند. در پی ایجاد حادثه بودند و اغلب اوقات آنها می آفریدند، تنها

به این منظور که تفریح کنند و خود را مشغول دارند. شهر ما را مانند شهر «گلوبوف»^۱ Gloupov مله‌ب خویشت کرده بودند. مردم آنرا «شوخی طبع» یا «دل‌تک» می‌نامیدند. آنان هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند. مثلاً، چنین اتفاق افتاد که همسر يك افسر که زنی ریزه و گندمگون و بسیار جوان بود و در عین حال لاغر، زیرا که در خانه خویش بقدر کفایت غذا نمی‌خورد، يك شب در يك نوع بازی با ورق شرکت جست، به این امید که بلا واهی که پولی بدست آورد و يك روسری بخرد. بجای اینکه ببرد، ۱۵ روبل باخت. در حالیکه از شوهرش می‌ترسید و راه نجاتی نداشت که این مبلغ را ببرد، تصمیم گرفت که آنرا در نهان از پسر شهردار که جوانی پست بود و بسیار زود بر ذالت گرائیده و در آن شب نشینی حضور داشت، قرض کند. او نه تنها این مبلغ را بآن زن نداد، بلکه با قهقهه بلند خنده، موضوع را برای شوهرش حکایت کرد. شوهر که مردی خسیس بود و مو را از ماست می‌کشید، هیچ درآمدی جز حقوق افسریش نداشت. او هنگامی که با همسرش بخانه بازگشت، خوب از خجالت‌اش در آمد؛ زن فریاد می‌کشید و تضرع و التماس می‌کرد و بزانو در آمده و پوزش می‌طلبید. همه این حادثه رفت‌انگیز را بیاد مسخره گرفتند و بان خندیدند. هر چند که این افسر عضو مجسمی نبود که گرد «پولیامیخائیلوونا» را گرفته بود، با این وجود یکی از زنان که در گردشهای سواره پرجلال و شکوه شرکت می‌جست و زنی خل وضع و جسور بود و با همسر افسر آشنایی داشت، يك روز به خانه او رفت، فقط باین منظور که آن زن را بخانه خویش برد. این زنان پر مدعای ما، همسر بیچاره افسر را احاطه کردند و در حق او هزاران لطف و عنایت مبذول داشتند و چهار روز با این وضع گذرانیدند و او را بشوهرش تسلیم نکردند. همسر افسر در خانه آن زن جسور زندگی می‌کرد، با او و با همه این دار و دسته به گردش در شهر می‌پرداخت و در تفریحات و مجالس رقص شرکت می‌جست. او را بر آن وا داشتند که شوهرش را بدادگاه بخواند و رسوایی بیار آورد. با و وعده کمک و ادای شهادت دادند. شوهر خاموش بود و می‌ترسید که این نزاع و کشمکش را او آغاز کند. بالاخره، زن بیچاره می‌برد که درجه دامی افتاده و بجه مخمه‌ای گرفتار آمده؛ شب روز چهارم که از ترس نیمه‌جان شده بود یا بگریز نهاد و نزد افسر خویش رفت. هر گز هیچکس بی‌نبرد که بین زن و شوهر چه گذشت. تا پانزده روز همواره دو پنجره خانه محقری که افسر در آن سکونت داشت، بسته بود. «پولیامیخائیلوونا» از ماجرا آگاه شد و بر این زنان و قبح‌خشم گرفت و از رفتار آن زن جسور اظهار ناخوشنودی کرد، هر چند که آن زن، «همسر افسر» را همان روز نصحت که او را ربوده بود، به «پولیامیخائیلوونا» معرفی کرده بود. بگذریم، داستان زود فراموش شد.

اتفاق دیگر، يك کارمند جوان که از مردم ایالت مجاور بود، با دختر یکی

۱- «شهر بلهان». منظومه مشهور سالتیکوف شچدرین (۱۸۸۹-۱۸۲۶) است که در آن سراسر تاریخ روسیه بنحوی طنز آمیز و بخردانه بیان شده است.

از مردم شهر ما ازدواج کرد ، او مردی بود موقر . دختر هفده سال پیش نداشت و زیباییش بنظیر بود . چنین شایع شد که همان شب نخست ، شوهر جوان با زن زیبایی بنای بدرفتاری را گذاشته تا از بی آبرویی و هتک حیثیت خویش ، انتقام گیرد ! «لیامشین» که تقریباً شاهد این ماجرا بود - زیرا در جشن عروسی زیاده از حد نوشیده و شب را در خانه عروسی و داماد گفرا نیده بود - همینکه صبح شد با شتاب از خانه بیرون آمد تا همه را از این حادثه جالب آگاه کند . او پندرتنگ بکسته ده نفری از جوانان که همه سوار بر اسب بودند ، تشکیل داد ، بعضی هم مانند «پتی» استپانویچ ، و «لیپوتین» ، اسبهای قزاقان را که گرفته بودند . «لیپوتین» با آن موهای جوگندمیش ، در تمام این حوادث رسوای جوانان بیخیالما ، شرکت میجست . هنگامی که عروسی و داماد جوان توی درشکه ای که دو اسب آنرا می کشید نشستند و سرکله شان در خیابان پیدا شد تا بنا بر رسم و عادت ، در هر وضع و موقعیتی ، به دید و باز دید فردای عروسی بپردازند ، همه این افراد با کیکه و شکو ، درشکه را احاطه کردند و سراسر پیش از ظهر آن روز ، همراه آنان ، با خنده توی شهر گشتند . اما این نکته را باید متذکر شویم که سواران قدم پخانه ها نمی گذاشتند و در خیابان بحال انتظار صف می کشیدند و در توهین به نوع عروسی و داماد حدی نگه می داشتند . با این وجود بالاخره موفق شدند که افشاحی برپا کنند . همه شهر از این افشاح پر شده بود و مسلماً همه از ته دل می خندیدند . آنگاه نوبت «فن لمبک» بود که خشمگین شود و با «یولیا میخائیلوونا» با شدت و حرارت سخن گوید . «یولیا - میخائیلوونا» هم متغیر شد و حتی میخواست در خانه خود را بر روی این و لنگردان هرزه ببندد . اما این وضع هرگز دوام نیاخت . فردای آن روز با واسطه «پتر استپانویچ» و چند کلمه ای که «کلمازینوف» بر زبان راند ، این رفتار آنانرا يك «شوخی و مزاح» بسیار بجا و شایسته ، تلقی کرد و گفت ،

- در این مملکت ، اینکار رسم است ، وانگهی ابتکار و جرات در آن بکار رفته ! خوب توجه کنید ! همه مردها پخته انداخته است ! هیچ دلیلی وجود ندارد که شما متغیر شوید !

اما شوخی هایی دیگر هم وجود داشت که تحمل ناپذیر بودند و قصد و غرضی خاص هم در آنها نهفته بود .

يك فروشنده کتابهای مقدس که زنی موقر بود و از يك خانواده کسبکار ، شهر ما آمده بود . همه از او سخن می گفتند ، زیرا در مطبوعات پایتخت مقالات جالبی در باره زنان فروشنده این نوع کتابها ، درج شده بود . همان «لیامشین» حقه باز ، با کمک يك دانشجوی بیکار که انتظار می کشید شغل معلمی در يك مدرسه بدست آورد ، بقصد اینکه آنها خیال دوازند یکی از کتابهایش را بخرند ، يك بسته از تصاویر لغت مخالف هفت عمومی را که در خارجه چاپ شده بود ، در کیف دستی او جادادند . این تصاویر ، چنانکه بعداً آشکار شد ، هدیه مخصوص يك پیر مرد هوسباز ، يك مرد محترم و آراسته بود ، که من نامش را ذکر نمی کنم و با سلاطین و تبیر

خودش يك خنده بی آزار و ضرر و يك شوخی سرگرم کننده ، را طالب بود . هنگامی که زن بیچاره ، در بازار بزرگ ، انجیلها را از کیفش بیرون آورده بود ، عکسها هم پدیدار شدند . صدای خنده و فریاد لعن و نفرین برخاست . مردم ازدحام کردند ، دشنام میدادند و میخواستند نژادی بزیا کنند ، اما پلیس دخالت کرد . زن کتابفروش را بردند و زندانی کردند و هنگامی که شب فرارسید با واسطت «ماوریکی نیکلابویچ» که با خشم و غضب به تمام جزئیات خصوصی این حادثه تشنگین می برده بود ، آن زن را آزاد و از شهر بیرون کردند . این بار «بولیامیخائیلوونا» تصمیم گرفت که «لیامشین» را طرد کند . اما همان شب ، آن گروه او را با خود به خانه «بولیامیخائیلوونا» آوردند و گفتند که «لیامشین» يك سرود مسخره نو با موسیقی ابداع کرده است . از «بولیامیخائیلوونا» خواهش کردند که قطعی یکبار با آن گوش فرا دهد . این سرود مسخره که «چنگه فرانسه و پروس» نامیده میشد ، واقعاً جالب و دلنشین بنظر آمد . آن ، با آهنگ نهیدآمیز «مارسییز» آغاز میشد ،

«باید خونی پلید ، مزارع ما را آبیاری کند ...»

در این سرود ، يك هیجان افتخارآمیز ، يك سرمستی از پیروزیهای آینده ، نهفته بود . اما ، ناگهان ، در جنب آهنگهای گوناگون که کرد زمینه آهنگ اصلی سرود دور میزد ، ناگهان آهنگ نفرت آور «مین لیبر اوگوستین» - *Mein-lieber Augustin* ، بگوش میرسید . «مارسییز» دیگر شنیده نمیشود ، آن باوج اعتلا و عظمت خویش ، سیده است ، اما «اوگوستین» جای آنرا می گیرد و بیش از پیش طنین می افکند و بالاخره ضربهای آب با ضربهای «مارسییز» درهم می آمیزد و با آن برابر می گردد . بالاخره «مارسییز» بی بوجود «اوگوستین» میبرد ، میخواهد از آن دوری گزیند و آنرا همچون مگس مزاحم از خود براند . اما «مین لیبر» اوگوستین» بیش از پیش خود را استوار میدارد ، آن شاد است و استوار و گستاخ . آشکار نیست که چرا «مارسییز» ناگهان سست می گردد و دیگر اندوه و خشم و غیظ خود را پنهان نمیدارد ، ناگهان فریاد خشم و نفرت و استغاثه ای آمیخته با اشک و لعن و نفرین بگوش میرسد و دستها با آسمان بلند می شود ،

«نه يك وجب خاک خود را ، نه يك سنگ حصارمان را .»

اما چنین بر می آید که «مارسییز» خود را ناچار می یابد که به «مین لیبر» اوگوستین» میدان بدهد . روش و گامهایش با روش و گامهای «اوگوستین» ، احقانه درهم می آمیزد و سر تسلیم فرودمی آورد و خاموش می گردد . گاه بگاه ، هنوز آهنگ «خونی پلید» بگوش میرسید ... اما در همان لحظه که «مارسییز» دوباره به شکل يك والس نامطبوع جلوه می کند ، بکلی خاموش و نابود می گردد . اکنون صدای «ژول فاور»^۱ Jules Favre بگوش میرسد کمزیر سینه «بیمار که» گذاشته است

۱ - وکیل دعای و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۸۰-۱۸۰۹) او جمهوریخواه بود و در سال ۱۸۷۰ پیشنهاد کرد که امپراتور کناره گیرد و عضو حکومت دفاع ملی شد و عهدنامه فرانکفورت را منقذ کرد .

و می‌گرفت و همه چیز را واگذار می‌کند، همه چیز را ... اما اکنون «اوگوستین» بنوبه خویش، خشمگین می‌گردد! صداهای خشن بگوش میرسد، آبجو بعد افراط بلعیده می‌شود، فریاد لاف و گزاف و درخواست‌های بی‌پایان، شنیده می‌شود، میلیاردها پول، سیگارهای لطیف، شامپانی، و قیقه‌ها، «اوگوستین» به یک نمره خشمناک بدل می‌گردد. جنگ «فرانسه» و «پروس» پایان می‌یابد، همه حاضران آنرا تحسین کردند. «یولی میخائیلوونا» لبخند زد و پرسید، «چطور می‌توانم او را طرد کنم؟» صلح و صفا برقرار شد! این مرد صخره و پست هنری واقعی داشت. «استیان تروفی موویچ» روزی مرا قانع گفت مردمی که از بنوغ بهره فراوان دارند، ممکنست بظاهر مردمانی پست و مفلوک جلوه کنند و این دو مسأله مانع الجمع نیستند. بعد از چنین نقل کردند که «لیامشین» این قطعه را از یک موسیقی‌دان دوره کرده مردی محبوب و با استعداد بود، دزدیده است، او موسیقی‌دان را می‌شناخت و نامش همیشه پنهان ماند. اما این نکته چندان اهمیت ندارد! این «لیامشین» بیچاره که چنسال پیش در شب نشینی‌های «استیان تروفی موویچ» شرکت می‌جست و فعالیت می‌کرد و نقش یهودیهای بدبخت را بازی می‌نمود با اعتراف یک زن کر یا تولد یک کودک را تقلید می‌کرد، اکنون در لباس یک دلقک اوقاتش را در خانه «یولی میخائیلوونا» می‌گذرانید، و از بین همه مردم، ادای خود «استیان تروفی موویچ» را درمی‌آورد و او را «آزادخواه سال ۱۸۴۰» می‌نامید. همه از ته دل می‌خندیدند، بالاخره وجود او ضروری تشخیص داده شد. دیگر سخن از این نمی‌رفت که او را طرد کنند، و آنکهی او همچون چاکری به «پتر استیانوویچ» احترام می‌گذاشت، و «پتر استیانوویچ» هم بنوبه خویش در «یولی میخائیلوونا» بی‌اندازه نفوذ داشت.

من نمی‌خواهم از این آدم مفلوک سخن گویم و ادش آنرا ندارم که درباره او بحث کنم، اما یک حادثه بر آشوب اتفاق افتاد و چنانکه در شهر ما شایع بود، او در آن دست داشت و من نمی‌توانم در این یادداشت‌ها این حادثه را مسکوت بگذارم. یک صبح، تمام مردم شهر آگاه شدند که بمقتضات دینی آنها بطرزی عجیب و افراط‌آور توهین شده است. در مدخل بازار بزرگ، کلیسای کهن «میلاد مریم» قرار دارد و یکی از نوادر شهر قدیم ما بشمار می‌رود. بر این مدخل کلیسا، از زمانی پس قدیم، تمثال «مادر خدا» بیستم می‌خورد که پشت یک شبکه آهنی، نوری دیوار تعبیه شده است. زیست‌وزیر این تمثال را دزدیده بودند. شبکه آنرا شکسته و شبکه آهن را خرد و خمیر کرده و چند تکه سنگ و مروارید را بر داشته بودند. من نمی‌دانم که آنها ارزشی داشت یا نه. اما ننگین‌تر از عمل سرقت آن بود که توهینی دیوانه‌وار مرتکب شده بودند. صبحگاه، پشته‌ش یک موش زنده یافته بودند. اکنون که چهار ماه گذشته است، همه با قطع و یقین مرتکب سرقت را می‌شناسند. او همان «دکاهای تبعیدی و محکوم باعمال شاقه» بود، اما همه یقین داشتند که «لیامشین» هم در آن شرکت داشت. هر چند که در لحظه وقوع سرقت هیچکس

باو گمان بد نداشت ، اما انکم نعمة مردم یقین دارند که او موثر را در آنجا گذاشته بود . بیاد دارم که مقامات دولتی شهر ، اندکی مشاعر خود را از دست داده بودند . از صبح مردم گرد آمده بودند . جمعی پیوسته در آنجا حضور داشتند ، اما تعداد آنان چندان زیاد نبود و اهمیتی نداشت . سر حقیقت صد نفری بیش نبودند . عده ای می آمدند و عده ای می رفتند . تازه واردان صلیب دسم می کردند و تمثال را می بوسیدند . بعضی شروع کردند به صدقه و پول دادن . کشیشی که بشقاب کلسا بدست داشت ، سروکله اش پیدا شد . بالاخره ، ساعت سه بعد از ظهر ، مقامات دولتی می بردند که این جمعیت را پس از انجام تشریفات مذهبی و بوسیدن تمثال و صدقه دادنشان ، میتوان بسادگی در شهر به حرکت درآورد . «فن لمبکه» از این حادثه دستویای خود را گم کرد . چنانکه برای من نقل کرده اند ، پس از این صبح شوم بود که «یولیا میخائیلوونا» بیماری مالیخولیای عجیب را در شهر خود مشاهده کرد و تا هنگامی که دو ماه بعد به «سوئیس» عزیمت کرد ، این بیماری از سراو دست بر نداشت . چنین بنظر میرسد که این بیماری حتی در آن گوشه دنج که پس از خدمت کوتاه اداریش در شهر ما ، با آنجا پناه برده و استراحت کرده بود ، او را ترک نکرد . بیاد دارم که ساعت یک بعد از ظهر به بازار رفتم . جمعیت مهرسکوت بر لب زده بود . چهاره ها ، جدی و افسرده بود . یک بازرگان چاق و زرد رنگ با درشکه فرارسید و پیاده شد و سجده کرد و تمثال را بوسید و یک روبل صدقه داد و با همان طمطراق دوباره سوار درشکه شد و آهی دردناک برکشید و ناپدید شد . هم چنین کالسکه ای با دوزن که دوتن از این افراد هرزه و وقیح همراهی بود ، سر رسید . جوانان (یکی از آنان جوان جوان نبود) پیاده شدند و با بی اعتنائی مردم را پس راندند و راهی سمت تمثال گشودند . آنها کلاهشان را از سر برداشته بودند . یکی از آن دو حتی عینک پستی اش را جابجا و مرتب کرد . غرضی خفه از جمعیت برخاست ، اما هیچ کینه و بغضی از آن پدیدار نبود . آن جوانک جسور ، از کیف پاره هاره پول خویش ، یک کوپک مسی بیرون آورد و توی بشقاب انداخت . بعد هر دو بجانب کالسکه خود برگشتند و بلند میخندیدند و بلند حرف میزدند . در این هنگام ، «لینا اونا» نیکلایونا» با اسب فرارسید و «ماوریکی نیکلایویچ» همراهش بود . «لینا اونا» از اسب فرود آمد و دهانه اسب را بنوشش سپرد و باو فرمان داد که همانجا سوار بر اسب منتظر بماند . درست همان لحظه ای که آن سله یک کوپک را توی بشقاب انداخته بودند ، او به تمثال نزدیک شد . از خشم و غیظ سرخ شد ، کلاه گردش را از سر برداشت ، دستکشهایش را درآورد و روی زمین پرا زگل و لجن در برابر تمثال زانو زد و سه بار سجده کرد . بعد کیف پولش را بیرون آورد ، چن چند سکه ۱۰ کوپک در آن نیافت ، آنگاه گوشواره های الماس نشانش را درآورد و توی بشقاب گذاشت .

از هیجان کاملاً برافروخته بود و از کشیش پرسید :

« آیا اجازه دارم که آنها را برای زینت و زیور لباس مریم تقدیم کنم ؟ »

... مسلماً مجاز است . هریخششی بیجا و شایسته است .
مردم خاموش بودند . نه فریاد تحسین بگوش میرسید و نه سرزنش .
«لیزا و تانیکلایونا» با جامه‌آلوده سوار بر اسب شد و چهارنعل عزیمت کرد .

۴

دو روز بعد ، «لیزا و تانیکلایونا» را دیدم که با همراهان بیشمار که در سه کالسکه نشسته و سواران گردشان را گرفته بودند ، می‌گشتند . او با دست بمن اشاره کرد ، کالسکه را نگه داشت و اصرار ورزید تا من بجمع آنان پیوندم . یک جا ، برای من وجود داشت . او مرا به همراهانش که زنانی بسیار آرامه بودند ، معرفی کرد و توضیح داد که همگی بیک گردش دسته جمع می‌روند و بسیار جالب خواهد بود . آنها از ته دل می‌خندیدند و همه خوشحال بنظر میرسیدند .

در این روزهای اخیر ، «لیزا و تانیکلایونا» سرمست از خوشی و شادی بود . در حقیقت ، این گردش یک هدف شکست داشت ، آنان ، به آنطرف رودخانه بخانه تاجری بنام «سواستیانوف Sevastianov» می‌رفتند ، در خانه همین شخصی است که مدت ده سال «جنت مکن» «سمیون یا کولویچ Yakolevitch» «یغمبر» ما در ناز و نعمت می‌زیست ، او نه تنها در شهر ما سرشناس بود ، بلکه در ایالات مجاور و حتی در پایتخت هم او را می‌شناختند . همه مردم بزیارت او می‌آمدند ، علی‌الخصوص بیگانگان ، هر کس از او انتظار کشف و فهود داشت . علی‌الاصول ، «سمیون یا کولویچ» خودش بشخصه بهدایا و نفورات رسیدگی می‌کرد . اگر اینکار را انجام نمیداد ، نفورات و هدایا ، پرهیزکارانه راه یک کلیسای «خدای مهربان» و یا واضعتر بگوئیم راه «دیر-نتردام» را در پیش می‌گرفتند ، این دیر حتی باین منظور نماینده‌ای نزد «سمیون یا کولویچ» اعزام داشته بود .

همه از این ملاقات انتظار خوشی و سرگرمی فراوان داشتند . هیچیک از ما هنوز «سمیون یا کولویچ» را ندیده بود . تنها «لیامشین» بود که قبلاً بزیارت او رفته بود ، او اکنون نقل می‌کرد که «پیر» ، با ضربات جارو ، بیرونش کرده و با دست خویش ، دو سیب زمینی پخته بجانشین پرتاب کرده بود . در بین سواران ، «هتر استپانویچ» را دیدم که دوباره یک اسب قزاق به کرا گرفته بود . او کلماتش وول بر اسب نشسته بود ، «نیکلای و سولودوویچ» هم ، مانند او بود . او گاهی در «شوخای دسته جمعی» شرکت می‌جست و آنگاه قیافه‌اش کاملاً بشاش میشد ، هر چند که بنا بنادوت همیشگی اش ، اندک و بندرت سخن می‌گفت . هنگامی که مسافران ما بجانب پل سرازیر شدند و به مهمانخانه رسیدند ، کسی اطلاع داد که در یکی از اتاقهای این مهمانخانه جسد مسافر مقتول را یافته‌اند و اکنون همه

در انتظار پلیس هستند. دیگری ابراز عقیده کرد و گفت همگی بتماشای مقتول بروند؛ پیشنهادش پذیرفته شد، زنان ما هنوز چنین صحنه‌ای را ندیده بودند. بیاد دارم که یکی از زنان با صدای بلند اعلام داشت «که از همه چیز متنفر شده بودند و در آن لحظه که شادی و تفریح در انتظار آنان بود، نمی‌بایست بفرمانجام تشریفات و رسوم می‌افتادند». بعضی، بیرون مهمانخانه با انتظار ماندند، اما اکثر دسته‌جمعی قدم به راهرو کثیف گذاشتند، در بین آنان، باتمجب و حیرت «لینا و تانیکلابونا» را دیدم، در اتاق مقتول باز بود، کسی جرأت نکرد از ورود ما مانعت کند. مقتول جوانی بود که حداکثر نوزده سال داشت، بسیار زیبا بود و موهای انبوه طلایی و چهره‌ای بیضی شکل و پیشانی بسیار سفید داشت. او خشک و سخت شده و چهره‌اش چون مرم‌رم سفید بود. تکه کاغذی را که بادیست خودش نوشته، روی میز افتاده بود، او تقاضا می‌کرد که کسی را مسؤول ندانند و باین علت خودش کشتی کرده است که ۴۰۰ روبل را «اسراف و تبذیر» کرده، (او درست کلمه «اسراف و تبذیر» را بکار برده بود). در این چهار خط، سه غلط املایی داشت. همسایه اتاق مجاور او که يك «ملاك» بود، روی جسد خم شده بود و فریاد های گوشخراش تعجب بر می کشید. او برای ما تعریف کرد که جوانك را خانواده‌اش که از يك مادر بیوه و چند خواهر و يك خاله تشکیل مییافت و در ده سکونت داشتند، بشهر فرستاده بودند. او تحت مراقبت و سرپرستی یکی از بستگانش مأمور شده بود تا خرد و ریز چیزیه خواهر ارشدش را که میخواست ازدواج کند، بخرد و همه را بخانه ببرد. این چهارصد روبل را که طی ده‌ها سال صرفه‌جویی کرده بودند، بدست او سپردند و با آن و ناله و دعا و ثنا و صلیب کشیدن، روانه‌اش کردند. پس‌گ تا این لحظه بسیار عاقل و بسیار محبوب بود، سه روز می‌گشت که او بشهر آمده و هنوز بملاقات آن خویشاوند خود نرفته و در این مهمانخانه ساکن شده بود، او از اینجا یگراست به قمارخانه رفته بود باین امید که پولی بدست بیاورد، اما چیزی بدست نیاورده بود. او با اتاق خویش در مهمانخانه باز می‌گردد، شامپانی و سیگار و هفت بشقاب غذایی طلبید. اما شامپانی او را سرگیجه دچار می‌کند؛ پس از سیگار کشیدن، حس می‌کند که بیمار است، قسمی که لب بنذا نیزند و به بستر میرود. فردای آن روز، شاداب مانند يك دسته گل، به اردوی کولیا میرود؛ آنها در حومه شهر آنطرف رودخانه چادر زده بودند و او در قمارخانه از وجود آنها آگاه شده بود. تا ساعت پنج بمدانظر دیروز قدم به مهمانخانه نمی‌گذارد؛ در این لحظه مست به مهمانخانه باز می‌گردد و بیدرتنگ به بستر میرود. ساعت دهم شب بیدار می‌شود. کتلت و يك بطری شراب و انگور و کاغذ و مرکب و صورتحساب می‌طلبید. هیچکس، يك حالت غیرعادی در او مشاهده نکرده بود. او آرام و مهربان و خوش خلق بود. محتلا، نزد يك نیمه شب خود کشتی می‌کند؛ عجیب این بود که کسی صدای شليك گلوله نمی‌شنود. همین چند لحظه پیشی، یکساعت بمدانظر، بوقوع حادثه می‌میرند؛ جواب نمیشوند و در را می‌شکنند و داخل می‌شوند. بطری نیمه خالی بود و جز نصف انگور و توی بشقاب،

چیزی باقی نمانده بود. او بایک تپانچه سه تیر، یک گلوله بقیش خالی کرده بود. خور، بسیار کم جاری شده بود. تپانچه روی قالی رها شده بود. جوانک در يك گوشه روی نیم تخت افتاده بود. هرگز بی شك سریع بوده است. بر چهره اش هیچ گونه اثری از اضطراب و نگرانی مرگبار، پدیدار نبود، حالت آرام و تقریباً خوش خود را همچنان حفظ کرده بود؛ میبایست زنده میماند و از آن سود میبرد؛ همه همراهان ما، او را با يك کنجکاو، حریصانه برانداز می کردند. عموماً در هر بدبختی که به دیگری روی می آورد، برای يك بیگانه، هر کس که باشد، نکته ای شاد و مسرت بخشی وجود دارد. زنان ما با سکوت او را تماشا می کردند؛ اما مردان، دوستانشان، خونردی تحمیل آمیزی از خود نشان دادند و تقوی روحی خود را ابراز داشتند.

یکی ادعا کرد که این بهترین سرانجام است و جوانک نمیتوانست عاقلانه تر از این راه، راهی بیابد؛ دیگری نتیجه گرفت که او کاملاً از زندگانی برخوردار شده بود و خود کشی يك لحظه بیش بطول نینجامیده. نفر سوم ناگهان گفت: «چرا در کشور ما اینهمه مردم خود را می کشند و حلق آویز می کنند، یگو من ریشه و پیوندشان را گسته اند و زمین زیر پایشان خالی میشود؟ بالاخره «لیامس» که در مسایل جدی نقش دلقک و مسخره را بازی می کرد، يك خوشه انگور را دزدید. دیگری خندید و از او تقلید کرد؛ نفر سوم دستش را بطرف بطری دراز کرد؛ اما همین لحظه، رئیس شهر بانی رسید و او را از اینکار بازداشت و از آنها تقاضا کرد از اتاق خارج شوند؛ همه با اندازه کفایت تماشا کرده بودند؛ بی آنکه اعتراض کنند اتاق را ترك گفتند، هر چند که «لیامش» فرصتی بدست آورده و از پلیس چند نکته را سؤال کرده بود. بیش از پیش، با شادی و سرور و خنده و شوخی، بقیه راه را طی کردند.

هنگامی که آنها به خانه «سمیون یا کولویچ» رسیدند، زنگ ساعت يك بصدا درآمد. در بزرگ خانه و هم چنین در قسمتی که آن «جنت مکان» ساکن بود، کاملاً باز بود. بیدرتنگ آگاه شدند که «سمیون یا کولویچ» سر میز ناهار است، اما آنها را می پذیرد. تمام افراد دارودسته ما با حال از درحام داخل شدند. اتاق پذیرایی که در عین حال اتاق غذاخوری هم بود، با اندازه کافی وسیع بود و سه پنجره داشت و بایک نرده چوبی که تقریباً يك متر بلند و از این دیوار بآن دیوار امتداد داشت، دو قسمت شده بود. عموم مردم میبایست آنطرف نرده می مانند؛ عده ای نخبه انگشت شمار که آن جنت مکان آنها را مشخص می کرد، به آنطرف نرده قدم می گذاشتند؛ و اگر میلش می کشید، آنها را روی يك صندلی کهنه چرمی و نیم تخت می نشاند. خودش هم روی يك صندلی مستعمل جلوس می کرد. او مردی بود بسیار بالا بلند و تقریباً ۵۵ سال داشت. چهره ای پف آلود و زرد رنگ داشت و گونه راستش اندکی متورم بود و چانه اش تراشیده؛ در کنار سوراخ بینی چپش، يك زیگل بزرگ، چهره اش را زینت میداد. دهانش اندکی کج بود و چشمانش

بیش از اندازه تنگ ، موهایش کم پشت و بور بود . او طاس بود . حالتی آرام ، موقر و اندکی رخوت آمیز داشت . بروش مردم آلمان لباس پوشیده بود ، يك ذاكٔ سیاه بی نیم تنه و کراوات . يك پیراهن گلف ، اما پاك در زیر ذاكٔ بتن داشت ، يك جفت كفش راحت ، پاهایش را كه بیمار بنظر میرسید ، زینت میداد . شنیعه بودم كه او سابقاً مأمور دولت بوده ورتبه و مقامی داشته . او از خوردن آبگوشت ماهی ریز تازه فارغ شده بود و به ظرف دوم حمله می كرد ، سبب زمینی تنوری با نمك . او هرگز چیز دیگری نمیخورد ، اما مقداری زیاد چای می بلعید ، او چهای بسیار علاقه داشت . سه مستخدم باو خدمت می كردند و آن بازرگان اجرت آنها را می پرداخت . یکی از آنها لباس مستخدمان را بتن داشت ، دومی قیافه يك ناظر خرج را داشت و سومی قیافه يك محرر کلیسا . هم چنین يك پسر بچه شانزده ساله بسیار زیرك و چابك آنجا حضور داشت . يك راهب كه اندکی چاق بود و موهای خاكستری داشت ، با تبختر و وقار كلمه چویی را بدست گرفته بود . يك سماور بزرگ درختان كه بیست فنجان گرد آنرا گرفته بود ، یکی از میزها را زینت میداد ، هدایا و نفورات روی میز دیگری گرد آمده بود ، چند نان قندی و چند پسته قند ، دولیورچای ، يك جفت دم پایی گلدوزی شده ، يك دستمال گردن حریر ، يك قواره ماهوت ، يك تکه پارچه كتان و هدایای خاص یكراست با آن كلمه چویی سرازیر میشد . نوی افاق ازدحام بود ، يك دوجین زائران آنطرف نرده آهنی بودند و دوتای آنها كتار «سمیون یا كولوچ» دیده میشدند ؛ یکی از آنها زاهدی بود پیرو نصیف باوضعی ساده و بی آلاش ، و آن دیگر راهبی بود خانه بدوش ، ضعیف و ریزه و خشكیده كه بسیار باوقار مینمود و سرش را زیر انداخته بود . بقیه زائران آنطرف نرده ایستاده بودند ، اكثر آنها از مردم عادی بودند ، بنفراز يك بازرگان چاق ریشو كه از یکی از شهرهای این ایالت آمده و بروش روسها لباس پوشیده بود و چنین شهرت داشت كه صد هزار روبل ثروت دارد و يك زن باوقار كه ظاهری فقیرانه و مفلوك داشت و يك مالك همه انتظار می كشیدند كه «تبرك» شوند . بی اینکه جرأت كنند خودشان این تقاضا را بر زبان آورند . چهار نفر زانوزده بودند ، اما مخصوصاً آن مالك انتظار را بخود جلب کرده بود ، او مردی بود چاق ، تقریباً ۴۵ ساله كه نزدیک نرده ، كاملاً كتار «سمیون یا كولوچ» ، زانو زده بود . یكساعت می گذشت كه او در این حالت ، انتظار می كشید تا از آن جنت مكان كلامی مقدس بشنود یا نگاه مرحمت ببیند ، اما مانند این بود كه «سمیون یا كولوچ» ، او را نمی بیند .

زنان ما پشت نرده ازدحام كردند و آهسته سخنانی شوخی آمیز زیر گوش یكدیگر ردوبدل می كردند . آنان ، بقیه زائران را از دوروبر «سمیون یا كولوچ» دور كردند ، حتی آنان را كه زانوزده بودند ؛ تنها آن مالك ، سفت و سخت سرچایش میخكوب شده بود ، و دودستش را به نرده قلاب کرده بود .

نگامهای مشتاق و كنجگار به «سمیون یا كولوچ» دوخته شده بود ، حتی با

عينك دستى و دوربين اِورا مى نگرستند، «ليامشين» هم اِورا از پشت يك جفت لوله دوربين و رانداز مى كرد. «سميون يا كولويچ» با نگاه آرام و خسته چشمان ريزش، همرا مورد لطف و مرحمت قرار مى داد. او با صداي آرام و آندكى نشن در حاليكه لحن كلامش را آرام بالا مى برد گفت:

- «ميلوزور» Milovzors! «ميلوزور»!

همه خنديدند. «ميلوزور» يعنى چه!

اما «سميون يا كولويچ» خاموش شد، و خود را با سيب زمينى هايش مشغول داشت و خواست آنرا تمام كند.

بالاخره، دهانش را با حوله اى پا كه كرد و برايش چاي ريختند. او عادت داشت به زائراتش چاي بدهد، اما نه بهمه كس. كسانى را كه مى خواست بدىتوسيله تبر كه كند، خودش تمين مى كرد. فرمانهايش غير منتظر بود و همه را بتعجب و اميدداشت، گاهى به يك دهاتى يا يك پير مرد ضعيف كه ريش انبوه مردم ثروتمند و عاليترتبه را داشت، چاي تمارف مى كرد، گاهى هم به يك بازرگان چاق توانگر، بى اينكه به مردم عادى توجه كند. هم چنين با روش هاى گوناگون چاي مى دادند، بعضى چاي شيرين، و برخى ديگر چاي تلخ با يك حبه قند مى نوشيدند، و عده اى هم ابتدا قند دريافت نمى كردند. اين بار او راهب راهگند را تبر كه كرد و يك فتجان چاي شيرين باو دادند و به پير مرد پارسا هم يك چاي تلخ. به راهب چاقى كه كفه چوبى بدست داشت چاي ندادند، علت آن هم معلوم نشد، در صورتيكه او تا اين لحظه هميشه سهم خودش را دريافت كرده بود. زن زيبايى كه با كالسكه همراه ما آمده بود و چند لحظه پيش جمله اى در باره تفريح هاى نادرو غير متداول بيان كرده بود، لبخند زد و باغميز و عشو و ناز گفت:

- «سميون يا كولويچ»! چيزى بمن بگوئيد. مدت زمان درازيست كه مى خواهم با شما آشنا شوم.

«سميون يا كولويچ» حتى باو نگاه نكرد، مالكي كه بزبانو در آمده بود، آهى عميق و پرطنين بر كشيد، گويى كه او را از زمين بلند كرده و بصورتش سيلى نواخته بودند.

«سميون يا كولويچ» ناگهان به بازرگانى كه صد هزار روبل ثروت داشت اشاره كرد و گفت:

- باو چاي شيرين بنهيد!

او برخاست و در كنار آن مالك جاي گرفت. هنگامى كه برايش چاي ريختند،

«سميون يا كولويچ» فرمان داد،

- باز هم قند پريزيد!

مقدار قند دو برابر شد.

۱ - كلمه اِيست مركب، بمعنى جوان و زيبا كه در ادبيات روسيه در قرن هيجدهم بكار برده ميشده (ميلي Mily يعنى زيبا و زور vzor يعنى نگاه).

- بازهم ، بازهم .

مقدار قند را سه برابر و پانزده برابر کردند. بازرگان بی اینکه اعتراض کند، شروع کرد به بلعیدن شربت. از میان جمیع زمزمه‌های برخاست ، «پروردگارا!» بعضی علامت صلیب رسم کردند.

- بابا «سمیون یا کولویچ»! ناگهان صدای دردناک و بی اندازه واضح و آشکار زن بینوایی که همراهان جورما اندکی او را بجانب دیوار عقب رانده بودند ، برخاست . یکساعت می گذرد که لطف و مرحمت آسمانی شما را انتظار می کشم! چیزی بمن بگوئید ، داور من باشید .

«سمیون یا کولویچ» به «محرر»ش گفت :

- بین چه می گوید!

محرر به نرده نزدیک شد . با لحنی پست و شمرده از بیوه زن پرسید :
- آنچه را که نخستین بار «سمیون یا کولویچ» بشما دستور داد، عمل کردید؟
بیوه زن فریاد کشید :

- چگونه می توانستم آنچه را که بابا «سمیون یا کولویچ» دستور داده، عمل کنم ؟ با چنین بیرحمها و سفاکها چگونه می توانستم آنرا اجراء کنم! آنها می خواهند به دادگاه اپالشی شکایت کنند! تهدیدم کرده اند که به مجلس سنا شکایت خواهند بردا از دست من! مادرشان!

«سمیون یا کولویچ» به یک گروه نان قندی اشاره کرد و گفت ،

- آنرا باو بدهید!

پس بچه فرز و چابک ، با شتاب نان قندی را برداشت و به بیوه زن داد .
بیوه زن فریاد کشید :

- آه! پدر! عطا و بخششات ، چقدر عظیم است! با آن چه بکنم ؟

«سمیون یا کولویچ» با سماجت گفت ،

- بازهم ، بازهم!

باز یک گروه نان دیگر ، باو دادند! «سمیون یا کولویچ» جنت مکان دستور داد :

- بازهم!

سومین و چهارمین گروه نان را به پیرزن دادند . نانهای قندی گردش را فرا گرفته بود . راهب کاه بدست ، آهی برکشید. همه آنها ، همین امروز می توانست راه دیر را در پیش گیرند ، بارها اینکار تجربه شده بود . بیوه زن با شرم و فردتنی و لحنی شکوه آمیز گفت ،

- با اینها چه بکنم ؟ مرا بیمار می کند! من یکه و تنها هستم! آیا گاهی معجزه و کرامتی رخ نمیدهد ؟

صدایی از میان جمع بگوش رسید :

- این ، یک معجزه است .

— باز هم يك «لیور» بازیم !

«سمیون یا کولویچ» بهیچان آمده بود ؛ تنها يك كرده نان روی میز مانده بود ؛ اما او گفته بود كه «يك لیور» دیگر نان باو بدهند و آنها يك بسته قند به بیوه زن دادند . حاضران آهی برکشیدند و صلیب رسم کردند ؛

— پروردگارا ، پروردگارا ! این يك معجزه و کرامت آشکار است !

راهب چاق با لحنی ملایم اما قاطع گفت ؛

— ابتدا قلب خود را با نیکی و سیاست صفا دهید ، آنگاه بیایید و از فرزندان تنی خویش كه پاره گوشت شما هستند ، شكایت كنید ؛ این عمل اسرار آمیز چنین معنایی دربردارد .

چنین بنظر می رسید كه چون او را از جای محروم دانسته بودند ، خشمگین شده و عزت نفسی این تعبیر و تفسیری را كه هیچكس از او درخواست نكرده ، بعمل آورده بود . ناگهان بیوه زن ، خشمگین گفت ؛

— پدر ، چه می گویی ؟ هنگام حریق خانه «ورسخی چین» *Vorkhistchine* طناب بگردنم انداختند و در میان آتش بیرون کشیدند . توی رختخوابم يك گربه مرده گذاشتند ؛ آنها آماده اند كه هر گونه توهین بمن روا دارند ...

— بیرون ، بیرون كنید !

«سمیون یا کولویچ» دستپایش را تكان میداد . محروم و یس بچه از نرده گذشتند . محروم یا زوی بیوه زن را گرفت ؛ بیوه زن آرامش خود را باز یافت و بجانب در رفت و به نان های قندی كه پس بچه بدنبالش می برد ، خیره شد . «سمیون یا کولویچ» به یكی از مستخدم ها فرمان داد ؛

— يك كرده نان قندی را از او بگیريد .

او با شتاب بدنبال آنها رفت و چند لحظه بعد ، سه مستخدم برگشتند و يك كرده نان قندی را پس آوردند . با این وجود ، بیوه زن سه نان قندی برآورده بود . صدایی از پشت در شنیده شد ؛

— «سمیون یا کولویچ» ، من يكه پرنده ، يكه زاغچه را در خواب دیدم ! او از آب برآمده بود و بجانب آتش پرواز می كرد ؛ تمیز این خواب چیست ؟ «سمیون یا کولویچ» گفت ؛

— بخشنده ان خواهد شد !

آن زن دوباره گفت ؛

— «سمیون یا کولویچ» ، چرا جوابم را ندادید ؟ مدت زمان درازيست كه بشما علاقه دارم .

«سمیون یا کولویچ» آن مالک را كه همچنان زانو زده بود ، نشان داد و گفت ، بییند چه میخواهد ...

راهب كشمه بدست كه باو خطاب شده بود با وقار به مالک نزدیک شد .

— چه گناهی مرتكب شده اید ؟ دستوری دریافت نكرده اید تا بدان عمل كنید ؟

- مرا از کشتن زدن منع کرده اند ! من باید مراقب دستهایم باشم !
- آنرا اجراء کرده اید ؟
- نتوانستم ! من بسیار نیرومند هستم !...
«سمیون یا کولویچ» باهیجان گفت ،
- بیرون ، بادسته جارو بیرونش کنید !
مالک با شتاب برخاست و منتظر نماند که این تهدید اجراء گردد .
راهب گفت ،

- این آقا یک سکه طلا گذاشته !
و سکه پنج روبلی را برداشت .
«سمیون یا کولویچ» با انگشت به بازرگان اشاره کرد و گفت ،
- باو بدهید !
بازرگان جرأت نکرد آنرا رد نماید و سکه را گرفت .
راهب گفت :

- طلا ، پیش طلا می رود !
«سمیون یا کولویچ» ناگهان به «ماوریکی نیکلایویچ» اشاره کرد و گفت ،
- باین ، جای شیرین بدهید !
مستخدم جای ریخت و اشتباهاً برای مرد شیک پوشی که عینک پستی داشت ،
برد . «سمیون یا کولویچ» دوباره گفت ،
- بآن آدم بلندقد ، بآن !

«ماوریکی نیکلایویچ» فتنان را گرفت و سلام نظامی داد و شروع بنوشیدن کرد . همه افراد دارودسته ما خنده را سر داده و من علنش را درست نفهمیدم .
«لیزاوتا نیکلایونا» ناگهان گفت ،
- «ماوریکی نیکلایویچ» ، آن آقا که زانو زده بود ، رفته . شما بجای او زانو بزنید .

«ماوریکی نیکلایویچ» ، با تردید و دو دلی به او نگرست . «لیزاوتا نیکلایونا» با لحنی سمج و قاطع ، با اصرار گفت ،
- خواهش می کنم ، مرا بسیار خوشحال می کنید ! آنجا ، زانو بزنید ؛ من فقط دلم میخواهد ببینم که شما چگونه زانو می زنید... اگر اینکار را نکنید ، دیگر شما اجازه نمیدهم ، بدیدن من بیائید ! اینکار را از شما می خواهم ، حتماً از شما می خواهم که اینکار را بکنید .

من نمیدانم که «لیزاوتا نیکلایونا» چه منظوری داشت . اما با لحنی بیرحمانه ، گویی که دستخوش هیچانی نب آلوده شده است ، اینکار را تقاضا می کرد . ما از دور شاهد بودیم که «ماوریکی نیکلایویچ» عامل اجرای اینگونه بوالهوسیهاست ، و در این روزها تعداد آنها زیاد شده بود . منشاء این بوالهوسیهها ، شرارت و خبث طینت نبود ، بر عکس «لیزاوتا نیکلایونا» به «ماوریکی نیکلایویچ» احترام می-

گذاشت و او را بسیار دوست میداشت و «ماوریکی نیکلایویچ» این نکته را میدانست. نه، منشاء این بوالهوسیهایی که تنفری خاص و ناخودآگاه بود که «لیزا» و «نیکلایونا» با آن نمی توانست مبارزه کند.

«ماوریکی نیکلایویچ» فتیان را به پیره زن ریزه ای که پشت او ایستاده بود، داد. در کوچه را باز کرد، از نرده گشت و بی اینکه حقا او را باینکار دعوت کرده باشند، در میان فضایی که به «سمیون یا کولویچ» اختصاص داشت، در برابر انگار همگان، بزانو درآمد. فکر می کنم که در اعماق روح لطیف و ساده اش، از این شوخی است، آشوب و هیجانی برپا بود. شاید فکر می کرد که «لیزا» و «نیکلایونا» از این تحقیر که با این حرارت و شدت آنرا خواستار بود، اکنون شرمسار است و خجلت میبرد. مسلم، هیچکس، جز او بفکرش نمی رسید که زنی را با این روش ساده و بیریا، تنبیه و تهدیب کند. او بزانو درآمده بود، حالتی موقر، ناشیانه و مسخره بخود گرفته بود. اما همراهش نمی خندیدند. رفتارش، حالتی ناخوش در جمع بوجود آورده بود؛ همه به «لیزا» می نگریستند. «سمیون یا کولویچ» با لکنت زبان گفت:

— روغن مقدس، روغن مقدس باو بدهید!

ناگهان، رنگ از چهره «لیزا» پرید. فریادی برکشید و خود را با آنطرف نرده انداخت. یک صحنه سریع و جنون آسا در پی داشت. «لیزا» در حالیکه آرنج «ماوریکی نیکلایویچ» را بادو دست چسبیده بود، با تمام قوا می کوشید تا او را از زمین بلند کند. او فریاد کشید، گویی که هوش و حواس خود را از دست داده بود:

— برخیزید، برخیزید! بیدارنگ برخیزید! چگونه جرأت کردید که زانو بزنید؟

«ماوریکی نیکلایویچ» برخاست. «لیزا» بادو دستش بالای آرنج او را محکم می فشرد و به او خیره می نگریست. ترس و وحشت از چشمانش خوانده میشد. «سمیون یا کولویچ» بی در پی می گفت:

— «میلوزور، «میلوزور...»

«لیزا» بالاخره موفق شد که «ماوریکی نیکلایویچ» را با آنطرف نرده بر گرداند؛ هیجانی عظیم همه افراد گروه مارا در بر گرفت. زنی که در کاسکه ما بود در حالیکه احتمالا میخواست وضع را تغییر دهد، همچنانکه لبخند تصنی خود را بر لب داشت، با لحنی زنگدار و گوشخراش به «سمیون یا کولویچ» خطاب کرد و گفت:

— آه! «سمیون یا کولویچ»، بالاخره نمیخواهید چیزی بگوئید! و من چقدر بشما امید داشتم...

ناگهان «سمیون یا کولویچ» زیر لب غرید:

— گورت را کم کن...

این جمله وقیحانه ، بالحنی حشن و قاطعیتی اندوهبار ادا شد . زنان گروه مافریاد کشیدند و با شتاب خارج شدند . مردان باخته ای دیوانه وار بیرون آمدند . بدین ترتیب گردش دسته جمعی ما به خانه «سمیون یا کولویچ» پایان یافت . و با این وجود ، در آنجا باز هم يك حادثه اسرار آمیز اتفاق افتاد و اقرار می کنم که اگر بخاطر این حادثه نبود ، این گردش را با این طول و تفصیل شرح نمیدادم .

چنین نقل می کنند ، هنگامی که همه با شتاب خارج میشدند ، «لیزا» که «ماوریکی نیکلایویچ» زیر بغلش را گرفته بود ، ناگهان با «نیکلای و سولودویچ» رو برو میشود . باید گفت که پس از آن یکشنبه تاریخی و بیبوش شدن «لیزا» ، آن دو بارها یکدیگر را دیده بودند ، اما بی اینکه نزدیک شوند و با هم سخن گویند . من آنها را دیدم که نزدیک دریا هم رو برو شدند ، بنظرم رسید که هر دو يك لحظه درنگ کردند و با تعجب بهم نگرستند . اما بواسطه فشار جمعیت ، درست نتوانستم تشخیص دهم . برعکس ، همه جداً تأیید کردند که «لیزا» هنگامی که به «نیکلای و سولودویچ» خیره شده بود ، دستش را تا برابر صورتش بلند کرد و اگر «نیکلای و سولودویچ» حضور ذهن نداشت و خود را بمقب نینداخته بود ، محکم بچهره اش نواخته بود . آیا «لیزا» حالت چهره و لبخند «نیکلای و سولودویچ» را حس کرده و ناراحت شده بود ، مخصوصاً در این لحظه ، بلافاصله پس از حادثه «ماوریکی نیکلایویچ» ؟ اقرار می کنم که من چنین نکته ای را حدس نزدم ؛ اما بر عکس ، همه مردم تأیید می کنند که آنها دیده اند ؛ و این مسأله هرگز امکان ندارد علی الخصوص که در اثبات آن ابرام می کنند و شاخ و برگ می افزایند . هر چه می خواهد باشد ، من آنها ندیدم . در عین حال بخاطر دارم که هنگام بازگشت در تمام طول راه ، رنگ «نیکلای و سولودویچ» اندکی پریده بود .

۳

در همین روز تقریباً همین لحظه بود که ملاقات «استپان تروفی موویچ» با «واروارا پتروونا» ، اتفاق افتاد . مدت زمانی میگذشت که «واروارا پتروونا» در اندیشه این ملاقات بود و از مدت زمانی پیش ، دوستش را از آن آگاه کرده بود ، اما همیشه آنها از یاد میبرد . این ملاقات در «اسکورشنیکی Skvorechniki» اتفاق افتاد ، «واروارا پتروونا» با گرفتنی و آندوه بسیار به خانه ییلاقش قدم گذاشت ، شب گذشته چنین تصمیم گرفته شده بود که جشن در خانه مارشال برپا شود ، اما «واروارا پتروونا» با همان سرعت همیشگی خویش ، بی برده بود که هیچ چیز نمی تواند مانع شود که او مدت زمانی بعد ، مجلس جشن خاص خود را این بار در «اسکورشنیکی» برپا کند و دوباره همه مردم شهر را در آنجا گرد آورد . آنگاه مردم

فرست خواهند داشت تا با چشمان خود ببینند که در کجا بهتر از آنها پذیرایی میشود و کجا مجلس رقصی با سلیقه و ذوق بیشتر برپا می گردد . بطور کلی هیچکس از قصد و غرض او آگاه نبود . چنین بنظر میرسید که این زن که پیش از این «مقامی رفیع» داشت (این اصطلاح را «استپان تروفی موویچ» بکار میبرد) و با هیچکس نمی جوشید ، بیگزن اجتماعی کاملاً عادی ، تنبیر شکل داده بود . اما ، از همه اینها گذشته ، شاید اظهار امر چنین مستفاد میشد .

«واروارا پتروونا» همینکه بخانه خالی خویش قدم گذاشت ، همراه با «آلکسی یگورویچ» با وفا و «فوموشکا Fomouchka» که آدمی زرنک بود و در هر نوع تزیین تخصص داشت ، بهمه اناقها سر کشید . شور و مشورتها و حسابها انجام گرفت ، درباره اثاثه ، اشیاء و تابلوهایی که از خانه شهر میبایست می آوردند ؛ درباره اینکه کجا آنها را قرار دهند ، چه بکنند تا گلها بهتر نمود کنند ، پرده های تازه را کجا بیاورند ، میز غذا و مشروب را کجا قرار دهند ، آیا لازمست که دو میز بچینند یا فقط یک میز کفایت می کند؟ و... و آنگاه در محبوحه این فعالیتها ، ناگهان «واروارا پتروونا» اندیشید که کسی را بی «استپان تروفی موویچ» بفرستد . او که مدت زمانی می گذشت که از این موضوع آگاه بود ، کاملاً آمادگی داشت . عی روز ، انتظار می کشید که چنین دعوتی را دریافت کند . هنگامی که براه افتاد ، صلیبی رسم کرد ، درباره سرنوشت اش تصمیم می گرفتند .

«استپان تروفی موویچ» دوستش را دید که توی سالن بزرگ ، روی یک نیم تخت کوچک پشت یک میز کوچک سنگ مرمر در شاه نشین سالن نشسته و یک تکه کاغذ و یک عدد در دست دارد . «فوموشکا» پنجه ها و راعرها را اندازه می گرفت ؛ «واروارا پتروونا» اعداد را یادداشت می کرد و بترتیب روی تکه کاغذ ثبت می کرد . بی اینکه کلامش را قطع کند ، با سر به «استپان تروفی موویچ» اشاره ای کرد ؛ هنگامی که «استپان تروفی موویچ» سلامش را جویده ادا کرد ، «واروارا» با شتاب باو دست داد و بی اینکه باو بنگرد جای برادر کنار خویش نشان داد تا بنشیند .

«استپان تروفی موویچ» ، مدت زمانی بعد برایم چنین تعریف کرد ؛
- من نشستم و مدت پنج دقیقه قلبم بشدت می تپید . من آنجا ، در برابر خود زنی را دیدم که غیر از آن زنی بود که مدت بیست سال می شناختمش . ایمان باین مسأله که همه چیز پایان یافته است ، چنان نیرویی بمن بخشیده بود که خود «واروارا پتروونا» هم از آن متعجب شد . من سوگند یاد میکنم که او در این لحظه متعالی از ثبات اراده من بکه خورده بود .

«واروارا پتروونا» ناگهان مدارا روی میز گذاشت و آرام رویش را بجانب «استپان تروفی موویچ» برگردانید ؛

- «استپان تروفی موویچ» ، من با شما کلدارم . اطمینان دارم که شما از پیش کلمات و لغات خاصی و مؤثر خویش را آماده کرده اید ، اما بهتر نیست که بی پرده سخن گوئیم ؟

«استیان تروفي مويج» يکه خورد. «واروارا پتروونا» که در ابتدای سخن با چنین لحنی شتابزده صحبت می کند، بعداً چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ «واروارا» پتروونا با شتاب ادامه داد:

«صبر کنید، حرف نزنید، بگذارید صحبت کنم، نوبت شما خواهد رسید، هر چند که واقعا نمیدانم که چه میخواهید جواب دهید! مشتری یک هزار و دوست روبل شما، برای من، تا پایان عمر، حکم يك وظیفه مقدس را دارد، یعنی، چرا بگویم يك «وظیفه مقدس»؟ این يك قرار داد است، يك امر مثبت و واقع بینانه است، آیا اینطور نیست؟ اگر دلتان خواست، آنرا روی کاغذ می آوریم و می نویسیم. برای بعد از مرگم، ترتیبات خاصی اتخاذ کرده ام. اما علاوه بر آن، اکنون شما از من مسکن، مستخدم، غذا و چیزهای دیگر دریافت می کنید. همه اینها را با پول حساب کنیم، می شود ۱۵۰۰ روبل، آیا اینطور نیست؟ من باز هم باین مبلغ، يك مبلغ اضافی ۳۰۰ روبل، می افزایم، جمعا میشود ۳۲۰۰ روبل در سال. کافیت؟ بعقیده من، چنگی بدل میزند! در موارد واقعا غیر عادی و استثنایی، يك مبلغ اضافی بآن علاوه می کنم. بنابراین، پول را بگیرید، و مستخدمان مرا برگردانید، و تنها زندگی کنید، در «سن پترزبورگ»، در «مسکو»، در خارج یا اینجا، هر جا که دلتان خواست، اما ندرخانه من! موافقت؟

«استیان تروفي مويج» با لحنی آرام و غمگین و مشخص جواب داد:

«مدتی نمی گذرد که از همین دهان، با همین شتاب و عجله، دستوری دیگر بمن ابلاغ شده است. من آنرا اجراء کردم ... برای خوش آیند شما من مانند قزاقها رقصید و شلنگ انداختم. بله، در مثل مناقشه نیست. من چون يك قزاق ناچیز رودخانه دن بودم که روی قبر خویش جست و خیز می کرد. اکنون ...

«استیان تروفي مويج» صبر کنید، شما بطرزی وحشتناک و راج و پر حرف هستید، شما ابتدا نرقصیده اید، مرا با لباس های نو پذیرفتید، کراوات سفید، پیراهن نازک و دستکش، شما کرم مالیده و عطر می زدید. شما اطمینان میدهم که خودتان اشتیاق داشتید و تمایل نشان میدادید که میخواهید ازدواج کنید! این نکته از چهره شما خوانده میشد و باور کنید، چنان حالی داشتید که خودتان هرگز نمی توانستید بآن می پیبرید. اگر شما تذکر ندادم و متوجهتان نکردم، فقط بملت مراعات ادب و نزاکت بود. با وجود همه دشنامها و ناسزاها بی که تبار من و نامزدتان کردید و بروی کاغذ آوردید، در هر صورت شما باین ازدواج اشتیاق داشتید. اکنون، موضوعی دیگر مطرح است. و قزاق رودخانه «دن» اینجا چه کار دارد و نمیدانم روی کدام قبر میخواهد برقصد؟ من به مفهوم این کنایه شما می نمیرم. برعکس، آرزوی مرگ نکنید، زندگی کنید، تا زمانی که امکان دارد، زنده بمانید. من خوشحال خواهم شد.

ـ کجا زندگی کنم ؟ در نوانخانه ؟

ـ در نوانخانه ؛ وقتی که ۳۰۰۰ روبل درآمد داشته باشی ، دیگر به نوانخانه نمیروند . آه ! بله می فهمم ؛ درحقیقت این « پتراستیا نوویچ » است که روزی بر سبیل مزاح و شوخی درباره نوانخانه سخن گفته است . به ! اینهم بجای خود پیشنهادیست ، یک نوانخانه کاملاً خاص وجود دارد که مخصوص اشخاص برجسته ممتاز است ؛ در آنجا کلنل ها زیاداند . ژنرالی تقاضا کرده است تا او را در آنجا بپذیرند . اگر شما با همه پولتان بآنجا بروید ، آسایش و فراوانی نعمت و خدم و حواشی خواهید داشت ؛ در آنجا بکار علمی مشغول خواهید شد و همیشه فرصت دارید که برتری خود را نشان دهید ...

ـ بگنایم ...

خطوط چهره « واورا ایتروونا » درهم شد ،

ـ بگنایم ؛ اما در این مورد ، حرف همین است و بی ، شما از آن آگاه شدید ؛

از این پس ، ما جدا از هم زندگی خواهیم کرد ...

ـ همین و بی ؛ پس از صرف بیست سال عمر ، یاداشتم اینست ؛ این آخرین

وداع ماست ؛

ـ آه ! « استیان ترووی موویچ » ، شما چقدر از جمله های پرطمطراق و تعجب

انگیز خوششان می آید . شما همچون اصیل زادگان نیستید . « آنها » باخوشن سخن می گویند اما ساده و بی پیرایه ، شما برای این دوران بیست ساله بسیار اهمیت قائل هستید ؛ بیست سال کشمکش و مبارزه عزت نفس و دیگر هیچ چیز ؛ هر نامه ای که برای من فرستادید ، فقط برای آیندگان نوشته شده بود ؛ شما یک « مقامه نویسی » هستید نه یک دوست ؛ و دوستی چیست وجهه معنی دارد ؛ یک کلمه بر طنین و دیگر هیچ چیز ؛ یک جلوه و گسترش مشترک لباس های کثیف ...

ـ پروردگارا ؛ چگونه سخنان دیگران را بر زبان می آورید ؛ درسی که

آنها به شما داده اند از بر کرده اید ؛ شما هم بلباس یکنواخت آنها در آمده اید ؛

شما هم ملحقه آنها شده اید . شما هم خود را انگشت نما کرده اید ؛ هنرزم ، عزیزم

بازاء چه چیز ناقابل ، آزادی خویش را فروخته اید ؟

« واورا ایتروونا » با هیجان و شتاب گفت ،

ـ من یک طوطی نیستم که هر چه بگویند ، بگویم . اطمینان داشته باشید

که من سخنان پیشمار خاص خویش را دارا هستم . در این بیست سال برای من

چه کردید ؟ شما حتی کتابهایی را که برایتان سفارش داده بودم ، بمن برنگردانیدید

و اگر صحاف نبود ، دست نخورده مانده بود . هنگامی که در سالهای نخستین ،

تقاضا کرده بودم که مرا راهنمایی کنید ، چه چیز بمن دادید که مطالعه کنم ؛ شما

حتی به اشتیاق من در فرا گرفتن ، حد میورزیدید و اطراف و جوانب کار را

می پائیدید و احتیاط می کردید ؛ و با این وجود ، همه مردم شما را مسخره می

کردند . اقرار می کنم که همیشه شما را یک منتقد بشمار می آوردم ، یک متفقد ادبی

تخفیر شدگان

و پس هنگامی که در راه «من پترزبورگ» از قصد خویش شما را آگاه کردم که میخواهم يك مجله انتشار دهم و بقیه ایام عمرم را بر آن صرف کنم ، شما با یک حالت ریشخند آمیز بمن نگاه کردید و با تکبر و تفرعن بخود بالیدید !

- قصد من ، این نبود ... این نبود ... ما از شکنجه و تعقیب می ترسیدیم ، همین بود ! و شما در «من پترزبورگ» از هیچ شکنجه و تعقیبی نمی بایست می ترسیدید ! بیاد بیاورید که اندکی بعد در ماه فوریه ، چگونه سراسیمه بخانه من آمدید و از من درخواست کردید که کتباً شهادت دهم که شما با این مجله پیشنهاد شده ، هیچگونه ارتباطی ندارید و جوانان بخانه من رفت و آمد می کنند نه بخانه شما و شما یک معلم حقوق بگیر هستید و باین علت در خانه من زندگی می کنید که هنوز تمام حقوق و مواجبتان را نبرداخته اند ؟ «استیان تروفی موویچ» ، در سراسر زندگی ، خودتان را خوب نشان دادید و معرفی کردید . «استیان تروفی موویچ» بالحنی دردناک فریاد کشید .

- یا روی حق نگذارید ، این کم دلی و سست عنصری فقط یک لحظه بود . اما چگونه امکان دارد که بخاطر این حوادث بی ارزش ، همه چیز را پایمال کرد ؟ آیا واقعا در طول این سالیان دراز ، هیچ چیز بین ما دست نخورده و بکر باقی نمانده است ؟

- شما بسیار حساس تر هستید همیشه کاری می کنید که باز هم من شما بدکار باشم ! هنگامی که از خارج بازگشتید ، با تفرعن و تکبر بمن نگاه میکردید و اجازه نمیدادید که من صحبت کنم و هنگامی که من ، خودم بخارج رفتم و خواستم از اثری که «مادون» Madone در من گذاشته ، صحبت کنم ، شما تا پایان مطلب بمن گوش ندادید و پوزخند زدید ، مثل این بود که من نمیتوانستم احساساتی نظیر احساسات شما را دارا باشم !

- محتملا چنین قصدی نداشتم ... فراموش کرده ام ...

- نه ، همینطور بود که گفتم و شما نمیبایست در برابر من خودستایی می کردید . همه اینها را شما احمقانه جدل می کنید . اکنون ، هیچکس در برابر «مادون» بخسله و جذبه دوچار نمی شود و ووقتش را تلف نمی کند . جز پیر مردان خرف و کودن ، این محقق است .
- یقین دارید ؟

- «مادون» مطلقاً بهیچ درد نمیخورد ! این کوزه مفید است زیرا ، میتوان آب در آن ریخت ! این مداد مفید است ، زیرا برای نوشتن بکار میرود ... اما «مادون» ! چهره یک زن که زیبایی از هر چهره هادی طبیعی کمتر است ؟ ! یک سیب نقاشی کنید و در کنار آن یک سیب واقعی قرار دهید ، کدامیک را انتخاب می کنید ؟ نرسید ! شمال گول نخواهید خورد ! همینکه نخستین پرتو تحقیق و تفحص آزاد به ثوربهای شما تابید ، دیدید که چگونه آنها مثل برف آب شدند !
- همینطور است ، همینطور است ... !

— شما باین حرف می‌خندید؟ و در مورد نیکوکاری بمن چه چیز گفتید؟
 و باین وجود، رضایت و خوشنودی که از انجام یک کار نیک حاصل میشود، يك
 لذت و شادی ضرور آمیز و غیر اخلاقی را سبب می‌گردد، لذت و شادی يك مرد
 توانگر، بهنگامی که خود را با يك مرد فقیر مقایسه می‌کند و آنگاه از ثروت
 و قدرت و قدر و منزلتش برخوردار میگردد. صدقه، فسق و فجور بهمراه می‌آورد،
 هم برای آنکس که صدقه میدهد و هم برای آنکس که صدقه می‌پذیرد و وانگهی این عمل
 به هدف خود نمیرسد، زیرا فقر و بیچارگی را افزون می‌کند. بن پرورانی که
 نمی‌خواهند کار کنند، گرد کسانی که بلل و بخشش می‌کنند، می‌گیرند، مانند قمار-
 بازانی که پشت یک میز قمار می‌نشینند، تا بخت خود را بیازمایند. و باین وجود،
 هشیج‌های ناچیزی که پیش آنها می‌اندازند، یک صدم احتیاجات آنها را بر نمی‌آورد
 در سراسر زندگی خود، چقدر صدقه داده‌اند؟ بیاد بیاورید! بیش از هشتاد کیسه
 نبوده است. می‌کنید بیاد آورید که آخرین بار که صدقه داده‌اید کی بوده است؟
 اگر چهار سال پیش نباشد، حتماً دو سال پیش بوده! شما بلند فریاد می‌کشیدید
 و خود را ناراحت می‌کردید! قانون باید صدقه را منع کند، حتی در جامعه کنونی!
 در جامعه‌ای که بعد تکون می‌یابد، دیگر فقیر وجود ندارد!

— آه! چه سیل عظیمی از گفتار دیگران جاری شد! شما از همان دجامه‌ای
 هستید که تکون می‌یابد! زن بیچاره! خدا شما را حفظ کند!
 — بله، «استیان تروفی موریج»، من از همان جامه هستم. شما بهر کاری
 دست زدید تا تمام این افکار نو و تازه را که همه مردم اکنون از آن آگاه هستند،
 از من پنهان دارید، و صادت شمارا باینکار و ادار می‌کرد تا تسلط و اقتدار خود
 را حفظ کنید! اکنون، همچنین «بولامیخائیلوونا» صدقه‌افروخته از من پیش‌افزاده
 است! اما بالاخره من حقایق را فهمیدم! «استیان تروفی موریج»، برای دفاع و
 حمایت شما هر چه از دستم بر می‌آمد انجام دادم! همه مردم شمارا متهم می‌کنند!
 — پس است! — او برخاست — پس است! از شما باز هم چه چیز می‌توانم،
 انتظار داشته باشم؟ سر زشت و سر کوفت!

— «استیان تروفی موریج»، یک دقیقه بنشینید. من باید باز هم از شما سؤال کنم..
 شما دهن‌تنامه‌ای را دریافت کرده‌اید که در آن جلسه ادبی صبح، چیزی بخوانید،
 من ترتیب اینکار را داده‌ام... بگوئید، چه چیز می‌خواهید بخوانید؟
 — خوب! راجع به بانوی باتوان، راجع باین کمال‌المطلوب بشریت، «مادون»
 دو می‌کست *Madone de Sixte*، که بمقتضای شما، اهمیتش از يك جام یا يك
 مداد کمتر است!

«واروارا پتروونا» تعجب کرد، تعجبی بود دردناک.

— آیا این موضوع، يك بحث تاریخی نخواهد بود؟ اما کمی سخنان شما
 گوش نمیدهد! شما از این «مادون» چه معجزه‌ای دیده‌اید؟ چه علاقه و اسرار دارید
 که شنوندگان خود را کسل کنید! «استیان تروفی موریج» اطمینان داشته باشید که

سخنر شد گمان

من بخیر صلاح شما صحبت کنم! يك موضوع کوتاه اما سرگرم کننده انتخاب کنید، موضوعی درباره قرون وسطی، يك موضوع جالب از تاریخ اسپانیا، یا بازم بهتر بگویم، يك قصه جالب و کوتاه که خودتان تنظیم کرده و با هوش و ذکاوت خویش آنرا زینت داده باشید! در تاریخ اسپانیا، موضوعهایی جالب، از زنان از سم خوردنها وجود دارد! «کرامازینوف» ادعا می کند که کمالا شگفت و عجیب مینماید که انسان نتواند موضوعی جالب در تاریخ اسپانیا بیابد.

- «کرامازینوف»، این احق ناتوان برای من تکلیف تعیین می کند!
- «کرامازینوف» يك مرد سیاسی است! «اسپان تروفی موویچ» خیلی جسور شده اید!

- این «کرامازینوف» شما يك پیر مرد ابله و بدبخت و تندخو بیش نیست! عزیزم، عزیزم، مدت زمان دراز نیست که شما را باین بدنگی و بر دگی کشانیده اند! آه! پروردگارا!

- حتی امروز، من نمیتوانم او را بخاطر رفتار تکبر آمیزش تحمل کنم، اما بهوش و ذکاوت ادایمان دارم! تکرار می کنم، با تمام قوا، تا آنجا که توانستم، از شما دفاع و حمایت کردم! چرا شما باید روشی مسخره و افسوسناک، پیش گیرید؟ برعکس، با لبخندی شایسته، پشت میز خطابه بروید، سه داستان کوتاه و جالب با حضور ذهن و هوش کامل خویش، برای آنها نقل کنید، فقط شما هستید که گاهی می توانید چنین داستانهایی را تعریف کنید! شما پیر هستید! يك بازیچه کهن. شما يك دوران سپری شده را مجسم می کنید، اما در يك مقدمه و با لبخندی آنرا اعتراف می کنید و همه مردم بی خواهند برد که شما بازمانده دوران گذشته هستید، اما يك بازمانده شریف، مهربان و هوشمند. خلاصه، مردی هستید دارای تمایلات کهن، اما مترقی، بآن حد که زشتی برخی افکاری را که تاکنون دنبال کرده اید، درك می کنید این خدمت را در حق من انجام دهید! خواهش می کنم!

- عزیزم، پس است! اینکار را از من نخواهید! نمی توانم! من از «مادون» سخن خواهم گفت و توفانی بر پا خواهم کرد! یا این توفان همه را نابود خواهد کرد، یا تنها خودم را از پای در خواهد آورد!

- ظاهراً شما را نابود خواهد کرد، «اسپان تروفی موویچ»!

- این سر نوشت من است! من برای آنها از این برده بدبخت، از این چاکر متعفن و هرزه حکایت خواهم کرد که قیچی بدست داشت و نخستین کسی بود که از نردبان بالا رفت تا چهره آسمانی این غایت کمال را بنام تماوی و برابری از هم بدر! چقدر مرا لعنت خواهند کرد و آنگاه... آنگاه...!

- شما به دارالمجانین خواهید رفت!

- شاید! اما در هر صورت، یا فاتح یا منسوب، همان شب بارم را خواهم پست بار فلاکت و بدبختی ام را، و همه دارائی ام را بجا خواهم گذاشت، همه دارائی شما،

همه معموری های شما و همه سدر و بخشندگی های آینده شما را، و بایای پیاده نزد بازرگانی بشغل آموزگای خواهم رفت، یا از گرسنگی در جایی کنار راهی جان خواهم داد! گفتم! چنین مقدر است!

«استپان تروفی موویچ» دوباره برخاست. «واروارا پتروونا» هم برخاست و چشمانش می درخشید.

«اطمینان داشتم که تنها آرزوی شما اینست که برای من و خانه من، تنگی ببار آورید! مقصودتان از آموزگاری نزد يك بازرگان یا مرگ در کنار راه، چیست! زحالت، افتراء و تهمت، همین وبس.

— شما همیشه مرا تحقیر کرده اید، اما من همچون شوالیه ای که به معشوقش وفادار است، رفتار خواهم کرد، چون پندار و خیال شما همیشه نزد من بسیار عزیزتر و گرانباتر از هر چیز دیگر بوده است! از این لحظه، دیگر هیچ چیز نمی پذیرم! زندگیم را اداره خواهم کرد و همچنان شما را گرامی خواهم داشت!

— چقدر احمقانه است!

— شما هرگز قدر و قیمتی برای من قائل نشدید! من بسیار عیب دارم، من پست و خفیل شما زندگی کرده ام، تا بزیان نیهیلیسم سخن گویم، اصولا هرگز اینکار را انجام ندادم! خود بخود چنین شد ... علتش را درست نمیدانم ... همیشه فکر کرده ام که بین ما نکته ای وجود دارد برتر از ... آذوقه و غذا و هرگز و هرگز هرگز، يك آدم پست نبوده ام! بنابراین تصمیم گرفته ام که در راه اصلاح عیوب و تقاضای خویش قدم بردارم! راهی که بسیار دیربآن قدم گذاشته ام، يك راه خزان زده! مه و غبار دشتها را می پوشاند، راه من ازیخ و برف پیری پوشیده شده و باد می غرد و بر قبر و مرگ بسیار نزدیک من می نالد ... اما باید باین راه قدم گذاشت! راهی تازه انتظار مرا می کشد! من براه می افتم! ...

«سرشار از عشقی پاک،

و وفادار به خیالی شیرین»

آه! خدا حافظ، ای خیالات گرانقدر من! بیست سال! چنین مقدر است!

(استپان تروفی موویچ، این جمله را بزیان لاتین ادا کرد.)

قطرات اشکی که بی اراده جاری شده بود، از چهره اش سر از بر شد و کلاهش را برداشت.

«واروارا پتروونا» با تمام قوا خون مردیش را حفظ کرد و گفت،

— يك کلمه لاتین نمی فهم!

کسی چه میداند، شاید «واروارا پتروونا» هم دلش میخواست بگوید، اما در وجود او غیظ و نفرت و سرسختی و لجبازی حکمروا بود.

— فقط يك چیز میدانم وبس، همه اینها شوخی و مزاح است! هرگز قدرت آنرا ندارید که تهدیدهای خود را جامه عمل بپوشید، شما هیچ جا نخواهید رفت، چه رسد به خانه يك بازرگان، و عمر خود را آرام و آسوده در آغوش من سپری خواهید

کرد و مستمری خود را خواهید گرفت و هر سه شنبه در خانه خوش دوستانان را
 که یکه و بیهمتا هستند گرد خواهید آورد . «استپان تروفی موویچ»!
 - چنین مقدراست ! (این جمله را بزبان لاتین ادا کرد .)
 با وقار تعظیم کرد و در حالیکه از تأثر و تألم نیمه جان شده بود ، بخانه
 بازگشت .

فصل ششم

اندیشه‌ها و نگرانیهای پتر استپانوویچ

۱

تاریخ جشن کاملاً مشخص شده بود، «فن لمبک» بیش از پیش اندوهگین و اندیشناک میشد. مسایل بیشمار عجیب و شومی پیش‌بینی میشد و این نکته «یولیا میخائیلوونا» را بسیار نگران می‌کرد. این مسأله واقعیت داشت، بوی خوشی استشمام نمیشد. فرماندار سابق ما اوضاع و احوال را اندکی آشفته از خود بجا گذاشته بود، همه مردم را وبا تهدید می‌کرد، در گوشه و کنار بیماری مری‌دیده میشد، در سراسر تابستان، حریق شهرها و دهکده‌ها را بلمیده بود، مردم حدس می‌زدند که خرابکاران باعث این اتفاقات هستند. راهزنی و سرقت فزون از حد شده بود، دو برابر نسبت بسالهای گذشته. اما اگر عللی بسیار عمیقتر وجود نداشت که فکر «آندری آنتونوویچ» را که تا این لحظه سعادتمند بود، بخود مشغول دارد، مسلماً امکان داشت که همه این نگرانیها بسیار عادی تلقی شود.

آنچه که بیش از هر چیز فکر «یولیا میخائیلوونا» را بخود مشغول میداشت این بود که «آندری آنتونوویچ» هر روز بیش از پیش خاموش میشد و عجیب‌ترین بود که چیزی را پنهان میداشت. وجه چیز بود که او آنرا پنهان می‌کرد؛ این نکته حقیقت داشت که «آندری آنتونوویچ» بسیار بندرت از او امروفرامین «یولیا میخائیلوونا» سرپیچی میکرد و عادت داشت که در همه مسایل از او اطاعت کند. «یولیا میخائیلوونا» اصرار داشت که تدابیری شدیدی تقریباً غیر قانونی اتخاذ شود تا قدرت حکمران را

تغییر همدگان

افزایش دهد. باین مقصود و منظور درگشت و اغماض یازده روی میشد، مثلاً، همیشه بابتکار خانم، برای چند تن ناشناس که میبایست آنها را به معاکه دعوت و به سیری تبعید می کردند، نشان افتخار تقاضا کردند تصمیم گرفتند با روشی منظم، بعضی شکایت ها و دادخواست ها را از جریان خارج کنند. همه این نکات، زمانی بعد آشکار شد. اما «فن لمبکه»، نه تنها همه چیز را امضاء می کرد، حتی به این نکته که زنی در وظایف او دخالت می کند، توجه نداشت و بآن اهمیت نمیداد و اعتراض نمی کرد. در عوض، گاهی بر سر مسایل ناچیزی بر می آشت، و این موضوع باعث تعجب «یولیامیخائیلوونا» میشد. مسلماً، «فن لمبکه» احتیاج داشت، که با چند لحظه صبر باین نتیجه، آن روزهای اطاعت و فرمانبرداری خویش را جبران کند. «یولیامیخائیلوونا»، با وجود فراست و باریک بینی که داشت، از درک این خصیصه نجابت در این شخصیت بلند مرتبه غافل مانده بود. افسوس! «یولیامیخائیلوونا» بسیار سرگرم بود! و همین نکته دشواریهایی بشمار بوجود آورد!

هر چند آرزو دارم که بعضی نکات را توضیح دهم، اما قادر نیستم، بمن ارتباط ندارد که در باره بعضی خطاهای اداری سخن گویم، قبلاً همه وقایعی که به مسایل اداری بشکی دارد، بیکسومی نهم. هدف وقایع نگاری من، کاملاً چیزی دیگر است. وانگهی، در زمانی که در ایالت ما پرده از روی اسرار برداشته شد، مسایل بیشماری خود بخود آشکار گردید. کفایت می کند که اندکی صبر پیش گیریم. اما نمی توانم از توضیح برخی مسایل بگذرم و شانه خالی کنم.

پس گشت «یولیامیخائیلوونا» برگردیم. این زن بیچاره (بحال اورقت می آورد و دلم براو می سوزد) آنچه را که برایش فریبندگی داشت طالب بود، رفتار بیرویه و اندکی خشونت بارش را که از همان روز نخست، پیشه خود کرده بود، بیکسومی نهم. آیا این نکته که حس می کرد «رسالتی» دارد و باید مأموریت خاصی را انجام دهد، نتیجه «رفت احساسات» است، یا نتیجه ناکامی ها و شکست های اندوهبار عنوان شبایش، از همان لحظه ای که در رفتارش تغییر حاصل گردید، گویی يك زبانه آتش بالای سرش پدیدار شده بود، و علت اصلی تمام بدبختی هایش، همین نکته بود، «يك زبانه آتش» يك رشته گیسو نیست که با آن بتوان سر هر زنی را آرایش داد. اما این يك واقعیت است که يك زن هرگز بآن تن در نخواهد داد، برعکس، آن کسی که بخواهد نظر و عقیده خود را حفظ و از آن دفاع کند همه چیز بدست می آورد، با «یولیامیخائیلوونا» همین رفتار را پیش گرفتند. زن بیچاره مرکزی بود که همه نوع تأثیر و نفوذ از اطراف پاو روی می آورد، و تصور می کرد که خود او مالک و صاحب افکار خویش است. کسانی بشمار از سادگی او استفاده کردند و در مدت کوتاه حکمروائیش سودها بردند. يك آتش درهم جوش و افمی. در زیر سرپوش «استقلال» توی کاسه سرش می جوشید، او به مالکان بزرگ و عناصر اشرافی و استحکام قدرت حکومت، و عناصر آزادیخواه، و مؤسسات جدید، نظم

و افکار مترقی، بسیار اهمیت می‌داد و ارزش قائل میشد. آئین اشرافی پلک سالن اسبیل زادگان و رفتار و کردار بی‌بندوبار، خصیصه جوانانی بود که گرد او را گرفته بودند. او خواب خوش می‌دید تا سعادت بوجود آورد و امور آشتی‌ناپذیر را آشتی دهد، یا دقیقتر بگوئیم، همه کس و همه چیز را به‌ستایش و عبادت وادارد و خودش ممیوب باشد. «یولیامیخائیلوونا» چندتن سوگلی داشت: از «پتراستیانوویچ» که هیچگاه به تملق‌های مبتذل متصل نمیشد، بسیار خوشش می‌آمد. اما این ترجیح و برتری، یک علت دیگر داشت که بسیار شکفت‌آور بود و کاملاً فکر و اندیشه زن بیچاره را مشخص می‌کرد؛ او همواره امید داشت که بالاخره «پتراستیانوویچ» پرده از روی یک توطئه ضد حکومت در نزد او برخواهد داشت. احتمال وقوع چنین اتفاقی، بسیار ضعیف بود، با این‌وجود چنین واقعه‌ای را انتظار می‌کشید، بنظرش میرسید که ایالت‌ها بستن یک‌چنین توطئه‌ای میباید. اما «پتراستیانوویچ» گاهی با سکوت‌هایش و گاهی با تلقین و وسوسه‌های گوناگون ماهرانه‌اش، سهم بسیار بزرگی در القاء این فکر و عقیده در او داشت. «یولیامیخائیلوونا» می‌پنداشت که «پتراستیانوویچ» با هر عنصر انقلابی در روسیه ارتباط دارد و در عین حال گمان می‌برد که شخص او ارادت و فداکاری محض دارد، کشف توطئه، پاسکاری «سن‌پترزبورگ»، یک شغل و مقام غیر قابل‌تصور، نفوذ خیرخواهانه‌اش بر نسل جوان کم با حس‌نیت خویش آنرا بر لب پر تگاه حفظ و حمایت می‌کرد، همه این هوس‌ها و آرزوهای صییب در منزش می‌جوشید و کاملاً خوشنودش می‌کرد. آری «یولیامیخائیلوونا»، «پتراستیانوویچ» را نجات نداده و متفقون و مجذوب خویش نکرده بود (دست‌کم آنرا گمان می‌برد)؛ او عده‌بشماری دیگر را نیز از این مهلکه نجات خواهد داد. هیچکس از آنان را خطر تهدید نخواهد کرد، او همه را نجات خواهد داد و بشغلی منصوب خواهد کرد؛ در این باره گزارش خواهد داد، او بحکم تمالیم عدالت‌علمی رفتار خواهد کرد و احتمال میرفت که تاریخ و بالاخره همه آزادیخواهان روس سرانجام نامش را بنیکی یاد کنند. اما توطئه، در این گیرودار کشف خواهد شد؛ در آن واحد چه پیروزی‌هایی روی خواهد داد!

«یولیامیخائیلوونا» امید داشت که لااقل در روز جشن در خلق و خوی «آندری آنتونوویچ» تغییری پدید آید. فقط میبایست او را آسوده‌خاطر و شاد می‌کردند.

باین مقصود، «یولیامیخائیلوونا»، «پتراستیانوویچ» را با شتاب نزد او فرستاد، باین امید که با وسیله‌ای اطمینان‌بخش، شاید به کمک چند خبر که از دست اول انتشار یافته بود، فکر عالی‌خولیایی «فن لمبکه» را بشود مشغول دارد. «یولیامیخائیلوونا» به تردستی و مهارت «پتراستیانوویچ» ایمان و اعتقاد راسخ داشت. مدت‌زمانی می‌گشت که سر و کله «پتراستیانوویچ» در دفتر کار «فن لمبکه» پیدا نشده بود. او درست در آن لحظه که مرد «مغرب» دستخوش هجوم کشنده‌ترین افکار بود، ناگهان ظاهر شد.

۲

حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که آقای «فنلمیک» از توصیف و تشریح آن عاجز مانده بود، یک ستوان جوان (از هنگی در همان ناحیه که «پتر استپانویچ» اغلب اوقات خود را در آنجا می‌گذرانید و مستقر شده بود) در برابر همه افراد دسته خویش، از فرمانده مافوق خود، سرزنش می‌پند و دشنام می‌شنود، ستوان خیلی جوان بود و بتازگی از پایتخت رسیده، همیشه خاموش و ساکت و اندیشناک بود، جثه‌ای کوچک داشت، اما ظاهری موقر و تنومند و گونه‌هایی شاداب، او نتوانست توهین را برخورد هموار کند و سرش را زیر افکند و فریادی گوش‌خراش برآورد و به فرمانده‌اش حمله برد و همه افراد و دسته خود را بتعجب واداشت. او باتمام قوایش، فرمانده‌اش را کتک زد و شانه‌اش را چنان گاز گرفت که بادشواری توانستند آنها را از یکدیگر جدا کنند.

هیچ شک و تردید وجود نداشت، او دیوانه بود، مدت‌زمانی پیش، علائم و آثار بسیار عجیب بیماری در او مشاهده شده بود. مثلاً، از آپارتمانش دوتمثال مریم را بیرون انداخته و یکی از آنها را با ضرب‌های تیر ریز ریز کرده بود، سپس یک‌سری تحریر نوی تافش گذاشته و روی آنها آثار «وش» Vocht و «مولشوت» Moleschott و «بوخنر»^۱ Büchner قرار داده بود. در برابر هر یک از آنها، بیدرنک یک شمع کلیسا روشن کرده بود. از تعداد کتابی که در خانه آورفته بودند، قضاوت میشد که او مردی قاضی است. اگر پنجاه هزار فرانک میداشت، شاید بجز ابر مار کیز رخت‌سفر می‌بست، همانند آن «افسر جوان» که آقای «هرزن» Herzen در یکی از کتابهایش با شوق و ذوق فراوان از او سخن می‌گوید. هنگامی که او را توقیف کردند، در جیبها و هم‌چنین در آپارتمان، مجموعه‌ای از اعلامیه‌های افراطیون را یافتند.

صحیح‌تر بگوئیم، بمقیده من اعلامیه‌ها بسیار بی‌اهمیت بود و هیچ خطر نداشت، نظایر آن زیاد دیده شده بود و انگهی، این اعلامیه‌ها تازه نبود، چندی پیش در «ایالت ...» انتشار یافته بود، «لیپوتین» که یکماه و نیم پیش به اطراف استان و استان مجاور سفر کرده بود، بما خبر داد، که در آنجا، نظیر این اعلامیه‌ها را دیده بوده‌است. اما مسأله‌ای که «آندری آنتونوویچ» را مخصوصاً بشگفت انداخت، این بود که در همان لحظه مدیر کارخانه «شیپگولین» دو یا سه بسته اعلامیه که کسی بهنگام شب آنها را جا گذاشته بود، به پلیس تحویل داده بود.

۱ - بوخنر (۱۸۲۴-۱۸۹۹) و وش (۱۸۱۷-۱۸۹۸) فیلسوف‌های مادی آلمان بودند، مولشوت (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، طبیعی‌دان هلندی و طرفدار جدی مکتب مادی بود.

آنها درست نظیر همان اعلامیه‌هایی بودند که درخانه افسر پیدا شده بود. بسته‌ها باز نشده و هیچ‌یک از کارگران هنوز بمفهوم آن پی نبرده بود. این واقعه پیش‌پا افتاده و ناچیز بود! اما «آندری آنتونوویچ» را بفکر فرو برد. موضوع بسیار پیچیده و بفرانج جلوه می‌کرد.

يك واقعه ناخوش آیند که بنام حادثه «شییکولین» معروف بود، در کارخانه بتازگی اتفاق افتاده بود. در شهرما از آن بسیار سخن می‌گفتند، حتی با شرح جزئیات در روزنامه‌های پایتخت منعکس شده بود. داستان بروز بیماری بوبا بود که بسیار اهمیت داشت، سه هفته پیش کلرگری بیمار می‌شود و دیگر از بستر بر نمی‌خیزد! کارگران دیگر هم، دچار این سر‌نوشت می‌شوند. همه مردم شهر وحشت می‌کنند، وبا از ارباب‌المجاور آمده بود. باید تذکر دهیم که برای پذیرائی از این مهمان وحشتناک و ناخوانده همه احتیاط‌های لازم را بجا آورده بودند، اما نمیدانم به چه علت فراموش کرده بودند که «شییکولین» های میلیونی‌تر هم، مشمول این احتیاط‌ها کنند. آنگاه با صدای بلند اعلام کردند که کارخانه مرکز پخش میکروبست، و چنان کثافت سراسر آنجا و مخصوصاً مراکز و مساکن کارگران را فرا گرفته که حتی اگر بیماری وبا نبود، خواه ناخواه تعفن‌اش همه‌جا را در بر می‌گرفت. مسلماً، بیدرتگی تدابیر لازم را اتخاذ کردند. «آندری آنتونوویچ» با حرارت اصرار می‌ورزید که این تدابیر اجرا گردد، سه هفته کارخانه را پاک و نظیف کردند، اما پس از آن بلافاصله «شییکولین» ها بدون هیچ‌علت و عنده‌وجه در کارخانه را بستند، یکی از برادران «شییکولین» همیشه در «سن پترزبورگ» سکونت داشت، برادر دیگر پس از آنکه مقامات دولتی دستور پاک کردن و نظیف کردن کارخانه را صادر کردند، به مسکو عزیمت کرد. مدیر کارخانه سرگرم مرخص کردن کارگران و کارمندان شد و، بعد آشکار شد که مرتکب کلاه برداریها و تقلب‌های وقیحانه شده است. کارگران اعتراض کردند و مزد عقب افتاده خود را طلب نمودند و از حماقت به پلیس شکایت بردند، بی آنکه کوچکترین سروصدایی راه بیندازند. همراه با وقوع این حادثه، اعلامیه‌هایی را که مدیر کارخانه یافته بود، نزد «آنتونوویچ» آوردند.

«پتر استپانوویچ»، بی‌اینکه اطلاع دهد، سروکله‌اش پیدا شد، گویی یکی از محارم خانواده است، و لنگی از جانب «یولیامینا یلوونا» آمده بود. «فن-لمبک»، همینکه چشمش باو افتاد روی درهم کشید و کنار میز ایستاد، تا این لحظه او در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و با «بلوم Blum»، یکی از مأموران خویش، خلوت کرده بود و بحث می‌کرد، او يك آلمانی بی‌دستوها و تندخو بود که با وجود مخالفت صریح «یولیامینا یلوونا»، او را از «سن پترزبورگ» با خود آورده بود. همینکه «پتر استپانوویچ» قدم با اتاق «کلرن-لمبک» گذاشت، مأمور بجانب دررفت اما اتاق را ترك نکرد و «پتر استپانوویچ» چنین حس نمود که او باریش اثر يك نگاه مسنا دار رد و بدل کرد. «پتر استپانوویچ» در حالیکه می‌خندید، دستش را روی

اعلامیه‌ای که روی میز افتاده بود، گذاشت و با صدای بلند گفت :
 - آه ، آه ! آقای فرماندار که روی پنهان کرده اید ، خوب فافلگیرتان
 کردم . این اعلامیه را برای تکمیل مجموعه خود به‌جنگ آورده‌اید ؟
 « آندری آنتونوویچ » سرخ شد . یک تشنج شدید ، خطوط چهره اش را
 منقبض کرد . ازخشم می لرزید و فریاد کشید :

- دست نزنید ، بآن دست نزنید . بشما اجازه نمیدهم ، آقا ...

- شما را چه میشود ؟ ... ناراحت بنظر میرسید ؟

- آقا ، اجازه بدهید بشما تذکره‌م که دیگر خیال ندارم این رفتار خودمانی
 شما را تحمل کنم و خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که ...

- بر شیطان لعنت ! مثل اینکه قضیه جدیست ! ..

- ساکت شوید ! ساکت شوید ! (« فن لمبك ») پایش را روی قالی کوبید . بشما
 اجازه نمیدهم ! ..

خدا میداند که چه حادثه‌ای امکان داشت اتفاق افتد . افسوس ! يك عامل
 وجود داشت که نه « پتراستیانوویچ » به آن پی برده بود و نه « یولیامیخائیلوونا » .
 « آندری آنتونوویچ » چنان مشاعرش را از دست داده بود که به « پتراستیانوویچ »
 حسادت میورزید . لحظات توانفرسایی را می‌گذرانید ، علی‌الخصوص ، هنگام شب ،
 وقتی که تلکوتنها میماند .

- گمان می‌کردم ، هنگامی که کسی دو روز پی در پی ، مخصوصاً از نیمه
 شب بیدار ، رمانش را برای یک نفر دیگر میخواند و هنگامی که عقیده و نظر او را
 می‌پرسد ، همه اینکارها را با عقل کامل ، بدون تزویر و ریا انجام می‌دهد ! ...
 « یولیامیخائیلوونا » مانند یک دوست ، مرا می‌پذیرد ... حال می‌خواهید ، من
 چگونه رفتار کنم ؟ و آنکهی برای رمان شما با اینجا آمده‌ام .
 او یک لوله بزرگ و سنگین که در یک کاغذ آبی رنگ لفاف شده بود ، روی
 میز گذاشت .

« لمبیک » سرخ شد و حیرت و تعجب در چهره اش پدیدار گردید . با شادی
 فراوان که بیهوده می‌کوشید آنرا پنهان دارد ، با احتیاط پرسید :
 - کجا آنرا پیدا کردید ؟

- تصورش را بکنید ، لوله کاغذ پشت قفسه فرو رفته بود . آن روز ، هنگامی
 که بخانه باز گشتم ، قاعده میبایست آنرا روی صندلی گذاشته باشم . پربروز ،
 هنگامی که کف اتاق را می‌شستند ، آنرا پیدا کردند ! درد سری برایم ایجاد
 کردید !

« لمبیک » قیافه جدی گرفت و سرش را زیر انداخت .

- از لطف شما ، دوشنبه نخواهیدم . پربروز آنرا پیدا کردند ، کنار دستم
 گذاشتم تا هنگام شب بخوانم ، روز ، وقت اینکار را ندارم . خوب ! من ارضاء
 نشدم ، موضوع داستان را نمی‌پسندم ! اما ، من هرگز منتقد نبوده‌ام ، و ، هر چند

که ارضاء نشدم، دوست عزیزم، نتوانستم آنرا از خود دور کنم. فصل‌های چهارم و پنجم، چنانست که ... خدا میداند که چه! چقدر طبیعت و هزل در آن بکار برده‌اید! مانند یک دیوانه لغت بردم! شامروشی دارید که می‌خندانید، بی آنکه آشکار باشد! بعد در فصل‌های نهم و دهم، از عشق سخن گفته میشود، آنجا دیگر درخور صلاحیت و تخصص من نیست! باینوجود در من اثر بخشید! نزدیک بود که برنامه «ایگرنف Igrnev» اشک بریزم، باوجود همه ظرافتها و ریزه کاریهایی که در آن بکار برده بودید! می‌دانید که آن پر از احساس بود، و باین وجود چنین بنظر میرسد که علاقه دارید تاجنبه ریا و تزویر روحیه او را نشان دهید. آیا چنین نیست؟ درست حدس زده‌ام یا نه؟ اما در پایان داستان، شما آفرین گفتم! در آنجا چه نکته‌ای را بمن تبلیغ و تلقین می‌کردید؟ اما همچنان یک مسأله را بیان مینمودید، «سادت خانوادگی، کودکان بیشمار، افزایش آسایش و تنم»، «آنان مدت زمانی دراز زیستند و بسیار خوشبخت بودند». ترحم کنید! موفقیت شما حتمی است، زیرا من نیز نتوانستم از جنگ تأثیرش، خود را رها کنم! اما همین موضوع، ناروا است. خواننده مانند گذشته، همچنان کودن و احمق باقی میماند! مردم فهمیده ممکنست آنرا درک کنند، و شما ... زیاد حرف زدم، بامید دیدار ... یکبار دیگر خشمگین نشوید ... آمده‌ام دو کلمه فوری و ضروری بشما بگویم، اما شما بسیار سبکسر هستید ...

هنگامی که او سخن می‌گفت، «آندری آنتونوویچ» فرصت یافت که داستانش را در یک قصه چوب بلوط محفوظ دارد و چشمکی به «بلوم» بزند تا اناقرا ترک کند و بی کفش برود. او هم با لب و لوجه آویزان و اندوهگین، خارج شد. «آندری آنتونوویچ» ابروان را درهم کشید، اما بی آنکه خشمگین گردد بالکنت زبان گفت:

- من سبکسر نیستم، فقط ... بسیار گرفتار و خسته‌ام. (او پشت میز نشست) بنشینید و دو کلمه حرفتان را بزنید ... مدت زمان دراز است که شمارا ندیده‌ام، «پتر استپانوویچ»، فقط از شما خواهش می‌کنم، چنانکه عادت شماست، سر زده داخل نشوید ... مخصوصاً وقتی که انسان گرفتار است ...

- من نمیتوانم عادت خود را ترک کنم ...
- میدانم، گمان می‌کنم که تعمدی ندارید ... اما گاهی انسان سخت مشغول و نگران است ... خوب، بنشینید!
«پتر استپانوویچ» نگذاشت به او اصرار کنند. بیک چشم بهمزدن، با راحتی خیال روی نیم تخت افتاد و بافرزی و چابکی پاهایش را رویهم انداخت.

۳

- نگرانیها و گرفتاریهای شما کدامند ، باز هم این چیزهای احمقانه ؟ (با سر به اعلامیه‌ها اشاره کرد) هرچقدر دلتان بخواهد ، از این اعلامیه‌ها برایتان خواهم آورد . در ابالت «...» هم از این‌ها دینمام ...

- یعنی ، هنگامی که در آنجا ساکن بودید ؟

- مسلماً ، نه هنگامی که در آنجا نبودم ! اعلامیه‌ای دیدم بایک نقاشی بیک تیرا اجازه بدهید (او یک اعلامیه را برداشت) . همینست ، بیک تیر . کمالا مانند این بود .

- بله ، بیک تیر ! می‌بینید ، بیک تیر .

- از تیر می‌توسید ؟

- من از آن نمی‌ترسم ... اما چنین واقعه‌ای ... در چنین اوضاع و احوالی !

- چه اوضاع و احوالی ؟ آنهارا در کارخانه یافته‌اند ! هه ، هه ! می‌دانید که در این کارخانه ، کارگران بزودی خواهند توانست ، بدست خودشان اعلامیه بنویسند ؟

- بطور ؟

«فن لمیک» باخشونت باو نگرست .

- همینطور ! و شما نشسته‌اید و نگاه می‌کنید که آنها اینکار را بکنند !

«آندری آنتونوویچ» ، شما آدم خوب و مهربانید ، شما رمان نویس هستید ، در صورتی که باید باروش قدیم رفتار کرد .

- کدام روش ؟ عجب نصیحت و راهنمایی مسخره‌ای ! کارخانه را پاک و تمیز

کرده‌اند ... من در این باره دستور داده‌ام ...

- با کارگرانی که دست باعصاب می‌زنند چه می‌کنید ؟ تنها بیک راه چاره

موجود است ، باید همه آنهارا به شلاق بست ، آنوقت سرودها می‌خواند !

- اعتصاب ؟ عجب حماقتی ! من دستور داده بودم که آنجا را پاک و تمیز

کنند و ...

- آه ! «آندری آنتونوویچ» ، شما زیاده از حد خوب و مهربانید .

- اولاً ، من چندان مهربان نیستم ، وثانیاً ...

«فن لمیک» دوباره حالتی خونسرد و بی‌عید ، بخود گرفت . اگر اکنون خودش

را وادار می‌کرد که با این مرد جوان مهربانی کند ، فقط بملت کنج‌گلو می‌محض بود ،

انتظار داشت که بوسیله او ، نکته تازه‌ای کشف کند .

«پتر استپانوویچ» ، بیک تکه کاغذی دیگر را نشان داد ، نیمی از آن زیر آب

خشك كن قرار داشت و اعلامیه‌ای بود که بشمر نوشته شده و محتملاً در خارج از کشور

چاپ شده بود ، و آنگاه سخن «فن لمبک» را قطع کرد و گفت ،
 - آه ! باز هم يك اعلامیه بسیار قدیمی که بچشم من آشناست ! مطالب
 آن را از حفظ میدانم ! عنوان آن «شخصیت نامی» است . ببینم ، خودش است ،
 «شخصیت نامی» .

- ما این شخصیت را می شناسیم ، این شخصیت را ! من از زمانی که در خارج
 بودم با او آشنا شدم ... در کجا با او سروکار پیدا کردید ؟

«فن لمبک» از جا پرید و گفت ،
 - گفتید که او را در خارج از کشور دیده اید ؟
 - خوب بله ، چهار ماه پیش ، شاید هم پنج ماه !
 «فن لمبک» با تمسخر گفت ،
 - شما در خارج ، خیلی چیزها دیده اید .
 «پتراستیا نوویچ» بی اینکه سخنانش «فن لمبک» گوش دهد ، تکه کاغذ را
 گرفت و با صدای بلند چنین خواند ،

شخصیت نامی

« او اصیلزاده نبود ،
 « او در میان ملت پرورش یافت ،
 « اما ، کینه جویی تزار او را همه جا دنبال می کرد ،
 « و بملت حصورزی اشراف ،
 « بمرگ محکوم شد
 « و به شکنجه و عقوبت و مجازات ،
 « و او به ملت نوید داد ،
 « آزادی ، مساوات و برادری را .
 « او هنگامی که زندان تزار
 « و تازیانه و آلات شکنجه و جلادان را ترك گفت ،
 « رهبری انقلاب را بدست گرفت .
 « به کشورهای خارج پناه برد .
 « اما ملت ، آماده صبیان
 « علیه سر نوشت شوم خویش ،
 « بیصبرانه انتظار می کشید
 « بازگشت آن دانشجو را .
 « همه ملت او را انتظار می کشید
 « از «اسمولنسک» تا «تاشکند» ،
 « تا نخستین اشاره او را فرمان برند ،
 « تا اشراف را نابود کنند ،

« تا رژیم تزاری را سرنگون نمایند،
 « تا ثروت ها را تقسیم کنند ،
 « تا از کلیسا ، ازدواج و خانواده
 « انتقام بگیرند ،
 « از همه جنایات دنیای کهن
 « پتراستیانوویچ » پرسید ،
 - شما این را در خانه آن افسر پیدا کردید ؟
 - آه ! شما آن افسر را هم میشناسید ؟
 - مسلماً ! دو روز تمام در خانه اش پرسیدم . میبایست دیوانه شده باشد !
 - شاید ، چندان هم دیوانه نباشد ...
 - بخاطر همین اعلامیه بود که گاز گرفت ؟
 - اما ببینم ، اگر شما این اشعار را در خارج دیده اید ، و بعد هم اینجا ،
 در خانه این افسر ، چه نتیجه می گیرید ؟
 - بسیار خوب ! قضیه بفرنج است ؛ « آندری آنتونوویچ » اینطور که می بینم ،
 شما از من بازجویی می کنید ، آنچه را که من در خارج از کشور دیدم ، بهنگام باز-
 گشت بمقامات مسئول توضیح دادم ، آنها توضیحاتم را کافی و قانع کننده یافتند ،
 اگر جز این بود ، نمیتوانستم این شهر را با قدم خویش مفتخر کنم . بنابراین ،
 وضع من روشن است و هیچکس نباید حساب پس دهم . تکلیف من تعیین شده ، نه
 بملت اینکه اسرار را فاش کرده ام ، بلکه باین سبب که جز این راه ، راهی دیگر
 وجود نداشت . آنگاه که به « یولیامیخائیلوونا » توصیه ام کرده اند ، مرا مردی شریف
 معرفی نموده اند ... بالاخره ، همه این مسائل را دور بیندازید ! بهلا قاتنان آمده ام تا
 از یک موضوع جدی باشما صحبت کنم و بسیار عمل بجای انجام دادید و این
 فراش اتاق خود را مرخص کردید . « آندری آنتونوویچ » این موضوع برای من
 بسیار اهمیت دارد . تقاضایی از شما دارم ...

- تقاضایی دارید ؟ هوم ! من آماده خدمت هستم ، شما گوش میدهم ، و حتی
 اعتراف می کنم که با دقت و کنجکاوی انتظار می کشم که مطالب شما را بشنوم ...
 « پتراستیانوویچ » بطور کلی ، از شما بسیار تعجب می کنم .
 بنظر میرسید که « فن لمبک » بهیچان آمده است . « پتراستیانوویچ » پاها را
 بر رویهم انداخت ...

- من در « سن پترزبورگ » بسیار صادق و صمیمی بودم ، اما درباره برخی
 مسائل مهر سکوت بر لب گذاشتم ، مثلاً این یکی (او با انگشت بروی اعلامیه
 « شخصیت نامی » گوید) ، اولاً باین علت که چندان اهمیت نداشت و ثانیاً ، برای
 اینکه فقط بمسئولانی که از من می کردند ، پاسخ میدادم . دوست ندارم که در اینگونه
 موارد پیشقدم شوم ، و اختلاف بین یک آدم رذل و یک مرد شریف که قربانی حوادث
 شده ، در همین نکته است ... باری ، از این موضوع بگذریم ... پس ، اکنون که این

احمق‌ها ... می‌خواهم بگویم، که همه اینها کشف شده و بدست شما افتاده است ... و هیچ چیز نمی‌تواند از نظر تیز بین شما پنهان گردد، زیرا شما مردی هستید با فراست که همه چیز را می‌بینید و آنچه را که می‌اندیشید، نمیتوان پیش‌بینی کرد، و این احمق‌ها همچنان بکار خود ادامه می‌دهند ... من ... باری، آمده‌ام تا از شما تقاضا کنم که مردی را بجات دهید که او هم يك احمق بیش نیست، و حتی دیوانه است ... اینکار را بخاطر بشریت و جوانی‌اش و فقر و فلاکتی که گریبانگیرش شده، انجام دهید ... شما تنها در داستانهای خود يك انسان نیستید!

«پتراستیانوریچ، با بیصبری و لحنی خ. ر. زننده جمله‌اش را تمام کرد. خلاصه «فن لمبك» در برابر خود مرد ساده و پاکدلی را می‌دید که بر اثر غلبه خوی بشردوستی و رقت احساسات که شاید در آن مبالغه شده بود، اندکی دست‌پاچه و ناراحت بنظر می‌آمد. «فن لمبك» بلافاصله چنین درك كرد كه او مخصوصاً مردی كم هوش است. مدت زمانی می‌گشت که او باین نتیجه رسیده بود، مخصوصاً در این هفته اخیر که «فن لمبك» در تنهایی شبها، بعلت اینکه «پتراستیانوریچ» مورد لطف بیحد و حصر «پولیامیخائیلوونا» قرار گرفته بود، او را همچون يك شیطان مجسم می‌یافت. «فن لمبك» در حالیکه می‌کوشید، حس کنج‌کاری خود را پنهان دارد، با وقار پرسید:

- از چه چیز صحبت می‌کنید و منظورتان چیست؟
- منظورم ... منظورم ... بر شیطان لعنت ... اگر بیش از حد بشما اعتماد و اطمینان دارم، این گناه من نیست! این گناه من نیست که شما را مردی برجسته و مخصوصاً فهمیده و باریك بین تصور می‌کنم ... بر شیطان لعنت ...
مرد بیچاره آشفته شده بود و بنظر می‌رسید که نمیتواند بر خود تسلط یابد. او ادامه داد:

- بالاخره، منظورم را می‌فهمید. می‌فهمید که اگر اسم‌اش را ذکر کنم، مثل اینست که او را بشما تسلیم کرده باشم! آیا اینطور نیست؟
- اگر نخواست باشید که اسمش را بگوئید، چطور می‌خواهید که آنرا حدس بزنم؟

- شما درست، با منطق خویش مرا حیران و متعجب می‌کنید ... باری، بر شیطان لعنت ... این «شخصیت نامی»، این «دانشجو»، همان «کاتوف» است. همین وبس!

«کاتوف»؟ یعنی چه، «کاتوف»؟
- «کاتوف» همان «دانشجو» است که در این اعلامیه از او سخن گفته میشود. او در شهر ساکنست! او همان رعیت برده سابق است، همان که سیلی زده ...
«لمبك» چشمك زد و گفت:

- میدانم، میدانم. اما بگو بدانم که تقصیر و خطای او چیست و پیش از بیان همه این مطالب، از من چه تقاضا دارید؟

- فقط از شما تقاضا دارم که او را نجات دهید، مقصودم را درک نمی کنید ؟
هشت سال می گذرد که او را می شناسم ، شاید دوستش بشمار میرفتم! - بنظر میرسد که «پتر استپانوویچ» از خود ، بیخود شده بود. - باری من مجبور نیستم که حساب زندگی گذشته خود را بشمارم (اودستهایش را تکان داد)، همه اینها اهمیت ندارد و جز بدبختی و فلاکت، چیزی دیگر نیست. سه تا آدم و نصفی ، بعلاوه اگر کسانی را که در خارج هستند حساب آوریم، تعدادشان ده تا می شود، و آنچه که بیشتر اهمیت دارد، آنست که من به انسانیت و عقل و شعور شما اعتماد و اطمینان دارم ! شما اندک اندک مقصودم را درک می کنید و وضع او را آنچنانکه هست، نه آنطوریکه تصور می رود، در نظر خواهید گرفت ، رفتار و کردارش را همچون رفتار و کردار دیوانه ای تلقی کنید ... که از بدبختی هایش الهام می گیرد، بدبختی های طولانی، باین نکته توجه کنید ، نه باین مسأله که توطئه ای وجود دارد و پای مصالح حکومت در میانست ...

او تقریباً دچار خفقان شده بود و نفس میزد. « لمبک » حالتی اسرارآمیز بخود گرفت و گفت :

- هوم! پس اینطور! این اعلامیه ها که در آن شکل تبر رسم کرده اند ، کار اوست و او خود را مقرر می داند. فقط بمن بگوئید که اگر او تنهاست و شریکی ندارد، چگونه توانسته است که آنها را در این شهر و استان و حتی در ایالت ... انتشار دهد؛ و مخصوصاً این نکته را روشن کنید، آنها را از کجا آورده است؟
- خوب، فرض کنیم پنج نفر اند یا ده نفر، من چه میدانم؟

- شما نمی دانید ؟

- از کجا تصور می کنید که من باید بدانم؟

- با این وجود شما می دانید که «کاتوف» یکی از افراد آنهاست ؟

- خوب! («پتر استپانوویچ» دوباره دستهایش را تکان داد، گویی میخواست خود را از چنگال هوش و ذکاوت مخاطب خویش آسوده کند). گوش کنید، من حقیقت را بشما خواهم گفت ، درباره اعلامیه ها هیچ چیز نمی دانم، مطلقاً هیچ چیز ، آیا می فهمید که هیچ چیز یعنی چه؟... مسلماً، این ستوان از افراد آنها بود و باز هم یک شخص دیگر... شاید «کاتوف» و باز هم یکی دیگر... همین وبس، علت و منشاء همه اینها حماقت است و فقر و فلاکت ... اما اگر آمده ام از شما تقاضا کنم که لطفتان را شامل حال «کاتوف» کنید، باین علت است که این اشمار را اوسروده... و آنرا در خارج چاپ کرده اند... این نکته را محقق و مسلم میدانم ... اما از اعلامیه ها چیزی نمی دانم .

- اگر این اشمار را اوسروده ، محتملاً اعلامیه ها را هم او انتشار داده .
با این وجود چه دلایل و مدارکی در دست دارید که با آن ، «کاتوف» را متهم می کنید؟
«پتر استپانوویچ» حالت کسی را داشت که کلمه صبرش لبریز شده باشد ، بیصبرانه کیفیتش را بیرون آورد و تکه کاغذی از توی آن برداشت . آنرا روی میز

انداخت و گفت :

« اینهم مدارك ! »

« لمبك » آنرا باز کرد . كاغذی بود كه شش ماه پیش خطاب به شخصی كه در خارج بر میبرد ، نوشته شده بود ، فقط شامل این دو خط بود :

« من نه « شخصیت نامی » را میتوانم اینجا چاپ كنم و نه مطالب دیگر را ... خودتان آنرا در خارج چاپ كنید . »

« ای . كاتوف »

« لمبك » به « پتر استپانوویچ » خیره شد . « دارو ارا پتروونا » حق داشت كه می گفت ، چشمان شوهرش گاهی مانند چشمان گوسفند ملایم و بیحالت . « پتر - استپانوویچ » با شتاب گفت :

« - این بود آنچه را كه میخواستم بگویم . چنین نتیجه میشود كه او این اشعار را شش ماه پیش اینجا سروده است ، اما نتوانسته است آنرا چاپ كند . . . »

باین دلیل است كه تقاضا می كند ، آنها را در خارج چاپ كند . بنظر میرسید كه موضوع روشن است ؟

« لمبك » با تمسخری محیلا نه گفت :

« - موضوع روشنست ! اما از چه کسی آنرا تقاضا می كند ؟ این نکته روشن نیست . »

« از « کیریلوف » ! نامه به « کیریلوف » كه در خارج بر میبرد ، نوشته شده است ... این نکته را نمی دانستید ؟ این موضوع مخصوصاً باعث تأسف است كه شاید شما بنادانی تظاهر می كنید ، در صورتی كه از مدت زمانی پیش ، ازما اجرای این اشعار و بقیه مطالب ، آگاه بوده اید ! اگر جز این بود ، چگونه این اعلامیه ها روی میز جمع شده است ؟ پس آنها خود بخود باینجا راه یافته اند ؟ اگر چنین است ، بچه دلیل مرا آزار میدهید و شكنج می كنید ؟

« پتر استپانوویچ » با شدت و خشونت پیشانی اش را بك زد . « لمبك » با مهارت خود تیردی اش را حفظ كرد و گفت :

« - شاید ، مطالبی میدانم . اما این « کیریلوف » کیست ؟

« همان مهندسی كه تازه باین شهر آمده ، شاهد دوئل « استاوروگین » ، يك مجنون ، يك دیوانه ! این افسر شما ، شاید فقط دوچار يك هذیان و جنون آنی شده بود . اما « کیریلوف » بكلی منزلی تكان خورده ، من شرط می بندم ! آه ! « آندری آنتونوویچ » ، اگر حكومت میدانست كه با چه عناصر مشکوكی سروكار دارد ، هرگز دستش را بر روی آنها دراز نمی كرده ام ! آنها را كه هر چند تعدادشان زیاد باشد ، باید تحت نظر گرفت ! اعدای شماری از افراد آنها را در « سوئیس » در « كنكره » ، دیده ام . »

« - از آنجا ، نهفت و جنبش اینجا را رهبری می كنند ؟

« - چه کسانی رهبری می كنند ؟ سه نفر و نصفی ! اگر شما بكارهایی كه آنها

انجام می‌دهند بنگرید از کسالت خمیازه می‌کشید، و کدام « نهضت و جنبش » را رهبری می‌کنند؟ اعلامیه‌ها را؟ و در اینجا چه کسانی را توانسته‌اند، تجهیز کنند؟ يك افسر خل و دیوانه و دویا سه دانشجو را؛ شما آدمی باهوش و زیرک هستید، بمن بگوئید، بچه دلیل آنها نمی‌توانند اشخاصی با ارزش‌تر از دانشجو و چند جوانك بیست و دو ساله را بسیج کنند؟ و انگهی عده اینگونه افراد هم، چندان زیاد نیست! فکر می‌کنم يك هزارسگ بدنبال شکار مردم برای افتاده است و تازه چه بدست آورده‌اند؟ هفت نفر! بشما گفتم، انسان از کسالت به خمیازه دوچار می‌گردد!

«لمبك» با دقت با و گوش میداد، گویی میخواست بگوید: «با افسانه‌سرایی نمیتوان کسی را فریب داد».

- اجازه بدهید، شما می‌خواهید ثابت کنید که این نامه برای خارج نوشته شده، اما من آدرسی در آن نمی‌بینم، چگونه فهمیدید که خطابش به «کیریلوف» است و، بالاخره بخارج از کشور ارسال شده و ... آقای «کاتوف» این تصویر را نقاشی کرده؟

- خط «کاتوف» را بدست آورید و با این مقایسه کنید. دردفاتر شما امضاء او باید وجود داشته باشد. اما قضیه «کیریلوف»، او خودش آنروز، این را بمن نشان داد ...

- پس، خود شما ...

- بله، پس، خود من ... خیلی چیزهای دیگر را بمن نشان داده‌اند ... اما درباره اشعار، می‌گویند که «هرزن» مرحوم، خودش این شعر را سروده و به «کاتوف»، هنگامی که درخارج پرسه میزد وول می‌گشت، هدیه کرده است؛ فرض کنیم آنرا بیاد ملاقات خود با او سروده تا فراموش نگردد ... و «کاتوف» اکنون آن را بین جوانان منتشر می‌کند و میخواهد بگوید: «ببینید، «هرزن» چگونه درباره من قضاوت کرده است».

بالاخره «لمبك» به مقصود او پی برد:

- فهمیدم! من همیشه می‌اندیشیدم، اعلامیه‌ها بجای خود، اما این اشعار در اینجا چرا آمده وجه میخواهد بگوید؟

- بالاخره پی بردید و فهمیدید! از خودم می‌پرسم، چرا این مسایل را برای شما تعریف کردم؟ گوش کنید. «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه مرده‌شورشان ببرد، حتی «کیریلوف» که درخانه «فیلیپوف» منزوی و پنهان شده. چون پشیمان شده و توبه کرده‌ام، آنها ابداً مرا دوست ندارند! قول بدهید که «کاتوف» را بمن ببخشید، بقیه را باختیار شما می‌گذارم تا هر بلایی که بخواهید برشان بیاورید. «آندری آنتونویوویچ»، بسیار می‌توانم بشما خدمت کنم و برایتان مفید باشم. فکر می‌کنم که سرپای این گروه مفلوک از نه یا ده تن تجاوز نکند؛ من با ابتکار خود آنها را تعقیب می‌کنم؛ اما سه نفر آنان را می‌شناسیم، «کاتوف».

کیریلوف، و آن ستوان. بقیه افراد را درست نمی‌شناسم و فقط به بعضی ظن و گمان می‌برم، و آنکه، من کاملاً نزدیک بین نیستم. ماجرای اینجا، مانند ماجرای ایالت X ... است. در اینجا با اعلامیه‌ها دو دانشجو، يك دانش‌آموز، دو جوانك بیست ساله، يك معلم و يك سرگرد بازنشسته شست ساله که از می‌گساری بی‌اندازه عقلش را از دست داده بود، توقیف کردند. باور کنید، عده آنها همین بود و بی. وقتی که فهمیدند عده‌شان همینست، همه تعجب کردند. اما شش روز مهلت می‌خواهم. فیلاً حساب کرده‌ام که کمتر از شش روز موفق نمی‌شوم! اگر می‌خواهید به نتیجه‌ای برسید، بازهم بگذارید شش روز دیگر آنها بخواب غفلت فرو روند و آنگاه من همه را بایک طناب، می‌بندم و تحویل میدهم؛ اگر جز این، رفتار کنید، قبل از وقت مرغ از قفس می‌پرد. اما «کاتوف» را بمن ببخشید. من همه اینکارها را، بخاطر «کاتوف» انجام می‌دهم. ... بهتر آنست که او را مخفیانه و دوستانه همینجا بدفتر خود دعوت کنید و از او بازجویی نمایید و پرده را از جلو چشمانش بردارید. و بسیار احتمال دارد که او بیای شما بیفتد و بگیرد. او مردی عصبی و بدبخت است. زن او با «استاووگین»، سرگرم عیش و عشرت است. اگر با و لطف و مهربانی کنید، خودش همه چیز را بشما خواهد گفت، اما شش روز مهلت لازمست. ... مخصوصاً يك کلمه از این ماجرا را به «یولیامیخائیلوونا» نگویید! این مطالب از راز است! آیا می‌توانید سری را پنهان نگه دارید؟

«لیمک» که چشمانش از حیرت و تعجب گشاد شده بود، پرسید:

- چطور؟ شما این اسرار را برای «یولیامیخائیلوونا» فاش نکرده‌اید؟

- برای او؟ خداوند مرا از این لغزش نکه دارد! توجه کنید، «آندری».

آنتونوویچ: من برای دوستی او، بی‌اندازه ارزش قائلم! ... من هرگز چنین خطایی را مرتکب نمی‌شوم. من خلاف عقیده او حرف نمی‌زنم، اینکار خطرناکست، شما خودتان، این نکته را بهتر میدانید. شاید کلمه‌ای و گوشه‌ای از این ماجرا را باو گفته باشم؛ او به ارزش این راز گویی، پی‌میرد، اما اگر اسمی را براو فاش می‌کردم، چنانکه الآن برای شما فاش کردم، آنگاه چه اتفاقی رخ میداد! آه، دوست عزیز! پس چرا این سخنان را بشما گفتم؟ زیرا شما يك مرد هستید. يك مرد جدی که سالیان دراز تجربه خدمات اداری اندوخته است. شما نظیر این حوادث را زیاد دیده‌اید! شما جزئیات اینگونه ماجراها را از حفظ میدانید؛ نمونه‌های آنها در «من پترزبورگ» دیده‌اید. اگر تنها دو اسم را به «یولیامیخائیلوونا» می‌گفتم، او بیدرننگ با کوس و کرنا همه جا، جار می‌کشید. او فقط می‌خواهد «من پترزبورگ» را به تعجب بیندازد. نه، نه، او خوشبخت‌دار نیست، همین!.

«آندری آنتونوویچ» در حالیکه بر صراحت لهجه این مرد بی‌تربیت به هنگامی که از «یولیامیخائیلوونا» سخن می‌گفت، تأسف می‌خورد و اندکی ناراحت بود، بایک نوع لذت خاص و لکنت‌زبان گفت:

- بله، بله، چنین شتابزدگی، اندکی در او وجود دارد ...

چنین بنظر میرسید که «پتراستیانویچ» در این خصوص سخنان بسیار دارد که هنوز بیان نکرده است ، او میخواست باز هم از «لمبک» تبلیغ بگوید تا کاملاً او را مفتون خود کند و بر او تسلط یابد .

کاملاً صحیح است ! هر چند که او زنی باهوش و باسواد است ، اما گنجشکهای ما را می ترساند و پرواز می دهد . اونه تنها شش روز نمیتواند خود را نگاهدارد ، شش ساعت هم نمیتواند ! آه ! «آندری آنتونوویچ» ، چنین ماجراهایی را با زن در میان نگذارید ! آیا قبول ندارید که من در اینگونه موارد ، صاحب تجربه هستم؟ آیا من نکاتی را درک نمی کنم ؟ و شما می دانید که من در این مورد خیلی چیزها می دانم ... اگر از شما تقاضا می کنم که شش روز صبر کنید ، این هوی و هوس من نیست ...

«لمبک» تصمیم نداشت که موافقت خود را اعلام کند .
- شنیده ام ، هنگامی که از خارج بازگشتید ، در برابر مقامات صلاحیتدار اظهار توبه و ندامت کرده اید ؟
- بله ، همینطور است ...

- مسلماً ، به جزئیات علاقه ندارم ... اما چنین فهمیده ام که در اینجادر باره منخب مسیح و مثلاً در باره مؤسسات اجتماعی و بالاخره درباره حکومت ، سخنانی خلاف رسم و قاعده گفته اید .

- از این سخنان زیاد گفته ایم ... و آنکه می عقیده ام را تغییر نداده ام ؛ من فقط روشهایی را که برخی احمق ها اتخاذ کرده اند ، محکوم می کنم ؛ مثلاً ، گاز گرفتن شانه کسی را ! شما خودتان در این مورد با من هم عقیده بودید ؛ فقط می گفتید که از حد گذشته است !

- بله ، اما مقصود من ، سخنانی دیگر بود .
- میتوان گفت که شما به قول و پیمان خود بسیار پای بند هستید ! شما محتاط و دوراندیش اید . پدر ، گوش کنید ، من بسیار اشتیاق داشتم که به افکار و عقایدتان پی برم ، به همین دلیل بود که این مطالب را بر زبان راندم . هر وقت بخوام کسی را بشناسم ، همیشه اینکار را می کنم . شاید احتیاج داشته باشم که اخلاق و روحیات شما درک کنم .
- چه احتیاجی داشتید ؟

- قبلاً چگونه میتوانم بدانم ؟ (او باز هم می خندید) «آندری آنتونوویچ» عزیز و گرامی ، توجه کنید ، شما مکار اید ، اما من تا این حد قدم پیش نمی گذارم و محتملاً هرگز هم باین حد نخواهم رسید ، می فهمید ؟ شاید این نکته را درک می کنید ! درست است که بهنگام بازگشت ، بمقامات صلاحیتدار گزارش و توضیحاتی داده ام ، اما نمی فهمم که چرا نمی بایست اینکار را می کردم ... هیچکس از مقامات بالا ، هنوز مرا مأمور نکرده است که با افکار و عقاید شما پی برم و هنوز چنین مأموریتی بمن محول نشده ، خودتان قضاوت کنید ! میتوانم ، این دوام را نخستین بار بر

شما فاش نکنم، میتوانستم بیکراست به «آنجا» بروم، یعنی همانجا که گزارش و توضیحات خویش را ادا کرده‌ام. و اگر، فرض کنیم، برای نفع و سودی اینکار را کرده‌ام و موضوع پول یا چیزهای دیگر در میانست، این حباب من غلط و بیجاست، زیرا حق شناسی و سیاست‌گذاری نصیب شما میشود و نه من. فقط برای نجات «کاتوف»، بخاطر دوستی ذیرین او، باینکار دست زدم ... بادی، هنگامی که قلم بدست گرفتید و خواستید به مقامات بالا گزارش دهید، اگر خواستید، نام مرا هم ذکر کنید ... من ناراحت نخواهم شد ... هه، هه! (درحالی‌که از روی نیم تخت برمیخاست، با لطف و خوشرویی افزود): خدا حافظ، زمانی دراز اینجا ماندم و نمیبایست تا این اندازه پرحرفی می‌کردم ...

«فن لمبک»، برخاست، مسلماً کلمات آخر بمذاقش خوش آمده بود، او هم با لطف و خوشرویی گفت:

— برعکس، بسیار خوشنودم که موضوع دارد روشن می‌شود. با حق شناسی این خدمت بی‌روی و ربای شمارا می‌پذیرم و اطمینان داشته باشید، تا آنجا که قدرت دارم دربارهٔ جدیت و هواخواهی شما سخن خواهم گفت.

— شش روز مهلت، همین را تقاضا می‌کنم و پس ... در این شش روز دست از پا خطا نکنید و هیچ اقدامی انجام ندهید.

— باشد!

— مسلماً، دستهای شما را نمی‌بندم و هرگز چنین جارتی نمی‌کنم! شما نمی‌توانید میدان را خالی کنید و اثر ردپا را از نظر دور دارید، فقط، جوجه‌ها را نترسانید، در این باره بهوش و ذکاوت و تجربهٔ شما اطمینان دارم! ومن حتم دارم که باندازهٔ کافی سگ شکاری و کارآگاه زیردست در اختیار دارید، هه، هه! (با بیخیالی و خونسردی این جمله را ادا کرد، چنانکه از یک «چوانمرد» برانزده است.)

«لمبک» با خوشرویی گفت:

— کاملاً اینطور نیست، «اندازهٔ کافی»، قضاوت پی‌میرس وطن غالب یک جوان است ... اما اگر این «کیریلوف»، شاهد دوئل «استاوروگین» بوده، پس آقای «استاوروگین» هم ...

— چه چیز او هم؟

— یعنی اگر، این دو تا باین حد با هم ارتباط و دوستی دارند ...

— نه، نه، با وجود تیزهوشی‌تان، این بار اشتباه کرده‌اید ... و حتی از شما تعجب می‌کنم، فکرمی‌کردم که بیش از این از ماجرا آگاهید، هم! موضوع «استاوروگین»، کاملاً مسأله‌ای دیگر است، کاملاً ... هر کس هر چه میخواهد گمان برد!

«لمبک» با بدگمانی گفت:

— نظر من صحیح نیست؟ آیا امکان دارد؟ «یولیامیخائیلوونا» بمن گفته

است که بنا به گزارشات شخصی‌اش که از «سن پترزبورگ» رسیده، او مردیست که برخی دستورات و تعلیمات دریافت میدارد...

«پتراستیانوویچ» بطرف درشناخت و ناگهان باشتاب گفت:

«من هیچ چیز نمیدانم، مطلقاً هیچ چیز! خدا حافظ، هر کس هر چه میخواهد بکمان برد!»

«لمبیک» فریاد کشید:

«پتراستیانوویچ»، یک لحظه صبر کنید، یک لحظه! باز هم مختصر کاری باشما داشتم و دیگر غزاحمتان نمی‌شوم.

او از کتو میز یک پاکت برداشت.

این هم یکی نسخه دیگر از نوع همان اعلامیه هاست و بدینوسیله ثابت می‌کنم که بشما اطمینان و اعتماد کامل دارم. بگیریید و بگوئید در این باره چه عقیده دارید؟

پاکت حاوی یک نامه بود، بی‌نام‌ونشان و عجیب که به «لمبیک» خطاب شده بود. آنرا شب گذشته دریافت کرده بود. «پتراستیانوویچ» آنرا خواند، اما اندکی ناراحت و خشمگین شد.

«عالیجناب»

داین لقب، برازنده مقام شماست! این نامه تقدیم شد، ناشما را از سوء قصدی که علیه کارمندان هالیزیه و وطن، در حال تکوین است، بی‌آگاهانند. خود من، سالیان دراز بدون وقفه، مبلغ بوده‌ام و در راه کفر و الحاد قدم برداشته‌ام، آنها شورش و عصیان را آماده می‌کنند، اگر مقامات صلاحیتدار بموقع در رفع فائله نکوشند، چندین هزار اعلامیه وسدفا نفر آماده اقدام و شورش‌اند، زیرا پاداش خوبی دریافت می‌کنند و ملت هم گیج و گول است و وانگهی پای و دکلم در میانست! ملت مقصر را می‌جوید و نه به ایندسته توجه دارد و نه بآن دیگر! من از هر دو حریف می‌ترسم و از اینکه در این ماجرا شرکت جسته و سهمیده‌ام، پشیمانم، اینست وضع من! اگر شما خواهان مندرک و اعترافی هستید تا بدینوسیله وطن و هم چنین کلیساها و مقبسات را نجات دهید، من پشیمانی میتوانم مقصود شما را بآورم. اما به این شرط که بید رنگ از اداره سوم، تلگرام عفو و بخشش دریافت دارم، اما فقط عفو و بخشش خویش را! دیگران باید گلیم‌شان را بادست خود از آب بیرون کشند. فراموش نکنید که بمنوان رمز و علامت، ساعت هفت، شمع در پنجره‌موردبان خود قرار دهید. اگر شمع را دیدم، با اطمینان و اعتماد کامل می‌آیم تا بر دست بخشنده شما بوسه دهم، اما باین شرط که یک مستمری برای من مقرر دارید، اگر جز این باشد، چگونه زندگی کنم؟ شما از اینکار پشیمان نمی‌شوید، زیرا یک مدال درجه اول دریافت خواهید کرد. اما باید این مسایل پنهان بماند، والا سر را از تنم جدا خواهند کرد.

يك روشنفكر نام ،
جان نثار عاليجناب ، مایوس
بیای شما می افتد و امضاء می کند
«ناشناس»

«فن لمبك» توضیح داد که نامه را به اتاق دربان انداخته اند ، هنگامی که
هیچکس آنجا نبوده است . « پتر استپانوویچ » بالحنی که بدشواری می کوشید تا
عادی باشد پرسید ،

- در این باره چه عقیده دارید ؟
- بیشتر گمان می برم که شوخی و مزاح يك ناشناس باشد .
- احتمال دارد که چنین باشد . نمی توانند شما را دست بیندازند ... !
- باین دلیل که این نامه فوق العاده احمقانه است !
- آيا نامه هایی ديگر هم دریافت کرده اید ؟
- دوبار ، هر دو بی نام و نشان بود .
- مسلم است ، از امضاء کردن ، کاملاً خودداری می کنند ! آيا بلك نوشته ها
يكسان نبود ؟

- هر بار با سبکی ديگر و خطی ديگر نوشته بودند .
- و آنها هم ، مانند این مسخره و مضحك بود ؟
- بله ، مسخره و مضحك بود و حتی نفرت انگیز .
- در صورتی که نامه هایی نظیر این نامه دریافت داشته اید ، اکنون هم موضوع
تازه ای نیست و به همین مسایلی که ماصحبت داشته ایم ، ارتباط دارد !
- این عقیده کاملاً احمقانه است ! آنها ، مردمی با سواد و درس خوانده هستند
و هرگز این چنین احمقانه نامه نمی نویسند .

- بله ، مسلم است !
- اما اگر واقعاً کسی بخواند اسراری را فاش کند ، آنوقت چه ؟
« پتر استپانوویچ » بالحنی خشك جواب داد ،
- چنین چیزی احتمالش ضعیف است . مقصودش از « تلگرام اداره سوم » و
« مستمری » چیست ؟ يك شوخی و مسخرگی بیش نیست ، بدین معلوم خواهد شد .
- بله ، مسلماً چنین است .

- می دانید چه باید بکنید ؟ اینکار را بمن واگذار نمایید . نویسنده آنرا
برای شما پیدا خواهم کرد . حتی پیش از آنکه « آنها افراد » را پیدا کنم !
« فن لمبك » پس از اندکی تردید ، پذیرفت ،
- بگیریید !

- آنرا قبلاً به کسی نشان داده اید ؟
- نه ، این دیوانگیست ! به هیچکس !
- یعنی به « یولیامیخائیلونا » هم نشان نداده اید ؟

- آه! خداوند مرا از این لغزش نکه دارد! و خواهش می‌کنم شما هم آنرا باو نشان ندهید. («لمبك» از ترس و وحشت برخورد لرزیده). او نگران می‌شود و بطرزی وحشتناك بر من خشم می‌گیرد.

- بله، آنگاه به دردسرهایی تازه دچار خواهید شد. او شما خواهد گفت که سزاوار چنین نوشته‌هایی بوده‌اید! ما منطلق زنها را خوب می‌دانیم.. خوب، بامید دیدار! امکان دارد که زودتر از سه روز دیگر نویسنده آنرا بشما معرفی کنم، اما مخصوصاً قرار و مدارهایمان را فراموش نکنید!

۴

«پتر استپانوویچ»، شاید مردی کم‌هوش نبود، اما «فدکای» تبعیدی حق داشت که می‌گفت «هرگاه که او عقیده خود را درباره شما ابراز کند، همیشه باین عقیده باقی میماند». او از «فن لمبك» جدا شد و کلاماً اطمینان داشت که تا شش روز دیگر فکر و خیال او را آسوده داشته است، او باین مهلت و فرصت احتیاج ضروری داشت. اما عقیده‌اش از بن و اساس اشتباه و بیجا بود، زیرا یکبار برای همیشه آنرا بر این پایه که «آندری آنتونوویچ» يك احق بی‌کم و کاست است، بنا نهاده بود.

«آندری آنتونوویچ»، مانند هر انسان حساس و شدیدالتأثر، هر بار هنگامی که از يك نگرانی و تشویش خلاص میشد، خوشنود و امیدوار می‌گردید. سیر حوادث، باوجود پیچیدگی‌های تازه‌ای که داشت، ابتدا بنظرش پسندیده و دلپذیر آمد. لاف‌ل، شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها سابقش داشت ناپدید میشد. وانگهی، این روزهای اخیر، چنان خود را خسته و فرسوده و ناتوان مییافت، که جز به آسایش به چیزی دیگر نمی‌اندیشید. اما، افسوس! نگرانیها و تشویش‌های، بیدرنگ آغاز شد. اقامت طولانی در «سن پترزبورگ»، در روحش، اثرات معوناشدنی، گذاشته بود. او بخوبی به ماجرای علنی و حتی نهانی «نسل جدید»، واقف بود، او کنج‌گاو بود، اعلامیه‌ها را گرد می‌آورد، اما بی‌اینکه حتی يك کلمه آنرا درك کند. اکنون، خویشتر را در میان يك جنگل دست نخورده مییافت. غریزه‌اش او را از این مسأله بوج وی اساس و بی‌سروبی که در سخنان «پتر استپانوویچ» نهفته بود، بر حذر میداشت و می‌اندیشید، «خدا میداند که از این نسل جدید چه چیزها میتوان انتظار داشت وجه اعمالی امکان دارد که از دست آنها برآید!»

در این لحظه، «بلوم» سرش را داخل اتاق کرد. تمام مدتی که «پتر استپانوویچ» نزد «لمبك» بود، او در آن نزدیکی انتظار می‌کشید. این «بلوم» حتی با «آندری آنتونوویچ» خویشاوند بود، يك خویشاوند دور، اما همیشه با دقت و

نگرانی، آنرا پنهان میداشت. از خوانندگان پوزش می‌طلبید که چند کلمه‌ای باین شخصیت بی‌اهمیت اختصاص می‌دهم. «بلوم» از زمره آلمانی‌هایی بود که در زندگی «بداآورده» بود. نه به این علت که استعداد و ظرفیت نداشت، بلکه علت آن مشخص نبود. وجود آلمانی‌هایی که «بداآورده» بودند، افسانه نیست، آنها واقعا در روسیه زندگی می‌کنند و يك دسته كاملا مشخص را تشكيل می‌دهند. «آندری - آنتونوویچ» همیشه باو شفقت و مهربانی می‌کرد و از موفقیت‌های خویش بتدریج باو سهمی میداد. او سعی می‌کرد در اداره خویش برای او شغلی بیابد، اما «بلوم» در هیچ مورد موفقیتی کسب نمی‌کرد؛ گاهی، شغل‌اش را حذف می‌کردند، گاهی سمت‌اش را تغییر می‌دادند، او وظیفه شناس بود، اما ساکت و بدخو، بی‌اینکه ضرورت داشته باشد و اغلب بضرر خودش پایان مییافت. او موهای حنایی رنگ داشت، بلندبالا، خمیده، فمگین و حتی شدیدالثرائی بود. باوجود فروتنی بسیار که داشت، همچون يك گاو سرسخت و لجوج بود اما بیجا و بیمورد. او همه خانواده‌اش که از يك‌زن و چند فرزند تشكيل مییافت، به «آندری آنتونوویچ» علاقه‌ای احترام‌آمیز ابراز میداشتند؛ جز «آندری آنتونوویچ» هیچکس او را دوست نداشته بود. «یولیامیخائیلوونا» بی‌درنگ از او متنفر شد، اما نتوانست بر لجبازی‌هایش پیروز گردد. نخستین نزاع زن و شوهر جوان، نخستین روز که از سفر ماه صبل بازگشته بودند، هنگامی اتفاق افتاد که «یولیامیخائیلوونا» ناگهان «بلوم» را که تاکنون با دقت پنهانش کرده بودند، دید و پی برد که با «آندری آنتونوویچ» يك خویشی نهانی و خفت‌آمیز دارد. «آندری آنتونوویچ» دستهایش را بهم پیوست و تضرع و زاری کرد و با حرارت و شور داستان «بلوم» و دوستی خودشان را که از زمان کودکی آغاز می‌شد، نقل کرد، اما «یولیامیخائیلوونا» اظهار داشت که همیشه از او هتک حرمت و حیثیت شده و حتی به غش و اغواء توسل جست. «فن‌لمبك» بهیچوجه به «یولیامیخائیلوونا» تسلیم نشد و اعلام کرد که هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند او را از «بلوم» جدا کند. «یولیامیخائیلوونا» از این موضوع بسیار تعجب کرد و بالاخره به وجود «بلوم» گردن گذاشت. فقط تصمیم گرفته شد که این خویشاوندی را پنهان دارند. حتی اسم کوچک و نام خانوادگی «بلوم»، تغییر داده شد، زیرا او هم «آندری آنتونوویچ» نامیده میشد؛ در شهر ما، «بلوم» را هیچکس نمی‌شناخت؛ جز با يك دارو فروش آلمانی او با هیچکس رفت و آمد نداشت و بنا به عادت با يك زندگی منزوی و لیسانه روزگار می‌گذرانید. معتزمان درازی بود که او از «تراوشات قلمی و ادبی» «آندری آنتونوویچ» آگاه بود. «آندری آنتونوویچ» باو افتخار میداد و دعوتش می‌کرد تا در اتاق تنها، خوابد، داستان‌اش را برای او بخواند؛ او شش ساعت تمام بی‌حرکت می‌نشست، عرق میریخت و بی‌اندازه کوشش می‌کرد تا بخواب نرود و لیکن از لبش دور نشود. همینکه بختانه بر می‌گشت، کنار زتش که موجودی بی‌اندازه بلند و لاغر بود می‌نشست و از شور و شوق منحوس اربایش به اهل بیت روس، شکوه و شکایت می‌کرد.

«آندری آنتونوویچ» با دردورنچ، «بلوم» را نگرست که قدم با نای میگذارد. او بی شك میخواست از گفتگوی با «بلوم» که چند لحظه پیش آغاز شده و با ورود «پتراستیانوویچ» قطع گردیده بود، دوری کند، بالحنی نگران و شتابزده گفت،
- «بلوم»، از تو خواهش می‌کنم، آسوده‌ام بگذار!
«بلوم» با قدمهای کوتاه به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و تعظیم کرد و با احترام اصرار ورزید و گفت،

- و با این وجود، میتوان بنحوی دلشین باین ماجرا سر و صورت داد، بی اینکه همه جا بوق و کرنا زده شود.

- «بلوم»، تو نسبت بمن فداکار و خدمتگزار هستی، اما هر بار که تو را می‌بینم که اینطور بی سروصدا داخل می‌شوی، نمی‌توانم از ترس خود جلو بگیرم...
- شما فقط کلر تان شوخی و مزاح است، از آن لنت می‌برید. آرام و آسوده بخواب غفلت فرو رفته‌اید، بی اینکه ابداً به زیان و صدمه‌ای که در کمین شماست بیندیشید...!

- «بلوم»، هرگز چنین نیست، هرگز!
- آیا از سخنان این جوانك مکار و فاسد بوسه دوچار نشدید؟ او با تملق و چاپلوسی هایش دربارهٔ استعداد و نبوغ نویسندگی‌تان، شما را رام و مطیع خود کرده است...!

- «بلوم»، توهین چیز نمی‌فهمی! نقیضات ناممقول و پوچ است! از اینکار هیچ فایده نمی‌بریم، و آنها داد و فریاد راه می‌اندازند و بد می‌روند، و آنوقت سروکار ما با «پولیا میخائیلوونا» خواهد بود...!

- بی شك، آنچه را که در پی آن هستیم، بدست می‌آوریم... «بلوم» با قدمهای استوار به «آندری آنتونوویچ» نزدیک شد و دست راستش را روی قلب گذاشت - ما بیک بازجویی مبادرت می‌کنیم و در عین حال شخصیت و احترام افراد را رعایت می‌نمائیم و تمام جوانب انواع محاکماتی را که قانون مقرر داشته است، در نظر می‌گیریم! جوانان، یعنی «لیامشین» و «تلیاتنیکوف» *Teliatnikov*، با سماجت فراوان اطمینان می‌دهند که آنچه را که می‌خواهیم، بدست خواهیم آورد. آنها چندین بار با نجا رفته‌اند. آقای «ورخونسکی» همهٔ مردم را بهم انداخته و از هان رآشفته است. زنیال، «استاوروگین»، خوش خدمتی‌ها و احسان‌های او را رد کرده بود و اگر سروکله‌اش در این شهر بی‌پندوبار پیدا شده و رحل اقامت افکنده، فقط باین علت است که او اطمینان دارد که از روز ازل این خانه سرچشمهٔ شرك والحاد و عقاید اشتراکی بوده است. او تمام کتابهای ممنوعه را در اختیار دارد، «افکار» ریلیف، *Ryliev*، کتابهای کامل «هرزن»... من صورت تقریبی این کتابها را تهیه کرده‌ام تا بوقت ضرورت از آن استفاده کنیم.

۱ - ک - ف ریلیف (۱۲۹۶ - ۱۸۲۶) از انقلابیون دکابریست بود و در ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۶ بدست جلاد کشته شد. چند قطعه شعر از او بجا مانده...

- پناه میبرم بخدا ، همه مردم این کتابها را در اختیار دارند ! «بلوم»
بیچاره ، تو ساده لوح و خوش باور هستی !

«بلوم» بی اینکه به تذکرات «آندری آنتونوویچ» گوش دهد گفت ،
- و چندین اعلامیه هم نزد اوست ... ما بالاخره آن اعلامیه اصلی را که
اینجا می اندازند ، پیدا خواهیم کرد. این «ورخوونسکی» جوان ، بنظرم بسیار
مظنون می آید !

- تو پدر و پسر را باهم اشتباه می کنی ! آنها هم عقیده نیستند . پسر علناً
پدر را مسخره می کند .

- این ظاهر سازی و فریبست .

- «بلوم» ، تو برنا بودی من سوگند یاد کرده ای ! اندکی فکر کن ! او یک
آدم سرشناس است ، پروفیسور بوده ، همه کسی او را می شناسند ، او سر و صدا
راه خواهد انداخت ، در شهر همه مردم ما را ریشخند می کنند و تیر ما ب سنگ
خواهد خورد ! و آنچه «یولیامیخائیلوونا» می گوید ، اندکی بیندیش !
«بلوم» ایداً نمیخواست تن در دهد .

- او فقط یک معلم ساده بوده ! مقام و مرتبه ای نازل داشته و بعد باز نشسته
شده . «بلوم» پسینش گوید . (او نشان و مدال خدمت نگرفته ، پستش را از دست
داده ، روش و رفتارش مخرب و ضد حکومت بوده و مظنون شناخته شده . تحت نظر
و مراقبت پلیس بوده و اکنون هم بی شک تحت نظر و مراقبت است . با توجه به
هرج و مرج و اغتشاشی که اکنون آشکار شده ، شما باید بدون هیچ شک و تردید به
وظیفه خود عمل کنید ! و اگر برعکس همچنان از مقصر اصلی حمایت کنید ،
یک فرصت مناسب را برای ابراز لیاقت و شهامت ، از دست خواهید داد .

«فن لمیک» در اتاق مجاور صدای زشتی را شنید و ناگهان فریاد کشید ،

- «یولیامیخائیلوونا»! دور شو ، «بلوم» !

«بلوم» از جا پرید ، با این وجود اتاق را ترک نکرد . دو دستش را روی
سینه هم فشرد و با تضرع و ساجت گفت ،

- بمن اجازه بدهید ، دستور بدهید اقدام کنم !

«آندری آنتونوویچ» دندانهایش را بهم فشرد و گفت ،

- گمشو ! هر طور دلت خواست رفتار کن ... بعد ... آه ! پروردگارا !

دربان برخاست تا راه را برای «یولیامیخائیلوونا» باز کند . او همینکه
«بلوم» را دید ، با هیمنه و تبختر توقف کرد و نگاهی غرورآمیز و حقارت بار باو
افکند ، گویی تنها وجود این مرد ، برای او همچون توهین و ناسزا بشمار می آید.
«بلوم» با احترام سلام کرد و کاملاً پشت خم نمود و سپس در حالیکه اندکی دو
بازوایش را از هم باز می کرد ، با پشت خمیده و نوک پا بجانب در براف افتاد .

«بلوم» خواه از آخرین جمله «آندری آنتونوویچ» که با بیحوصلگی و
شتاب ادا شده ، چنین درک کرده بود که باو اجازه داده شده که مستقیم و رأساً نقشه

خود را اجراء کند ، خواه باو اجازه داده شده بود که فهم و شعور خود را اندکی بیآزماید ، او تنها هدفش این بود که بارباب و منعم خویش خدمت کند و اطمینان داشت که نقشه او پیروزی نهایی را دربر خواهد داشت ، در هر صورت این گفتگوی میان رئیس و مرئوس ، چنانچه بندها خواهیم دید ، نتیجه ای غیر مترقبه در برداشت و هیاهویی براه انداخت و موج سخریه و استهزاء برپا کرد و خشم عظیم «بولیا - میخائیلوونا» را برانگیخت و بالاخره «آندری آنتونوویچ» را دیوانه کرد زیرا در حساسترین لحظات نمیبایست يك چنین تزلزل و دودلی ابراز میداشت .

۵

«پتراستیانوویچ» يك روز پرمشغله را می گذرانید . پس از آنکه از «فن لمبك» جدا شد ، به خیابان «ایپفانی» شتافت ، اما ، همینکه به خیابان «بوف» قدم گذاشت برابر خانه ای که «کارمازینوف» در آن ساکن بود ، ناگهان ایستاد ، نیشخند زد و داخل شد . باو گفتند : «آقا منتظر شماست ، آقا» ، این جمله دقت را جلب کرد ، زیرا او دیدار خویش را قبلاً اطلاع نداده بود .

اما نویسنده مشهور ، حتی از دوزخ قبل ، واقعاً انتظار او را می کشید . سه روز پیش ، نسخه خطی «مرسی» *Merci* خود را باو تسلیم کرده بود (در آن صبح ادبی میخواست آنرا بخواند) . او میخواست بدینوسیله حس جاه طلبی و مناعت نفس این مرد جوان را ارضاء کند و قبلاً باو فرصت بدهد تا با این اثر جالب آشنا شود . «پتراستیانوویچ» مدت زمانی می گذشت که بی برده بود که این آفای گنده دماغ و از خود راضی که مردم فانی ساده دستشان بدامن او نمیرسد ، این «مرد تقریباً سیاسی» ، درصدد است که لطف و مرحمت او را بخود جلب کند و حتی با حرم و اشتیاق خواهان آنست ؛ چنین گمان می برم که مرد جوان بالاخره چنین پی برده که «کارمازینوف» او را رهبر پنهانی نهضت انقلابی روس یادست کم یکی از گردانندگان این نهضت که بر نسل جوان نفوذ کلام بیچون و چرا دارند ، تصور کرده است . «پتراستیانوویچ» به طرز تفکر این مرد که از زمره «هوشمندترین مردم روسیه» بود ، بسیار علاقه مند شد ، هرچند که ، بدلایلی ، تاکنون از گفتگو و بحث با او اجتناب کرده بود .

نویسنده بزرگ درخانه خواهش که يك مالک بود و همسر يك پیشخدمت دربار ، ساکن شده بود! زن و شوهر ، خویشاوند مشهور خود را محترم می داشتند ، اما آنها در این هنگام در مسکو بسر می بردند و بر این دوری ، بسیار تأسف می خوردند . افتخار پذیرائی او ، نصیب يك پیرزن مفلوک که خویشاوند پیشخدمت دربار بود و در آن خانه سکونت داشت ، شده بود ؛ او زمانی دراز به خانه و زندگی آنها

سروسامان میداد. همینکه سروکله آقای «کلمازینوف» پیدا شد، تمام اهل خانه با احتیاط و پاورچین راه میرفتند. تقریباً هر روز، پیرزن به خوشانش در مسکو اطلاع میداد که «کلمازینوف» شب را چگونه بسر برده و چه غذایی را با میل و رغبت خورده است. حتی يك روز چنین اتفاق افتاد که پیرزن تلگراف کرد که ارباب پس از شرکت در ضیافت شهردار، میبایست مسهل میخورد. پیرزن جرات نداشت با تاق او قدم بگذارد مگر بندرت، هر چند که «کلمازینوف» با احترام خاصی که با برودت و سردی همراه بود، با او روبرو میشد و هنگامی با او سخن می گفت که به چیزی احتیاج داشت.

هنگامی که «پتر استپانوویچ» با تاقاش پا گذاشت، او کتلت صبحانه اش را با يك شیشه شراب میخورد. «پتر استپانوویچ» چندین بار بنخانه او آمده بود، «پتر استپانوویچ» همیشه «کلمازینوف» را سر صبحانه اش میدید که در برابر او، آنرا میخورد و باو تمارف نمی کرد. بعد از خوردن کتلت يك فنجان کوچک قهوه نوشید. پیشخدمتی که صبحانه را آورده بود، لباس رسمی بتن داشت، کفش نازکی پوشیده بود که صدا نمی داد و دستکش بدست داشت.

— آ — آ —

«کلمازینوف» از روی نیم تخت اش برخاست، با حوله دستش را پاک کرد و با خوشنودی کامل او را در آغوش گرفت، این يك عادت عمومی همه مردم روسیه است که اندکی بیش از حد شهرت و معروفیت دارند. اما «پتر استپانوویچ» تجربه کرده بود که «کلمازینوف» هر چند که حالت در آغوش کشیدن را بخود می گیرد، اما فقط گونه اش را عرضه میدارد. این بار، «پتر استپانوویچ» خودش را جمع و جور کرد و دو گونه بهم سائیده شد. «کلمازینوف» وانمود کرد که این نکته را درک نمی کند. دوباره روی نیم تخت نشست و با لطف و مرحمت به يك صندلی روبروی خویش اشاره کرد. «پتر استپانوویچ» فرصت را غنیمت شمرد و خود را روی صندلی انداخت. صاحبخانه، این بار رفتارش را تغییر داد و پرسید:

— شما ... چیزی میل دارید ...

اما این جمله را با چنان حالتی ادا کرد که گویی انتظار داشت جوابی مؤدبانه اما منفی بشنود.

«پتر استپانوویچ» هم میخواست صبحانه بخورد، سایه اندوهی خشم آلود و نمجب آور، بر چهره نویسنده نقش بست، با حرکتی عصبی رنگ زد تا پیشخدمت بیایدو، با وجود نزاکت و ادب اش، صدای خود را تحقیر آمیز بلند کرد تا با و دستور دهد دومین صبحانه را بیاورد. دوباره پرسید:

— کتلت میل دارید یا قهوه؟

«پتر استپانوویچ» لباس میزبانش را آرام و با دقت در انداز کرد و جواب داد:

— يك کتلت با قهوه و دستور پنجه باز هم شراب بیاورند.

آقای «گرمازینوف» يك شغل کوتاه پنبه‌ای ، يك نیم تنه بادکمه‌های ضد
که اندکی کوتاه بود و باشک برآمده و رانهای چاق و گوشه‌لودش متناسب نبود ،
پن داشت ، هر کس سلیقه‌ای دارد . با وجود گرمایی که اتفاقاً فرا گرفته بود، زانو
و پاهایش را با پتوی نخی پوشانیده بود . «پتراستیانوویچ» پرسید ،
- آیا بیمار اید ؟

نویسنده با صدای زیر و زنده‌اش در حالیکه کلمات را مقطع و بادقت و از
ته خلق ادا می‌کرد به‌اوجواب داد ،
- بیمار نیستم ، اما می‌ترسم که بیمار شوم . من دیروز منتظر شما بودم .
- چرا ؟ ... من ابدأ قول نداده بودم .
- اما نوشته من پیش شماست ! شما ... شما آنرا خوانده‌اید ؟
- کدام نوشته ؟

«گرمازینوف» تعجب کرد ،
- بله ، شما آنرا می‌آوردید .
«گرمازینوف» چنان نگران و مضطرب شده که از خوردن دست باز کشید و با
وحشت به «پتراستیانوویچ» خیره شد .
- آه بله ! منظور شما «بن‌زور» است یا نوشته دیگر ؟ ...
- «مرسی» .

- درست است ! آنرا کاملاً از یاد برده و خوانده‌ام ... وقت نداشتم ...
نمیدانم ... توی جیبهایم چیزی نیست ... شاید توی اتاقم روی میز جا گذاشته باشم
نگران نباشید ، پیدا میشود .
- نه ، بهتر است بفرستم تا آنرا از خانه شما بیاورند ... ممکنست کم شود
و بالاخره ممکنست آنرا بنزدند .

- کی بآن احتیاج دارد ؟ و چرا اینقدر ترس و وحشت دارید ؟ «پولیا -
میخائیلوونا» بمن گفته که شما همیشه از نوشته‌ایتان چند نسخه دارید ، يك نسخه
نزد وکیل‌تان در خارج از کشور است و دیگری در «سن پترزبورگ» و نسخه سوم
در «مسکو» ، و وانگهی ، گمان می‌کنم که يك نسخه هم به بانک می‌فرستید .
- اما ممکنست «مسکو» بسوزد و نوشته من از دست برود . باز هم صلاح
می‌بینم که فوراً کسی را بفرستم ...

- صبر کنید ، اینست . («پتراستیانوویچ» از جیب پشتریک بسته کاغذ به
قطع پشی بیرون آورد . اندکی مجاله شده بود) . فکرش را بکنید ، آن روز
توی جیبم گذاشتم و با دستمالم فراموش‌اش کرده‌ام . . . کاملاً فراموش‌اش کرده‌ام !
«گرمازینوف» با حرص و ولع نوشته را قاپید ، با دقت آنرا واری کرد .
ورقها را شمرد و با ثباتی و مراقبت تمام روی میز کوچکی کنار خورش گذاشت ،
بقسمی که نگاهش دائم آنرا بیاید . آنگاه بالحنی گوشخراش گفت :
- شما زیاد اهل مطالعه نیستید .

— نه چندان !

— واز ادبیات روسیه ، هیچ چیز نمیخوانید ؟

— ادبیات روسیه ؟ اجازه بنهید ، چیزی خوانده‌ام ... «در راه» یا «مبور» یا ... گمان می‌کنم «در راه‌گفت» ، درست بخاطر ندارم ... منت زمان درازی می‌گفتد ، پنج‌سال ... من فرصت ندارم .

سکوت برقرار شد .

— هنگامی که باینجا آمدم ، بآنها اطمینان دادم که شما مردی هوشمندید و گمان می‌کنم ، اکنون همه شیفته و مجنون شده‌اند ...
«پتراسیانوویچ» باسردی جواب داد ،
— متشکرم ...

صبحانه را آوردند . «پتراسیانوویچ» همچون گرسنه‌ای به کثرت حمله برد و آنرا یک لقمه کرد ، شرابش را نوشید و قهوه را بیک جریعه بلعید .
«کارمازینوف» درخفا وزیرچشمی باو نگرست و آخرین لقمه غذایش را بلعید و آخرین جام شرابش را نوشید و اندیشید ، «این آدم بی‌تربیت و بی‌بند و بار ، چنین بنظر میرسد که این تذکره عیبجویانه چند لحظه پیش‌تر مرا درک کرده است ، او با حرص و ولع نوشته‌ام را خوانده ، اما مخصوصاً بمن دروغ می‌گوید . باین وجود ممکنست دروغ نگفته باشد و فقط اندکی احمقست و بس ... من دوست دارم که یک نابغه اندکی احمق باشد . و وانگهی ، که می‌داند ، آیا او را در میان این گروه یک نابغه بشمار نمی‌آورند ؟ بگذریم ، مرده شورش ببرد ...»
او از روی نیم تخت برخاست ، درطول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت ؛ ورزشی بود که بعد از غذا بخود تحمیل می‌کرد . «پتراسیانوویچ» سیگاری آتش زد و پرسید :

— شما بزودی از اینجا می‌روید ؟

— فقط باین مقصود اینجا آمدم که املاکم را بفروشم ، اکنون همه چیز به مباشرم ارتباط دارد .
— چنین بنظر میرسد که شما باین علت باینجا بازگشتید ، که در آنجا بعد از این جنگ همه در معرض هجوم یک بیماری مری‌اند .
آقای «کارمازینوف» در حالیکه کلماتش را با ساده لوحی ، مقطع ادا می‌کرد ، گفت :

— نه ، ایداً باین علت نبود . (باتمسخر نیشخند زد و ادامه داد) ، اما حقیقتاً قصد دارم تا آنجا که ممکنست زنده بمانم ، در طبقه اشراف و نجای روسیه ، چیزی وجود دارد که آنها بسیار زود فرسوده می‌شوند . من ، من میل دارم که هر چه دیرتر ناتوان و فرسوده شوم . اکنون واقفاً قصد دارم در خارج مقیم شوم . آب و هوای آنجا بهتر است . بناها را با سنگ می‌سازند و بسیار محکم است . گمان می‌کنم ، اروپا هم را طولانی می‌کند . شما چه عقیده دارید ؟

- چطور میخواهید که من در این باره عقیده‌ام را بگویم ؟
 - هوم ؟ اگر «بابل» مغرب‌زمین بنا بودی و یونانی محکوم شده‌است، اگر سقوطش پرسروصدا خواهد بود (در این مورد کاملاً با شما هم‌عقیده‌ام ، هرچند که فکر می‌کنم که هنوز تا من زنده هستم ، برپا خواهد بود) ، برعکس ، در کشور ما روسیه ، هیچ چیز وجود ندارد که نابود و ویران گردد ؛ ما سنگ نداریم ، همه چیز به گل ولای بدل می‌شود . **روسیه مقدس** استعداد و توانایی آنرا ندارد که در این دنیا در برابر هیچ چیز استقامت کند و مقاومت ورزد . ملت از لطف و مرحمت خدای روسیه ، هنوز برپا ایستاده و پایدار مانده است ؛ اما بنا با آخرین اطلاع ، خدای روسیه چندان قابل اعتماد نیست ؛ هرچند که در برابر اصلاحات ارضی ، بادشواری و زحمت استقامت ورزیده اما در هر حال بی‌اندازه متزلزل شده است ؛ و بعد مسأله راه آهن بمیان می‌آید ... و بالاخره مشکل شماها ... نه ، بخدای روسیه دیگر ابداً اعتقاد ندارم !

- بخدای دیگر ، بخدای اروپا چطور !
 - به هیچ خدایی معتقد نیستم ، در برابر نسل جوان روسیه بمن نهمت میزنند ، من هر يك از جنش‌ها و حرکاتش را تحسین و تمجید کرده‌ام ، در اینجا ، این اعلامیه‌ها را بمن نشان داده‌اند ، مردم باین اعلامیه‌ها با سوءظن و تردید می‌نگرند ، هر کس از شکل آنها وحشت می‌کند ، اما همه به قدرت و توانائی آنها اعتقاد و ایمان دارند . مدت زمان نیست که همه چیز درهم فرو میریزد ، خیلی وقتست که مردم میدانند که دیگر نمی‌توانند به هیچ و یوج متوسل گردند و بآن چنگ زنند ؛ من به پیروزیهای تبلیغات مخفی و مضر اعتقاد دارم ، تنها باین دلیل که روسیه بهترین نقطه دنیاست که در آن هراتفاق و حادثه‌ای ممکنست رخ دهد ، بی‌اینکه با کوچکترین مقاومتی روبرو گردد . خیلی خوب درك می‌کنم که چرا مردم روسیه که جزیی ثروت و مال و منال دارند ، به خارج از کشور می‌گریزند و هر سال بر تعدادشان افزوده می‌شود . این مسأله علتی خزری و فطری دارد . هنگامی که کشتی میخواهد غرق شود ، نخست موشها آنرا ترك می‌کنند . **روسیه مقدس** ، يك بنای چوبی است و بس ، يك کشور فقیر است و ... خطرناك ، کشور گداهای متفرعن است که آنها را «طبقه اشراف» می‌نامند ؛ و کشور مردمانی دیگر که اکثر آنان در آلونكها زندگی را بسر می‌برند . هر تغییری ببدافشان ، خوشایند است ، فقط باید زحمتی کشید و برایشان توضیح داد و بس ؛ تنها حکومتست که مقاومت‌هایی مذبحخانه و ناقص نشان می‌دهد ؛ اما تیر بتاریکی رها می‌کند و وطن‌فداران خود را هدف می‌گیرد . در این کشور همه چیز بنا بودی و ویرانی محکومست . روسیه بآن مرحله رسیده که آینده ندارد . من آلمانی شده‌ام و بر خود می‌بالم ...

- نه ، شما از اعلامیه‌ها سخن گفتید . بگوئید در این مورد چه عقیده دارید .
 - همه مردم از این اعلامیه‌ها وحشت دارند ، در صورتی که آنها يك قدرت و نیرو هستند . در این اعلامیه‌ها ، رك و سریع از فریب و اغفال سخن گفته میشود ؛

آنها ثابت می کنند که ما نمی توانیم به هیچ دل خوش داریم و به هیچ تکیه زنی . این اعلامیه ها این نکته را با صدای بلند اعلام می کنند ، دو-درتی که دیگران دم در کشیده و سکوت کرده اند . در این اعلامیه ها این مساله بیش از هر چیز کوبیده است (علیرضی شکل ظاهریشان) ، که آنها گستاخانه و جسور با حقیقت روبرو می شوند . این جسارت و گستاخی ، فقط بمردم روسیه اختصاص دارد . نه ، اروپا تا این حد جسور نیست ، آنجا ، قلمرو سنگ است ، آنجا ، هنوز مردم می توانند به چیزی متکی باشند . آنطور که درگ می کنم و نا آنجا که می توانم قضاوت کنم ، نظریه انقلابی روسی قبل از هر چیز به شرافت و عزت نفس پشت پا میزند و من از این طرز توجیه و بیان که گستاخ و بی پرواست ، لذت میبرم ، و در حالیکه اروپا هنوز از آن چیزی درگ نمی کند ، در کشور ما این نظریه و عقیده وجود همه را فرا گرفته است . در نظر یک روسی ، شرافت و عزت نفس فقط یک بار سنگین زائد و بیهوده بوده است و پس . برای او «حق بی شرافتی و رذالت» قائل شوید ، آنگاه می توانید او را بهر کجا که بخواهید به کشانید و بهر کاری وادار کنید . اما من ، مردی هستم از نسل قدیم و کهن و هنوز به شرافت و عزت نفس اعتقاد دارم ، اما این فقط یک حادثه است و پس . از ترکیب و وضع قدیم و کهن لذت میبرم ، فرض کنیم هفتش ضعف نفس و چین من باشد ، لازمست که من بتوانم بهر طریقی که پیش می آید به هدف و غایت سفر خویش برسم .

ناگهان ، او ایستاد . اندیشید ، «من فقط حرف میزنم و او سکوت کرده و مرا ورنده از می کند . او آمده است تا از اونکته ای را مستقیم سؤال کنم . بسیار خوب ! الآن از او سؤال خواهم کرد .» ناگهان «پتر استپانوویچ» پرسید :
- «بولیامیخائیلوونا» مرا مأمور کرده است تا غیر مستقیم بی پریم که شما چه موضوع شگفت آوری برای مجلسی رقص پس فردا آماده کرده اید ؟
«کارمازینوف» باوقار جواب داد :

- چیزی تهیه کرده ام و واقعاً شما را مبهوت خواهم کرد ، اما موضوع را بشما نخواهم گفت .

«پتر استپانوویچ» اصرار نکرد . نویسنده مشهور پرسید :
- در این شهر «کاتوف» نامی زندگی می کند و تصورش را بکنید که من هنوز او را ندیده ام !

- آدم بسیار خوبیست . بعد ؟
- او درباره ... خود اوست که «استاوروگین» را سیلی زده ؟
- خودش است .
- درباره «استاوروگین» چه عقیده دارید ؟
- نمیدانم . او یک ارباب کوچک است .
«کارمازینوف» از «استاوروگین» نفرت داشت و «استاوروگین» همیشه وانمود می کرد که این نکته را درگ نمی کند . «کارمازینوف» با نیشخند گفت :

«اگر روزگاری موفق شدي آنچه را که در اعلامیه‌هايتان نوشته‌ايد، جامه عمل بپوشانيد، محتمل اين ارباب کوچک‌تر را به نخستين درخت، بدار خواهيد زد...
«پتراستيانوويچ» جواب داد ،
«شايد هم پيش از آن هنگام ...
«کلمازينوف» بياينکه بخندد و لحن کلامش جدی باشد ، بارضايت خاطر گفت ،

« بسيار کارخوبي می‌کنيد .
« مواظب باشيد ، يکبار ديگر هم اين مطلب‌ها بزبان آورديد و بدانيد که آنرا باو گزارش داده‌ام .

«کلمازينوف» دوباره خنديد ،
« شما آنرا باو گزارش داده‌ايد ؟
« او جواب داد که اگر بايد بدار آويخته شود ، بخاطر شکل قضيه نيست که از آن بيزار و متنفر يد ، بلکه بملت اينست که يك مؤثريک را که بشما آزار رسانيده ، شکنجه و مجازات می‌کنند ؟

«پتراستيانوويچ» کلاهش را برداشت و برخاست ، «کلمازينوف» دودستش را بجانب او دراز کرد . بعد دودستش را بهم پيوست و با لحن نرم که آهنگي خاص داشت ، نوي دماغ گفت ،

« بگوئيذ بينين آنچه را که آنها در نظر دارند که اجراء نمايند ، اگر بايد تحقيق يابد ... فکر می‌کنيد که چه وقت اتفاق می‌افتد ؟

«پتراستيانوويچ» ، اندکی مغرورانه جواب داد ،
« من چه ميدانم ؟

« هر دو بهشمان يکديگر خيره شدند . «کلمازينوف» با صدایی که پيش از پيش دلنشين بود گفت ،

« خوب بالاخره ... بگوئيذ تقريباً چه هنگام ؟
« شما فرصت آنرا خواهيد داشت که املاک‌تانرا بيول نزديک کتيد و بزريد

بهاک .
آنها پيش از پيش يکديگر خيره شدند . يك دقيقه سکوت برقرار شد .

ناگهان «پتراستيانوويچ» اعلام داشت ،
« اين واقعه اوایل ماه مه آغاز ميشود و اول اکتبر همه‌چيز پايان می‌يابد .

«کلمازينوف» با شور و حرارت دست او را فشرود و گفت ،
« صميمانه از شما تشکر می‌کنم .

« هنگامی که «پتراستيانوويچ» قدم بخيان گذاشت ، انديشيد ، « موش پير » ، فرصت آنرا خواهی داشت که کشتی را ترک کنی . اگر اين « مرد سياسی » ، قبلا از ساعت و روز ميخواهد آگاه شود و با اين احترام و حق شناسي تشکر می‌کند ، بنابراین ما ... ما ديگر نبايد شك داشته باشيم (اونيشخند زد) . هوم ! اما واقعاً

چندان احمق هم بنظر نمیآید ... وانگهی او يك موش است و پس وندایر لازم را اتخاذ می کند ، بیعرضه است و نمیتواند این راز را فاش کند
او بجانب خیابان «اپفانی» ، بخانه «فیلیوف» شتافت .

۶

ابتدا به ملاقات «کیریلوف» رفت. او بنا بحدت ومانند همیشه ، تنها بود؛ این بار دروسط اتاق ورزش می کرد، یعنی دوپایش را ازهم باز می کرد و بازوانش را بطرفی خاص ، بالای سرش می چرخانید. توپ روی زمین می غلتید. باقیمانده غذای روی میز را برنجیده بودند؛ چای صبح اکنون سرد شده بود. «پتراستیانوویچ» درآستانه در يك دقیقه ایستاد . بعد وارد اتاق شد و باصدایی رسا و شاد گفت ،
- خیلی بسلامت خود اهمیت می دهید ؟ چه توپ زیبایی دارید .^۱ خدایا ،
چطور می جهد ؟ آیا این توپ برای ورزش بکار میرود ؟
«کیریلوف» نیم تنه اش را پوشید ، بالحنی سرد زیر لب گفت ،
- بله ، این هم برای سلامتی بکار میرود . بنشینید .
- يك دقیقه بیشتر نمی مانم . خوب ، می نشینم . سلامتی ، چیز خوبیست ،
اما آمده ام تا قراردادهای خودمان را بیادتان بیاورم .
و بالحنی مردد افزود ، - یعنی . موعدآن نزدیک می شود .
- چه قراردادهایی ؟
- «پتراستیانوویچ» نگران شد و حتی وحشت و ترس وجودش را فرا گرفت
و گفت ،

- چطور چه قراردادهایی ؟
- برای من نه قراردادی وجود دارد و نه اجباری ، شما اشتباه می کنید .
«پتراستیانوویچ» فریاد کشید ،
- گوش بدهید ، پس چه میخواهید بکنید ؟
- هرچه دلم خواست ! ...
- چطور ؟

- بله ، مثل قبل .
- چطور باید آنرا بفهمم ؟ از اینکار شما چنین درك می شود که همیشه همان مقاصد را درس دارید ؟
- بله . فقط ، نه قرار دادی وجود دارد و نه وجود داشته . فقط اراده و خواست خود من بود و اکنون چیزی دیگر جز این نیست .
«کیریلوف» بالحنی نافذ و تحقیرآمیز سخن می گفت .

- قبول دارم ، اراده و خواست خودتان ، اما باین شرط که تغییر نکنند !
 («پتراستیانوویچ» با آسودگی خاطر نشست.) شما با کلمات بازی و مغالطه می کنید.
 در تمام این مدت اخیر ، اندکی بد خلق و صصبی شده اید ، باین علت است که
 از آمدن بشانه شما پرهیز می کردم ، در حالیکه اطمینان داشتم که شما نقض عهد
 و خیانت نخواهید کرد !

- من شما را ابداً دوست ندارم ، و می توانید کاملاً باین مسأله یقین داشته
 باشید ! هرچند که من نه خیانت را می پذیرم و نه غیر خیانت را .
 «پتراستیانوویچ» دوباره نگران شد .

- با این وجود می دانید که باید باز هم همه مسایل را روشن و مشخص
 کنیم تا در کار شکست نغوریم ، شما مرا متحیر و معشوش می کنید . اجازه می دهید
 حرف بزنم ؟

- «کیریلوف» بیک گوشه خیره شد و با لحنی صریح گفت :

- حرف بزنید .

- مدت زمان نیست که تصمیم گرفته اید خودکشی کنید ... یعنی چنین فکری
 در سر داشته اید . آیا درست فهمیده ام ؟ اشتباه نکرده ام ؟
 - همیشه این فکر را در سر داشته ام .

- بسیار خوب . توجه کنید که هیچکس شما را با اینکار مجبور نکرده .

- همین مسأله باقی مانده بود ! شما هذیان می گوئید ...

- باشد ، من درست توضیح ندادم . بی شك ، حماقت است که شما را
 با اینکار مجبور کنند . ادامه میدهم ، شما پیش از تجدید سازمان ، هنوز عضو جمعیت
 بوده و همه چیز را بیکدی از اعضاء جمعیت اقرار کرده اید .

- من هیچ چیز اقرار نکرده ام . فقط بسادگی این نکته را با او در میان
 گذاشتم .

- باشد ! اگر آنها اقرار می کردند ، خنده دار و مسخره بود ، این يك
 اعتراف نبود ... شما فقط باو گفتید ... بسیار خوب .

- نه ، شما قند می روید ، این خوب نیست . من نباید بشما حساب پس
 بدهم و لیاقت ندارید که افکار مرا درك کنید . من میخواهم خودکشی کنم ،
 زیرا از اینکار لذت میبرم ، زیرا تمیخواهم قفس مرگ را حس کنم ، زیرا ...
 زیرا ... شما چیزی از این موضوع درك نمی کنید ... چه میخواهید ؟ جای ؟ سرد
 است ! صبر کنید ، يك لیوان تمیز برایتان بیاورم ...

«پتراستیانوویچ» فوراً بر دست گرفته بود و بی يك لیوان خالی می گشت .
 «کیریلوف» يك لیوان تمیز از قفسه بیرون آورد . «پتراستیانوویچ» توضیح داد ،
 - من همین الآن در خانه «کلمازینوف» صبحانه خوردم ، بسخنان او گوش

دادم و یانینجا دویدم و عرق ریختم . تشنه شدم ... !

- بنوشید ! جای سرد است ! تشنگی را برطرف می کند !

«کیریلوف، دوباره نشست و باز هم بیک گوشه اتاق خیره شد و باهمان لحن ادامه داد:

- جمعیت خیال داشته است که بهنگام خودکشی از وجود من استفاده کند، مثلاً، اگر شما در این شهر گزهایی احمقانه انجام دادید و اگر آنها بی مقصد کشتند، آنگاه من باید گلوله‌ای بمنزیم خالی کنم و نامه‌ای از خود بجا گذارم و در آن اقرار نمایم که همه این اعمال را من مرتکب شده‌ام. بقسمی که تا یکسال یا کمتر کسی بشما بدگمان نشود و سوء ظن نبرد!

- آه! فقط چند روز صبر کنید! هر روز زندگی غنیمت است و ارزش دارد! خوب! آنگاه بمن گفتند که اگر خواستم، اندکی صبر کنم. من گفتم تا هنگامی که جمعیت بمن مهلت می‌دهد، صبر خواهم کرد و اهمیت ندارد و برایم یکسانست.

- بله، اما، بیاد داشته باشید که شما تمهید کرده‌اید که این نامه را در حضور من بنویسید و همینکه بروسیه بازگشتید، خلاصه کلام، آنرا با اختیار من بگذارید، مسلماً تنها باین منظور اینجا آمده‌ام. در بقیه مسایل، آزادید! (تقریباً با لطف و محبت این جمله را افزود.)

- من تمهید نکرده‌ام، پذیرفته‌ام، زیرا اینکار برایم یکسانست.
- همین کافیت؛ من هیچ قصد ندارم که هزت نفس شما را پایمال کنم، اما...
- مسأله هزت نفس در میان نیست!
- اما، بیاد داشته باشید که به شما بیست تالر **Thaler** برای مخارج بازگشتان پرداختند و شما پول را پذیرفتید.

«کیریلوف» خشمگین شد و گفت:
- ابتدا، پول را بخواهر چیزی دیگر بمن پرداختند! برای اینکار کسی پول نمی‌گیرد.

- گاهی می‌گیرند!
- دروغ می‌گوئید! همینکه به «سن پترزبورگ» وارد شدم، آنرا نوشتم و همانجا صد و بیست «تالر» را بی‌کم و کسوت بشما برگردانیدم... و این پول به آنجا فرستاده شد... اگر آنرا توی جیب‌تان نریخته باشید...
- بله، بله، بحث نمی‌کنم... پول فرستاده شد! موضوع اساسی اینست که دروغ‌های شما همیشه یکسانست.

- بله، اینطور است. هنگامی که شما بیایید و بمن بگوئید: «وقتش فرا رسیده»، آنگاه خود را حلق آویز خواهم کرد. آیا وقتش است!
- چند روز دیگر... اما، فراموش نکنید، همان شب، نامه را با هم می‌نویسیم!

- اگر خواسته باشید، همان روز خواهیم نوشت. کفایت که باید اقرار کنم که اعلامیه‌ها را من منتشر کرده‌ام؟

- و يك موضوع ديگر.
- مسایلي وجود دارد كه من مسئوليتش را بعهده نمی گیرم .
- «پتر استپانوویچ» بازنگران شد ،
- مسئولیت چه چیز را بعهده نمی گیرید ؟
- آنهمه را كه دلم نخواست . كافیت ! دیگر نمیخواهم در اینمورد صحبت كنم .
- «پتر استپانوویچ» برخورد مسلط شد و موضوع گفتگورا تغییر داد .
- از موضوعی دیگر حرف بزنیم . امشب پیش «ما» می آئید ؟ جشن «ویرگینسکی» است ، بهانه ایست كه گروه جمع شویم .
- نمیخواهم ...
- بر من منت نگذارید ! بیایید ! لازمست ! باید تعداد افراد برجسته زیاد باشند ... شما قیافه و ابیتی دارید ... بطور خلاصه قیافه ای شوم !
- «کیریلوف» خندید ،
- اینطور فهمیده اید ؟ خوب ، می آیم . اما نه به خاطر قیافه ام ... کی ؟
- هر چه زودتر ، بهتر . حدود ساعت شش و نیم . می دانید چه باید بکنید ؟
- وارد می شوید ، با کسی حرف نمی زنید هر چند كه تعدادشان زیاد باشد . فقط ، فراموش نكنید كلف و ممداد با خودتان بیاورید ..
- برای چه ؟
- برای شما كه یكسانست ، اما برای من اهمیت دارد ، شما سكوت می كنید ،
- گوشی می دهید و وانمود می كنید كه یادداشت بر می دارید ، مثلاً می توانید چیزی نقاشی كنید !
- اینكار ... احسانه است ! چرا اینكار بكنم ؟
- برای شما كه یكسانست و فرق نمی كند ! خودتان اینرا می گوئید .
- نه ، برای چه ؟
- باین دلیل ، مأمور بازرسی در مسكو توقیف شده و چون قبلاً به یکی از آنان گفته بودم كه بازرسی از مركز خواهد آمد ، همه گمان می برند كه شما آن بازرسی اید ، و چون می دانند كه از سه هفته پیش باینجا آمده اید ، بیش از پیش تمجب می كنند .
- صبح نیرنگهایی ... شما ابتدا در مسكو بازرسی ندارید .
- بدرك ، اینطور باشد ، مرده شورش ببرد ، اما با اینكارها چه مغالفتی دارید ، بشما چه آزار و اذیتی میرساند ، شما هم عضو جمعیت هستید !
- بآنها بگوئید كه من بازرسام ، منهم در آنجا سكوت می كنم . اما كلف و ممداد بمنت نمی گیرم !
- آخر ، برای چه ؟
- دلم نمیخواهد ...
- «پتر استپانوویچ» از خشم می لرزید و رنگش بنفش شده بود . اما باز بر

خویشتن مسلط شد و کلاهش را برداشت و برخاست و آهسته گفت ،
- «آن یکی» اینجاست ؟

- او آنجاست .

- خوب . فوراً او را با خود میبرم ، ناراحت نشوید .

- من ناراحت نمیشوم . اما فقط می‌آید که شبها را اینجا بگذرانند .
پیرزن در بیمارستانست ، عروشی مرده ، دو روز میگذرد که من تنهایی . آن نقطه
دیوار را که میتوان یک تکه تخته آنرا برداشت ، باو نشان دادم . او با مهارت
و بسادگی از آنجا رد میشود و هیچکس او را نمی‌بیند .

- فوراً او را از اینجا میبرم .

- اومی گوید برای خوابیدن و شهادت بروز آوردن ، محل بسیار سزاوارد .

- دروغ می‌گوید . بی‌اش می‌گردند . اگر در اینجا منتظر بماند ، در امن

و امنست . آيا شما ، گاهی با او سخن می‌گوئید ؟

- بله ، سراسر شب را . او فقط به حسابها و دوز و کلک‌های شما فاسز می‌

گوید و بس . شب ، برایش انجیل خواندم و باو جای دادم . او تمام شب را با دقت
گوش میداد .

- بر شیطان لعنت ! بالاخره شما او را ارشاد خواهید کرد !

- اوقلاً ، بدون این مقدمات ، ارشاد شده است . نگران نشوید . او هر

میبرد . که را می‌خواهید سربیرید ؟

- نه ، برای اینکه او را نمی‌خواهم ، او را برای انجام کاری دیگر در نظر

گرفته‌ام . «کاتوف» می‌داند که «فدکا» اینجاست ؟

- من با «کاتوف» حرف نمی‌زنم و نمی‌بینمش .

- قهر کرده‌اید ؟

- ما قهر نکرده‌ایم ، فقط از یکدیگر روی برمی‌گردانیم . ماحلت زمانی

دراز در آمریکا باهم بودیم و زندگی می‌کردیم .

- من گاهی بملاقات او میروم .

- اختیار خودتان را دارید .

- ممکنست که حدود ساعت ده ، با «استاوروگین» پیش‌شما بی‌آئیم ...

- بی‌آئید !

- باید درباره موضوعی مهم با او صحبت کنم ... می‌دانید ؟ تو همان را بمن

بدهید ، شما نمی‌دانید با آن چه بکنید ؟ ومن ، میدانم ! این‌هم بنود ورزش می‌

خورد . حتی پولش را میدهم .

- بی‌اینکه پول بدهید ، آنرا ببرید .

«پتر استپانوویچ» توپ‌ها توی جیب شلوارش گذاشت . «کیریلوف» مهمانش

را بدرقه کرد و زیر لب گفت :

- من قسمی علیه «استاوروگین» برنخواهم داشت .

«پتراستیانوویچ» باتمجب به او خیره شد ، اما جواب نداد. این سخنان او را بی اندازه مبہوت و حیران کرده بود ؛ دیگر فرصت نداشت بآن بیندیشد ؛ هنگامی کہ باتاق «کاتوف» نزدیک میشد ، میکوشید تا وضع چہرہ اش را تغییر دہد و حالتی مہربان و لطف آمیز بخود گیرد . «کاتوف» ، نوبی اتانقش بود و اندکی ناراحت و خشمگین می نمود . با لباس روی تختخوابش دراز کشیده بود . همینکہ «پتراستیانوویچ» قدم باستانہ در گذاشت ، فریاد کشید ،

— چہ بدبختی ! واقعاً بیماراید ؟

او حالت پر لطف و محبت اش را ناگهان از دست داد ؛ فکری شیطانی از مغزش گذشت .

— ابتدا . («کاتوف» باخشم از جا برخاست .) من بیمار نیستم ... سردرد دارم ..

یک کم ...

حالش متقلب شدہ بود . مسلماً ، ظہور ناگہانی چنین مهمانی او را ترسانیدہ بود . «پتراستیانوویچ» بالحنی خشن و آمرانہ گفت ،

— من برای موضوعی باینجا آمدم کہ ہر بیمار بی را شفا می دہد . اجازہ بدهید بنشینم (او نشست) و شما ؛ دوبارہ روی تختخوابتان بنشینید . امشب ، یک دستہ از «افراد ما» ، بہانہ شرکت در جشن تولد «ویرگینسکی» درخانہ او جمع می شوند . تدابیر لازم اتخاذ شدہ است و غیر از رفقای ہم عقیدہ ما ، هیچکس دیگر آنجا نیست . من با «نیکلای استاوروگین» بآنجا خواہم آمد . اما شما را ، باتوجہ بہ عقاید فعلی تان از آمدن بآنجا معاف داشتم ، نہ بخاطر اینکہ می ترسم ما را لو بدهید ، بلکہ فقط باین علت کہ شما را ناراحت نکردہ باشیم ... اما اوضاع و احوال چنانست کہ حضور شما لازم و ضروری است . آنجا افرادی را ملاقات می کنید کہ راجع بہ چگونگی استغفار شما از جمعیت ما و راجع بہ آن فردی کہ شما ماشین چاپ و اوراق را با و تحویل خواہید داد ، با آنها بطور قاطع و صریح صحبت شدہ و موافقتشان جلب گردیدہ . پس از آن ، آزادید کہ ہر جا دلتان خواست بروید .

«کاتوف» درہم و خشمگین با و گوش میداد . وحشت عصبی چند لحظہ پیش او دیگر وجود نداشت . گفت ،

— من ابتدا خودم را موظف نمیدانم کہ بہ هیچ موجودی ، ہر کس می خواہد باشد ، حساب پس بدهم . هیچکس حق ندارد مرا از قید و بندہ آزاد کند .

— کاملاً اینطور نیست ، خیلی چیزها را بشما سپردہ اند . حق ندارید باین ترتیب رشتہ را پارہ کنید . و بالاخرہ ، مطالب خودتان را صریح و آشکار اعلام نکردہ اید ، قسمی کہ یک ابہام بوجود آوردہ اید .

— همینکہ باینجا آمدم ، نامہ ای نوشتم و توضیح دادم ...

— نہ ، توضیح ندادید . (پتراستیانوویچ ، آرام و ملایم بحث می کرد) . مثلاً ، یک نسخہ از «شخصیت مشہور» برایتان فرستادہ بودم تا آنرا چاپ کنید و

تسویل دهید و خودم در يك گوشه خانه صامتظر بودم ؛ و همینطور دو اعلامیه دیگر را. شما همرا با يك نامه دوپهلوی که هیچ چیز از آن مستفاد نمیشد ، پس فرستادید . در آن تذکره دادم که چاپ ننواهم کرد .

- اما توضیح ندادید ؛ نوشته بودید « نمی توانم » ، اما علت آن را بیان نکرده بودید . « من نمی توانم » یا « من نمی خواهم » فرق دارد و مترادف نیست . می توان چنین نتیجه گرفت که مایل مادی دست و پای شما را بسته و اجازه نمیدهد که اعلامیه را چاپ کنید . و باین دلیل این موضوع را از شما سؤال کردند و گمان بردند که با این وجود موافقتی که ارتباط خود را با جمیعت همچنان حفظ کرده و آنرا ادامه دهید ، پس دوباره امکان دارد که بشما يك مأموریت خطرناک بدهند . اینجا چنین شایع شده که قصد دارید بسادگی آنها را فریب دهید و همینکه مأموریت خطرناکی را بشما دادند ، آنها را لود دهید . من بهروسیله ای دستزدم و شما را بر حذر داشتم ، این تکه کاغذ دوخطی شما را بمنزله استمغایان ، دانستم . اما من الآن دوباره آنرا برایتان می خوانم و باید اقرار کنم که واضح و صریح نیست و جای سوء تفاهم باقی می گذارد .

- آه ! شما آنرا با این دقت نگه داشته اید !

- نگه داشتن آن اهمیت ندارد ، هنوز آنرا با خود دارم .

« کاتوف » فریاد کشید ؛

- بر شیطان لعنت ! پس این افراد ساده لوح شما ، گمان می کنند که من آنها را لوداده ام ! اینکارها برای من چه نفی در بردارد ! خیلی دلم میخواست بدانم که چه بلایی می توانید سرم بیاورید !

- نام شما را یادداشت می کنند و بهنگام نخستین موفقیت های انقلاب ، پاداران می آویزند .

- هنگامیکه قدرت مطلقا به چنگ آوردید و بر روسیه مسلط شدید !

- نخندید ! تکرار می کنم ، شما را بر حذر میدارم . در هر صورت ، بشما نصیحت می کنم که امروز خودتان را آماده کنید و با آنجا بیایید ، از این سخنان زائد و بیهوده که از یک هزت نفس فاراست و دخل سرچشمه می گیرد ، چه طرفی می بندید ؟ آیا بهتر نیست که دوستانه از هم جدا شویم ؟ بهر حال ، ماشین چاپ و حروف و اوراق کهنه را بما برگردانید ، آنوقت با هم گفتگو می کنیم ...

« کاتوف » سرش را زیر انداخت و بفکر فرو رفت و زیر لب گفت ،

- با آنها می آیم !

« پتراسیانوویچ » ، دزدانه باو نگرست . « کاتوف » سر برداشت و پرسید ،

- « استاوروگین » هم ، آنجا است ؟

- بله ، بی شك .

- هه ! هه !

آنها بازسکوت کردند. «کاتوف» نیشخندی تحقیرآمیز و خشمگین بر لب داشت.

— و آن «شخصیت» کثیف‌تان هم، که نخواستم آنها چاپ‌کنم آنجاست!

— او آنجاست.

— و به دانشجویان قبولانیده‌اند که شخص «هرزن» آنها نوشته است!

— بله، خود «هرزن»!

بازسکوتی که سه دقیقه تمام ادامه داشت، برقرار شد. بالاخره، «کاتوف» از تختخوابش برخاست.

— گورتان را گم کنید و بروید! من نمیخواهم در زیر يك سقف با شما

بسر برم

«پتراستپانوویچ» هم برخاست و با شادی و سروری خاص جواب داد:

— رفتم! فقط يك کلمه می‌گویم، آیا «کیریلوف» در آن لانه خود تنهاست؟

دیگر خدمتکار ندارد؟

— او تك و تنهاست! بروید! نمی‌توانم باشما در زیر يك سقف زندگی کنم!

«پتراستپانوویچ» شاد و خوشحال به خیابان قدم گذاشت و اندیشید: «عزیزم،

حساب و نقشه تودرت و صحیح است، زامش به‌تر از پیش خواهد شد! و بوجود تو،

درست چنانکه اکنون هستی، احتیاج دارم! بهتر از این وضع، امکان ندارد که پیش

آید! خدای روسیه، خودش یار و یاور منست!

۷

«پتراستپانوویچ» هنگامی که ساعت شش رنگ خانه «استاوروآین» را

بصدا درآورد، مسلماً در این روز زیاد راه رفته بود و محتملاً راضی و موفق بود.

زیرا از قیافه خوششودش این نکته خوانده می‌شد، اما فوراً او را بخانه راه ندادند.

«نیکلای سولودوویچ» با «ماوریکی نیکلایویچ» خلوت کرده بود. این‌خبر، بی

درنگ او را نگران کرد. نزدیک اتاق کار به کمین خروج این مهمان نشست. صدای

گفت و شنیدنشان بگوش می‌رسید، اما آنچه را که می‌گفتند مشخص نبود. این

ملاقات چندان طولانی نبود، سروصدایی شنیده شد، صدایی خشن برخاست، دربار

شد و «ماوریکی نیکلایویچ» با رنگ پریده، خارج شد. «پتراستپانوویچ» را

ندید و از در بیرون رفت. «پتراستپانوویچ» بیدرنگ خود را با اتاق رسانید.

من نمی‌توانم از شرح گفتگوی این دو «رفیق» شانه خالی کنم، گفتگوی

بود که در این اوضاع و احوال کنونی، ناگهانی و غیرمنتظره بود و با این وجود،

چنین گفتگوی اتفاق افتاد، اینک شرح آن، هنگامی که «آلکسی یگوروویچ»

و رود این مهمان ناخوانده را اعلام داشت. «نیکلای سولودوویچ» بعد از شام روی نیم تخت چرت میزد. وقتی که این اسم را شنید، از جا پرید و نمیخواست آن را باور کند. پیدرتنگ تعجب و حیرت بر چهره اش نقش بست. لیکن دیروزی مفرورا نه، لبانش را از هم گشود. «ماوریکی نیکلایوویچ» از این لیکنند یکه خورد، وسط اتاق ایستاد، گویی می پرسید که آیا باید بماند یا برود. اما میزبانش فرصت یافت و قیافه اش را تغییر داد. او با تردید و دودلی به «ماوریکی نیکلایوویچ» نزدیک شد. اودست «نیکلای سولودوویچ» را که بجانبش دراز شده بود، نگرفت، و بی اینکه منتظر تعارف میزبانش بماند، پیش از او یک صندلی برداشت و با سکوت روی آن نشست. «نیکلای سولودوویچ» روی نیم تخت اش لم داد و نگاهش را به مهمان خیره دوخت و منتظر ماند. ناگهان «ماوریکی نیکلایوویچ» گفت:

– اگر می توانید، با «لیزا و تانیکلایونا» ازدواج کنید. (این نکته عجیب بود که از لحن کلامش بر نیامد که آیا این جمله اولیک تقاضا، یک نصیحت، یک تسلیم یا... یک فرمانست!)

«نیکلای سولودوویچ» همچنان خاموش بود؛ اما مهمان آنچه را که باید بگوید، احتمالا گفته بود؛ او هم بنوبه خویش به «نیکلای سولودوویچ» خیره شد و منتظر ماند تا جوابی بشنود.

بالاخره «استاوروگین» گفت:

– اگر اشتباه نکرده باشم (باری، این نکته کاملا درست بود) «لیزا و تانیکلایونا» نامزد شماست.

«ماوریکی نیکلایوویچ» با لحنی محکم و صریح تأیید کرد:

– بله، او نامزد منست!

– شما... شما با هم دعوا کرده اید؟ ببخشید «ماوریکی نیکلایوویچ»

– نه، او «دوستم دارد و برایم ارزش قائل است»، این سخنان خود اوست. کلمات او برای من از هر چیز دنیا، با ارزش تر است.

– هیچکس شك ندارد!

– اما بدانید که حتی اگر او در کنار من برابر محراب کلیسا هم باشد،

کافیت صدایش کنید تا مرا ترك کند، همه چیز را ترك کند و به شما بپیوندد.

– حتی اگر در برابر محراب کلیسا باشد؟

– و حتی بعد از آن!

– اشتباه نمی کنید؟

– نه! پشت نقاب کینه و نفرت، کینه و نفرتی پایدار و صمیمانه و کامل که او

بشما دارد، هر لحظه درخشش عشق و... جنون دیده میشود یک عشق بسیار صادق

و بی حد و اندازه، و یک جنون و دیوانگی! برعکس، پشت نقاب عشق خالص که او

بمن دارد، بیرحمانه ترین کینه و نفرت می درخشد... من پیش از این، چنین استحال

و مسخی را هرگز باور نداشتم...!

— از این نکته تعجب می‌کنم که شما چراغ من آمده‌اید تا باین طریق دست «لیز او تا نیکلایونا» را در دست من بگذارید. آیا حق دارید چنین کاری بکنید؟ او بشما مأموریتی داده است؟

«ماوریکی نیکلایوویچ» ابرو درهم کشید و سر بزر انداخت و ناگهان گفت:

— از جانب شما جز سختانی که دال بر اذیت‌آمیزی و پیروزی است، سختی دیگر شنیده نشده؛ من اطمینان دارم که شما از اسرار باطن و سخنان نا گفته، آگاهید؛ آیا می‌بایست به یک غرور بیهوده و پست قانع و خوشنود میشدم؟ آیا شما خوشنود و راضی نیستید؟ بیش از این باید توضیح دهم و ویرده از روی مسایل آشکار برگیرم؟ باشد، اگر شما تا این حد اشتیاق دارید که مرا شرمسار و خجلت زده ببینید، باز هم توضیح می‌دهم؛ من هیچ حقی ندارم، هر گونه مأموریتی غیرممکنست. «لیز او تا» نیکلایونا» هیچ چیز نمی‌داند؛ نامزدش کمالا عقل خود را از دست داده؛ او دیگر بدرد دارالمجانین می‌خورد و، علاوه بر آن با پای خودش آمده و شما را از جریان آگاه کرده. شما درد دنیا تنها مردی هستید که می‌توانید او را خوشبخت کنید و من تنها مردی هستم که او را بدبخت می‌کنم. شما او را «می‌جوئید». شکنجه و آزارش می‌دهید، اما با او ازدواج نمی‌کنید، علتش را نمیدانم؛ اگر علت آن فقط يك گفتگو و کشمکش عاشقانه است که در خارج اتفاق افتاده و اگر برای پایان دادن به آن، يك قربانی لازمست، مرا فدا کنید. او بسیار بدبخت است، و من نمیتوانم این موضوع را تحمل کنم. سخنان من نه اجازه‌ای در بر دارد و نه القاء و وسوسه‌ای؛ در این سخنان هیچ نکته‌ای وجود ندارد که عزت نفس شما را لکه دار کند. اگر شما خواستید در برابر محراب کلیسا جای مرا بگیرید، باینکه از من اجازه بگیرید می‌توانید و من هیچ دلیلی نمی‌یابم که دیوانگی خود را برملا کنم. و انگهی بعد از این رفتار و اقدام من، ازدواج ماکمالا غیرممکنست؛ با این بیچارگی، آیا میتوانم او را به کلیسا ببرم؟ عملی را که الآن در اینجا انجام میدهم، با علم باینکه او را بشما که شاید بزرگترین دشمن‌اش هستید، واگذار می‌کنم، بمقیده من چنان رذیلتانه است که من هرگز نمیتوانم آنرا تحمل کنم.

— شما روز ازدواج ما، خودکشی می‌کنید؟

— نه، مدت زمانی بعد، چه فایده دارد که با خون خود، جامه عروسی‌اش را بپالایم؛ حتی امکان دارد که من هرگز خودکشی نکنم، نه اکنون نه بعد.

— بی‌شک، برای اینکه خاطر من را آسوده کنید، چنین می‌گوئید؟

— خاطر شما را؟ چند قطره خون، برای شما چه اهمیت دارد؟

رنگش پرید، چشمانش درخشید؛ يك لحظه، هر دو خاموش ماندند.

«استاوروگین» گفت:

— از این چند سؤالی که می‌کنم، منظورم دارید. من حق ندارم که از شما سؤال کنم، اما بنظرم میرسد که حق دارم این موضوع را از شما ببرم؛ چه دلایلی

باعث شده که احساسات مرا نسبت به «لیز او تانیکلا یونا» چنین تمبیر و تفسیر کنید؟ منظور من آن احساسات تند وحاد است که تحقق آن بشما جرأت داده تا نزد من بیآئید.... و چنین پیشنهاد خطرناکی را مطرح کنید؟

«ماوریکسی نیکلا یویچ» ازجا پرید :

- چطور؟ آیا شما او را نمیخواهید و نمی‌جوئید؟ ابدأ طالب او نیستید و نمیخواهید با او ازدواج کنید؟

- بطور کلی، نمی‌توانم از احساسات خود نسبت باین یا آن زن، باشخص ثالث یا با هر کسی دیگر، جن خود آن زن، سخن گویم. معذورم دارید، این اخلاق خاص منست. اما در عوض، بقیه مطالب را بشما می‌گویم: من ازدواج کرده‌ام، و برایم امکان ندارد که دوباره ازدواج کنم یا «طالب ازدواج» باشم.

«ماوریکسی نیکلا یویچ» چنان متعجب و حیران شده که خود را به عقب صندلی انداخت. بصرکت به «استاوروگین» خیره شد و يك دقیقه بهمین وضع باقی ماند.

بالکنت زبان گفت :

- فکرش را بکنید.... من هیچ تصور نمی‌کردم، شما آن روز گفتید که ازدواج نکرده‌اید! من آنرا باور نکردم...

رنگش کاملاً پریده بود. ناگهان باهشت روی میز کوبید.

- اگر، پس از این چنین اقرار، «لیز او تانیکلا یونا» را آسوده نگذارید،

اگر او را ناراحت کنید، با ضرب چماق، شما را مانند يك سگ‌هار می‌کشم! او با شتاب برخاست و اتاق را ترک کرد. «پتر استپانوویچ» صاحبخانه را در يك وضع روحی کاملاً غیر منتظره یافت. «استاوروگین» نیشخند زد و گفت :

- آه! شمائید!

او قهقهه می‌زد و بنظر می‌رسید که از حالت چهره «پتر استپانوویچ» که با شتاب با اتاق داخل شده بود و کنج‌کاورانه یا بر زمین می‌کوبید، لذت می‌برد.

- شما پشت در گوش میدادید؟ انتظار دارید که باز هم برای شما توضیح دهم؟ چیزی را بشما قول داده بودم... آه، بله! یادم آمد! برویم و «افراد خودمان» را ملاقات کنیم. برویم، بسیار خوشحالم. چیزی مناسب‌تر و بهتر از این نمیتوانشید بپایید! او کلاهش را برداشت و بیدرنگ هردو خارج شدند. «پتر استپانوویچ» که با نگرانی به گرد خود می‌نگریست، گفت :

- چون به ملاقات «افراد ما» می‌روید، از پیش تفریح می‌کنید و شادید؟ گاهی او می‌کوشید در پیاده‌رو باریك آجری، کنار همراهش قدم بردارد، گاهی توی گل راه میرفت، زیرا «نیکلای سولودوویچ» گویی پی نمی‌برد که وسط پیاده‌رو را اشغال کرده و برای «پتر استپانوویچ» جایی نگذاشته است.

«استاوروگین» با صدایی بلند و شاد جواب داد:

- من تفریح نمی‌کنم، برعکس، اطمینان دارم که شما در آنجا افرادی کاملاً جدی دارید.

- چنانکه روزی توصیف کردید، مردمانی کله شق و فکور ...
- هیچ چیز لغت بخش تر از دیدار بعضی این افراد خشن و سرسخت و فکور نیست.

- آه! منظورتان «ماوریکینی-نیکلابویچ» است؟ من اطمینان دارم که چند لحظه پیش او آمده بود تا نامزدش را بشما تسلیم کند، هان؟ تصور کنید که من غیر- مستقیم او را باین فکرانداختم. و اگر او نامزدش را تسلیم نکند، ما بازور او را از چنگش بیرون می آوریم، هان!

- «پتراسیانوویچ» خوب میدانست که با پیش کشیدن این سخنان، چه هدف و منظوری دارد؛ اکنون که بآن اشاره کرده بود، ترجیح میداد که همه چیز را بخطر بیندازد و در شک و دو دلی نماند. «نیکلایوسولودوویچ» فقط می خندید. پرسید:
- شما همیشه قصد داشتید که بمن «کمک کنید»؟
- اگر مرا به کمک بخوانید! اما بدانید که یک راه دیگر وجود دارد، و بهتر از این راه است...

- من راه شما را میدانم.
- نه! صبر کنید، این یک راز است. فراموش نکنید که هر رازی، قیمتی دارد!

- «استاوروگین» کوشید تا بلند حرف نزنند و آهسته گفت:
- من حتی قیمتش را می دانم.
- «پتراسیانوویچ» با تشویش گفت:
- قیمتش چند است؟ چه گفتید؟
- گفتم، گورتان را کم کنید، با این رازتان! بهتراست بگوئید که آنجا چه کسانی منتظرمان هستند؟ میدانم که به مجلس جشنی میرویم، اما این افرادی هستند؟

- آه! جمعیتی است، بی اندازه درهم و مخلوط؛ حتی «کیریلوف» آنجا است.
- همه، افراد حوزه ها هستند؟
- بر شیطان لعنت! چقدر عجله دارید! هنوز اینجا یک حوزه هم وجود ندارد.

- پس برای پیش این همه اعلامیه، چه می کردید؟
- آنجا که میرویم، فقط چهار نفر عضو حوزه اند. دیگران منتظرند و در عین حال یکدیگر را مراقبت می کنند و بمن گزارش می دهند؛ همه مردمانی امتحان داده اند! موادی خامست که پیش از اینکه میدان را خالی کنیم باید بآن شکل داد. وانگهی، شما خودتان در تهیه این مجسمه ها شرکت کرده اید، آنها هیچ چیز ندارند که بشما یاد دهند.

- خوب! پس باین سادگی، موضوع سروسامان نمی گیرد؟ آیا موافقی وجود دارد؟

- جریان از چه قرار است؟ بهتر از این نمیشود! شما باین نکته که آنان می‌گویم می‌خندید؛ نخستین چیزی که در مورد آن هیچگاه باشکست روپرو نمی‌شویم و نتیجه مثبت دارد، مسأله اونیفورم است. هیچ‌چیز، قاطع‌تر و برنده‌تر از اونیفورم نیست؛ من با تمدن و تصمیم درجات و مشاغلی بوجود آورده‌ام؛ من منشی‌ها، همکاران مخفی، صندوقداران، رؤسا، ناظران و کمک‌هایشان را باختیار دارم، همه این درجات بسیار خوش‌آیند است و خوب کار می‌کنند و فعالیت مینمایند. بعد، مسأله دوم، احصاسات، مطرح است. میدانید که در کشور ما، سوسیالیسم فقط با کمک احصاسات، پیروز می‌شود و نشر مییابد؛ این نکته تأثرآور است که این افسران هستند که میخواهند قید و بندها را پاره کنند و مانند سگ‌ها همه را گاز بگیرند. این حوادثیست که نمیتوان از آن اجتناب کرد. سپس مسأله مردم فرومایه و صادق و صمیمی پیش می‌آید؛ گمان می‌کنم که اینها مردمی هستند که گاهی خیلی فایده می‌رسانند، اما برای مراقبت آنها بسیار وقت هدر می‌رود. و بالاخره، بزرگترین قدرت که هر بنایی را محکم و پایدار می‌کند، همانا خجالت و شرمساری از عقاید خاص خویش است! و این يك قدرت و نیروست! و اگر کسی تربیتی فراهم کند تا هیچيك از آنان دیگر عقیده خاص خویش را نداشته باشد، او کار مثبت انجام داده است! آنها گمان می‌برند که داشتن عقیده‌ای خاص، از شان و مرتبه‌شان می‌کاهد!

- اگر چنین است که گفتید، دیگر چرا وقت خود را تلف می‌کنید؟
- اگر آنها دراز کشیده‌اند و پادهان باز می‌نگرند، چگونه می‌خواهید که من از آن استفاده نبرم؟ پس باور ندارید که موفقیت ما حتمی است؟ آنچه را که فاقد آن هستیم ایمان نیست. با این افراد امکان موفقیت بسیار است! این نکته را شما می‌گویم، کافیت فریاد بکشید که چنانکه باید و شاید آنها آزادخواه نیستند، آنگاه آنها خود را بآب و آتش می‌زنند. احمق‌ها کینه مرا بدل دارند که چرا مردم اینجا را با «کمیتۀ مرکزی» و «شعبات متعدد» خویش گول زده‌ام. شما خودتان این نکته را بمن تذکر دادید و با این وجود، فریب و اغفال در کار نیست، کمیتۀ مرکزی، من هستم و شما؛ اما شعبات، هر چند که دلتان بخواهد، بوجود خواهد آمد!

- و همچنان با همان مردم پست و فرومایه؟
- اینها مواد خام‌اند! بموقش، بدرد می‌خورند.
- و شما همیشه بمن امید داشتید؟
- شما رهبر هستید، شما قدرت و نیرواید؛ من در کنار شما خواهم بود، همان منشی شما؛ «ما بر زورقی سوار خواهیم شد که پاروهای از چوب افرا و بادبانهای ابریشمین دارد؛ دختری جوان و زیبا، «لیزواتانیکلا یونا»، عقب زورق نشسته است...» بر شیطان لعنت، آیا سرود آنان، همین خواهد بود!
«استاوروگین» نیشخند زد:

— شما آشفته و درده بیان کردید ، نه ، الآن موضوعی را برایتان تعریف می‌کنم که بیشتر ارزش دارد . اکنون ، تمام قدرت‌ها و نیروهای را که می‌توانید از آنها استفاده ببرید و حوزه‌هایتان را تشکیل دهید ، با انگشتان شما شمرده ، مراتب و درجات ، احصاسات ، نداشتن عقاید خاصی ، اما نکته‌ای مهمتر وجود دارد ، چهارتن عضو حوزه را تحریک کنید که نفر پنجم را « سر به نیست » کنند ، باین بهانه که امکان دارد او آنها را لو بدهد ، بخاطر خونی که ریخته‌اند ، شما می‌توانید همه را با یک گره بهم ببندید . آنها غلام و برده شما خواهند شد ، دیگر هرگز جرأت نمی‌کنند که عصیان کنند و شما حساب بخواهند ، هه ! هه ! هه !

« پتر استپانوویچ » اندیشید : « اندکی صبر کن ، نتیجه این حرفت را خواهی دید ، و این امشب خواهد بود نه دیرتر . تو واقعاً پا را از گلیم خود فرائز گذاشته‌ای ! »

او می‌بایست چنین می‌اندیشید یا چیزی نظیر این . آنها نزدیک خانه‌ای که « ویرگینسکی » در آن ساکن بود ، رسیدند .

— بیشك شما مرا همچون يك « عضو » معرفی خواهید کرد که از خارج آمده وبا « انترناسیونال » ارتباط دارد ؟ (ناگهان « استاوروگین » پرسید) : يك مأمور بازرس ، هان ؟

— نه ، نه يك مأمور بازرس . شما مأمور بازرس نخواهید بود ؛ شما ، شما يك عضو مؤسس خواهید بود که از خارج رسیده‌اید و می‌خواهید اسرار را فاش کنید . بیشك رشته سخن را بدست خواهید گرفت ؟

— از کجا این فکر بخاطر تان رسید ؟

« استاوروگین » که از این همه جسارت حیران شده بود ، وسط پیاده‌رو نزدیک فانوس ایستاد . « پتر استپانوویچ » بی اینکه حرکت کند باو خیره شد . « استاوروگین » از خشم نف انداخت و بر اهش ادامه داد : ناگهان پرسید :

— و شما ، صحبت خواهید کرد ؟

— نه ، من ترجیح می‌دهم که سخنان شما گوش دهم .

— بر شیطان لعنت ! فکری را بخاطرم آوردید .

— کدام فکر ؟

— فکری می‌کنم که ابتدا آنجا حرف می‌زنم ، اما بعد از آن شما را کتک می‌زنم

و خوب لت و پاز می‌کنم .

— راستی ، همین الآن به « کارمازینوف » گفتم که قصد داشتید او را تنبیه

کنید ، نه با حرف ، بلکه ، همچنان که يك موزیک را تنبیه می‌کنند و شکنجه‌اش می‌دهند .

— اما من هرگز این حرف را نزدم ، ها ، ها ، ها !

— اهمیت ندارد ...

— در هر صورت متشکرم ! از شما ممنونم !

می‌دانید که «کرامازینوف» دیگر چه گفت ، در باطن و واقع ، مسلک و مرام ما ، نفی شرافت و عزت نفس است ، و برای ما سهل و ساده است که به ملت روس ، راست و صریح «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» بدیم و او را بدنبال خود بکشانیم . «استاوروگین» فریاد کشید :

«کاملاً صحیح است ! باید با آب طلا نوشت . او یگراست به هدف و مقصود ما دست یافته است ، «حق‌زدالت و بی‌شرافتی» اما همه مردم بما می‌پیوندند ، و آنطرف دیگر ، هیچکس نمی‌ماند ! اما ، آقای «ورخوونسکی» بمن بگوئید که آیا شما پلیس مخفی نیستید ؟

«چرا ، اما آن‌کس که این سؤال را مطرح می‌کند ، نباید آنرا با صدای بلند و علناً تکرار کند .

«فهمیدم ... اما بین خودمان است و کمی دیگر اینجا نیست ؟»

«نه ، من پلیس مخفی نیستم ! بس است ، رسیدیم . آقای «استاوروگین» ، قیافه بگیرد . من عریار که پیش آنان می‌روم ، چنین می‌کنم . سعی کنید تا آنجا که ممکنست قیافه‌ای درهم و اندیشناک بگیرید ، همین نکته را از شما می‌خواهند و بس ! اینکار چندان ضرر ندارد و موزیانه نیست .

فصل هفتم

در جمع « افراد ما »

۱

« ویرگینسکی » در خانه شخصی خوش زندگی می کرد ، یعنی در آپارتمان زنش در خیابان « فورمی » . خانه ای بود چوبی و يك طبقه ؛ آنها مستأجر بیگانه نداشتند . بهانه جشن تولد صاحبخانه ، پانزده نفر را دعوت کرده بودند ؛ اما این شب نشینی ، به يك شب نشینی عادی خانوادگی ، ابتدا شباهت نداشت . زن و شوهر ، از همان آغاز ازدواجشان یکبار برای همیشه تصمیم گرفته بودند که جشن نگیرند و کسی را دعوت نکنند و این رسم را احمقانه تلقی کردند . در اینگونه مجالس هیچگونه لغت و شادی نمی یافتند . در این سالیان اخیر ، موفق شده بودند که از هر گونه اجتماعی ، مطلقاً خود را برکنار دارند . هر چند که « ویرگینسکی » دارای خصال پسندیده بود و بهیچوجه به يك مرد « درمانده و مفلوک » شباهت نداشت ، اما مردم او را آدمی متفرعن و شیفته انزوا ، تصور می کردند . اما خانم « ویرگینسکی » ، با این وجود که شوهرش افسر بود ، اما حرفه مامائی اش سبب شده بود که در بلکان پائین نردبان اجتماع منزوی گردد ، بسیار پائین تر از مرحله ای که يك زن کشیش زندگی می کند ، اما در او ، هیچگونه نشان فروتنی و خضوع که با شغل و موقعیت اجتماعی بستگی داشت ، پدیدار نبود . علی الخصوص پس از ارتباط و آمیزش احمقانه و تقریباً علنی او با آدمی دغل ، مانند کاپیتان « لیادکین » بود که پیربان - ترین زنان ما او را تحقیر می کردند و با و پشت می گردانیدند . اما خانم « ویرگینسکی »

چنان وانمود می‌کرد که درست همین نکته را طالبست. مسأله عجیبی بود؛ بهنگام «ضرورت»، جدی‌ترین زنان، فراموش نمی‌کردند که به «آرینا پروخوروونا» *Arina Pro khorovna* (اسم اصلیش بود) مراجعه‌کنند و به سه مامای دیگر شهر ما توجه نمایند. حتی از گوشه و کنار ابالت برای پرستاری و مداوای «زنان‌مالک» پی‌امیفرستادند، چنین بود اعتمادی که مردم درموارد بسیار دشوار، به‌دانش، موفقیت و مهارت او داشتند. بالاخره کار با آنجا رسید که برای مداوا فقط به خانه‌های مردم بسیار ثروتمند می‌رفت. پول پرستی‌اش تا بعد حرص و ولع رسیده بود. هنگامی که بر قدرت و نیروی خویش آگاه شد، بر خصلت و خوی سرکش خود لگام نزد. حتی هنگامی که بخانه‌های مردم بسیار سرشناس خوانده میشد، اتفاق می‌افتاد که با رفتار «نیهیلیستی» اش، و با تحقیر مراتب ادب و رسم و عادت و باتسخر و استهزاء تمام «مقدسات» و مخصوصاً حتی در آن لحظه که آن‌امر «مقدس» امکان داشت مفید باشد، از ترسانیدن زائوهای رنجور و ضعیف‌النفس لذت می‌برد. بنا به شهادت موثق جراح و مامای ما «روزانف» *Rozanov*، هنگامی که زنی به درد وضع حمل دچار شده بود و نام خدای قادر را بر زبان راند، «آرینا - پروخوروونا» ناگهان بر آشفت و با پر خاش‌های ضد مذهب‌اش که مانند «گلوله تفنگ» اثر داشت، بیمار را ترسانید و آنرا معلول‌زایمان قریب‌الوقوت راند.

«آرینا پروخوروونا» هر چند که يك نیهیلیست کامل بود، اما، بخوی رسوم و آداب دنیایی و حتی عادات کهن و توهماتی که مفید تشخیص داده میشد، حقیر نمیشمرد. مثلاً، هرگز غسل تعمید را فراموش نمیکرد؛ با گیسوان تابدار و ملبس به پیراهن سبزرنگ ابریشمین که دنباله آنرا بر زمین می‌کشید، در این مراسم شرکت می‌کرد. (معمولاً، بیشتر لذت می‌برد که در این لحظات وضعی آشفته و بی‌اندازه بی‌بندوبار داشته باشد.) در آن مدت که مراسم دینی ادامه داشت، او قیافه‌ای بسیار گستاخ بخود می‌گرفت، بقسمی که اجراء کنندگان مراسم را حیران و مبهوت می‌کرد. اما بعد از انجام مراسم، او افتخاراً با دست خویش شامپانی میریخت (برای همین امر بود که او با «آرایش» می‌آمد)، و در آن لحظه که جامتان را بدست شما میداد، بیهوده می‌کوشیدید که «پیش‌کش و هدیه» خود را از یاد ببرید.

همانان که این بار در خانه «ویرگینسکی» گرد آمده بودند (تقریباً همه مرد بودند)، از چهره‌شان چنین خوانده میشد که بنا به تصادف با اینجا آمده‌اند. نه پیش‌غذایی وجود داشت و نه غذایی. در میان اتاقی بزرگ که بایک قالی آبی‌رنگ و مستعمل فرش شده بود، دو میز کنار هم قرار داده و با سفره‌ای بزرگ که چندان تمیز نبود، آنرا پوشانیده بودند. دوسمور دیده میشد. يك سینی بزرگ که بیست و پنج استکان و يك سبد نان در آن قرار داشت، انتهای میز را اشغال کرده بود. نان سفید معمولی بود که آن را بریده بودند، چنانکه در مؤسسات شیانه روزی برای پسران و دختران جوان اشراف می‌برند. خواهر خانم صاحبخانه که دختر

خانمی بود سی ساله ، خاموش و کم حرف ، اما بد اخ و طرفداره ابتکار جدید . در دل شخص « ویر گینسکی » ترس و وحشتی دیوانه وار ایجاد می کرد . او جای میریخت فقط سه زن در این جلسه حضور داشت : خانم خانه ، خواهرش ، و خواهر « ویر گینسکی » ، اودختری بود جوان که تازه از « سن پترزبورگ » آمده بود . « آرینا پر و خور و ونا » که زنی بود زیبا تقریباً بیست و هفت ساله و اندکی ژولیده ، يك پیراهن نخ میسوز - رنگ که هیچگونه تجملی نداشت ، پوشیده بود . چشمان بیپاك اش را به مهمانان دوخته بود و گویی میخواست با آنها بگوید : « خوب می بینید که من چگونه ام ؟ از هیچ چیز يك ندارم » . دختر خانم « ویر گینسکی » هم چندان عیب و نقصی در وجودش دیده نمیشد . او كوچك اندام ، گرد و چاق بود و گونه هاى بسیار سرخ داشت . او دانشجو بود و نیهیلیست . کنار « آرینا پر و خور و ونا » نشسته بود و هنوز لباس سفرش را بتن داشت و يك لوله كاغذ در دستهایش گرفته بود و با چشمان پیراارش يك يك مهمانان را می نگرید ، اما خود « ویر گینسکی » ، امشب اندکى كسل و ناراحت بود ؛ مع الوصف ، توى يك صندلى راحت ، کنار ميز لمیده بود . همه مهمانان نشسته بودند ، صندلى ها ، دور ميز چنان چیده شده بود ، که گویی جلسه ای میخواهد تشکیل گردد . كاملاً مشهود بود که همگی چیزی را انتظار میکشند ، هر چند که گفت و گوها درباره مسائل كاملاً پیش پا افتاده و مبتذل بود . هنگامی که « استاوروگین » و « ورخوونسکی » وارد شدند ، همه آنها خاموش شدند .

برای اینکه همه چیز كاملاً روشن گردد ، لازمست که چند نکته را توضیح دهیم . فکر می كنم كه فى الواقع همه این آقایان گرد آمده بودند باین امید كه موضوع جالبی را بشنوند و همگی را قبلاً آگاه کرده بودند . گل آزادخواه « سرخ » شهر كهن ما می شكفت : « ویر گینسکی » بسیار دقت و مراقبت کرده تا نتوانسته بود این « گروه شنونده » را گرد آورد . هم چنین باید تذکر دهیم كه برخی (هر چند كه تعدادشان انگشت شمار بود) تا كنون هرگز بخانه اوقدم نگذاشته بودند . محققان اغلب مهمانان ، از آنچه كه داشت وقوع می یافت ، اطلاع روشن و صریح نداشتند . درست است كه همگی « پتر استپانوویچ » را مأموری می دانستند كه از « خارج » آمده و دارای « قدرت كامل » است . این عقیده ریشه دوانیده و بمذاق همه خوش آیند بود . و با این وجود ، این گروه هم شهری كه به بهانه برگزار كردن جشن تنول گرد آمده بودند ، از پیش میدانستند كه چندتن كه پیشنهادات مشخص و قاطع دریافت کرده بودند ، عضویت را پذیرفته اند .

« پتر استپانوویچ » فرصت یافته و يك « حوزه پنج نفری » تشكيل داده بود همانند حوزه هاىی كه قبلاً در مسكو و اینجا ، در این ایالت ، از افسران داشت (این نکته پتازگی آشكار شد) . هم چنین می گفتند كه يك حوزه هم در ایالت « ... » تشكيل داده است . این پنج تن بر گزیده كه اكنون گرد ميز نشسته بودند ، می كوشیدند . چنان قیافه حق بجانبی داشته باشند كه هیچكس نتواند بوجودشان پی برد . آنها عبارت بودند از : « این نکته دیگر بر كسى پوشیده نیست - اولاً « لیونین » ، بعد

خود «ویرگینسکی»، «شیگالف»، همان مردی که گوشهای بزرگ داشت و برادر خانم «ویرگینسکی» بود، لیامشین و بالاخره «تولکاتچنکو» *Tolkatchenko* نامی که مردی عجیب بود و چهل سال داشت و بخاطر تحقیق و تنبیهی که درباره اخلاق و آداب ملت روس کرده بود، شهرت داشت. او مخصوصاً به آداب و رسوم و اخلاق رازن و بدکاران علاقه داشت، اغلب وقت خود را در اماکن بدنام می گذرانید (و تنها هدفش تحقیق در آداب و رسوم نبود). او میان ما، با وضعی زولیده و بی بند و بار ظاهر شده بود، چکمه های مردم عادی بپا داشت و قیافه اش فکور، نگاهش محیل و گفتارش شاعرانه بود. قبلاً، «لیامشین» یک یادو بار، اورانزد «استیان تروفی موویچ» برده بود و او هیچگونه طرفی بر نیسته بود؛ او بشهر نمی آمد مگر بندرت و آن هنگامی بود که شغلش را از دست می داد. او کارمند راه آهن بود.

این پنج «عضوفال» نخستین حوزه را تشکیل داده بودند و با ساده لوحی اعتقاد داشتند که یک واحد بی اندازه ناچیز را در میان صدها و هزاران حوزه مشابه بوجود آورده اند، حوزه هایی که تقریباً در سراسر روسیه پراکنده است و به یک مرکز سری وابسته و این مرکز هم بنوبه خویش به یک مرکز انقلابی جهانی ارتباط ناگستنی دارد. باید اقرار کنم که بدبختانه در این هنگام، در میان آنها کشمکی و اختلافی دیده میشد. باین معنا که از فصل بهار، همگی ورود «پتروور-خوونسکی» را انتظار می کشیدند، ابتدا «تولکاتچنکو» و سپس «شیگالف» ورود او را خبر داده بودند؛ آنها بدل خود وعده می دادند که او اعجاز خواهد کرد؛ با نخستین اشاره او حوزه را تشکیل دادند بی اینکه کوچکترین اعتراض در دل داشته باشند. اما همینکه حوزه تشکیل شد، همگی قیافه ای بخود گرفتند که گویی مناعت و بزرگ منشی شان لکه دار شده است، احتمالاً باین علت که با شتاب رضایت خویش را اعلام کرده بودند. محرك این شتابزدگی یکنوع عزت نفس گرانقدر بود که این رضایت را بآنها تلقین کرده بود. نمیخواستند که پشت سرشان گفته شود که آنها جرأت نکردند عضویت را بپذیرند - و در عین حال «پتروورخوونسکی» می توانست برای این رفتار بزرگوارانه شان ارزش قائل شود یا دست کم برای ارضاء کنجکاو مشروعشان، آنرا از رازی مهم آگاه گرداند، اما او هیچ اقدامی نکرد؛ بلکه کاملاً عکس آن عمل کرد، رفتارش با آنان غرور آمیز و بسیار بیقیدانه بود. بالاخره، آنها خشمگین شدند. «شیگالف» حتی رفتارش را واداشت تا حساب، بخواهند، اما، مسلماً، این واقعه در خانه «ویرگینسکی» اتفاق نیفتاد، مخصوصاً در حضور بیگانگان بیشمار.

چون سخن از بیگانگان بمیان آمد، باید این نکته ذکر گردد که من گمان می کنم که این پنج عضو نخستین حوزه که اسامی آنها ذکر شد با میل و شوق بسیار حدس می زدند که در میان مهمانان چند تن عضو یک یا چند حوزه دیگر که بر آنان مجهولست، اما به همان مرکز سری ارتباط دارد و بوسیله همان «پتروورخوونسکی» تشکیل یافته است، حضور دارند. چنین نتیجه حاصل شد که تمام حاضران بیکدیگر بدگمان بودند و خود را جمع و

جور می کردند؛ همه این مسایل باعث شد که جلسه ضمنی درهم و مشكوك داشته باشد. با این وجود، در میان مهمانان چندتن از هر گونه شك و بدگمانی میرا بودند؛ مثلاً، يك سرگرد ارتش، خویشاوند نزدیک «ویرگینسکی»، مردی بی آزار و ضرر که هیچکس دعوتش نکرده بود. اوقفت آمده بود تا به پسر برادرش تبریک بگوید و نتوانسته بودند عذرش را بخواهند، وانگهی «ویرگینسکی» باو بسیار اعتماد داشت. درحقیقت، سرگرد ایداً عرضه نداشت که کسی را «لو» بدهد؛ با این وجود که فکرش محدود بود، روزگارش را به معاشرت با «آزادبخواهان» و «افراطیون» می گذرانید، نه بخاطر اینکه با آنان هم عقیده بود، بلکه فقط دوست میداشت بسختان نشان گوش دهد. و حتی روزی موقعیت او به «خطر» افتاد، بسته شماره های روزنامه «ناقوس» و اعلامیه های گوناگونی که حتی جرأت نکرد آنها را باز کند، دریافت داشت. با این وجود، گمان برده که اگر از بخش آنجا خودداری کند، شرافت اش لکه دار شده است. اغلب همین نکات اند که غرابت اخلاق مردم روسیه را حتی تا این روز بوجود می آورند. بقیه مهمانان به دو دسته مشخص، تقسیم می شدند: يك دسته که عزت نفس سرکش و تند داشتند و دسته دیگر که نخستین مرحله تحرك و جهش جوانی پرشور را می گذرانیدند. آنان عبارت بودند از دو یا سه معلم که يك تن از آنها می انگید و تقریباً چهل و پنج سال داشت و مردی بود خودخواه و خرده گیر که درد بیرستان تدریس می کرد، سپس دو یا سه افسر که يك تن آنان بتازگی از يك مدرسه توپخانه فارغ التحصیل شده بود و فقط چند روز می گذشت که بشهر ما قدم گذاشته بود. او جوانکی بود خاموش و سربزیر که هنوز فرصت نیافته بود باهیچکس آمیزش کند؛ او مداد بدست گرفته بود و تقریباً در بحث شرکت نکرد و در دفترچه یادداشت جیبی اش چیزی ننوشت؛ انقاشی می کرد و کاملاً سرگرم ابتکار بود. در بین مهمانان، هم چنین آن دانشجوی جوان علوم دینی دیده می شد؛ او بود که تصاویر و رقیع و مستهجن در کیف آن فروشنده کتابهای مقدس گذاشته بود. او مردی بود دل زنده و فرز و زرنگ، هر چند که در باطن کمرو و کم جرأت بود، اما با لبخندی تحقیرآمیز، برتری خویش را ابراز میداشت. هم چنین، نمیدانم بچه علت، پسر شهر دار ما که روزگار زود او را فرسوده کرده بود، در این جمع حضور داشت و من در حادثه ای که برای آن «زن افسر» که اتفاق افتاد درباره اوصحبت داشتم، او درس اسریش لب ازلب بر نداشت و حرف نزد. دیگر، يك «دانش آموز» جوان در این مجلس دیده می شد، او ژولیده و پرشور بود، گویی مناعت طبعش آزار دیده و چنین مینمود که از سن کم خویش (هیجده سال) شرمگین است. مدت زمانی بعد، مردم با تعجب و حیرت پی بردند که این «بچه» رئیس يك حوزه ماجراجویان بوده که از شاگردان کلاس های عالی دبیرستان ما تشکیل میشده

۱ - روزنامه ای بود که آ. ز. هرزن در خارج از کشور چاپ و منتشر

می کرد.

است. «کاتوف» را داشتم فراموش می‌کردم. او در انتهای میز نشسته و صندوقی از ردیف صندوقی‌ها خارج شده بود. خاموش، چشم بر زمین دوخته بود، جای ننوشتید و سراسر شب، کلاهش را از دست نگذاشت، و حال کسی را داشت که گویی برای کاری آمده و هر لحظه امکان دارد که برخیزد و بی‌گفتوگو آنجا را ترک کند. «کیریلوف» کنار او نشسته بود. او هم خاموش بود، هر بار نگاه تیره و بی‌حرکتش را بآن کسی که سخن می‌گفت، می‌دوخت و چنین مینمود که بدون هیچ‌ان یا تعجب، مکالمه را دنبال می‌کند. برخی از آنان که نخستین بار بود که او را می‌دیدند، نمی‌توانستند خودداری کنند و با نگاهی دزدانه و بدگمانه باو ننگرند. نمیدانم که آیا خانم «وبرگینسکی» از ماجرا آگاه بود یا نه. احتمالاً آگاه بود و شوهرش همه چیز را باو گفته بود. اما آن دختر دانشجو، از هیچ چیز اطلاع نداشت و در اندیشه خویش بود، اوقصد داشت که بیش از يك یا دو روز، در این شهر نماند و به سیر و گشت خود ادامه دهد و به تمام شهرهایی که دانشگاه دارد، سفر کند و «با دانشجویان بی‌ضاعت همدردی نماید و تحریکشان کند تا صدای اعتراض خود را بلند کنند» حتی او مجهز بود به چند صد «اعلامیه» چاپ سنگی که احتمالاً نمره الهامات شخص خودش بود. باید اشاره کنم که دانش‌آموز نسبت باین دختر دانشجو بی‌سبب کینه‌ای زهر آگین در وجود خود حس می‌کرد، هر چند که در سراسر عمرش نخستین بار بود که او را می‌دید؛ از آن جانب، دختر هم نمی‌توانست، نفرت و انزجار خود را پنهان دارد. سرگرد که عمویش بود، پس از گذشت ده سال، نخستین بار او را می‌دید. بهنگام ورود «استاوروگین» و «ورخوونسکی» گونه‌های دختر جوان مانند گوجه فرنگی گل انداخته بود، او با عمویش درباره برخی مسائل زنانه بحث و مجادله می‌کرد.

۲

«ورخوونسکی» درس‌میز، با بقیه روی يك صندوقی پهن شد به هیچکس سلام نکرد. او قیافه‌ای تحقیرآمیز و متفرعن داشت. «استاوروگین» با ادب و احترام به همه سلام کرده بود. هر چند که همگی با بی‌مبیری انتظارشان را می‌کشیدند، اما بیدارنگ حالتی خونسرد پخود گرفتند و چنین وانمود کردند که آن دو را ندیده‌اند. هنوز «استاوروگین» ننشسته بود که خانم صاحبخانه باخشونت از او پرسید:

«استاوروگین»، جای می‌خواهید؟

«با میل»

او به دختر خانمی که جای میریخت رو کرد و دستور داد:

- چای برای «استاوروگین» و شما؟ (او به «ورخوونسکی» رو کرد)
- مسلماً! آیا از يك مهمان چنین چیزی را سؤال می‌کنند؟ وانگهی،
خامه هم می‌خواهم؛ چای شما همیشه بد طعم است! و حتی امروز که روز جشن
است! ...

ناگهان دختر دانشجو گفت:

- چطور، شما هم، جشن و جشن تولد را قبول دارید؟ ما داشتیم درباره
آن صحبت می‌کردیم.

دانش‌آموز از انتهای مین زیر لب گفت:

- این يك رسم کهنه است!

دختر دانشجو روی صندلیش به جنب و جوش افتاد و باشتاب گفت:

- چه چیز رسم کهنه است؟ فراموش کردن عقاید باستانی حتی بسیاری ضرر:

يك رسم کهنه نیست! برعکس باید بگوئیم که متأسفانه يك رسم تازه است! و این
نکته را هم باید در نظر گرفت که عقاید بی‌ضرر و آزار وجود ندارد!

دانش‌آموز گفت:

- تأیید می‌کنم که عقاید باستانی يك مسأله کهنه است که باید آنرا نابود

کرد... اما اعتقاد به جشن تولد، همه می‌دانند که احمقانه است... يك بازی

بسیار کهنه است و ارزش ندارد که باز هم وقت پر ارزش خود را برای آن هدر دهیم؛

قبلاً وقت بسیار برای آن تلف شده است؛ بهتر آنست به موضوعی بپردازیم که

بیشتر ...

دختر دانشجو فریاد کشید:

- از حد خود تجاوز کرده‌اید... از سخنان شما هیچ چیز درك نمی‌شود!

- فکر می‌کنم که هر کس حق دارد، صحبت کند، و من می‌خواهم مانند

هر کس دیگر، عقیده‌ام را بیان کنم...

نام «ویرگینسکی»، قاطع گفت:

- هیچکس حق بیان را از شما سلب نمی‌کند، شما را دعوت می‌کنند که

اندکی واضح‌تر سخن بگوئید، زیرا مطالب شما را کسی نمی‌فهمد.

دانش‌آموز نومیدانه و با دشواری ولکنت زبان گفت:

- اجازه بدهید، شما تذکر دهم که بمن توهین کرده‌اید... اگر نتوانستم فکرم

را تمام و کامل بیان کنم، باین علت بود که افکار بسیار در مغزم می‌جوشید نه اندك

و انگشت شمار.

دختر دانشجو حرف او را قطع کرد:

- اگر بلد نیستید صحبت کنید، خاموش بمانید و خفه شوید.

دانش‌آموز از روی صندلی پرید! از شرم سرخ شده بود و می‌ترسید به کرد

خویش بنگرد. فریاد کشید:

- فقط خواستم اعلام کنم که میل دارم خود را مترقی بنمایانید، فقط باین

دلیل که آقای «استاوروگین» آنجا نشسته است! همین و بس!

دختر دانشجو گفت:

— این عقیده شما کثیف و رذیله است و بوجی رشد فکر شما را ثابت می کند! تقاضا می کنم که دیگر با من صحبت نکنید!

خانم «ویرگینسکی» گفت:

— «استاوروگین» چند لحظه پیش، درباره حقوق خانوادگی بحث در گرفته بود. این افسر بحث را پیش کشیده بود (او خویشاوند خود، سرگرد را نشان داد). و محققاً من نمیخواهم با این مزخرفات کهنه که مدت زمانی دراز می گذرد که حل و فصل شده، مزاحم شما شوم و سرتان را بندد بیاورم. اما این عقاید و اسنباطهایی را که ما درباره حقوق و تکالیف خانوادگی داریم، از کجا آمده! این سؤال منست! عقیده شما چیست!

«استاوروگین» پرسید:

— چطور، از کجا آمده!

دختر دانشجو با حالتی که گویی میخواست «استاوروگین» را بانگاه از پای در آورد، ناگهان گفت:

— یعنی، مثلاً اعتقاد به خدا از رعد و برق نتیجه شده. همه مردم میدانند که انسان اولیه بر اثر ترس و وحشت و آگاهی بر ضعف خویش، این دشمن ناپیدا را بمقام خدایی رسانیده و پرستش کرده. اما منشأ عقاید خانوادگی چیست! خود خانواده از کجا تشکیل یافته!

خانم صاحبخانه گفت:

— این سؤال، کاملاً با آن موضوع یکسان نیست.

«استاوروگین» گفت:

— فکر می کنم که جواب این سؤال بسیار گستاخانه است و از حزم و احتیاط و ادب و نزاکت بدور.

دختر دانشجو گفت:

— چطور!

گروه آموزگاران نیشخندی لنت بخش بر لب آوردند و «لیامشین» و دانش آموز جوان هم از آنان تقلید کردند. سرگرد قهقهه زد. خانم «ویرگینسکی» خطاب به «استاوروگین» گفت:

— شما میبایست، تصنیف می ساختید.

دختر دانشجو با صدایی خشمگین گفت:

— آقا، این جواب هرگز درخورشان شما نیست... من علت آنرا درک نمی کنم. سرگرد فریاد کشید:

— کاملاً صحیح است، تو یک دختر جوان هستی، باید رفتار و کردارت متین باشد! چه باعث شده که مانند ترقه از جا میبری.

— خواهش می‌کنم خاموش شوید! شما را بر چند میدارم، با من خودمانی صحبت نکنید و از این تمثیلات زشت و رذیلاته بکار نبرید. نخستین بار است که شما را می‌بینم و دربارهٔ خویشاوندی ادعایی خودمان، هیچ چیز نمی‌خواهم بدانم.

— اما من عموی توهستم! وقتی که کودک بودی بتو محبت کردم و در آغوش خود بزرگت نمودم.

— حالا من چه کنم و بمن چه که شما مرا یا دیگری را در آغوش می‌گرفتید؟ آقای افسر بی‌تربیت، من که از شما نخواستہ بودم که اینکار را بکنید، شما دل‌تان می‌خواست و از اینکار لذت می‌بردید. و اجازه بدهید تذکر دهم که یکبار دیگر شما را بر چند میدارم که با من خودمانی صحبت نکنید، مخصوصاً که طرز تکلم شما از احساسات انسانی و ملت‌خواهی‌تان، سرچشمه نمی‌گیرد!

— این دخترها، همه‌شان اینطور اند! (سرگرد با مشت روی میز کوبید و به «استاوروگین» که رو بروی نشسته بود، خطاب کرد.) نه، آقا، اجازه بدهید، من افکار آزادخواهانه و تو را دوست میدارم؛ دوست دارم که یک گفت‌وگوی معنوی را بشنوم، اما بین مردان! نه گفت‌وگوی زنان، یعنی این شلخته‌های تازه بدوران رسیده را! بسختی‌شان گوش دادن، دردناک است! (به دختر جوان که گویی می‌خواست باو پر خاشی کند رو کرد و فریاد کشید!) اینقدر وول‌نخور، نه، من هم اجازه می‌خواهم صحبت کنم! بمن توهین شده!

خانم «ویرگینسکی» زیر لب غرید:

— شما باعث دردسر اید. حتی لیاقت ندارید که صحبت کنید!

سرگرد به تب‌توابع افتاده بود و همچنان به «استاوروگین» خطاب میکرد:

— نه، نه، می‌خواهم عقیده‌ام را بیان کنم. آقای «استاوروگین» من از شما، مانند یک تازه‌وارد، خیلی انتظار دارم، هر چند که افتخار نداشته‌ام با شما آشنا شوم. این زنان، بدون وجود مردان، چه خواهند کرد؟ مثل مگس نابود میشوند! تمام مشکل مسأله زن، فقط فقدان اصالت است و بی. شما اطمینان می‌دهم که این مردان هستند که مسأله زنان را احاطه ابداع کرده و بادست خود بدیغتی خویش را فراهم کرده‌اند. خدا را شکر که من ازدواج نکرده‌ام! زنان هیچگونه قوهٔ تخیل و ابداع ندارند، آنها لیاقت ندارند ساده‌ترین طرح‌گلدوزی را ابداع کنند! باز هم مردان هستند که آنرا برایشان ایجاد می‌کنند! خوب توجه کنید! من او را در آغوش خود بزرگ کرده‌ام! هنگامی که ده‌ساله بود، با او «مازورکا» رقصیدم؛ حالا او از راه رسیده است، چنانکه عقل حکم می‌کند من با بی‌بصری می‌خواهم او را در آغوش کشم، و، تصویرش را بکنید که با کلمهٔ دوم، بمن می‌گوید که خدا وجود ندارد! لاف اندکی صبر می‌کرد؛ هیچ شتاب و عجله‌ای در کار نیست! فرض کنیم بعضی دانشمندان، دیگر به خدا عقیده ندارند، اما آنها دانا و بی‌نا هستند! و تو، کوفته قلقلی، بگو ببینم که از همهٔ این مسائل چه می‌فهمی؟ یک پسر دانشجو این‌ها را بتو آموخته! و اگر روشن کردن چراغ اتاق خواب را بتو می‌آموخت، باز هم بدنبال

او میرفتی و چراغ اتاق خواب را روشن می کردی.
دختر دانشجو با بی اعتنائی تحقیر آمیز، گویی که بحث و گفت و گو با چنین
مردی، بزرگش نمی آرد، جواب داد:

- توقف دروغ می گویی و بی، نیک آدم مودی و خبیثی، همین الآن سخافت
عقلتان را ثابت کردم! آنچه را که همه ما از کتاب مقدس آموخته ایم، بگوشتان
خواندم و تکرار کردم، و اگر تو پندرو خویشانت را گرامی داری، عمر دراز و پول
و ثروت خواهی یافت. این آیه در ده فرمان آمده است. اگر خدای شما لازم واجب
دیده است که محبت خانوادگی را پاداش دهد، بنا بر این خدای شما هم رذیست
است! این جمله ها و عبارات را که برای اثبات این مسأله، بر زبان آوردم، بی مقدمه
نبود، بلکه باین مناسبت بوده که شما حقوق خودتان را داشتید اثبات می کردید.
اگر شما کنسذهن و خرفاید، و هنوز موضوع را درک نکرده اید، هیچکس تقصیر
ندارد! کف شده اید و خشمگین هستید، این نکته همان راز و معمای همه نسل
شماست.

سرگرد گفت:

- احق!

- احق خود شما!ید!

- گم شو به من دشنام میدی!

«لیووفین» از انتهای دیگر میز در بحث شرکت کرد و گفت:

- اما کاپیتان «ماکزیموویچ Maximovitch» اجازه بدهید، شما
خودتان برای من اقرار کردید که به خدا اعتقاد ندارید.

- چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟ من اگر چنین گفتم، آن مسأله ای دیگر
است! شاید اینطور باشد، اما نه بطور قطع و یقین! من هرگز چنین حرفی را بر زبان
نمی آورم که باید خدا را تیرباران و نابود کرد. همه شعراء عقیده دارند که بکسرباز
جز نوشیدن و لذت بردن، کاری دیگر ندارد. امکان دارد که من هم نوشیده باشم، اما،
باور می کنید که در دل شب برایم چنین اتفاق افتاده که با لباس خواب شناخته شده از
چا برخیزم و در برابر تمثال مریم علامت صلیب رسم کنم و از خدا بخواهم که نور
ایمان را بقلبم بتاباند، زیرا احتیاجم در آن هنگام هرگز در این مورد آرامش و آسودگی
نداشته ام، خدا وجود دارد یا نه؟ با دلی و سختی راهم را می یافتم. مسلماً، هنگام
صبح، موضوعی دیگر فکر انسان را بحدوث مشغول میداشت و آنگاه دوباره ایمان
متزلزل می شد. بطور کلی، چنین درک کرده ام که بوقت روز، ایمان سست می گردد...

هورخوونسکی، دهان دره کرد و به خانم صاحبخانه خطاب کرد و گفت:

- ورق بازی ندارید؟

دختر دانشجو که از خشم کله را سرخ شده بود گفت:

- من با پیشنهاد شما موافقم.

خانم «ویبرگینسکی» با نگاهی سرزنش بار به شوهرش نگریست و گفت:

- این وقت پرارزش را بشنیدن سخنان پوچ، هدر میدهند.
چنین مینمود که دختر دانشجو بخود آمده بود.
- فقط میخواستم با این جمع، از درد ورنجهای اعتراضات دانشجویان گفتگو کنم، اما چگونه و قتمان با مسایل غیر اخلاقی تلف شد...
بعضی اینکه دختر دانشجو هانش را باز کرد، دانش آموز نتوانست خودداری کند و گفت،

- نه دیگر مسایل اخلاقی وجود دارد و نه غیر اخلاقی!...
- آقای دانش آموز، پیش از اینکه، این نکته را بشما بیاموزند، من آنرا قبلا میدانستم.
دانش آموز با خشم گفت،

- اما من یقین میدانم که شما که کودکی بیش نیستید، باین منظور باینجا آمده اید، که ما را تعلیم دهید، در صورتی که ما باندازه کفایت تعلیم یافته ایم. پس از «بیلینسکی Bielinsky» همه مردم روسیه می دانند که حکمفرمایی «پدرو مادرگرمی» که شما حتی نتوانستید چنانکه سزاوار است آنرا بیان کنید، امری است غیر اخلاقی!

خانم «ویرگینسکی» به شوهرش خطاب کرد و گفت:
- آیا این بحث هیچوقت پایان نمییابد؟
باین مناسبت که او خانم صاحبخانه بود، هنگامی که مشاهده می کرد که چند تن از مهمانان جدیدش لبخند میزنند و دچار تردید شده اند، آنگاه از این سخنان احقرانه از شرم سرخ میشد. «ویرگینسکی» گفت،
- خانها، آقایان، اگر کسی میخواهد چیزی بگوید که به مصالح عموم ارتباط دارد یا میخواهد مسأله ای را اعلام کند، خواهش می کنم بی درنگ صحبت کند و وقت را از دست نهد!

معلم لنگه که تا این لحظه خاموش مانده بود رفتاری بسیار متین داشت، ملایم و آرام چنین گفت،

- من جسارت کرده و سؤالی دارم. میخواستم بدانم که آیا ما در يك جلسه رسمی گرد آمده ایم یا فقط مجمعی است از مردم عادی و ساده که برای تبریک گفتن باینجا آمده اند؟ من فقط برای اینکه همه اطلاع پابند و از شک و تردید بیرون آیند این سؤال را مطرح کردم.

این سؤال پراز گوشه و کنایه، اثر خویش را بخشید. همه بیکدیگر نگر بستند گویی هر کس جواب این سؤال را از دیگری می جست و ناگهان همه نگاه ها به «دورخونسکی» و «استاوروگین» دوخته شد.

خانم «ویرگینسکی» گفت،
- من پیشنهاد می کنم که این سؤال که آیا این جلسه رسمی است یا نه، برای گذاشته شود.

- «لیوتین» اعلام داشت،
 - من این پیشنهاد را تأیید می‌کنم، هرچند که چندان روشن نیست .
 دیگران با شتاب گفتند :
 - من هم، من هم...
 «وبرگینسکی» گفت :
 - وفکر می‌کنم که باین ترتیب، نظمی برقرار میشود.
 زنش اظهارداشت :
 - پس رأی بگیریم، «لیامشین» پشت پیانو بنشیند! وقتی که رأی گرفتن آغاز
 شد، می‌توانید از همانجا نظر خود را بیان کنید .
 «لیامشین» گفت :
 - باز هم؟ آیا باندازه کافی سروصدا راه نینداختم؟
 - من جداً از شما تقاضا می‌کنم! پشت پیانو بنشینید. پس نمی‌خواهید خدمتی
 انجام دهید؟
 - «آرینا پروخوروونا» بشما اطمینان میدهم که هیچکس مراقب ما نیست و
 بسخنایمان گوش نمی‌دهد! این يك هوی وهوس خاصی شماست! پنجره‌ها بسیار بلند
 است! حتی اگر کسی بخواهد گوش دهد، هیچ چیز درك نمی‌کند .
 صدایی بگوش رسید
 - ما هم، هیچ چیز درك نمی‌کنیم .
 خانم «وبرگینسکی» به «ورخوونسکی» رو کرد و گفت،
 - ومن، بشما گفتم که آنها نمی‌توانند چندان احتیاط کنند و گوش بزنگ
 باشند. من از جاسوسها میترسم. کسانی که از خیابان می‌گذرند باید گمان برند که
 ما جشن گرفته‌ایم و موسیقی می‌نوازیم .
 «لیامشین» غرید ،
 - بر شیطان لعنت!
 پشت پیانو نشست تا آهنگ والسی بنوازد؛ نزدیک بود که بامشت روی کلید
 های پیانو بکوبد.
 خانم «وبرگینسکی» گفت :
 - کسانی که میخواهند جلسه رسمی باشد دست راستشان را بلند کنند!
 عده‌ای به موضوع پی بردند و برخی نه. گروهی داشتند دستهایشان را بلند
 می‌کردند اما بیدرتنگ پائین آوردند و دوباره بالا بردند.
 افسری فریاد کشید :
 - بر شیطان لعنت! من ابدأ سر در نیآوردم .
 دیگری گفت :
 - من هم چیزی نفهمیدم.
 نفر سوم گفت :

- من ، فهمیدم ، اگر موافقت ، باید دستتان را بلند کنید .
- با چه چیز موافقت ؟
- منظور ، تشکیل جلسه است !
- نه ، منظور تشکیل جلسه نیست !
- دانش آموز به خانم «ویرگینسکی» خطاب کرد و گفت :
- من برای تشکیل جلسه رأی دادم .
- پس چرا دستتان را بلند نکردید ؟
- من بشما نگاه کردم ، شما چرا دستتان را بلند نکردید ؟ من هم بلند نکردم .
- چقدر احمقانه است ! اگر من دستم را بلند نکردم ، باین علت بود که این پیشنهاد را من مطرح کردم . آقایان ، من عکس آنرا پیشنهاد می کنم . کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، بحرکت بمانند و دستشان را بلند نکنند . کسانی که آنرا نمیخواهند ، دست راستشان را بلند کنند !
- دانش آموز دوباره پرسید ،
- کسانی که نمیخواهند جلسه تشکیل شود ؟
- خانم «ویرگینسکی» با خشم گفت :
- شما تعدد دارید ؟
- دو یا سه صدا فریاد کشید :
- نه ، اجازه بدهید ، کسانی که میخواهند جلسه تشکیل شود ، باید دست بلند کنند یا نمیخواهند ؟ باید این ؟ را روشن کرد !
- کسانی که نمیخواهند ، نمیخوا ...
- افسری فریاد کشید ،
- قبول ! اما اگر نخواستند جلسه تشکیل شود ، چه بکنند ؟ دستشان را بلند کنند یا نکنند ؟
- سرگرد گفت :
- آه ! هنوز لیاقت آزادی و قانون اساسی را نداریم .
- آموزگار لنگ تذکره داد :
- آقای «لیامشین» ، خونسرد باشید ! بیانو را چنان محکم می نوازید که هیچکس ، چیزی درک نمی کند .
- «آرینا پروخوروونا» ، من قسم میخورم که هیچکس مراقب ما نیست ؟
- «لیامشین» (برخاست) ، و دیگر نمیخواهم بنوازم . من برای دیدار شما با اینجا آمده ام نه برای بیانونواختن !
- «ویرگینسکی» گفت :
- آقایان ! با صدای بلند بمن جواب دهید ، جلسه رسمی است یا نه ؟
- چند صدا فریاد کشید :

- جلسه رسمی است ، جلسه رسمی است .
 - اگر چنین است ، رأی ضرورت ندارد ! کفایت ! آقایان ، آیاموافقید ،
 باز هم باید رأی گرفت ؟
 - نه رأی گرفتن لازم نیست ! ما موضوع را فهمیدیم .
 - شاید کسانی باشند که نمیخواهند جلسه تشکیل گردد ؟
 - نه ! نه ! همگی میخواهیم که جلسه رسمی شود !
 کسی فریاد کشید ،
 - جلسه رسمی یعنی چه ؟
 هیچکس پاو جواب نداد .
 از هر گوشه و کنار فریاد کشیدند ،
 - باید رئیس جلسه انتخاب کرد .
 - «ورگینسکی» رئیس جلسه است ، او میزبان ماست !
 «ورگینسکی» گفت ،

- خانم ها ، آقایان ، اگر چنین است ، من پیشنهاد چند لحظه پیش خود
 را نکرار نمیکنم ، اگر کسی میخواهد مطالبی بگوید که به مصالح عموم ارتباط دارد
 یا مسأله ای را میخواهد مطرح کند ، بیدرنگ صحبت کند !
 همگی سکوت کردند . همه نگاه ها به «استاورگین» و «ورخوونسکی»
 دوخته شد .

خانم صاحبخانه پرسید ،
 - «ورخوونسکی» ، شما مطلبی ندارید که مطرح کنید ؟
 او دهان دره کرد و گفت ،
 - ابتدا مطلبی ندارم . خوب ! بله ، من يك ليوان کوچک کنیاك میخواستم .
 - و شما ، «استاوروگین» ؟
 - متشکرم ، من کنیاك نمی نوشم .
 - من از شما میپرسم که میخواهید صحبت کنید یا نه . از کنیاك حرف نمیزنم !
 - حرف بزنم ؟ از چه ؟ نه ، نمیخواهم حرف بزنم .
 خانم صاحبخانه به «ورخوونسکی» جواب داد ،
 - برای شما کنیاك خواهند آورد .
 دختر دانشجو برخاست . مدت زمانی بود که روی صندلیش تکان میخورد
 و بالاوپائین میرفت .
 - من آمده ام تا درباره دانشجویان بی بضاعت با شما صحبت کنم ، باید همه
 جا آنها را برانگیخت ...

اما نتوانست جمله اش را تمام کند . در انتهای دیگر میز ، رقیبی دیگر
 برخاست و همه نگاهها باو دوخته شد . او «شیکالف» بزرگ گوش بود . باقیافه ای
 در هم و اندیشناك ، دفترچه بزرگی را که در آن با خط ریز مطالبی یادداشت کرده

بود ، جلو خویش گذاشت . او بر جای نشست و همچنان خاموش بود . عده ای با نگرانی و توشش به دفترچه بزرگ خیره شدند . چنین مینمود که فقط «لیو تین» و «ویرگینسکی» و آموزگار لنگ راضی و خوشنوداند .

«شیکالف» بالحنی حزن انگیز اما قاطع و محکم گفت :

- اجازه صحبت می خواهم .

«ویرگینسکی» جواب داد :

- اجازه دارید .

سخنران بر جای نشست ، نیم دقیقه سکوت کرد و بالحنی سنگین و متین گفت :

- خانمها ، آقایان ...

خواهر خانم «ویرگینسکی» که سراغ بطری کنیاك رفته بود با صدای بلند گفت :

- اینهم کنیاك !

او بطری و لیوان را که بدست گرفته و آنها را نه درسینی گذاشته بود و نه در

بشقاب ، باهم جلو «ورخوونسکی» گذاشت .

سخنران که کلامش قطع شده بود ، باوقار و متانت سکوت کرد .

«ورخوونسکی» کنیاك را در لیوان ریخت و فریاد کشید :

- اهمیت ندارد ! ادامه دهید ! سخنان شمارا نمی شنوم !

- خانمها ، آقایان ، تمنا می کنم آندکی دقت کنید . چنانچه بعداً خواهید

دید ، من نظر شمارا درباره موضوعی که در درجه اول اهمیت قرار دارد ، می -

پرسم ، ناچارم که پیش از طرح موضوع ، مقدمه ای ذکر کنم !

ناگهان «پتراستیانوویچ» پرسید :

- «آرینا پروخوروونا» ، قیچی ندارید ؟

خانم صاحبخانه چشمانش گرد شد و پرسید :

- قیچی ، برای چه می خواهید ؟

- فراموش کرده ام که ناخنهایم را بچینم ؛ سه روز می گذرد که به فکر

اینکار هستم .

«آرینا پروخوروونا» سرخ شد . اما چنین مینمود که دختر خانم «ویرگینسکی»

از این هوس ناگهانی لنت میبرد . او برخاست و گفت :

- بنظر من می آید که چند لحظه پیش ، آنرا کنار پنجره دیدم .

او سراغ قیچی رفت و آنرا نزد «پتراستیانوویچ» که حتی بانگاه از او تشکر

نکرد ، آورد . «پتراستیانوویچ» قیچی را گرفت و بناخن چیدن مشغول شد .

«آرینا پروخوروونا» که بی برده بود که منظور «پتراستیانوویچ» قطعا اینست که

خود را در همه امور واقع بین نشان دهد ، از ناراحتی خویش خجل شد . دیگران با سکوت

بیکدیگر می نگریستند . معلم لنگ با حسادت و خیانت به «ورخوونسکی» تکریمت .

«شیکالف» ادامه داد ،

- من تمام نیرو و قدرت اهر را صرف مطالعهٔ تشکیلات اجتماعی و جامعهٔ آینده که جانشین وضع کنونی خواهد شد، کرده‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که تمام مبدعین سیستم‌های اجتماعی از اعصار کهن تا زمان ما، خیالی‌افان، پادیه‌گوینان و احمقانی بیش نبوده‌اند و گفتارشان پر از تناقض است و نه از علوم طبیعی مطلقاً چیزی درک می‌کرده‌اند نه از این حیوان عجیب که او را انسان می‌نامند. عقاید افلاتون، روسو، فوریه پایه‌هایش متزلزل است و بکارگنجشکان می‌آید و نه بکارجامهٔ بشر. اما چون ضرورت دارد که این شکل جدید جامعه را شرح دهیم، علی‌الخصوص در این لحظه که بالاخره ما خود را آماده می‌کنیم تا وارد میدان عمل شویم و پیش از این در مرحلهٔ تفکر درنگ نکنیم، من سیستم خاص خویش را در مورد تشکیلات و ادارهٔ جهان، بیان می‌کنم. اینست (بامش روی دفترچه کوبید). می‌خواستم محتویات آنرا باختصار بسمع این مجمع برسانم. اما باین نتیجه رسیدم که باید چند توضیح شفاهی بر آن بیفزایم، بنابراین سخنرانی من با در نظر گرفتن تعداد فصولش کمتر از ده شب بطول نمی‌انجامد (صدای خنده برخاست). وانگهی، قبلاً باید بگویم که این اثر و نوشته من تمام و کامل نیست (باز هم صدای خنده برخاست). من در فرضیات خویش دچار اشکال شده‌ام و نتایجی که حاصل کرده‌ام با عقیدهٔ ابتدائی واولی من منابرت دارد و درست نقطهٔ مقابل آنست، من از یک آزادی مطلق آغاز کرده‌ام و در پایان به یک استبداد مطلق رسیده‌ام. مع‌الوصف باید این نکته را بیفزایم که جز راه حل پیشنهادی من، رسم و آئین جامعه نمی‌تواند چیزی دیگر باشد.

صدای خنده بیش از پیش بلندتر میشد. اما فقط جوانان و بیخبران می‌خندیدند. بر چهره‌های خانم «ویرگینسکی»، «لیبوتین» و معلم لنگه سکوت و اندوه خشم‌آلوده نقش بسته بود. یکی از افسران با احتیاط تذکر داد،
- اگر شما خودتان هم نتوانسته‌اید، سیستم تان را منظم کنید و اگر نتیجه معکوس حاصل کرده و نومید شده‌اید، از دست ما چه کاری بر می‌آید؟

«شیگالف» بالحنی قاطع گفت:

- آقای افسر، حق دارید، مخصوصاً این کلمهٔ «نومید» را درست بکار بردید. بله، من نتیجه عکس حاصل کرده و نومید شده‌ام! با این وجود، آنچه که در کتاب من بیان شده، صحیح است، جز این راه، هیچ‌راه نجاتی نیست، هیچ‌کس جز این فرضیه نمی‌تواند فرضیه‌ای ابداع کند! باین دلیلست که من عجله دارم مجمع را دعوت کنم که نظریات مرا مدت ده شب پیایی بشنود و فوراً عقیده‌اش را بیان کند. اگر حاضران نخواسته باشند، سخنان مرا بشنوند، بیدرنگ از یکدیگر جدا می‌شویم! مردان بکار خویش بازمی‌گردند و زنان بغانه‌داریشان می‌پردازند، زیرا اگر کتاب مرا رد کنید و نپذیرید، هیچ راه چاره‌ای دیگر نخواهید یافت. هیچ! و اگر فرصت را غنیمت بشماریم، به یک امر اجتماعی آسیب و صدمه زده‌ایم، زیرا بالاخره ناچار و ناگزیر همه باین سیستم بازمی‌گردند!

جنب و جوش در جمع دیده میشد. می‌رسیدند، «آبادیوانه است»!

«لیامشین» نتیجه گرفت :

« پس ، همه چیز به این نتیجه معکوسی که «شیگالف» حاصل کرده ، بستگی دارد. بنا بر این مسأله اساسی اینست که بدانیم آیا او باید بدهمان نتیجه معکوس پای بند بماند یا نه ؟

دانش آموز گفت :

« این نتیجه معکوس «شیگالف» يك مسأله شخصی است .

افسر به تمسخر و شوخی گفت :

« من پیشنهاد می کنم رأی بگیریم تا بدانیم که تا چه حد این نتیجه عکس

که «شیگالف» بآن رسیده ، با منافع و مصالح عموم ارتباط دارد و در عین حال آیا ارزش شنیدن دارد یا نه .

معلم لنگه گفت :

« اینطور نیست ، (اوعادت داشت که گفتارش را با لبخندی تمسخر آمیز

درهم آمیزد . بقسمی که فهم این نکته که آیا او جدی و قاطع سخن می گوید یا فقط

شوخی و مزاح می کند ، دشوار بود .) اینطور نیست ، آقای «شیگالف» به اثرش

بسیار علاقه دارد و وانگهی خاضع و فروتن است . من کتابش را خوانده ام . او راه

حل نهایی را در این می بیند که جامعه را بدو بخش نامساوی باید تقسیم کرد . ده يك

افراد جامعه از آزادی فردی بهره مند گردد و حق تسلط و حکمرایی مطلق بر نه

نفر دیگر داشته باشد . این عده کثیر باید تشخیص و تفرد خود را از دست بدهند و

بصورت يك گله متشکل گردند . يك اطاعت کورکورانه آنها را از شاهراه تحولات

و تغییرات پی در پی به يك بیگناهی و صفا و پاکی که با بهشت زمینی تناسب دارد راهبری

می کند ، هر چند که بکار طاقت فرسا و ادا شده باشد . طرقي را که نویسنده بما

پیشنهاد می کند تا نه دهم بشریت را ملوب الاراده کنیم و بوسیله آموزش مجدد

همه افراد نسل ، بیدرنگ آنها را بشکل گله درآوریم ، قابل دقت و اهمیت است :

این نظریات که بر اساس مطالبه فرضیات طبیعی بنا شده منطقی است . ممکنست

صدها نتایج نویسنده را نه پذیریم ، اما نمی توانیم به هوش و دانش اشی شک کنیم .

افسوس ، شرطی که سخنران قائل شده و ده شب مهلت میخواهد ، با اوضاع و احوال

جور در نمی آید ، اگر اوضاع و احوال مقتضی بود ، می توانستیم به مایل جالب

بیشمار پی ببریم .

خانم «ورگینسکی» با نگرانی و تشویش از او پرسید :

« آیا سخنانان حقیقی و جدیست ؟ این مرد هنگامی که نه دهم جامعه را

بیردگی می کشاند ، آیا نمیداند که با مردم چه باید کرد ؟ هدایتست که من باو

بدگمانم .

معلم لنگه با تمجب گفت :

« آیا از برادران سخن می گوئید ؟

« مرا مسخره می کنید ؟

دختر دانشجو فریاد کشید :

— بملاوه کار کردن برای اشراف و همچون خدایان از آنان فرمانبردن ، پستی و رذالت است .

«شیکالاف» بالعنی آمرانه چنین نتیجه گرفت :

— آنچه را که من پیشنهاد می‌کنم . پستی و رذالت نیست ، بلکه خیر و جمال و يك بهشت زمینی است ، و جز این راه ، نمیتوان راهی دیگر برگزید . «لیامشین» فریاد کشید :

— اما عقیده من اینست که اگر واقعاً نمیدانیم که با این نه دهم چه کنیم ، بجای ساختن بهشت ، بهتر آن می‌بینم که همه را نابود کنیم ؛ و يك گروه مردم دانشمند را که با کمک فرضیه‌های علمی بتوانند به زندگی حیویش سر و سامان دهند ، بر روی زمین باقی گذاریم .

دختر دانشجو گفت :

— فقط يك دلقك میتواند چنین سخنانی بر زبان آورد .

خانم «ویرگینسکی» زیر گوش او زمزمه کرد :

— او يك دلقك است ، اما يك دلقك مفید !

«شیکالاف» به «لیامشین» رو کرد و با حرارت گفت :

— آقا ، شما که استهزاء می‌کنید ، شاید بهترین راه حل ها ، همینست . محققان خودتان نمی‌فهمید که چه نظریه عمیقی ابراز داشته‌اید ! اما چون نظریه شما تقریباً تحقق نیافتنی است ، پس بهتر آنست به همان چیزی که بهشت زمینی می‌نامیم ، راضی شویم .

«ورخوونسکی» که سرگرم چیدن ناخن‌هایش بود ، حتی سر برداشت و از دهانش پرید :

— چه مزخرفاتی !

گویی که معلم لنگه ، این نخستین گفتار «پتراستیا نوویچ» را انتظار میکشید تا به بحث و مشاجره بپردازد ، بیدرنگ گفت :

— چرا ، مزخرفات ؟ چرا مزخرفات ؟ آقای «شیکالاف» مسلماً يك بشر دوست متعصب است ، و بیاد بیاورید که در کتابهای «فوریه» ، «کابه» Cabet و حتی در کتابهای «پروودون» Proudhon ، يك مشت راه حل‌های بسیار مستبدانه و بسیار موهوم بچشم می‌خورد . آقای «شیکالاف» شاید يك راه حل بسیار عملی‌تر را پیشنهاد می‌کند . اطمینان می‌دهم که پس از خواندن کتابش ، نمی‌توان با برخی نکاتش موافقت نکرد ! شاید این کتاب از هر کتاب دیگر به واقفیت نزدیکتر باشد ! بهشت زمینی‌اش تقریباً مسلم و تردید ناپذیر است ، همانست که بشریت از ابتدای خلقت آنرا آرزو می‌کند !

«ورخوونسکی» تمجیح‌کنان گفت :

— من اطمینان داشتم که چنین پایان ناهنجاری خواهد داشت .

معلم لنگه بیس از پیش بهیچان می آمد :

« اجازه بندهید ، بحث و گفتگو و ابراز عقیده در مورد شکل آینده جامعه ، برای آنانکه می اندیشیدند و متفکرانند ، اکنون يك ضرورت قطعی است . « مرزن » ، در سراسر زندگیش بآن اندیشید . یقین می دانم که « بیلینسکی » شبهای بسیار تا صبح با دوستانش بحث می کرد و برای مشکلات جامعه آینده ، راه حل می جست .

ناگهان سرگرد گفت :

« حتی کسانی بودند که در این راه عقلشان را از دست دادند !

« لیپوتین » در بحث شرکت جست ، گویی ناگهان تصمیم گرفته بود حمله ای را شروع کند و بیش از این قیافه يك دیکتاتور بخود نگذرد و خاموش نماند :

« در هر حال ، با این ترتیب ، به نتیجه ای میرسیم ...

« ورخونسکی » گفت :

« من نگفتم که سخنان « شیکالف » مزخرف است . آقایان ، توجه کنید (او آرام سر برداشت) ، بمقیده من ، همه این کتابها : « فوزیه » ، « کابه » ، همه این « حقوق کار » ، این کتاب « شیکالف » ، همه اینها رمانهایی هستند که می توان صدها هزارتا از آنها را نوشت . این يك وقت گذرانی زیباست . می دانم که در این شهر کوچک شما کسل می شوید . آنگاه به قلم و کاغذ پناه میبرید .

معلم لنگه روی صندلیش بجنب و جوش افتاد :

« اجازه بندهید ، هر چند که ما مردم ، ایالت نشین هستیم و باین دلیل مستحق ترحم و شفقت ایم ، باین وجود می دانیم که هنوز در دنیا مسأله تازه ای اتفاق نیفتاده است که ما تأمل بخوریم که چرا بر آن توقف نیفتاده ایم . مثلاً ، بوسیله اعلامیه هایی که در خارج چاپ شده ، بمای پیشنهاد می کنند که متحد شویم و برای تخریب و ویرانی جهانی ، حوزه ها تشکیل دهیم ، باین دستاویز که محالست بتوان دردی که دنیا را رنج می دهد ، مداوا کرد . پس جز این چاره نداریم که صد میلیون سراز تن جدا کنیم تا سنگینی بار بشریت را سبک کرده و راهی را که بدنای جدید منتهی می گردد کوتاه و آسان نمائیم ! بی شك ، نظریه ایست کامل ، اما مانند عقاید « شیکالف » که شما چند لحظه پیش آن را بباد تمسخر و استهزاء گرفتند ، همچنان تحقق ناپذیر است .

« ورخونسکی » گفت :

« من برای مشاجره باینجا نیآمده ام .

بی اینکه ملفت گردد که گوشه ای از حقیقت را بیان کرده است ، او شمع را بجانب خود کشید تا بهتر ببیند .

« افسوس ، افسوس که شما از بحث و مشاجره شانه خالی می کنید و سخت سرگرم آرایش خویشنتید !

« شما با آرایش من چه کار دارید ؟

«لیپوتین» دوباره بخود جرأت داد و گفت :
 - سربریدن صد میلیون نفر بهمان اندازه دشوار است که تفسیر دادن جهان
 بوسیلهٔ تبلیغات ! شاید هم دشوارتر است ، البته در مورد روسیه سخن می‌گویم..
 افسر گفت :
 - اکنون ، همهٔ چشمها بروسیه دوخته شده .
 معلم‌لنگ جواب داد :

- میدانیم که دنیا ازماچه انتظاری دارد . میدانیم که يك انگشت مرموز
 کشور زیبای مارا نشان کرده‌است و اینجارا مستعدترین معالک برای اجرای این
 مقصود بزرگ خود یافته است . اما در اجرای این مقصود اشکالی وجود دارد ! در
 موردی که بخواهیم این مقصود را بوسیلهٔ تبلیغ با مسالمت و آرامش تحقق دهیم ،
 دست کم من می‌توانم از آن سود فردی حاصل کنم و فرصت را غنیمت بشمارم و با
 خیال راحت و راجی کنم ؛ حتی رهبران ، بخاطر خدماتی که در جهت منافع و مصالح
 عموم انجام داده‌ام ، می‌توانند بمن درجه و نشان بدهند . در صورتیکه در وضع
 دوم ، یعنی سربریدن صد میلیون نفر ، بمن چه اجر و مزدی میرسد ؟ و اگر من با
 عشق و علاقه به تبلیغ و راجی می‌پردازم ، شاید فقط زبانم را برباد د

«ورخوونسکی» گفت :

- آه ! مسلماً زبانان را برباد می‌دهید !
 - شما خودتان باین نکته پی‌بردید ! وانگهی ، چون انسانها گوسفند نیستند ،
 امکان ندارد که کمتر از پنجاه سال ، فرض کنیم سی سال ، بتوان باین قتل عام پایان داد .
 آنگاه مقاومتی بوجود می‌آید ، در اینصورت آیا شرط احتیاط نیست که انسان
 دارائی‌اش را بردارد و در آنطرف دریاهاى آرام به جزیرهٔ دورافتاده‌ای پناه برد
 و عمرش را با آرامش بپایان رساند ؟ حرف‌ها را باور کنید ! (با انگشتانش روی میز
 کوبید) خطری که چنین تبلیغی در بر دارد ، فقط مردم را به مهاجرت ترغیب و
 تحریک می‌کند و بس .

او با قیافه‌ای پیروز ، سخنانش پایان داد . او یکی از پر منزلترین مردم
 ایالت ما بود . «لیپوتین» لیخندی محیلا نه و مسخره آمیز بر لب داشت : «ویرگینسکی»
 با قیافه‌ای غمگین گوش داده بود و دیگران با دقت بسیار ، مخصوصاً خانمها و افسران
 همه می‌فهمیدند که راه‌گزین بر طرفدار صد میلیون سر بسته شده است ! همهٔ دنباله
 آنرا انتظار می‌کشیدند .

«ورخوونسکی» بالحنی که هنوز کسالت بار و بی‌عید بود ، آهسته گفت :

- نکتهٔ بسیار بجایی را بیان کردید . مهاجرت عقیدهٔ خوب نیست . اما با
 وجود تمام کارشکنی‌ها و اشکالاتی که پیش‌بینی می‌کنید ، چون حفظ منافع و مصالح
 عموم هر روز تعدادی افزونتر از پیش ، هواخواه می‌یابد ، آنگاه امکان دارد که
 حوادث بر شما پیشی گیرد . در این مورد ، مذهب جدیدی جانشین مذهب قدیم می‌گردد .
 باین علت است که پیروان بسیار دارد ! دامنۀ این بحث بسیار وسیع است . اما

شما ، بار سفر را ببندید . و حتی بشما نصیحت می‌کنم به «درسد» بروید و نه به جزایر دور افتاده . اولاً ، این شهر است که هرگز بیماری مری در آن دیده نشده ، شما دانشمندید و حتماً از مرگ می‌ترسید . ثانیاً ، نزدیک مرز روسیه است و بسادگی می‌توانید پولهایی را که از این کشور عزیز برایتان می‌فرستند ، دریافت کنید ! ثالثاً ، در این شهر گروهی باصطلاح ذخایر هنر زندگی می‌کنند و شما زیباپرست‌اید و فکر می‌کنم که قبلاً معلم ادبیات بوده‌اید ، و بالاخره در آنجا بیک سوئیس اختصاصی دست می‌یابید که بشما الهام شاعرانه می‌بخشد ، زیرا گمان می‌کنم که شعر هم می‌گوئید ! خلاصه کمال مطلوب شما ، آنجاست !

باز هم ، جمع به جنب و جوش افتاد ، افسران می‌لولیدند . يك لحظه گذشت و همه شروع کردند به فرزدن . اما معلم لنگ ، خشمگین گفت :
- نه ! امکان دارد که ما هنوز مصلحت عموم را ترك نكویم . باید این نکته را درك كنید ...

«ورخوونسکی» قیچی را روی میز گذاشت و ناگهان گفت :
- چطور ! اگر از شما تقاضا کنند ، عضویت يك حوزه را می‌پذیرید ؟
حاضران يکه خورند . «مرد مرز» ، بسیار زود نقاب از چهره بر گرفت !
و این اشاره و کنایه «تقسیم او به يك «حوزه» چه معنی داشت ...

معلم لنگ سبزانداخت و گفت :
- هر کس امکان دارد که خود را مردی شریف بداند و شانه از زیر بار حفظ مصالح و منافع عموم خالی نکند ، اما ...
«ورخوونسکی» آمرانه گفت :

- نشد ! اما ، دیگر ندارد . آقایان ، بشما اعلام می‌کنم که به يك جواب روشن و قاطع احتیاج دارم . کلاً می‌فهمم که هنگامی که قدم باینجا گذاشتم و جمع شما را دیدم ، میبایست توضیحاتی ادا می‌کردم ، اما تا وقتی که بطرز تفکر شما پی‌نبرم ، نمی‌توانم هیچ توضیحی بدهم ! بحث و مشاجره بی‌است ! این سی‌سال اخیر ، بی‌اندازه بحث کرده‌اند ، من از شما می‌خواهم ، آنچه را که ترجیح می‌دهید بپذیرید ؛ یا آهسته گام بردارید ، یعنی ، رومان‌های اجتماعی بنویسید و درباره سرنوشت بشر ، در هزار سال دیگر ، روی کاغذ بحث کنید ، حال آنکه در این مدت ، استبداد تکه‌هایی را که دست‌چین کرده‌اید و پنهان می‌برید ، خواهد بلعید و شما را بی‌نصیب خواهد گذارد ؛ یا تشنه يك راه حل سریع‌اید ، هر چه می‌خواهد باشد ، تا بالاخره دستهای شما را بکشاید و به بشریت اجازه دهد که به زندگی خویش سروسامانی بدهد ، اما نه بر روی کاغذ ، بلکه در عالم حقیقت و واقع . بمن می‌گویند : « صد میلیون سر » ، شاید مجاز و استعاره باشد ، اما واقعاً ما باید از این موضوع بترسیم ؛ و اگر ، هنگامی که ما با طرح واهی يك دولت و خیالات خوش بر روی کاغذ دل خوش کرده‌ایم ، استبداد فرصت یافت و در مدت چند صد سال ، نه تنها صد بلکه پانصد میلیون سر را از تن جدا کرد ، آنگاه چه خواهیم کرد ؟ هم‌چنین توجه کنید که يك بیمار علاج ناپذیر تا

دارو و درمانش بر روی نسخه باشد، هرگز مداوا نخواهد شد! اگر دست روی دست بگذاریم و تأخیر نکنیم، بیمار میمرد و می‌گردد قسمی که تمام نیروهای جوان و نازده ما را که هنوز می‌توانیم با آنها متکی باشیم، می‌آلاید و مسموم می‌کند. و بالاخره همگی نابود می‌شویم! من کاملاً موافقم! بسیار دلیلی است که انسان گفتارهای آزادخواهانه و فصیح بر زبان آورد... و آنها را بسیار اندک بکار بندد... باری، من سخن‌راندن نمی‌دانم، آمده‌ام تا موضوعی را بشما اطلاع دهم. باین دلیلی است که از این جمع محترم تقاضا می‌کنم که نه تنها رأی بگیرند، بلکه بسادگی اعلام نمایند که کدام راه را بهتر می‌پسندند: یک گردش لاک‌پشتی در روی جزرومد پایک حرکت سریع از میان جزر و مد؟

داشت آموز با شور و شوق فریاد کشید:

- من بطور قطع و یقین حرکت سریع را خواهانم.

«لیامشین» گفت:

- من هم حرکت سریع را طالبم!

یکی از افسران و سپس دیگری، آنگاه نقرسوم زیر لب گفتند:

- انتخاب یکی از این دو راه امکان ندارد! این مسأله بیش از هر چیز

اهمیت دارد که «ورخوونسکی» میخواهد «اطلاعاتی» بما بدهد و چند لحظه پیش بآن اشاره کرد.

«ورخوونسکی» به گرداگرد خویش نگرست و گفت:

- آقایان، من یقین میدانم که همه راه حلی را که در اعلامیه ذکر شده،

می‌پذیرند!

اکثر حاضران فریاد کشیدند!

- همه، همه!

فرگردد گفت:

- اما من، راه حل انسانی را ترجیح می‌دهم، اما چون همه بآن راه حل

دیگر موافقت کرده‌اند، من هم، مانند دیگران رأی می‌دهم.

«ورخوونسکی» به معلم رو کرد و گفت:

- پس، شما دیگر مخالفتی ندارید.

معلم لنگ سرخ شد و جواب داد:

- اینطور هم نیست که مخالف نباشم، اما اگر من با همه موافقت می‌کنم،

تنها باین علت است که نمیخواهم خطری ایجاد شود...

- همگی سرتو پیکر بایدا شما شش ماه جهت می‌کنید تا فضا تحت ولایت

خود را نشان دهید و دست آخر، مانند دیگران رأی می‌دهید! آقایان، باین وجود

از شما تقاضا می‌کنم فکر کنید: آیا حقیقت دارد که همگی آمده‌اید؟

(آماده برای چه کار؟ سؤالی بود مبهم، اما بی‌اندازه فریبنده.)

این جمله بگوش رسید:

- مسلماً همه آماده ایم ...

با این وجود، همه بیکدیگر سی نگریستند.

- چون با این شتاب و سرعت موافقت خود را اعلام داشتید، شاید بلافاصله پشیمان شوید... اغلب اوقات برای شما چنان مسأله‌ای اتفاق می‌افتد!

از هر گوشه و کنار همه بجنب و هوش افتادند. بسیار بهیچان آمده بودند. معلم لنگ به «ورخوونسکی» پرخاش کرد:

- اجازه بدهید بشما تذکر دهم که بدون ادای توضیحاتی چند، چنین سؤالاتی را مطرح نمی‌کنند. هرچند که ما موافقت خود را اعلام داشتیم، اما لطفاً توجه داشته باشید که این سؤال با روشی بی‌اندازه عجیب مطرح شده ...
- کدام روش؟

- چنین سؤالاتی را، باین ترتیب مطرح نمی‌کنند!

- تقاضا می‌کنم، بمن یاد بدهید! و می‌دانید که چه؟ یقین داشتم که شما نخستین نفر خواهید بود که به مخالفت با من، برمیخیزید!

- این موافقت مارا برای این موضوع که آیا برای يك عمل حاد و سریع آمادگی داریم، با تهدید و ارعاب بدست آوردید! شما به چه حق و قانونی، چنین رفتار کردید؟ آیا چنان قدرت و اختیار دارید که چنین سؤالاتی را مطرح کنید؟
- قبلاً میبایست سؤال می‌کردید؛ چرا موافقت خود را اعلام کردید؟ برای اینکه بعد آنرا پس بگیرد؟

- بمقتیده من، با توجه به صداقت ابلهانه‌ای که با آن، سؤال خودتان را مطرح کردید، بما ثابت می‌کنند که شما نه هیچ حق دارید و نه هیچ قدرت و اختیاری. فقط میخواستید کنجکاری شخصی خود را ارضاء کنید و پس...
«ورخوونسکی» نگران شد و فریاد کشید:
- اما... اما چه مقصود و منظوری دارید.

معلم لنگ گفت:

- من می‌گویم که «عضویت»، هر نوع که می‌خواهد باشد، باید فقط میان دو نفر مطرح شود نه در برابر جمع بیست نفر ناشناس.

او عقده دلش را ترکانده بود، اما بسیار خسته گین مینمود. «ورخوونسکی» به جمع که کاملاً کنجکاو شد، بود، با نگرانی زد کرد و گفت:

- آقایان، من خود را ناگزیر می‌بینم که بشما اعلام کنم که اینگونه سخنان احمقانه است و بحث، شاجره‌ما از اصل مطلب واقعاً بسیار دور افتاده است! من هنوز هیچکس را بمضویت نپذیرفته‌ام، و هیچکس حق ندارد بگوید که من هر کس را بمضویت می‌پذیرم. ما از عقاید سخن می‌گفتیم، اینطور نیست؟ (دوباره به معلم لنگ رو کرد.) اما در هر حال، شما مرا نگران کردید. هر گز نمی‌اندیشیدم که در اینجا، هنگامی که از اینگونه مسایل بی‌آزار و ضرر صحبت می‌کنم، میبایست فقط دو نفر حضور داشته باشد! آیا می‌تسید که شما را لو بدهند؟ آیا امکان دارد که میان ما

خائنی وجود داشته باشد؟

حاضران بهیچان آمدند. همگی با هم سخن می گفتند. «ورخوونسکی» ادامه داد:

«اگر چنین بود من بیش از هر کس دیگر، در معرض مخاطره بودم. باین دلیل که از شما سؤال کردم مسلماً آزادید که مثبت یا منفی، جواب دهید.

همه فریاد کشیدند:

«کدام سؤال؟ کدام سؤال؟»

«یک سؤال و بی که پس از آن ما بروشنی و وضوح درمی یابیم که آیا باید با هم بمانیم یا خاموش و ساکت کلاهمان را برداریم و هر کس بی کار خود برود.

«خوب، این سؤال کدام است؟»

«اگر کسی از شما بی ببرد که جنایتی سیاسی را تدارک می بینند، با توجه به همه نتایج ممکن، آیا در افشاء آن شتاب می کند، یا اینکه در خانه می نشیند و وقوع حوادث را انتظار می کشد؟ از چند لحاظ میتوان این سؤال را بررسی کرد! جوابی که بمن میدهید، آشکار تعیین می کند که آیا باید از هم جدا شویم یا با هم بمانیم و آنگاه جز این شب، جلساتی دیگر خواهیم داشت. (به معلم لنگ خطاب کرد) اجازه بدهید از شما شروع کنم.

«چرا اول از من شروع می کنید؟»

«چونکه شما این بحث و مشاجره را دامن زدید. لطف کنید و از زیر بار جواب این سؤال شانه خالی نکنید! کاردانی و تجربه شما، ابتدا بدردتان نمی خورد. بالاخره، آزادید که جواب ندهید.

«معذرت می خواهم، اما چنین سؤالی به دشنام و توهین نزدیکست.

«نه، خواهشمندم توضیح بدهید،

«من هرگز مأمور پلیس خفیه نبوده ام.

تغیر و انزجار بر گوشه دهانش نقش بست.

«لطف بفرمائید و بیشتر توضیح دهید... چیزی را در دل نگه ندارم... معلم لنگ چنان خشمگین شد که دیگر نتوانست جواب دهد. از پشت عینک اش نگاهش شاد و تاز به جلاد خود افکند: «ورخوونسکی» فریاد کشید،

«بله یا نه؟ آیا میروید و ولو میدهید؟»

معلم لنگ دوبار، محکم و قاطع فریاد کشید،

«مسلماً، نه!»

چند تن هم آواز شدند،

«هیچکس لونخواهد داد! مسلماً لونخواهد داد!»

«ورخوونسکی» ادامه داد،

«آقای سرگرد، اجازه بدهید همان موضوع را از شما سؤال کنم، آیا میروید

لو بدهید؟ و خوب توجه کنید که تمعداً شما خطاب میکنم.

- من نخواهم رفت
- و مثلاً شما می‌پرسید که کسی میخواهد، یک نفر، یک آدم عادی را سر ببرد و حبشش را خالی کند، آیا می‌روید لو بدهید و خبر کنید؟
- مسلماً؛ در این مورد به قوانین مدنی صدمه و لطمه وارد می‌آید. در صورتی که ما درباره یک او دادن سیاسی سخن می‌گفتیم. من هرگز مأمور پلیس خفیه نبوده‌ام.
- همه فریاد کشیدند:
- اینجا، هیچکس، مأمور پلیس خفیه نیست، این سوالیست بزنند و بپروند.
- جاسوس و خبرچین میان ما نیست!
- دختر دانشجو فریاد کشید:
- چرا این آقا برخاست؟
- خانم «ویرگینسکی» پرسید:
- این «کاتوف» است. «کاتوف» چرا برخاستید؟
- «کاتوف» برخاسته بود. کلاهش را بدست گرفته و به «ورخوونسکی» نگاه می‌کرد. چنین مینمود که میخواهد با او سخن بگوید، اما تردید داشت. چهره‌اش رنگ پریده بود و خشن، اما رخو بشن مسلط شد و خاموش بجانب در رفت.
- «ورخوونسکی» با لحنی مرموز باو گفت:
- «کاتوف» اینکار بفرماید نیست!
- «کاتوف» در حالیکه اتاق را ترک می‌کرد، جواب داد:
- میدانم، اما در عوض، تو آدم جاسوس و نیست. از این موضوع استاده می‌گیری!
- داد و فریاد افزون شد. صدای برخاست:
- اینهم مرحلاً آزماش!
- دیگری فریاد کشید:
- این آزماش بسیار بجای بود.
- نفر سوم پرسید:
- آیا این آزماش کمی دیر بکار نرفت؟
- «سنگی» بی‌دری سؤالی می‌کردند.
- کم! او را دعوت کرده! کی او را پذیرفته! او کیست؟ «کاتوف» کیست! اسرار را فاش خواهد کرد یا نخواهد کرد؟
- کسی تذکر داد:
- اگر او یک خبرچین بود، خودش را پنهان می‌کرد ... در صورتی که فقط از اینجا رفت و بی...
- دختر دانشجو فریاد کشید.
- «استاوروگین» هم برخاست. او هم جواب نداد!
- «استاوروگین» هم برخاسته بود و از آنطرف میز «کریلوف» هم از او تقلید کرد.

خانم «ویرگینسکی» با خشونت گفت :
 - آقای «استاوروگین» يك لحظه صبر كنيد، همه ما باین سؤال جواب دادیم،
 حال آنكه شما، بی اینکه كلمه ای بر زبان بیاورید، از اینجا میروید .
 «استاوروگین» جواب داد :
 - ضرورتی نمی بینم به سؤالی كه برای شما جالبست جواب دهم. چند صدا
 با هم گفتند :

- ما خود را بخطر انداخته ایم و شما نه!
 چشمان «استاوروگین» برق زد و گفت :
 - بمن چه ارتباط دارد كه شما خود را بخطر انداخته اید ؟
 - چطور شما ارتباط ندارد ؟
 چند تن باشتاب از روی صندلیهایشان برخاستند .
 معلم لنگ فریاد كشید :
 - آقایان، يك لحظه صبر كنید، يك لحظه. آقای «ورخوونسکی» هم جواب
 نداده است. فقط سؤال را مطرح کرده !
 این تذكر، اثری عمیق داشت: همه بیکدیگر نگرستند . «استاوروگین»
 بریش معلم لنگ خندید و خارج شد و «کیریلوف» هم درین او بیرون رفت. «ورخوونسکی»
 باشتاب در راهرو خود را بآنها رسانید. بازوی «استاوروگین» را گرفت و با تمام
 قدرت او را نگه داشت :

- چه بلایی بمرمن میآوردید؟
 «استاوروگین» با حرکتی ناگهانی خود را از دست او خلاص کرد.
 - بخانه «کیریلوف» بروید... من هم بآنجا میآیم... بسیار ضرورت دارد،
 حتماً لازمست !

«استاوروگین» گفت :
 - هیچ ضرورتی در اینكار نمی بینم!
 «کیریلوف» تصمیم گرفت :
 - اومیآید. «استاوروگین» آمدن شما ضرورست . من چیز را بشما
 نشان خواهم داد ...
 آنها خارج شدند .

فصل هشتم

سزارویچ ایوان

Le Czarevitch Ivan

۱

«پتر استپانوویچ» میخواست به «جلسه» بازگردد تا به آشفته‌گی سروسامان دهد، اما، احتمالاً اندیشید که اینکار بزمحتش نمی‌ارزد، دست از همه چیز کشید و در دقیقه بعد، بدنبال آنها که رفته بودند، دوید. همچنانکه می‌دوید، بیاد آورد که باید چه راهی را انتخاب کند که میان بر باشد، تا هر چه زودتر بخانه «فیایوف» برسد؛ تا زانو توی گل فرو رفته بود، راه میان‌بر را پیش گرفت و هنگامی بخانه رسید که «استاوروگین» و «کیریلوف» از آستانه در می‌گشتند.

«کیریلوف» گفت:

«آه شما! بسیار خوب، داخل شوید.

«استاوروگین» در راهرو سمارو جوشان را دید و پرسید:

«شما می‌گفتید که تنها زندگی می‌کنید؟

«کیریلوف» زیر لب گفت:

«الآن می‌بینید که باکی زندگی می‌کنم، داخل شوید.

«ورخوونسکی» هنوز پاتاق قدم نگذاشته بود که نامه بی‌اعضایی را که چند

لحظه پیش از «لمبک» گرفته بود، از جیب‌اش بیرون آورد و آنرا پیش «استاوروگین» گذاشت. هر سه نشستند، «استاوروگین» در سکوت آنرا خواند. پرسید:

— خوب !

«ورخوونسکی» توضیح داد :

— این آدم رذل، آنچه را که نوشته، عمل می کند. اکنون که از شما حرف می شنود و در اختیار شماست، بآویازد بهیچ وجه رفتاری نداشته باشد. بشما اطمینان می دهم که شاید فردا او فرزند «لنک» برود.

— بسیار خوب ! برود.

— چطور ممکنست ؟ باید از او بگذرد بود.

— اشتباه می کنید، من در او نفوذ ندارم. وانگهی، برایم یکسانست. او شما را تهدید می کند نه مرا.

— شما را هم !

— گمان نمی کنم.

— آیا نمی فهمید که دیگران بشما رحم نمی کنند ؟ «استاوروگین»، گوش کنید، همه اینها بازی کلماتست. می ترسید پولتان را خرج کنید ؟

— پس پول لازمست ؟

— مسلماً، دوهزار یا دوهزارو پانصدروبل دست کم. فردا یا همین امروز آنرا بمن بدهید، من آنها را به «سن پترزبورگ» روانه می کنم، اوهمین را آرزو می کند و پس، اگر خواسته باشد، او با «ماریا تیموفیونا» عزیمت می کند، این نکته را خوب توجه کنید.

او کاملاً گیج بنظر می آمد، با بی احتیاطی سخن می گفت و کلمات نامربوط از دهانش می ریخت. «استاوروگین» با تعجب او را ورننداز می کرد.

— احتیاج ندارم که «ماریا تیموفیونا» را با آنجا فرستم.

«پتراستپانوویچ» با تمسخر لبخند زد.

— آیا ممکنست که نتوانسته باشید ؟

— بله، ممکنست.

«پتراستپانوویچ» با خشم و بی صبری فریاد کشید و با لحنی آمرانه گفت :

— خلاصه، پول بدست من میرسد یا نه ؟

«استاوروگین» با قیافه ای جدی او را ورننداز کرد :

— پولی در کار نیست.

— اه ! «استاوروگین» چیزی بو برده اید یا اینکه قبلاً اقدامی کرده اید !

شما راستگو و صادق نیستید !

چهره اش درهم کشیده شد، گوشه های لبش لرزید، بعد ناگهان بدون دلیل وجهت خنده را سرداد.

«نیکلای و سولودوویچ» آرام باو تذکر داد :

— خوب، شما که از پدرتان، پول ملک خود را گرفته اید. ماما، بجای

«استپان تروفی موویچ»، شش یا هشت هزارروبل شما برداشته. بسیار خوب ! مبلغ

هزاروپانصد روبل آنرا بردارید! آنقدر پول بخاطر دیگران پرداخته‌ام که خسته شده‌ام، همه دارائیم را داده‌ام، شرم‌آور است ... (او بسختان خویش لبخند زد.)
- آه! شوخی می‌کنید ...

«استاوروگین» برخاست. «ورخوونسکی» بیدارنگ ازجا جست و جلو در ایستاد و راه خروج را سد کرد. «نیکلای وسوودوویچ»، حرکتی نکرد که او را از جلو در دور کند، اما ناگهان تغییر عقیده داد. گفت:
- من «کاتوف» را بدست شما نمی‌دهم.

«پتر استیانوویچ» برخود لرزید، هردو بهشمان یکدیگر خیره شدند.
نگاه «استاوروگین» درخشید:

- قلا بشما گفتم که چرا به خون «کاتوف» احتیاج دارید. شما با این خونریزی می‌خواهید حوزه‌هایتان را مستحکم کنید. شما با روشی استادانه، «کاتوف» را طرد کردید؛ خوب می‌دانید که او جواب نداد که «من اسرار را فاش نخواهم کرد» و او دروغ را پستی و رذالت تلقی کرده است. اما بمن چه احتیاج دارید، بمن؟ از زمانی که در خارج بودم، دائم موی دماغم بودید و مرا بستوه آوردید. تا اینجا توضیحات شما فقط هذیان بود و بس. دراین گیرودار، شما نقشه می‌کشید که من هزاروپانصد روبل به «لبیادکن» تسلیم کنم و باین ترتیب به «فدکا» فرصت بدهم که او را بقتل برساند.

«میدانم»، حدس می‌زنید که من اشتیاق دارم که در عین حال زنم را هم سرببرند. آنگاه دست وپایم را با این جنایت می‌بندید و گمان می‌بردید که بمن دست خواهید یافت، آیا درست نمی‌گویم؟ برای چه مقصودی این پول را می‌خواهید؟ برای چه بوجود من احتیاج دارید؟ یکبار دیگر برای همیشه، از نزدیک خوب ورا ندازم کنید و ببینید که بکار شما می‌آیم و بعد راحت بگذارید.
«ورخوونسکی» بدشواری نفس می‌کشید. پرسید:

- آیا خود «فدکا» نزد شما آمد؟

- بله، خودش آمد، قیمتش درست هزاروپانصد روبل است ... او می‌تواند این موضوع را تأیید کند، خودش آنجا است ...
«استاوروگین» با دست اشاره کرد.

«پتر استیانوویچ» آرام سر برگردانید. یک هیكل انسانی از تاریکی بیرون آمد و در آستانه در ظاهر شد. او، «فدکا» بود، يك پالتو پوشیده بود، اما کلاه بر نداشت، گویی که در خانه خودش است. او نیشخند می‌زد، دندانهای سفید و مرتیش را نشان می‌داد. چشمان سیاهش که پرتوی زرد رنگ داشت، با احتیاط اتاق را می‌گایید و حاضران را ورا نداز می‌کرد. گویی که چیزی درك نمی‌کرد؛ احتمالاً «کیریلوف» او را باینجا کشانیده و «فدکا» نگاه پرش‌آمیزش را باو دوخته بود؛ او در آستانه در ایستاده بود و ابداً نمی‌خواست داخل شود. «استاوروگین» پرسید:
- شما او را احتیاطاً در اینجا نگه داشته‌اید تا بتواند به چک و چانه زدن،

گوش دهد یا حتی درخشش پولدا ببیند ، اینطور نیست ؟
و بی اینکه منتظر جواب بماند ، از خانه خارج شد .
«ورخوونسکی» تقریباً بحال جنون ، نزدیک در بزرگ باورسید . آرنجش
را گرفت و فریاد کشید ،

— ایست ! نمی گذارم یک قدم دیگر بردارید !

«استاوروگین» خواست ، خودش را از چنگ او برهاند ، اما نتوانست . خشم
شدید بر او مستولی شد ، با دست چپ ، موهای «ورخوونسکی» را گرفت و با تمام
قدرت و نیرو او را بزمین افکند و از در بزرگ ... رفت . اما هنوز سی قدم برنداشته
بود که «ورخوونسکی» دوباره او را گرفت . با تشنج آهسته گفت :
— آشتی کنیم ، آشتی کنیم !

«نیکلای و سولودوویچ» ، شانه ها را بالا انداخت ، اما توقف نکرد و سر
برنگردانید .

— گوش کنید ، فرذا ، من «لیزا و تانیسلاوونا» را پیش شما می آورم ، دلان
میخواهد ؟ نه ؟ چرا جواب نمیدهد ؟ بمن بگوئید که چه می خواهید ، من همان
را انجام می دهم . گوش کنید ، «کاتوف» را بشما وا می گذارم ، می خواهید ؟
«نیکلای و سولودوویچ» با خشونت گفت :

— پس درست است که تصمیم گرفته اید او را بکشید ؟

مرد دیوانه هر لحظه جلو «استاوروگین» می دوید و آرنج او را می گرفت و
احتمالاً نمی دانست چه می کند ، نفس زنان گفت :

— بگوئید ، چرا به «کاتوف» احتیاج دارید ؟ چرا ؟ گوش کنید ، من او را
بشما وا می گذارم ! آشتی کنیم . پرداخت حساب شما سنگین است . اما ... آشتی
کنیم .

بالاخره «استاوروگین» نگاهی باو انداخت و متأثر شد . نگاه و صدای
«پتر استیانوویچ» همان نگاه و صدای همیشه و چند لحظه پیش در افاق نبود ، بلکه
نگاه و صدایی دیگر بود ، «استاوروگین» در برابر خود چهره ای دیگر می دید .
طنین صدا تغییر کرده بود . «ورخوونسکی» از او تقاضا می کرد ، تضرع و زاری
می کرد . همانند مردی بود که گرانها ترین دارائیش را با زور و جبر از او گرفته
باشند و حیران و سرگردان است .

«استاوروگین» فریاد کشید ،

— چه می کنید ؟

«پتر استیانوویچ» جواب نداد ، اما می آودوید ، با همان نگاه تضرع آمیز
اما سخت و خشن باو نگرست . دوباره زیر لب گفت :

— آشتی کنیم . گوش کنید ، من هم ، مانند «فدکا» نوی پوتین ام یک چاقو
دارم ، اما میخواهم با شما کنار بیایم .

«استاوروگین» که مسلماً متعجب شده بود ، دیوانهوار فریاد کشید :

«اوه، بالاخره به وجود من چه احتیاج دارید؟ چه رازی در میانست؟ آیا وجود من برای شما، حکم يك ملسم را دارد؟»
 «پتراستانوویچ، تمجیح کنان، گویی که هذیان میگویند یا شتاب جوابداد، گوش کنید، ما شورش را تدارک می‌بینیم. گمان نمی‌کنید که موفق شویم؟»
 «ما شورش را ترتیب می‌دهیم، قسمی که تمام پی‌وپایه‌ها درهم فروریزد. «کلمازینوف» درست گفته است، از هیچ و پوچ نمی‌توان استمداد جست و امید داشت. اگر ده حوزه دیگر نظیر این در روسیه وجود داشته باشد، من دیگر شکست ناپذیرم.»
 «استاوروگین» با اکراه گفت:

«همین احمقها را اگر درهم جمع کنید.

«آه! «استاوروگین»، از فهم و شعور خود بکاهید! بدانید که ابداً تا آن حد هوش و ذکاوت ندارید که بتوان بشما حسد برد و غبطه خورد! شما می‌تسید، باور نمی‌کنید، وسعت و شدت حادثه شما را می‌تسند. و چرا اینها احمقاند؟ آنها احمق نیستند؛ حالا، هر کس هوش و ذکاوتی دارد که بخودش تعلق ندارد. اکنون، افکار مستقل، انگشت شمارند و چندان بکار نمی‌آیند. «ویرگینسکی» مردیست بسیار پاک، ده برابر پاک‌تر از مردانی چون ما، از اینها گذشته، بگذار چنین باشد. «لیوین» يك مرد رذل و پست است، اما من نقطه ضعف‌اش را می‌شناسم. هیچ رذالتی نیست که در وجود او نباشد. فقط «لیامشین» یستی و رذالت ندارد و من باو احترام می‌گذارم و قدش را می‌دانم. اگر چند حوزه، همانند این داشته باشم، آنگاه همه‌جا مأمور خواهم داشت و بهر جا می‌توانم یا بگذارم، و این موضوع عیب ندارد. بهمین احتیاج دارم و بس! و به مخفی گاههای مطمئن، بپهوده می‌کوشند تا مرا ببایند. آنها يك حوزه مرا نابود می‌کنند اما در مورد حوزه‌ای دیگر تیرشان بسنگ خواهد خورد. بالاخره ما قیام خواهیم کرد...»
 «واقعاً، گمان نمی‌برید که فقط وجود دو نفر برای اجرای این نقشه ضرورت دارد و بس؟»

««شیکالف» را انتخاب کنید، و مرا آسوده یگذارید.

««شیکالف» نابه است! نبوغش از نوع نبوغ «فوریه»، اما جسورتر و قوی‌تر از او! من او را در نظر خواهم گرفت. او دوران‌دیش است.»
 «استاوروگین» دوباره باو نکریست و اندیشید، «تب دارد، هذیان می‌گوید، حادثه خاصی برایش اتفاق افتاده» هر دو بدون توقف، برای خود ادامه می‌دادند. «ورخونسکی» نجواکنان گفت:

«جزو‌اش خوبست. بمقیده او، هر عضو جمعیت مراقب دیگریست و خود را مجبور می‌بیند که اسرار را فاش کند. يك فرد به همه تعلق دارد و همه به يك فرد. همه برده‌اند و در بردگی برابر و مساوی. در موارد فوق‌العاده، تهمت و افترا و جنایت اساس است، اما قبل از هرچیز، برابری و مساوات وجود دارد. سطح فهم و فراست و علوم و استمدادها متنازل است و با انحطاط می‌گراید. دست یافتن به

سطح رفیع علوم و قریحه‌ها مقدور هر کسی نیست جن مقدور يك طبقه نخبه ، و ابدأ به طبقه نخبه هم احتیاج نیست ! افراد با استعداد، خود را با قدرت و نیرو تجهیز می‌کنند تا خودسر و مستبد گردند . آنها قادر نیستند که با استعداد نگرایند و همیشه چنان اوضاع و احوال را فاسد و معشوش می‌کنند که ضرورت ندارد و مفید فایده نیست . مردم آنها را طرد یا نابود می‌کنند . زبان سیرون Ciceron را سیرند ، چشمان « کپرنیک » Copernic را در می‌آورند ! شکسپیر Shakespere را سنگسار می‌کنند . اکنون نوبت « شیکالف » و عقاید اوست ! بردگان باید ، برابر باشند ؛ بدون استعداد و خودسری ، هیچگاه نه آزادی ، وجود داشته و نه برابری ، اما در گله باید برابری و مساوات وجود داشته باشد و آنگاه نظریه « شیکالف » ظاهر می‌گردد . ها ، ها ، ها ! تعجب می‌کنید ؟ من طرفدار عقاید « شیکالف » ام .

« استاوروگین » قدمها را تند کرد تا هرچه زودتر به خانه برسد . اندیشید ، « اگر این مرد مست است ، کی فرصت نوشیدن یافته ؟ آیا این افی يك استکان کتیاك است ؟ »

« استاوروگین » ، گوش کنید ، برابر کردن کوه‌ها ، يك فکر مسخره نیست . من طرفدار « شیکالف » ام ! آموزش و تعلیم ضرورت ندارد ، علم دیگری پس است ! حتی بدون علم ، برای هزار سال مواد و مصالح داریم ، اما باید اطاعت و فرمانبرداری را بوجود آوریم و بآن نظم و نسق دهیم . اطاعت و فرمانبرداری تنها امریست که دنیا فاقد آنست . عطش آموزش و تعلیم ، يك عطش اشرافی است . با پیدایی خانواده و عشق ، می‌بینیم که میل به تملک هم پدیدار میشود . ما میل را می‌کشیم ؛ ما تخم می‌خوارگی ، تخمین و جاسوسی را همه‌جا می‌افشانیم ؛ نهال فسق و فجوری ناگفتنی می‌نشانیم ؛ هر نقطه‌ای را در تخم خفه می‌کنیم . همه چیز در يك سطح قرار می‌گیرد ، تساوی کامل . « ما حرفه‌ای آموخته‌ایم و مردمانی شریف‌ایم ، به هیچ چیز دیگر احتیاج نداریم » . این بود جواب تازه کارگران انگلیسی . آنچه که لازمست و واجب ، ضرورت دارد و ناگزیر است ، از این لحظه ، این است شعار مردم شرق خاك . اما آشفتگی و تشنج ، هم واجبست ؛ و نظیفه ما رهبران است که در این راه بکوشیم . بردگان باید راهبرانی داشته باشند و به اطاعت و فرمانبرداری کامل تن در دهند و مطلقاً شخص و تفرد خود را از یاد ببرند ، اما برای پرهیز از کسالت و دلزدگی در هر سال یکبار ، « شیکالف » آشوب و تشنج ایجاد خواهد کرد و همه تا حد و اندازه معین ، به بعدن یکدیگر مشغول خواهند شد . کسالت و دلزدگی يك احساس اشرافیت ؛ در مکتب « شیکالف » میل و هوس وجود ندارد . میل و هوس و درد ورنج به ما تعلق خواهد داشت نه به بردگان مکتب « شیکالف »

« استاوروگین » نتوانست خودداری کند و گفت :

« شما خودتان را از آن برکنار می‌دارید و استثناء هستید ؟ »

« و شما هم ؛ میدانید که چنین اندیشیده‌ام که دنیا را به باب بدهم ؟ »

« يك روز اوپای برهنه بیرون می‌آید و خود را به توده مردم نشان میدهد ،

« به بنسید چه بر سر من آورده اند ! » آنگاه همه بدنبال او می شتابند ، حتی ارتش . پاپ در آن بالاست ، ما هم بگرد او و پیروان « شیکالف » در آن پائین ، فقط باید « ائترناسیونال » با پاپ موافقت کند ، و چنین خواهد شد . اما پاپ پیر ، خیلی زود موافقت خواهد کرد . وانگهی ، هیچ منفی و راه نجاتی دیگر وجود ندارد ، حرف مرا بخاطر بسپارید ، ها - ها - ها ؟ بگوئید ، احمقانه است یا نه ؟

« استاوروگین » با خشم و اندوه گفت :

« بسیار احمقانه است . »

« بسیار ! گوش کنید ، من پاپ را رها کردم ! مرده شور مکتب « شیکالف » را ببرد ! پاپ بدرد و اصل شود ! ما بامری بسیار جدید و نو ظهور احتیاج داریم نه به مکتب « شیکالف » ؛ زیرا مکتب « شیکالف » مانند حرفه زرگری بسیار ظریفست و متجمل . این مکتب کمال مطلوبست و برای آینده مفید . « شیکالف » یک زرگرسر و مانند همه بشردوستان احمق . ما به حرفه بی حاصل احتیاج داریم . باری « شیکالف » حرفه بی حاصل را حقیر می شمرد . گوش کنید ، پاپ به غرب تعلق دارد و در آنجا پسر میبرد و در کشور ما ... پاپ شما نیست !

« استاوروگین » قدمها را تند کرد و زیر لب گفت :

« ولم کن ، دائم الخمر ! »

« پتر استیانوویچ » با شور و شوق فریاد کشید :

« استاوروگین » شما مرد شایسته و خوش قلب اید . بدانید که این صفات را دارا هستید ! گرانبهاترین خصلتی که در شما وجود دارد ، اینست که گاهی باین صفات خود آگاه نیستید . آه ! من در وجود شما دقیق شده و عمیقاً آنرا بررسی کرده ام ! از گوشه انزوای خویش اغلب بشما می اندیشم و مراقب شما می ! در وجود شما خوشبختی و ساده لوحی نهفته است ، این نکته را می دانید ؟ بله ، شما ساده و خوشبخت اید ! بماند این ساده لوحی ، احتمالاً رنج می برید و صافخانه رنج می برید . من حسن و جمال و خیر را دوست دارم . من نیهیلیست ام ، اما جمال و خیر را طالبم .. آیا نیهیلیست ها جمال و خیر را دوست ندارند ؟ آنها فقط بت ها را دوست ندارند و بی خوب ! من ، بتی را می پرستم ! شما بت من اید ! شما هیچکس را آزار نمی رسانید و همه از شما بیزارند و متنفر ! چنین می نماید که همه چیز برای شما یکسانست و همه از شما می هراسند ! بسیار خوبست . هیچکس بشما نزدیک نمیشود تادستی بر و گوشتان بکشد . شما یک اشراف مخوف اید . اشرافی که دم از دموکراسی بزنند بسیار دلنشین است ! برای شما هیچ ارزش ندارد که زندگی خود را فدا کنید یا زندگی دیگری را . شما درست همانند که ما باو احتیاج داریم . من به کسی نیاز دارم که درست همانند شما باشد . شما رهبر اید ، آفتاب اید ، و من خاک پای شما ...

« پتر استیانوویچ » دست او را بوسید . « استاوروگین » ، بیشتر بهم ارزید :

و حشترده ، دستش را پس کشید . آنها ایستادند . « استاوروگین » نجوا کنان گفت :

— او دیوانه است !

«پتر استیانویچ» باشتاب گفت :

— شاید هذیان می گویم ، ممکنست که به هذیان دچار شده باشم ! اما من به نخستین مرحله اندیشیده ام . «شیکالوف» هرگز نمی تواند بیندیشد ! در روسیه تنها یک مرد است که توانسته به نخستین مرحله بیندیشد و می داند که چگونه آنرا سروسامان دهد . آن مرد منم . چرا به من نگاه می کنید ؟ من بشما احتیاج دارم ، وجود شما برای من لازمت ، بدون شما من هیچ و پوچم . بی وجود شما ، من به مگس ، به فکری پیچیده در زوروق ، به « کریستف کلمب » بدون امریکا همانندم .

«استاوروگین» بی حرکت ایستاده و بچشمان دیوانه وار او خیره شده بود . «ورخوونسکی» هر لحظه آستین چپ «استاوروگین» را می گرفت و باشتاب گفت : — گوش کنید . برای آغاز کار ، ماشورشی ندارم می بینیم . قبلاً بشما گفتم ، ما حتی در توده مردم نفوذ می کنیم . آیا می دانید که هم اکنون ما بی اندازه قوی هستیم ؟ افراد ما ، تنها کسانی نیستند که آتش می زنند و سر می برند ، بسوء قصد های قدیمی و کهن مثلاً بارو لوردست می زنند یا باین و آن گلاویز می شوند . اینگونه افراد مزاحم ما هستند . من هیچ چیز را بدون انضباط ، طرح و درک نمی کنم . من یک طرارام نه یک سوسیالیست ، ها ، ها ! گوش کنید ، من در همه طبقات مردم دقیق شده ام ، معلم مدرسه که به کودکان و به خدای آنها و مبتداء شان می خندد ، از افراد ماست . وکیل که از یک جانی دانا دفاع می کند و می گوید که اواز قربانیان خویش بصیرت برده و برای تهیه پول جز اینکه دست بچنانیت بیآلاید ، چاره ای دیگری نداشته از افراد ماست . دانش آموزانی که دهقانی را کشتند تا طعم قتل و جنایت را بچشند ، از افراد ما هستند . قضاتی که جانیان را همیشه تبرئه می کنند ، از افراد ما هستند . در بین افراد ما ، مدیران و نویسندگان هم وجود دارند ، آه ! تعدادشان بشماراست و خودشان نمی دانند . از طرف دیگر ، فرمانبرداری شاگردان مدرسه و ساده لوحان به آخرین حد خود میرسد ، وجود مربیان از تلخی و تندی انباشته شده است ؛ همه جا این خودخواهی زیاده از حد و یک میل و شهوت حیوانی و بی سابقه پیشم می خورد . می دانید ، می دانید که تنها با ارائه عقاید ساخته و پرداخته ، چه افراد بشمارای بما می پیوندند ؟ هنگامی که از اینجا عزیمت کردم این فرضیه «لیتر» *Littre* که هرچنانیتی ، دیوانگیست ، طرفداران بسیار داشت ، من باز گشتم و اکنون می بینم که دیگر جنایت یک عمل جنون آمیز نیست ، بلکه عقل محض است . تقریباً بمنزله یک وظیفه است یا الاقل یک ادای بدین بزرگوارانه بشمار می آید . «چگونه یک جانی دانا و تربیت یافته هنگامی که بیول احتیاج دارد ، نباید به آدم کشی دستش را آلوده کند ؟» اما هنوز آغاز کار است . خدای روسیه در برابر این عقیده مفت و پوچ ، ناتوان می نماید ! ملت ، مادران ، کودکان ، همگی میخوانند و مستاند و سرازیا نمی شناسند ، کلیساها متروک مانده اند و در دادگاهها هیاهو و جنجالست ،

«توبه دوپست ضربه شلاق محکومی، یا اینکه يك سطل ودكبايور» آه! بگذاريد اين نسل، همچنين با اين وضع پيش برود! فقط افسوس كه نمیتوان انتظار كشيد تا بازهم اندكي بيشتر مست گردد! آه! دريغ كه زحمتكش و رنجبر وجود ندارد! اما بوجود خواهد آمد، بوجود خواهد آمد، اين موضوع تحقق خواهد يافت ..

«استاوروگين» براه خود ادامه داد و آهست گفت:

«همچنين افسوس ميخورم كه ما احق شده ايم!

«گوش كنيد، من با چشم خود كودك شش ساله اي را ديدم كه مادر مست اش را بخانه مي برد و مادر باودشنامه اي ناشايست مي داد. گمان مي برود كه من لذت بردم و خوشحال شدم؟ هنگامي كه آنها دردست و چنگال ماقرار بگيرند، شايد مدد او ايشان كنيم ... اگر اين امر ضروريست، ما آنها را به صحرابي سوزان هدايت مي كنيم تا چهل سال در آن بسر برند... اما يك يادونسل فاسق و قاجر، ناگزير بوجود مي آيد؛ فسق و فجوري بيمانند، رذيلانه و پست كه انسان را مسخ مي كند و از او موجودي فاسد، تنگين، ترسو، سفاك و خود خواه، بوجود مي آورد؛ همين امر براي ما ضرورت دارد و علاوه بر آن اندكي «خون تازه» ضرورت دارد تا با اين وضع خوكيرد. چرا مي خندي؟ من عقايد خود را تكذيب نمي كنم و تناقض نمي گويم، من عقايد بشردوستان و مكتب «شيگالف» را تكذيب مي كنم، نه عقايد خود را! من يك طرارام، نه يك سوسياليست. ها-ها-ها! افسوس كه فرصت ما اندكست. من به «كارمازينوف» قول داده ام كه در ماه مه دست بكار شويم و در ماه اكتوبر بآن پايان دهيم.

«خيلي زود است؟ ها-ها! «استاوروگين»، گوششان را خوب باز كنيد و بشنويد كه بشما چه مي گويم، تا كنون، درميان ملت روسيه، وقاحت و بيشمي ديده نشده. هر چند كه دشنام هاي ركيك وجود داشته است. مي دانيد كه اين بردگان بيشتر از «كارمازينوف»، حيثيت و اعتبار و احترام خود را حفظ مي كنند؛ آنها را كشتك مي زنند، اما آنها از خدای خویش دست برنمی دارند و «كارمازينوف» چنين نيست.

«نيكلاي وسلودوويچ» گفت:

«بسيار خوب!» «ورخوونسكي»، نخستين بار است كه بسختان شما گوش مي دهم، و بسيار تعجب مي كنم، بنا بر اين شما سوسياليست نيستيد، بلكه يك... سياست باف جاه طلب ايد.

«يك طرار، يك طرار، شما در پي آن هستيد كه بدانيد من كي هستم؟ آن را بشما خواهم گفت، من ميخواهم با اين موضوع بپردازم! بيهوده نيست كه دست شما را بوسيدم. اما بايد ملت يقين كند كه ما مي دانيم چه مي خواهيم و ديگران «گريزان» را بحركت درمي آورند و بر فرق طرفداران خویش مي كوبند. آه! اينكش ما فرصت داشتيم! تنها بدبختي، نداشتن فرصت است. مافران آنها را صادر مي كنيم ... چقدر اين فكر فرينده است! اما لازمست، لازمست كه اندكي از

جا بجنبیم ... ما افسانه‌ها بوجود خواهیم آورد ... هر حوزه کوچک ناچیز ، بکار خواهد آمد . در این حوزه‌ها داولیلیانی را خواهیم یافت که برای هر گونه فداکاری آماده‌اند و با جان و دل آن‌را می‌پذیرند . آنگاه شورش آغاز خواهد شد ؛ چنان جنبشی بوجود خواهد آمد که تاکنون دنیا هرگز نظیر آن‌را ندیده است ... مه و غبار آسمان روسیه را می‌پوشاند و زمین پر خدایان کهن خویش خواهد گریست ... در این هنگام است که ما کمک می‌طلبیم از ... از کی ؟

- از کی ؟

- «از سزارویچ ایوان» ؛

- از کی ؟ ؟ ؟

- از «سزارویچ ایوان» ، از شما ، شما !

«استاوروگین» یک لحظه اندیشید . با تعجب فراوان باین دیوانه نگریست

و بالاخره پرسید :

- یک شاید ؟ پس این بود نقشه شما ؟

«ورخووتسکی» که واقفاً مست می‌نمود ، بالحنی عاشقانه نجواکنان گفت :

- ما خواهیم گفت که او پنهان است ؛ می‌دانید که این کلام «ار» همان است

چه منی می‌دهد ؛ اما او ظهور خواهد کرد ، او ظهور خواهد کرد . ما افسانه‌ای را

شایع می‌کنیم ، بهتر از فرقه «اسکوپتزی» *Skoptzy* . او وجود دارد و هیچکس

او را ندیده است . آه ؛ چه افسانه‌ای میتوان بوجود آورد ؛ آنچه که اهمیت دارد ،

اینست که یک نیروی تازه در راه باشد و آماده کار . درست بهمین نیرو احتیاج داریم ،

همین نیروست که ضرورت دارد . دروسیالیسم چه چیز وجود دارد ؟ او نیروهای

کهن را نابود کرده و نیرویی تازه بوجود نیاورده است . در صورتی که در این مورد

یک نیرو وجود دارد و آنهم چه نیرویی وحشتناک ؛ ما بیک اهرم احتیاج داریم تا

زمین را از جا بکنیم . همه چیز از جا کنده خواهد شد .

«استاوروگین» نیشخند زد :

- پس ، شما جداً بمن امیدوارید ؟

- چرا ، اینطور موزیانه می‌خندید ؟ مرا ترسانید . من مانند یک بچه‌ام .

با چنین لبخندی از ترس می‌میرم . گوش کنید ، من شمارا به هیچکس نشان نخواهم

داد ؛ اینکار لازمست . «او وجود دارد و هیچکس او را ندیده و او پنهانست .» اما ،

مثلاً میتوان او را به یک نفر از میان صدها هزار نفر ، نشان داد . بیدرتنگ ، از هر

گوشه و کنار فریاد برمیخیزد ؛ «ما او را دیده‌ایم ، ما او را دیده‌ایم» آنها بهمین

طریق «ایوان فیلیپوویچ *Ivan Philippovitch* ، خدا- «ساباوث» *Sabaoth*

۱- پهلوان افسانه‌های عامیانه روسیه .

۲- یکی از فرقه مذهبی روسیه که خود را مقطوع النسل می‌کردند .

۳- ایوان فیلیپوویچ (قرن هجدهم) یکی از بنیان گزاران فرقه اسکوپتزی

است .

را دیده اند که در برابر جمعیت در کالسکه‌ای با سمان پرواز می‌کرد. آنها با چشم خویش، او را دیده‌اند. و شما، «ایوان فیلیپوویچ» نیستید؛ شما زیبا و مهربان و جسور و گردنفرافرازید، همانند یک خدا که هیچ چیز را برای خویش نمی‌خواهد و هاله‌ای گردش را فرا گرفته و پنهانست. اساس، همان افسانه است؛ شما با یک نگاه بر آنها پیروزمی‌شوید. خواهند گفت: «اوشریعتی تازه می‌آورد و پنهانست». در این فاصله، ما دو پایه دادگاه سلیمانی تشکیل می‌دهیم و داوری می‌کنیم. ما حوزه‌هایمان را داریم، همان دسته‌های پنج نفری و به روزنامه احتیاج نداریم. اگر تسلیم‌ده‌ها را شکوائیه و عرض‌حال بیک‌فرستنده باشد، همه شکوائیه و عرض‌حال خود را بما تسلیم می‌کنند، هر ده‌تانی می‌دانند که محلی وجود دارد که باید شکوائیه و عرض‌حال‌ها را با آنجا تسلیم کرد. و این فریاد در سراسر زمین طنین می‌افکند: «او بایک قانون تازه و عادلانه می‌آید»، از این فریاد دریا بجوش و خروش خواهد آمد و خانه‌های چوبی فرو خواهد ریخت؛ آنگاه ما باین می‌اندیشیم که بنایی از سنگ برافرازیم. نخستین بار، ما چنین بنایی را خواهیم ساخت، تنها ما.

«استاوروگین» گفت:

«چه جنونی!

— چرا، چرا تن در نمی‌دهید؟ می‌ترسید؟ من کاملاً بشما دل بسته‌ام، زیرا شما از هیچ چیز نمی‌ترسید. آیا این حماقت است؟ تا کنون، هنوز من یک «کریستف کلمب» بدون آمریکا نیستم؛ باری، کریستف کلمبی بدون آمریکا، امکان دارد که وجود داشته باشد؟

«استاوروگین» مهر سکوت بر لب زده بود. در این اثنا، آنها به خانه رسیدند و جلو پلگان ایستادند.

«ورخوونسکی» زیر گوش «استاوروگین» گفت:

— گوش کنید، من از پول شما چشم می‌پوشم؛ من فردا با «ماریا تیموفیونا» کار را یکسر می‌کنم... البته بدون پول و همان فردا «لیزا» را نزد شما می‌آورم. آیا فردا «لیزا» را می‌خواهید؟

«استاوروگین» لبخند زد و گفت:

— آیا واقعاً دیوانه است؟

در باز شد. «ورخوونسکی»، آخرین بار دست او را گرفت.

— «استاوروگین»، آیا آمریکا نصیب ما خواهد شد؟

«نیکلای و سولودوویچ» بالحنی خشن و جدی پرسید:

— به چه درد می‌خورد؟

«پتراستیانوویچ» که دست‌خوش خشمی فراوان شده بود، فریاد کشید:

— شما هوس آن را ندارید، خوب میدانم ای نجیب زاده قلابی و بدکار وفادار و هرزه، دروغ می‌گوئید، حرف‌تان را باور نمی‌کنم، شما همچون گرگ گرسنه اید... پس بدانید که اکنون حاکمان بسیار سنگین شده است، دیگر نمیتوانم از شما چشم

بیوشم ! شما در روی زمین همتایی ندارید ! من هنگامی که در خارج بودم بشما می‌انداشیدم و شما را که دیدم ، گم شده خود را یافتم . اگر در گوشه و کنار بشما توجه نکرده بودم ، این فکر بخاطرم نمی‌گفت ! ..
 «استاوروگین» بی‌اینکه جواب بدهد ، از یلکان بالا رفت . «ورخوونسکی» پشت او فریاد کشید :

«استاوروگین» ! من باز هم يك روز دیگر بشما فرصت می‌دهم... خوب ، دو... سه روز ؛ من نمیتوانم بیش از سه روز بشما مهلت بدهم ، باید بمن جوابی بدهید.

تکمله

در محضر تیخون Tikhon

(اعتراف استاوروگین)

فسمتی که در چاپ‌های قبلی کتاب حذف شده است

فصلی که هم اکنون میخوانید، در زمان حیات داستایوسکی
میایست بین دو فصل «سزارویچ ایوان» و «تفتیش خانه استپان
تروفی موویچ» ذکر میشد. این فصل آماده بود تا در «پیک
روس» چاپ شود، اما، به قیده آقای «استراخوف Strakhov»،
«کاتکوف Katkov» نخواست یکی از صحنه‌های «استاوروگین»
را (بعثت ترویج فساد اخلاق و غیره...) چاپ کند، اما
«داستایوسکی» آنرا در اینجا برای چندین نفر خوانده بود.
(نامه «استراخوف» به ل. تولستوی L. Tolstoi در تاریخ ۲۸

۱- بی‌شک منظور «اخبار مسکو» است که روزنامه‌ای محافظه‌کار بود و

آقای «کاتکوف» آنرا منتشر می‌کرد (۱۸۸۷-۱۸۸۸)

دسامبر ۱۸۸۳ ، موزه تولستوی ، جلد دوم ، « سن پترزبورگ »
(۱۹۱۲ ، صفحه ۳۰۸)

این فصل از روی نوشته‌ای که خانم ا. داستایوسکی بادت خویش نوشته است و در خانه « پوشکین » نگهداری می‌شود ، استنساخ و پس از مرگ داستایوسکی چاپ شده است ؛ تغییرات و اصلاحات این فصل با کمک نمونه های چاپی روزنامه‌ای که در « مسکو » در « آرشیومر کزی اتحاد جماهیر شوروی » نگهداری میشود ، انجام گرفته است .

این فصل در ترجمه فرانسه این کتاب که انتشارات « لا بوئیسی La Boétie » در سال ۱۹۴۷ منتشر کرده و مأخذ ترجمه فارسی قرار گرفته ، در پایان کتاب ذکر شده است و در ترجمه دیگر این کتاب که کتابفروشی « بلون » در سال ۱۹۳۷ انتشار داده و بدقت و صحت و امانت آن ترجمه دیگر نیست ، اما در برخی موارد مورد استفاده مترجم فارسی قرار گرفته ، ابداء ذکر از آن بمیان نیامده است . برای اینکه خوانندگان ترجمه فارسی « تسخیر شدگان » بتوانند رشته حوادث و وقایع را به ترتیب منطقی اصل کتاب ، دنبال کنند و برخی نکات مبهم و تیره و تار بر آنان روشن و آشکار گردد ، این فصل در جای مشخص خویش ترجمه و ذکر گردید .